Created in Master PDF Editor - Demo Version

سخت چون فولاد | *الف* کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه

کودکی هایم در میان برق ناجوانمردانه ی زندگی گم شد.

به یک باره از آن چه که بودم فاصله گرفتم

بی آن که بدانم چرا؟ بی آن که بگذارند بفهمم.

زندگی برای من آن جشنی نبود که آرزویش را داشتم.

من، زنی شدم که در فراسوی زمانه های تلخ

گم شدن کودکی هایم را با چشم شاهد بودم.

من برای این که بمانم خودم را، خود وجودیم را کشتم.

با من بازی نکن ای زمانه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

این بار دیگر در مقابلت کودکی نیست که هر طور بخواهی شکلش دهی.

با من بازی نکن.

ای جان جهان در اوج پرواز تویی

با طایر جان من،هم آواز تویی

در دفتر روزگار ودیباچه عشق

ای خاتم عاشقن سرآغاز تویی

به نام خدا

آرام وبا جدیت به چهره کسانی که در اتاق کنفرانس بودند نگاه می کرد.سکوت به وجود آمده برایش

خوشایند بود می دونست برای به نتیجه رسیدن کارش باید این گروه را وادار به اطاعت کنه.صدای مهندس امجد سکوت را بر هم زد.

-ببخشید خانم دکتر تصمیمتون اشتباهِ

چقدر از این مرد بیزار بود. خانم را چنان میکشید که حالش را به هم می زد گویا با حرف و نگاهش می خواست بگوید تو یک زنی !ضعیفه!

-مهندس حرف من عوض نمیشه!توی پروژه بیمارستان بهار شما ثابت کردید به حرفتون اعتباری نیست!

مهندس امجد دندانهایش را از خشم بر هم سایید.

-اون بار هم اگه حرفم و گوش می کردید و کارو به کس دیگه ای....

نگذاشت حرفش نمام شود

-این دفعه هم جا برای بهانه هست به قول قدیمیا دیوار حاشا بلنده جناب.نیشخندی زده وادامه داد وارد کردن تجهیزات اتاق عمل از عهده گروه شما خارجه یا باید با دکتر شفیع همکاری کنید یا کنار گذاشته میشید.

حالا دیگه چشمهای سرخ از خشم مهندس دیدنی بود و تجربه به او ثابت کرده بود آدمها تصمیمهای عجولانه و بدون تفکری تو این زمان میگیرند واین همان چیزی بود که او می خواست.صدایش را صاف کرده و با یک ببخشید ادامه داد:

-میدونید مهندس دلم نمی خواد این بار به جای الکترو کاتر (از وسایل اتاق عمل)،الکترو کاردیو گراف (دستگاه ثبت نوار قلب)برامون بیارید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صدای خنده خفه ای در اتاق پیچید.مهندس در دادن سفارش غلط سابقه دار بود.مشت مهندس محکم روی میز خورد .در حالیکه از شدت عصبانیت کلمات را متقاطع بیان میکرد گفت:

-اشتباه ...از اونجا ....شروع شد که...من با... یک زن... همکاری کردم ....شما ضعیفه ها... همون بهتر که ...توی خونه.... بشینید.... وکهنه شوری کنید.

نفسی از سر آرامش کشید.بار اول نبود که چنین کلمات توهین آمیزی را می شنید. روبه جلو خم شد:میدونید جناب هنوزم میگم شما به درد این کار نمی خورید آخه خیلی وقته دستگاه کهنه شور اومده و زحمت ضعیفه ها کم شده! در ضمن اگر نمی تونید درست صحبت کنید حداقل حرمت جلسه را حفظ کنید.

اینبار صدای خنده واضح تر شد.مهندس با عصبانیت ایستاد ودر حالی که افراد داخل اتاق را از نظر میگذراند گفت

-من دیگه این وضع را تحمل نمیکنم.این پروژه ارزونیِ پاچه خوارایی که دورتو گرفتن

هنگام گفتن این حرف ،نگاه مهندس روی دکتر شفیع ثابت مونده بود.سپس رو به او کرد و گفت:تکلیف ما را هم دکتر فاضل روشن میکنه خانم دکتر شکوهی!

چیزی که می خواست اتفاق افتاد.مهندس امجد حذف شد آن هم با خواست خودش .دیگران شاهد بودند!در حالی که لبخند رضایت روی لبهایش بود بود با دست در اتاق کنفرانس را نشان داد و گفت

-پس دیگه کاری تو این اتاق ندارید.

مهندس باشتاب صندلی راکشید و چرخید طوری که کتش به صندلی چرخان گیر کرد و باصندلی روی زمین افتاد.جمع 8 نفره داخل اتاق از فشار خنده ای که کنترلش می کردند قرمز شده بودند.مهندس به زحمت برخواست و در حالی که زیر لب بد و بیراه میگفت از در خارج شد .

-خب موضع مهندس امجد مشخص شد.کس دیگه ای نظری نداره و احیانا با دکتر شفیع مشکلی نیست؟

دوباره سکوت اتاق را گرفت.

-همه شما خوب میدونید که دکتر متخصص هوشبرند وبهتر از من و شما تجهیزات اتاق عمل را می شناسند به همین دلیل ایشون، برای داد سفارشات انتخاب شدند .خب اگه نظری هست میشنوم می دونید که نظرتون برام مهمه.

صدای ظریف دکتر مانی در اتاق پیچید:

-قرارداد از چه طریقی بسته میشه .دکتر شفیع تو زمینه تجارت تجربه ای ندارن.

-حق با شماست خانم دکتر،به خاطر همین آقای شفق ،وکیل شرکت و آقای تارخ ،از حسابرسی به همراه دکتر شفیع به ژاپن میرند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هم همه ای در اتاق پیچید.صدای مهندس جم هم همه را خواباند.

-نقش ما چیه خانم دکتر؟

-این سفارش علاوه بر وارد کردن تجهیزات نصب و راه اندازی را هم شامل میشه که از اینجا به بعدش با شماست.

با این حرف جو رسمی دوباره برقرار شد و قرار مدارها گذاشته شد.تنها عضو مخالف ،مهندس امجد بود که با درخواست خودش کنار رفته بود.و حالا انتظار میرفت این سفارش بزرگ به یک موفقیت بزرگ منتهی شود.

جلسه به خوبی به اتمام رسیده بود.همه به این مدیر جوان اعتماد داشتند و می دانستند تا از کاری مطمئن نباشد ،روی آن سرمایه گذاری نمی کند میهمانان بعد از پذیرایی،راضی شرکت را ترک کردند.

او به عادت همیشه جلوی درب مهمانانش را شخصا بدرقه می کرد .آخرین مهمان دکتر شفیع بود،که به آرامی نزدیک میشد.به او که رسید لبخندی صورتش را پوشاند و سری از روی احترام پایین آورد.ممنون دکتر شکوهی، از اینکه اعتماد کردید و این کار را علی رغم مخالفتها به من سپردید.

با خود اندیشید مردک چندش چاپلوس، فکر میکنه عاشق چشم و ابروش شدم .نه جونم اگه سفارش استاد نبود...سری تکان داد و به آرامی پاسخ داد

- خواهش می کنم حرف دکتر فاضل برای من سنده.امیدوارم موقعیت خودتون را درک کنید.

با این حرف می خواست بگوید:مردک تو هیچ کاره ای!

دکتر شفیع سریع لبخدش را جمع کرد و با گفتن خداحافظ خانم به سرعت به سمت آسانسور حرکت کرد.

با خیالی آسوده به سمت اتاقش رفت و قبل از آنکه داخل شود رو به منشیش گفت تا نیم ساعت دیگه کسی مزاحم نشه.

سرش را روی پشتی صندلی گذاشت و خود را ریلکس کرد.هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که تقه ای به در خورد وسر منشیش داخل شد .

-چی شده ملک؟

-ببخشید دکتر نجم پشت خطه خودتون گفتید هر وقت تماس گرفتن اطلاع بدم.

- در حالی که با لبخند و ابروهای بالا رفته به تلفن و خطوط داخلی اشاره می کرد گفت "وصلش کن"

ملک خندید و در حالی که می گفت "من عادت نمی کنم خوب "از اتاق خاج شد

مهتاب ملک منشی جوان و مورد اعتماد او بود که از 3 سال قبل برایش کار میکرد.و لی با گذشت این مدت هنوز به جای استفاده از خط داخلی سرش را داخل اتاق می کرد و اخبار را به اومی رساند.شیطنتهای این زن جوان برایش

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تفریح خوشایندی در محیط سخت کاریش بود.روزی که برای استخدام آمده بود را به یاد داشت. چشمانش را بست وآن روز جلوی چشمانش جان گرفت

خودش مدیر جوانی در ابتدای راه بود و خسته از سر وکله زدن با منشی هایی که یا به دنبال شوهر بودند یا خبر رسان رغیب یا آدم بی دست وپایی که می خواستند از سر تفنن کاری بکنند.منشی خوب سخت گیر می امد. منشی آخر به خاطر نخ دادنهای مکرر به کارمندان و ارباب رجوع ها و آرایش بسیار زیاد همیشگیش بعد از سه بار اخطار اخراج شده بود.آن روز بعد از رد کردن20نفری که برای مصاحبه آمده بودند در حال خروج از دفتر بود که دختری به صورت بلای اسمانی برسرش نازل شده بود.

دختر:وای خانم ببخشید بهتون خوردم ،مصاحبه تموم شد؟

در حالیکه لباسش را مرتب می کرد سرش را تکان داد یعنی بله

-حتما شما استخدام شدی که این قدر ریلکسی دیگه! خوب معلومه تا دختر خوشگلی مثل تو هست منو استخدام نمیکنن مردم شانس دارنا.من تو کار خدا موندم چرا همش من بدشانسی میارم

با چشمانی متعجب به دختر که بی وقفه حرف میزد خیره شده بود که ناگهان دختر روی زمین ولو شد و با چشمانی اشکبار دستانش را روی سرش کوبید

دختر:وای خدا از صبح 20 جا رفتم ولی کو کار ؟اگه امروزم بدون کار برم خونه کیارش دیگه راهم نمیده.

خنده اش گرفته بود .

-مگر کار نونه؟ کیارش کیه؟در حال زدن این حرف کنار دختر نشست عجیب این دختر به دلش نشسته بود و با کنجکاوی بی سابقه ای دلش می خواست سر از کار او در بیاورد.

دختر که گوش شنوا پیدا کرده بود سریع با گریه گفت :شوهرمه قبل از ازدواج بهش قول دادم تا 3 دفعه برم دنبال کار آخه تا 3 نشه بازی نشه

مهتاب اشکش را پاک کرد و او با خنده حرف او را پی گرفت؛ خوب؟

-هیچی دیگه قرار شد اگه تو این 3 دفع کار پیدا شد که هیچ وگرنه باید بشینم گوشه خونه مدرکمو قاب بگیرم.اون بدجنس میدونست بازار کار چه جوریه برا همینم قبول کرد فقط سه بار بگردم .من ناشیم باخوشحالی بعد از ماه عسل اومدم دنبال کار اما همون بار اول فهمیدم رو دست خوردم.با دیروز سه بارم تموم شد دیشب، کلی گریه و التماس کردم بگزاره امروزم بیام اما اون گفت "مهتاب اگه فردا رفتی بیرون ،یا تا شب کار پیدا میکنی یا دیگه خونه نمیای !من زن بد قول نمیخوام."

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دختر که حالا می دانست نامش مهتاب است با هق هق ادامه داد:حالا چکار کنم دیگه همه جا تعطیله!

از او خوشش آمده بود و دلش می خواست به او کمک کند تا روی شوهرش را کم کند.او خود از مردان زیاد ضربه خورده بود.

-مدرکت چیه؟

-لیسانس مدیریت دولتی دارم

فکر کرد خوبه

-تایپ و کارای کامیوتری چی ؟بلدی؟

-معلومه 5000کلمه در ساعت تایپ میکنم دیپلم آزاد کامپیوترم دارم

کلمه در ذهنش انعکاس یافت عـــالی

-پس چرا بیکار موندی؟

-تا چند ماه قبل که دانشجو بودم .بعدم درگیر کارای عروسیم شدم. تو این چند روزم هر جا رفتم یا محیطش خوب نبو د یا کارمند نمی خواستن معشوقه می خواستن!

از این همه رک گویی و صداقت تعجب کرده بود.تصمیمش را گرفت،او را می خواست.

-پاشو بریم داخل شرکت تا بهت فرم بدم پرکنی.

مهتاب متعجب دنبالش روان شد.

-مگه مصاحبه تموم نشده؟اصلا چرا این سوالا رو پرسیدی؟ببینم اینجا چکاره ای؟

در حالی که در اتاقش را باز میکرد رو به مهتاب گفته بود:چقدر حرف میزنی دخترا اینجا یک منشی برای مدیر عامل میخوان .مدیر عامل خیلی جدیه و کار خوب می خواد و در ضمن از آدمای حراف خوشش نمیاد.

مهتاب-اُه اُه .پس مسکوتیانه این آقا

-خانمه!

-ا چه جالب زن کم حرف!

نگاه تندی به مهتاب انداخته وفرمها را به او داده بود .مهتاب در حالی که می خندید و فرمها را پر میکرد از او پرسیده بود نگفتی سمتت چیه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

و او با دست به تابلوی کوچک کارچوب که روی آن کلمه "مدیر عامل "خراطی شده اشاره کرده بود. رنگ از رخسار مهتاب پریده بود و با نگرانی او را می نگریست.

حالا نوبت او بود بخندد

-فردا ساعت 8 صبح اینجا باش با یک رضایت نامه از همسرت حوصله دردسر ندارم.

و از فردای آن روز همکاری آنها شروع شده بود همسر مهتاب بدلیل احترامی که به نظرش گذاشته بودند راضی شده بود، و بعد از آن هم که به تدریج متوجه شده بود مهتاب زندگیش را فدای کارش نخواهد کرد،با او نهایت همکاری را میکرد. زندگی آن دو ،نمونه کامل یک زندگی آرام توام با تفاهم بود.

-خانم دکتر چی شده ؟چرا گوشیو بر نمیدارین؟ الان قطع میشه ها!

با تعجب متوجه شده بود لحظاتی است در خاطراتش غرق شده است .با سر اشاره ای به مهتاب کرد وبعد از خروج او گوشی را برداشت

-سلام

صدای گرم دکتر نجم در گوشی پیچید

-سلام خانم حالتون چطوره ؟

-ممنون چه خبر؟

-دستگاههایی که سفارش دادین به سمت ایران حرکت کرده اگر گمرک ترکیه مشکلی ایجاد نکنه تا 7روز دیگه وارد گمرک ایران میشه

-ممنون دکتر مدت زیادی بود معطل این دستگاهها بودیم.داشتیم بدقول میشدیم.

-انجام وظیفه بود.امری ندارید؟

-عرضی نیست

- وقتتون خوش و به امید دیدار

-خدانگهدار

گوشی راسر جایش گذاشت..همیشه از اینکه دکتر نجم خداحافظی نمی کرد خوشش می آمد. انگار در ادبیات نجم کلمه " خداحافظ "وجود نداشت .چیزی درمورد نجم وجود داشت که کنجکاوش می کرد و آن لحن محکم و صادقانه او و یا کلام گرم ومحترمانه اش نبود ،بلکه ارادتی بود که استادش دکتر فاضل به وی داشت.اعتمادی بس محکم بین

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

آن دو برقرار بود . بعد از شروع کارش در شرکت استاد، خودش نیز نا خواسته به این مرد نامرئی اعتماد بسیار یافته بود.در مدت 10سالی که با دکتر فاضل همکاری کرده بود ،چه به عنوان کارمند جزء و چه مدیر عامل بارها وبارها با دکتر نجم صحبت کرده ولی هرگز او را از نزدیک ندیده بود. هربار که از استاد در مورد او پرسیده بود،استاد با زرنگی بحث را عوض و فقط به این بسنده کرده بود که رهام مثل پسرم میمونه.

دکتر نجم یک شرکت واردات و صادرات بسیار معتبر در هامبورگ داشت و یک شرکت برادر به حساب می آمد که در بسیاری از معاملات آنها به ویزه در حوزه یورو(بخشی از اروپا که تحت پیمان یورو درآمده و با واحد پول یورو معامله می کنند)و آمریکای شمالی به آنها کمک رسانده بود.

سرش را تکان داد تا افکارش را نظم ببخشد .امروز زیاد به فکر فرو می رفت.ساعت 3 بود و وقت رفتن. چادرش را مرتب کرد و از در خارج شد.بارها در جمع دوست و آشنا به دلیل پوشش مورد تمسخر و شماتت قرار گرفته بود اما او بود و اعتقاداتش.نمی دانست چرا وقتی خودش سعی در تحمیل عقایدش نمی کرد،، دیگران مصرانه می خواستند که او عقایدش را کنار بگذارد.

-خانم دکترمن دیگه میرم کاری ندارید؟

صدای مهتاب او را به خود آورد.-همه رفتن؟

-بله .اقا جعفر درهارو قفل می کنه.

-بسیار خوب.به سلامت فردا زودتر بیا

-چشم.خداحافظ

-خداحافظ

امروز باید زودتر به خانه می رفت قرار بود برای خواهر کوچکش آرزو، خواستگار بیاید.با لبخند با خود زمزمه کرد نوبت ته تغاریه!از این خواستگار خوشش نمی آمد. نباید می گذاشت آرزو هم مانند افسانه خواهر دیگرشان با زندگیش بازی کند آن هم تحت عنوان کلمه مسخره ای به نام عشق

سوار ماشینش شد وبه سمت خانه حرکت کرد. فکرش مشغول بود به خود و خانواده اش می اندیشید:

او فرزند اول مامان آذر وبابا بهرامش بود.بهار بابا.2خواهر و دو برادر داشت.افسانه،بهروز،عرفان و آرزو که به ترتیب 5-8-10 و11 سال از او کوچکتر بودند. پدرش مغازه کفش فروشی داشت وزندگی مطلوبی داشتند خانه ای بزرگ که گنجایش کافی برای زندگی و رشد 5کودک فراهم آید.مادر کدبانوی خانه بود و فقط به اصرار پدر آرایشگری آموخته بود چون پدرش همیشه می گفت همه باید مهارت داشته باشند چون از آینده کسی خبر ندارد.وچقدر حرفش درست بود.گویا آینده را از قبل دیده بود. دوران کودکیش سراسر شادی بود و از آنجا که فرزند ارشد بود همیشه توجه خاصی به او می شد.پدر لطف زیادی به او داشت و اوسرشار از غرور و متکی به خود بزرگ شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ترافیک سنگین عصبانیش کرده بود.با انگشت روی فرمان ماشین ضرب گرفت و دوباره در افکارش غرق شد.

آن صبح نحس بهاری همه چیزهای خوب زندگیش را از او گرفت پدرش و آرامشش را.13 ساله بود ولی به دلیل 2 سال جهشی خواندن سال دوم دبیرستان بود.آن روز مدرسه زودتر تعطیل شده بود با دوستش لیلا خنده کنان به سمت خانه شان میرفت.وقتی با لیلا بود به درز دیوار هم می خندید.

جلوی کوچه که رسیدند از لیلا جدا شد.مثل همیشه به سمت خانه دوید .هرچند بزرگ شده بود اما نمی توانست شوق رسیدن به خانه را در خود خفه کند.اما از آن روز به بعد هرگز به سمت خانه ندوید.

جمعیت زیادی جلوی خانه شان جمع شده بود ترسید ابتدا گامی به عقب برگشت ولی بعد قدم تند کرد،جمعیت را کنار زد و به سرعت وارد خانه شد.با فریاد مادرش را صدا زده بود

-مامان.مامان

مادرش اشک ریزان همسایه ها را کنار زده بود واو را به آغوش کشیده بود.

-جان مامان بهار بابا بیا که بهارمون خزون شد بیا که بی پناه شدیم.ودر آغوش او از هوش رفته بود.همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

پدرش در اثر یک بی احتیاطی ضربه مغزی شده ودر دم جان سپرده بود.جلوی درب منزل بند کفشش زیر پایش گرفته و با سر سقوط کرده وتمام‌انه تصادفی،نه بیماریی ونه پیری.یک بند کفش قاتل پدرش شده بود.از آن روز از همه کفشهای بندی متنفر شده بود و همچنین از همه روزهای بهاری حتی روز تولد خودش!

پدر به سرعت به خاک سپرده شد. وبه همان سرعت سرو کله پدربزرگش، عمو و عمه اش برای تصاحب ارث پسری و برادری.مادر با چنگ ودندان برای نگه داشتن کودکانش جنگیده بود برای داشتن بهروز 5 ساله،عرفان 3ساله ، تا پای بخشیدن ثروتی که حق کودکانش بود پیش رفت.

حضانت به مادر رسید وثروت به دیگران آنجا بود که آرزو کرد ای کاش پدرش یتیم بود.از ثروت پدری فقط خانه ای کوچک که ازث مادری پدرش بود برایشان ماند.خواهرها وبرادرهایش آنقدر کوچک بودند که متوجه این ظلم نشوند.تنها گاهی افسانه 9ساله بهانه پدر را می گرفت و یا از کوچکی خانه گله می کرد. اما این تازه اول دردسرهایشان بود.روزگار خوشی به اتمام رسیده بود و باید برای زنده ماندن می جنگیدند.

صدای بوق ماشین پشت سری او را به زمان حال پرتاب کرد.ترافیک سبک شده بود ،پایش را روی گاز گذاشت ولایی کشان به سمت خانه حرکت کرد . توقیف احتمالی ماشینش، بهتر از گیر افتادن در ترافیکی دیگر بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار ماشینش را جلوی در پارک کرد .تنها بدی خانه شان در این بود که پارکینگ نداشت.هر چند محله امن بود اما گاهی ماشینش از شیطنت بچه ها در امان نمی ماند.

.کلید انداخت و درب خانه را گشود. همیشه دوست داشت از در حیاط وارد خانه شود.حیاط کوچکشان را از نظر گذرانید.باغچه بسیار کوچک حیاط که تنها دلخوشی مادرشان به حساب می آمد، پر از گلهای رز و پیچک بود و بوی خوش آن او را مدهوش میکرد. یک سرویس بهداشتی کوچک هم داخل حیاط بود.حیاط مثل همیشه آب و جارو شده و از تمیزی برق میزد. 3 سالی میشد که با فروش خانه قدیمی شان و پس اندازش این خانه را خریده بودند.درست 5ماه بعد از ازدواج افسانه.

خانه کوچک 90 متری که دوبلکس بود.3 اتاق خواب وسرویس بهداشتی در طبقه بالا داشت که مختص خودش ،آرزو و برادرانش بود. اتاق کوچکی که متعلق به مادرش بود به همرا ه یک حمام،آشپزخانه و سالن در طبقه پایین ساختمان بود. معمار با ساخت این خانه شاهکار کرده بود و کوچکترین فضایی هرز نرفته بود. وارد ساختمان شد و بلند مادرش را از حضورش با خبر کرد.

-سلام مامان

صدای مهربان مادر از آشپزخانه به گوشش رسید:

-سلام عزیز مادر خسته نباشی.

کمی بعد خودش نیز پیدا شد.

– ممنون .مامان مهمونا کی می رسند؟

-ساعت7.نهار خوردی؟الان داداشت اینا هم پیداشون میشه.

-آره خوردم. داداش رفته سمانه رو بیاره؟

سمانه همسر بهروز بزرگترین برادرش بود و به تازگی عقد کرده بودند.

-آره مادر هر چی گفتم جلسه اوله لازم نیست سمانه هم باشه،گوش نکرد گفت دلخور میشه.

با خود زمزمه کرد جلسه اول و آخر مگر از روی نعشم رد بشن.

-افسانه کی میاد؟

-مامان بیس علوسه

صدای غزال دختر افسانه بود که داشت از پله ها پایین می آمد.

-سلام خاله

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-سلام عسل خاله.علوس کیه

-خاله آلزو دیگه!

-آلزو نه آرزو

-خپ همون

غزال را بغل زد و به سمت اتاق خودش حرکت کرد.از ابتدا کوچکترین اتاق را برای خودش برداشته بود .حوصله اتاق شریکی، آن هم با آرزوی پر سر وصدا را نداشت.اتاق بزرگتر به 2 برادرش رسید و اتاق آخر راهرو به آرزو

غزال را جلوی درب اتاقش پایین گذاشت "برو پیش مامانت تا منم لباس عوض کنم و بیام"

-نمیخوام مامانم دوسم نداله لفته نی نی خلیده منو بزاله کوچه

اخمهایش درهم رفت.نمی دانست دوباره چه شده.غزال ادامه داد:

-بابایی دیشب گف حالا که این نی نی تو شکم مامانه من باید بلم تو کوچه

زیر لب غرید "بابایی غلط کرد".از خودش می پرسید: افسانه با این اوضاع نابسامان زندگیش ،بیکاری امیر شوهرش وکودک 2ساله اش، چرا دوباره حامله شده ؟به خودش پاسخ داد: لابد می خواست عشقش را گره کور دیگری بزند.

-بیا تو تا لباس عوض کنم دختر خوبی هم باش و به چیزی دست نزن.

غزال با شادی داخل اتاق شد ،چون به ندرت اجازه ورود به این اتاق را می یافت شادمانه به اطراف سرک می کشید.

-خاله بیام دختل تو بشم گول می دم به چیزی هم دس نزنم

خنده اش گرفته بود این دختر کلا با تلفظ حرف "ق" و"ر" مشکل داشت.ادای او را درآورد و با همان لحن کودکانه گفت:نمیشه عزیزم گولت گبول نیست .بابا امیلت و مامانت دوستت دالن و نمیزالن.

-اما من بابا امیلو و مامانیو دوس ندالم!

آخ که چقدر امیر از اینکه دخترش به او می گفت امیل حرص می خورد و او کیف می کرد." خوب دیگه بریم پیش خاله آرزوت"

غزال شادمانه خندید "بلیم" چه دنیای شیرینی است کودکی!

صدای جر و بحث آرزو و افسانه از داخل اتاق به گوش می رسید.

آرزو:ببین اگه دوباره بخواد تو کار من دخالت کنه بد می بینه.اون از عماد که مچلش کرد.اون از آرش که انقدر سنگ درشت جلوش انداخت که رم کرد .این دفعه دیگه نمیگذارم ارسلان رو رد کنه .بابا من عاشقش شدم بفهمید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

افسانه:خودتو کنترل کن ممکن صداتو بشنوه.والا اون عماد و آرش خانت چیزیم نبودن ارسلانم باید دید.

-اِ خودت یادمه چطور برای آقا امیرت بال بال میزدی

-امیر فرق می کرد.....

دیگر طاقت نیاورد و با چند ضربه به در اعلام حضور کرد.بلافاصله صداها قطع شد و کمی بعد صدای آرزو به گوشش رسید:"بیا تو"

درب اتاق را گشود و غزال جلوتر از او وارد اتاق شد.

آرزو:سلام آبجی خانم

افسانه:سلام

بهار:علیک سلام . چه خبر شده ؟تا یک ساعت دیگه مهمونات می رسند اونوقت شما خونه را با صداتون گذاشتید روی سرتون.صد بار هم بهت گفتم به من نگو آبجی خانم.

آرزو رو به افسانه کرد و با غیض گفت:

-بیا هنوز از راه نرسیده شروع کرد.ببین بهار خانم مشکل من تویی با همه گیر دادنات.

-چه جالب مشکل فعلی من خواستگار تو ئه.الانم آماده شو مهمونا ت می رسن

آرزو-جدا.چطور آدمی که هنوز ندیدی مشکلت شده؟

مشتهایش را گره کرد تا بتواند خونسردی خودش را حفظ کند.از بین دندانهای کلید شده اش غرید:

-آمار کارهاتو دارم مادموازل،اگر می بینی چیزی نمیگم به حرمت موی سپید مامانه.این خواستگارتم مثل چندتای قبلی از BF های کوچه خیابونیته..همه عاشق توآند دیگه.نمیدونم این چه عشقیه که امروز عاشقی فردا فارغ!ببین این لات بی سرو پایی که من میشناسم لقمه تو نیست .اگرم تو خونه راهش دادم به خاطر مامانه ،چون اگه عرفان بفهمه می دونی چی به سرت میاد.خودت به جهنم ، قلب مامان طاقت نداره!حالا هم بهتره زودتر تمومش کنی و آماده بشی وگرنه قول نمی دم بازم عرفان نفهمه!

رنگ آرزو به سپیدی گچ دیوار شده بود.و افسانه مات به این صحنه می نگریست.

دلش به حال سادگی خواهر کوچکش سوخت با خود زمزمه کرد"بابا ته تغاریت خیلی بد تربیت شده منو ببخش" نگاهش را به افسانه دوخت:

-کمکش کن حاضر بشه زشته جلوی مهموناش این شکلی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

و اشاره ای به ظاهر آشفته آرزو کرد و به آرامی به سمت در رفت .با خود اندیشید :حتی دلم نمی خواد بگم مهمونامون یا خواستگارت.مردک هوس باز فکر کرده خواهرم پدر نداره بی کس و کاره.نمی گذارم اشتباه افسانه تکرار بشه وگرنه بهار نیستم."

دستش ناگهان به وسیله دستان کوچکی فشرده شد.تازه متوجه غزال شد و غیر ارادی بر لبانش جاری گشت:

-وای عزیزم تو اینجا بودی؟

غزال لرزان سرش را به نشانه آره پایین آورد. همیشه از خاله بهار حساب می برد چه برسد به الان که خاله عصبانی هم بود.

-خاله جون ،خاله آلزو لو دعوا نکن.گول میده دیگه دختل خوبی باشه.

روی زانو خم شد وغزال لرزان را به آغوش کشید.دعواهای پدر و مادرش کم بود که الان باید شاهد این صحبت غیر دوستانه،با این کلمات نامناسب می بود.با لحنی که تاسف درآن موج میزد غزال را مخاطب قرار داد:

-ببخش غزالم.خاله کار بدی کرد که دعوا کرد.دیگه خاله آرزوتو دعوا نمیکنه!

و کودک را بوسید.

افسانه جلو امد و دختر کوچکش را که آرام شده بود از او گرفت.در چشمانش اشک حلقه زده بود اشک ندامت.

-گریه نکن برای نی نی خوب نیست.برو پیش مامان فکر کنم اون بیشتر به کمک نیاز داره.آرزو تو هم یک لباس مناسب بپوش و بیا پایین.

آرزو : لابد مثل تو املی دیگه یک چادر سفیدم بکشم سرم بختم سفید شه و با سر اشاره ای به لباس بهار کرد.

لباس بهار یک کت و شلوار رسمی از جنس گاواردین و به رنگ فندقی بود.شال حریر کرم رنگی را ماهرانه بسته بود و یک چادر رنگی مجلسی تا خورده روی دستش قرار داشت تا به محض رسیدن مهمانها به سر کند.

بهار نگاه قاطعش را به آرزو دوخت ؛

-جلف،تنگ و بی حجاب نپوش.چادر پیشکش.چادر حرمت داره.

آرزو پفی کشید وبه سمت کمدش روان شد.می دانست نباید روی حرف بهار حرفی بزند.در آن خانه بهار حکم پدر را داشت .حرفش برای همه سند بود . بخصوص که مادر هم ،حامی او بود و برایش جان می داد.غیر از او با عرفان هم نمی تواست سرشاخ شود.

بهار نگاهی دیگر به اتاق شلوغ آرزو کرد و سرش را به تاسف تکان داد .اتاق پر از لباس و زباله بود .دیوارهای اتاق با رنگ سیاه و قرمز آتشین رنگ شده بود و کاغذهای دیواری با اشکال در هم در گوشه وکنار دیوار به چشم می

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خورد.نمی دانست خواهرش چگونه در این اتاق آرامش می یابد و می خوابد. در اتاق را گشود و به سرعت خارج شد. نباید دعوای دیگری درست می شد.

مهمانها در سالن جمع شده بودند و حرفهای تکراری اینچنین مجالسی در حال تبادل بود.نگاهش را از جمع گذرانید:

پدر ارسلان با کت وشلواری تیره در گوشه سالن و روبروی امیر و بهروز نشسته بود و گاهی با حرکت سر صحبتهای آن دو را تایید یا تکذیب می کرد.چشمانی بی حالت داشت و موهای سرش ریخته بود و همان مقدار موی باقی مانده به سپیدی میزد.پیشانی کوتاه و چانه کوچکش او را مردی ترسو نشان می داد.

مادر ارسلان که اصرار داشت آزیتاجون صدایش بزنند با کمی فاصله کنار مادرش نشسته بود و مدام حرف می زد و از خود و خانواده اش تعریف می کرد.کت ودامن بنفشی پوشیده بود و آرایشی بس غلیظ داشت که هیچ کدام برازنده سن وسال او نبود و به او نمی آمد.روسری را با بی قیدی روی سر انداخته بود و موهای شرابی رنگش گردی صورت سبزه او را دربر گرفته بود .چشمانی ریز و ابروانی درهم داشت.بینی تیزش از او یک همسر تناردیه ی کامل می ساخت.بیچاره آرزو که کوزت این داستان می شد.البته اگر او می گذاشت.نه هرگز!

خواهر ارسلان،اتنا،با نگاهی عریان مشغول دید زدن برادرش بهروز بود و همینطور که موزی پوست می کند برای افسانه و سمانه که روبرویش نشسته بودند پشت چشم نازک می کرد.ظاهر آتنا بهتر از مادرش نبود موهای زیتونی رنگ آرایش شده اش با بی قیدی روی شانه اش رها بود. ملاحظه میزبان را نمی کرد. و به وضوح افکار خانواده او را که همه محجبه بودند به سخره می گرفت.چشمانش به واسطه لنز آبیش گشادتر دیده می شد.شاید اگر آرایش و رنگ لباسش را بهتر بر میگزید ، می شد او را زیبا خواند.در ذهن او واژه ای بهتر از دختر تناردیه برای آتنا یافت نشد.

ارسلان با نگاهی هرزه صورت آرزو را می کاوید و حتی گاهی به برجستگی های تن افسانه که به دلیل بارداری مشخص تر شده بود زل می زد و اگر نگاه غضب آلود او که کنار آرزو در انتهای دیگر سالن نشسته بود، نبود.گاهی برای او نیز چشمکی هواله می کرد.نمی دانست چه چیز این مرد خواهرش را واله وشیدای خود کرده است.ارسلان هیکلی ورزیده با اندامی پر داشت و برخلاف پدرش بلند قامت و سبزه رو بود.چشمانی به سیاهی چشمان مادرش با خباثتی آشکار ،مشخصه صورت او بود.می دانست که افکار ارسلان بیش از ظاهرش، خواهرش را فریفته است.درست برخلاف دو خواستگار قبلی او.

باخود اندیشید کاش عرفان در اردو نبود و آنجا حاضر بود.گرچه می دانست در آن صورت این مجلس هرگز سر نمی گرفت ،چون آرزو به عمد روزی را برگزیده بود که عرفان نباشد.از حرفهای بیهوده خسته شده بود دلش می خواست مجلس سریعتر تمام شود و حتی اگر بتواند آنان را با تیپا از خانه خارج کند.

سرفه ای مصلحتی کرد تا جمع را متوجه خود سازد.نفس عمیق آرزو ،او را متوجه استرسش کرد.

-با اجازه مادرم بهتره بریم سر اصل مطلب.

آزیتا جون:بلا به دور، تا رسم بوده بزرگتر مجلس حرف می زده آذر خانم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مادر(آذر خانم):دخترم حکم بزرگتر را برای بچه ها داره و صاحب اختیاره خانم.حتی تو عروسی برادرش هم چنین بوده!

آزیتا جون نگاه بدی به بهار انداخت و گفت :همچین می گین انگار نون بیار خونوادتون بوده.البته ببخشید که با وجود بهروز خان ،این حرفو می زنم.

آذر خانم:کاملا درست گفتید خانم.نون بیار و آقا بالاسر من واین بچه ها دخترم بهارِ

آزیتا جون پوزخندی زد و نگاهش را به بهار دوخت انگار به ف.ا.ح.ش.ه.ای می نگرد.نگاه بهروز رنگ خشم گرفته بود و دستان افسانه می لرزید.تا بود چنین بود .هیچکس نمی پذیرفت دختری به تنهایی خانواده 6 نفری را بچرخاند.آن هم بدون پشتوانه مالی و بدون راه به خطا بردن ، بخصوص اگر می فهمیدند با چه سن کمی نان آور خانواده شده است.حتی خواهر وبرادرانش با بزرگتر شدنشان از گفتن این حرف ناراحت می شدند و رنگ می باختند.

از جو به وجود آمده راضی نبود .می دانست خانواده اش در رنجند.

-ببخشید خانم ریاضی این چیزا الان مهم نیست .شما باید قبل از ورود به این خونه در مورد گذشته ما تحقیق می کردید.حال مهم اینه که آقازاده اتون چه کار می کنند و چی دارند؟

آزیتا جون که از لحن جدی و رک بهار کمی هول کرده بود ،خودش را روی مبل بالا کشید:

-ارسلان جون همه چی تمومه. ماشالا آقا ،خوش صحبت ،جنتلمنه و مهمتر از همه عاشق خواهر شما..

-کارتون چیه؟

صدای بهروز بود که سخن مادر ارسلان را قطع کرده و خطاب به ارسلان پرسیده شده بود.

آزیتا جون دوباره صحبت را دردست گرفت:

-والا فعلا بیکاره .کامپیوترش عالیه ،رشته اش دیگه. هرشب باهاش کار می کنه.

زهر خندی روی لبان بهار و بهروز نشست.هر دوبه یک چیز فکر می کردند"چت روم"

-خوب با این اوصاف بعد از ازدواج می خوان چی بخورن نون و عشق و یا پشت کامپیوتر بشینند تا پول بهشون بده؟

آرزو از این همه صراحت لهجه خواهرش آشکارا لرزید.کاش بهار قدری مهربان تر بود.

ارسلان:بهار جون شنیدم شما یک شرکت بزرگ دارید بلاخره اونجا یک کار برای من و آرزو هم پیدا میشه.بلاخره بزرگترا وظایفی دارند و باید قدمی بردارند.

فک بهار از این همه پررویی منقبض شده و رنک آرزو وافسانه پریده بود.مشت بهروز آماده فرود آمدن در صورت ارسلان بود و نگاه مادر غم زده به بهار دوخته شده بود. این میان فقط امیر بی خیال، خیار می خورد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اولا من برای شما بهار جون نیستم .درثانی خوب بود از این همه اطلاعات قبل از ورود به اینجا مادرتونم مستفیض می کردید .حالا که خواهر منم قرار تو شرکتم کار کنه،فکر کنم بدتون نیاد حونه و ماشین هم در اختیارتون قرار بگیره.مساعده ای؟ چیزی نمی خواهید؟

ارسلان سیبی از داخل ظرف برداشت و با وقاحت تمام رو به او گفت:والا راجع به ماشین و سایر مزایا هر چی کرمتونه! ولی در مورد خونه به مامانم قول دادم طبقه بالای خونه خودمون بریم.

آزیتا جون که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، رو به آذر جون گفت:می بینید چقدر پسرم نجیب و خوش قوله

بهار که دیگر به نهایت عصبانیت رسیده بود بانگ برداشت:ببخشید خانم این قبری که سرش گریه می کنید خالیه.پسر شما نه کار داره ،نه ادب.با وقاحت تمام میگه باید اون و خواهرمو بزارم سر کار .انگار ارثیه اشو طلب داره.خواهر من تابحال تو ناز و نعمت بزرگ شده .با خون دل نگذاشتم سختی ببینه .حالا بفرستمش بالای خونه مادر فولاد زره!بلند شید و با احترام برید بیرون تا نداختمتون بیرون.

مادر ارسلان جا خورده بود چون توقع داشت پسرش را روی سرشان بگذارند.باید از خدایشان می بود پسر او، دختر بد قواره آنها را بگیرد. عصبانی رو به ارسلان گفت:

مگه نگفته بودی همه چیز حله و امروز کار تموم میشه؟

ارسلان:الان هم میگم اینا همش الکیه اصل من و آرزو هستیم که سر همه چیز به توافق رسیدیم.

نگاه جمع روی آرزو چرخید.اشک در چشمانش جمع شده بود:منو ببخشید

آرزو این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.اینبار مادر ارسلان بلند شد و ایستاد و جمع خانواده اش را بلند کرد و همان طور که از در خارج می شد به سمت بهار چرخید و گفت:از اول هم فهمیدم این خانواده به درد ما نمی خوره عقب افتاده و امل .معلوم نیست از کجا به نون و نوا رسیدن.چشمان مادر اشکبار خروج خانواده ارسلان را تماشا میکرد.

صدای هق هق خفیفی از داخل اتاق آرزو به گوش می رسید.آرزو از داخل اتاقش همه چیز را می شنید و بر بخت بد خود لعنت می فرستاد .از نظر او گناهش فقط عاشق شدن بود .او در دنیای دخترانه اش به دیگری دل باخته بود.مردی که افکار سخت و دست و پاگیر عرفان و توقعات زیاد خانواده اش را نداشت .و همه چیز را به راحتی می پذیرفت حتی بعد از آنکه در مورد خانواده اش به ارسلان گفته بود ،به او پیشنهاد خواستگاری داده بود.البته در میان صحبتهایش به شغل بهار هم اشاره کرده بود و اینکه او برایشان از هیچ کاری فروگذار نیست.

اما الان می دانست که حتی اگر خانواده اش راضی شوند آن مرد مغرور را دیگر نخواهد دید.چرا که خوب می دانست عشق او یک طرفه است و به زودی دختر دیگری قلب محبوبش را از آن خود خواهد کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

.کمی بعد جو خانه آرام شد .سمانه نزد آذر خانم نشسته بود و او را آرام می کرد.افسانه و امیر در حال رفتن بودند و بهروز بی خیال تلویزیون می دید.بهار با خود می اندیشید آیا مقصر اصلی اوست؟او دنیای خواهرانش را تجربه نکرده بود و هرگز به خودش و زندگی با شخص دیگری، آن هم جدا از خانواده اش ،نمی اندیشید.براستی خواهرش عاشق شده بود؟

عشق چیست ؟آیا عشق همان بود که دیگران می گفتند و آن چیزی است که باعث شده بود افسانه ،علی رغم تمام بدی های امیر ،زندگیش را رها نکند و همچنان امیر را دوست بدارد؟آیا نباید عشق چون ،عشق عابد و معبود آرامش هدیه دهد یا چون عشق مادری ،پناهگاه تنهایی ها باشد؟شاید او اشتباه می کرد و عشق همان هیجان و التهابی بود که دیگران می گفتند.

چند روزی از روز خواستگاری آرزو میگذشت و خانه به حالت عادی برگشته بود .شب از نیمه گذشته و صدای جیرجیرکی از حیاط به گوش می رسید.

بهار وسایلش راجمع کرد ولب تابش را بست.کمی بدن خود را کشید ولذت آن در عمق جانش نشست.کمی بعد خودش را روی تخت رها کرد. باید برای فردا فکری میکرد.استاد قرار بود بیاید شرکت آن هم با یک مهمان و او مثل دانشجویی که می خواست درس پس بدهد، دلهره داشت.درست مثل تمام دفعات قبل که استاد برای بازدید می آمد.با خود زمزمه کرد

-بازم خوبه هیچ وقت سرزده نمیاد.اونوقت میشد مثل کوییزهایی که بدون هماهنگی می گرفت.

تنش را لرز گرفت.هنوز هم از به یاد آوردن کوییزها لرز میکرد.هر روز و هر جلسه منتظر کوییز بودن سخت بود!

-یعنی مهمونش کیه؟اصلا چرا با مهمون میاد؟ اه استادم از کاراگاه بازی خوشش میادا!

پهلو به پهلو شد وبالشتش را در آغوش کشید.

-اصلا هر کی می خواد باشه من مثل همیشه 20ام 20!!!!

خنده بر لبانش نشست

-البته اعتماد به سقفم هستم!

-اون که بـــــــ

Created in Master PDF Editor - Demo Version

همیشه از مجادله با خودش لذت میبرد.قدری اندیشید.

-یعنی من کسیو ندارم که باهاش کل کل کنم؟البته به جز کارمندام، دلم یک کل کل دوستانه می خواد مثل کل کل های لیلا!

وبعد صادقانه به خودش گفت نه نداری،خیلی وقته،از وقتی بابا رفت،از وقتی لیلا مرد،....

از وقتی برای خانواده ات دیگه تنها یک دختر یا خواهر نبودی.

-اه بی خیال غم وغصه،مهمون استاد و بچسب آخ کاش مدیر نبودم اونوقت.....

غلتی دیگر زد و بالشت را زیر سرش گذاشت.

حالا که مدیری پس خوب و خانم باش وبگیر بخواب فردا کلی کار داری!

باز هم مثل همیشه آدم بزرگ وجودش بچه را ساکت کرد."نق نق ممنوع"

دست دراز کرد و چراغ اتاقش را خاموش کرد و خوابید تا برای فردا آماده باشد.

بها ر چشمانش را بسته بود تا برای لحظاتی استراحت کند.از صبح هشت جلسه را اداره و تمام نامه ها و درخواستهای کارتابلش را رسیدگی کرده بود.

صدای تقه ای به در آمد و متعاقب آن سر مهتاب داخل شد.چشمانش راگشود

-چی شده؟

-دکتر فاضل و مهمونشون اینجا هستند.

-چرا معطلی دختر. بفرستشون داخل

مهتاب چشمی گفت و از اتاق خارج شد.سریع ظاهرش را مرتب کرد واتاقش را از نظر گذراند.همه چیز عالی بود.اندکی بعد درب اتاق دوباره نواخته شد اما این بار محکم تر.ایستاد و برای استقبال از استادش به سرعت به جلوی در رفت و در را گشود.

-سلام استاد بفرمایید داخل .خوش اومدید.چه عجب ؟راه گم کردید.

دکتر فاضل با لبخند شاگرد محبوبش را مینگریست

-نمی خوای بذاری بیایم تو !چقدر حرف میزنی دخترا!

-اِ استاد من کی حرف زدم .تازه جواب سلام واجبه.

- ببخشید علیک سلام .از دست تو برای آدم حواس نمی مونه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-نه استاد فکر کنم از عوارض پیریه

-بسه دیگه دختر برو کنار حداقل بگذار مهمونم بیاد داخل.

- ای وای ببخشید بفرمایید.این را گفت و کنار رفت و کنجکاوانه ورود میهمان مرموز استادش را نظاره کرد.جوانی سی و یک،دو ساله کنار استادش ظاهر شد.به عادت همیشه در چند ثانیه ظاهر تازه وارد را از نظر گذراند.جوان مردی بلند قامت با ظاهری بسیار مرتب بود کتی تابستانه به همراه شلوار کتان خوش دوختی به تن داشت لباس هایش کاملا با هم ست شده بود.صورتش دلنشین بود ولی از آن دست چشمها داشت که بی اراده طرف مقابل را تحت کنترل در می آورد. چشمانی مشکی با نگاهی نافذ.در کل یک چهره مردانه شرقی.موهایش را مرتب به بالا شانه کرده بود .داشت در ذهنش ارتباط او را با استادش جستجو می کرد که صدای جوان او را به خود آورد.

-سلام خانم دکتر از ملاقاتتون خوشبختم.

صدا به قدری آشنا بود که جواب ناخودآگاه بر لبانش جاری شد و موجب شد لبخندی چهره دکتر فاضل و جوان را روشن کند.

-سلام اقای دکتر خیلی خوش امدید.

صدای استاد آن دو را که مدتی بود یکدیگر را کنجکاوانه می نگریستند به خود آورد.

-خوب مثل اینکه معارفه لازم نیست ولی از باب وظیفه باید بگم رهام پسرم ایشون دکتر شکوهی جانشین من هستند

و با دست به بهار اشاره کرد .سپس جهت دستش را به سمت رهام تغییر داد.

-بهار دخترم ایشون هم دکتر نجم کارگزار ما در آلمان هستند.

رهام و بهار هر دو از نحوه معارفه دکتر فاضل خنده شان گرفته بود.دکتر فاضل بود و شگردهایش.

-خوب اگه شما دو تا جوون از ایستادن خسته نمی شید من ترجیح می دم بنشینم.

بهار که از این ملاقات هنوز هم شوک زده بود شرم زده ،مبلهای داخل اتاق را تعارف کرد و خود قبل از نشستن سفارش چای و کیک داد.سلیقه استادش را از قبل می دانست او همیشه چای را ترجیح میداد،حتی در گرمای تابستان و از قهوه و مشتقاتش در هر شرایطی بیزار بود.خودش نیز به احترام استاد و به عادت همه میهمانی های رسمی اش چای سفارش داد .وگرنه همیشه نوشیدنی سرد را ترجیح می داد.ولی از سلیقه نجم بیخبر بود و شرط ادب پرسش:

-ببخشید شما چی میل دارید چای یا قهوه؟

-اگه امکانش هست نوشیدنی سرد لطفا!

بهار از صراحت لهجه نجم تعجب کرد و سفارش شربت به لیمو و آلبالو داد.سپس روبه روی مهمانانش نشست.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خوب استاد می خواهید الان براتون گزارش عملکرد این مدت را بیارم؟

-نه دختر جون امروز برای کار نیومدم.

بهار نگاه پرسشگرش را به استادش دوخت،استاد که گویا سوال ذهنی او را خوانده باشد ادامه داد:

-امروز اومدم شرکت را به رهام نشون بدم و تو رو کت بسته ببرم پیش مریم.

-اما استاد...

فاضل به میان صحبت بهار پرید:

-اما و اگر نداره .بهانه مادرت را هم نیار .امروز باهاشون تماس گرفتم .گفتند عرفان از اردو اومده و تنها نیست.

بهار که بدش نمی آمد دیداری با مریم جون ،همسر دکتر، تازه کند و شاید اطلاعاتی هم در مورد نجم و ارتباطش با آنان به دست بیاورد دیگر چیزی نگفت.

-ببینم تو به جای اینکه منو به حرف بگیری نمی خوای احوال مریم رو بپرسی؟

-شما دیگه چرا استاد.ببخشید ولی می دونید که از احوال پرسی خوشم نمیاد.شما را که دیدم ،شکر خدا سالمید .مریم جونم که ایشالا امروز میبینم.

رهام تازه علت عدم احوال پرسی های بهار را فهمیده بود و اینکه چرا در پاسخ به احوال پرسی هایش فقط کلمه ممنون را می شنید.از این رو کنجکاوانه پرسید :

-چرا از احوال پرسی خوشتون نمیاد؟

-علت خاصی نداره. به نظر من بیشتر آدمها در پاسخ به این سوال دروغ می گند.یا بی دلیل شلوغش می کنند و یا در حالی که خوب نیستند میگند خوبم. شاید این کارم از نظر بعضی آدمها بی ادبی باشه اما من ترجیح میدم دروغ نشنوم.

-اونوقت اگر به همین دلیل از مشکل یک دوست با خبر نشدید،بعدا پشیمون نمی شید؟

-به نظرم دلیلی نداره من اول یک مکالمه از احوال دوستم با خبر بشم .اگر به قدر کافی صمیمی باشیم و یا مشکلش به من ارتباط پیدا کنه خود بخود در جریان مکالمه متوجه می شم. درغیر این صورت مطمئنا از نادانسته ها ،ناراحت نمی شم.به نظرم دلیلی نداره در یک مکالمه کوتاه نصف زمان را به احوال پرسی و تعارف بی فایده گذروند.

-شما انسان خیلی عجیبی هستید.

رهام این را گفت و به فکر فرو رفت.به راستی در مورد این شخص بسیار کنجکاو بود.حتی آن زمان هم که فقط صدایش را می شنید نیرویی او را به بیشتر دانستن در موردش وادار می کرد .هرچند به دلیل نامعلوم خاله و عمویش

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

در مورد او اطلاعاتی نمی دادند. حالا که از نزدیک او را دیده بود اشتیاقش چند برابر شده بود و این برای خودش هم جای تعجب داشت ،چون همیشه نسبت به زنان بی خیال بود.

-زیاد فکر نکن پسر .این خانم دکتر ما انچنان هم که نشون می ده بی خیال و بدجنس نیست .به وقتش از احوال همه اطرافیانش خبر داره.

در فاصله صحبتها وسایل پذیرایی هم اورده شده بود. بهار به خاطر آوردن وسایل پذیرایی از جعفر آقا تشکر کرد و گفت:

-خوب استاد تا شما از خودتون پذیرایی می کنید.من برم کارهامو مرتب کنم تا با شما راهی بشم.هنوز که دعوتم نه؟

-برو دخترم.

بعد رهام را مخاطب قرار داد وگفت:پسر این یک اولتیماتوم بود .یعنی باید زودتر بجنبیم و من شرکتو نشونت بدم .وگرنه این خانم کارهاش رو میکنه و ما رو تنها میگذاره و خودش میره که حسابمون با خاله اتِ و یا اینکه ما رو بیرون میکنه و خودش می چسبه به اتاقش.چون مامانش فکر میکنه پیش ماست ،اون وقت به حساب ما توا تاقش خوش میگذرونه.خوب در این صورت طرف حسابمون خاله ات و مامانشه.بعدنگاه بدجنسانه ای به بهار کرد.

-اســـــــــ

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-والا خانم ها استاد یک دست و چند تا هندوانه اند.پس می تونند همزمان چند تا کار با هم بکنند.خوب تو آشپز خونه هم حرف بزنید و هم غذا بپزید.اینطور بهتر نیست رهام؟دکتر رو به رهام چشمکی زد.

-راستش منم با شما موافقم.اصولا خانم ها تو آشپزخونه راحتترند.ما هم می تونیم تو این فاصله اگه حوصلمون سر رفت ی ناخنکی بزنیم و چیزکی بشنویم!

صدای خنده آن دو سالن را برداشت.صدای بهار باعث شد خنده آنها قطع شود.باید جواب دندان شکنی به آن مرد می داد:

-خوب مریم جون،من میگم آقایونو بفرستیم تو آشپزخونه ما هم تو پذیرایی حرفامونو میزنیم.اینجوری اونا هم غذا می پزند حوصلشون سر نمیره.هم در صورت لزوم غذا می چشند و هم اگر تونستند چیزکی می شنوند.

-وای گل گفتی عزیزم منم غذای بیرونی دوست ندارم هوس غذای کیوان پز کردم.به این دو تا خوبی نیومده.بعد رو به مردها که دهانشان برای اعتراض باز مانده بود کرد و گفت سزای آدم ناسپاس همینه تازه فردا شبم رهام غذا می پزه!

این بار صدای اعتراض رهام بلند شد،چشمان ملتمسش را به مریم جون دوخت:

-خاله جون !همش تقصیر این شوهرته منو گول زد .اصلا خاله شما بفرمایید اتاقتون منم براتون وسایل پذیرایی میارم خودم هم بهترین غذا رو سفارش میدم.

-فایده نداره حکم تغییر نمیکنه.

-پاشو پسر آدم فروش امشب هم ،خودت شام می پزی تا یاد بگیری دیگه پشت منو خالی نکنی.همه به اعتراضات رهام می خندیند.دو مرد به آشپزخانه رفته و دو زن داخل سالن پذیرایی مشغول صحبت شدند.مریم به تازگی برای بهار بسیار نگران بود.29 سال سن وعدم پذیرش خواستگاران و نحوه برخورد بهار با مردان ،مریم را از آینده بهار می ترساند.او راه ورود مردان را به زندگیش بسته بود.حال چه از طریق سنتی و چه از طریق دوستی یا مراودات اجتماعی.می دانست اگر به همین روند پیش برود تنها تر از همیشه خواهد ماند.هرچند همسرش او را دلداری می داد و می گفت زوج خوبی برای بهار یافته که مطمئن است بهار می پذیردش ولی باز هم خیال مریم راحت نبود.

چندی بود یکی از آشنایانش ،که بهار را چند باری در محیط کارش دیده بود،به او پیشنهاد می داد تا راه مراوده و آشنایی بیشتر با بهار را برای بگشاید.همین موضوع سبب این دعوت ناگهانی بود.

آنها مشغول حرف زدن بودند که صدای زنگ در حضور میهمانی را اعلام کرد.مریم به سمت آیفون رفته وبا دیدن شخص پشت در،آن را با گفتن یک بفرمایید داخل گشود.کیوان(استاد فاضل)با دیدن میهمان یقین یافت که همسرش نقشه ای دارد.او نیز نقشه ای داشت وحالا شاید بهترین فرصت بود.

-به سلام آقا شایان.از این طرفا!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-سلا م جناب فاضل ابن طرفا کار داشتم اومدم سفارش مادرمو از مریم خانم بگیرم.

-بیا تو پسرم تا من سفارش مادرت را بیارم.مریم این را گفت وبه سمت اتاقش حرکت کرد.

کیوان دستی روی شانه شایان گذاشت و او را به سمت پذیرایی راهنمایی کرد.وآهسته در گوش او گفت: بیا بریم که سفارشت اونجا نشسته.

شایان خنده ای کرد وبه تقلید از او آرام گفت:داشتیم جناب فاضل.

کیوان او را به سمت بهار و رهام که منتظر این میهمان ناخوانده ایستاده بودند راهنمایی کرد و در دل گفت"داریم پسر جان،داریم،این لقمه برایت زیادی بزرگ است خفه ات می کند من هم اینجا امدادگرت هستم"با این فکر لبخندی زد و بچه ها را معرفی کرد.

-بچه ها ایشون آقا شایان پسر دوست مریم جانه

-شایان جان این دختر گلو که می شناسی؛بهار شکوهی جانشین من در شرکتم والبته مثل دخترم برام عزیزه.

-ممنون استاد.از ملاقات دوبارتون خوشحالم آقای رسولی

-من هم از این سعادت دوباره بسیار خوشحالم بهار خانم.نمی دونم چه کار خیری کردم که امروز سعادت دیدن شما را دارم.

بهار که از این صمیمیت ناگهانی آشفته مینمود.محکم تر گفت ممنون جناب رسولی وآنچنان روی کلمه رسولی تاکید کرد .که حساب کار دست شایان آمد ولبخند بر لبان کیوان نشست.

-خوب این شاخ شمشاد هم،خواهرزاده مریم خانم رهام جانه که در واقع پسر من ومریمه.

شایان که از حضور این مرد جوان در این خانه واین همه نزدیک به بهار خوشحال نبود به سردی با وی دست داد و به گفتن یک خوشبختم اکتفا کرد.

اما رهام که به فراست دریافته بود انجا خبری است کنجکاوانه به برخورد بهار با این مرد مینگریست.بهار تازه به نسبت بین نجم و استادش پی برده بود او تا آن لحظه فکر میکرد خاله گفتنهای نجم از سر یک دوستی یا آشنایی است نه یک رابطه فامیلی. آنجنان در کشف جدید خود غرق بود که متوجه نشستن سایرین ونگاههای با معنای شایان نشد وبلاخره با صدای استادش به خود آ مد وسر جایش نشست.

کیوان ظرف میوه ای را جلوی میهمانش قرار داد وسرگرم تعارفات معمول شد.

-شایان جان چه خبر؟پدر ومادر چطورند؟مشغول چه کاری هستی؟

-خوبند شکر.منم فعلا طراحی ساخت یک برج را بر عهده گرفتم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-بسیار عالیه.

بعد با شوخی اضافه کرد:

- داری پیر میشی ها نمی خوای آستین بالا بزنی.

شایان نگاهی به بهار کرد و گفت:راستش دلم که می خواد منتظر یک اشاره هستم.

رهام خندید و گفت:

از تو به یک اشاره

از ما به سر دویدن

شایان سرخ شده و سر به زیر انداخت و کیوان و رهام همچنان می خندیدند.بهار نیز ترجیح می داد وانمود کند متوجه کنایه ها نشده و با بشقاب میوه اش سرگرم بود.

رهام که از وضع به وجود آمده راضی بود بحث را سر گرفت:

-خوب مثل اینکه دل از دست دادی،خوب چرا پا پیش نمیگذاری؟

شایان کلافه از وضع موجود، کمی خود را روی مبل بالا کشید.دلش می خواست رهام راخفه کند.فکر میکرد امروز فرصت می یابد با بهار صحبت مند اما انگار فقط خیالی بیش نبود.

-راستش هنوز موقعیتش پیش نیومده

-موقعیت پیش نمیاد ساخته میشه!

-بستگی داره به طرف مقابلت.گاهی وقتا فقط باید منتظر فرصت بود.

شایان اندیشید"مردک منو مسخره میکنه میگه بی دست و پام.اگه بدونه طرفم کیه و چه جراتی می خواد باهاش اینطوری حرف زدن،لال میشد.همین دو دقیقه پیش بود که بهار خانم صداش کردم میخواست خفم کنه"

-اما شم تجاری من میگه یک موقعیت مناسب را خود آدم به وجود میاره چون این تویی که میگی حالا وقتشه.

-کار احساس تجارت نیست آقا!

بهار کنجکاو به نجم نگریست تا جواب او را بیابد. نجم نگاه او را صید کرد و باشیطنت گفت:

-از نظر من زندگی کلا یک تجارته بخصوص ازدواج.این معامله انقدر مهم و رسمیه که سند می خوره.حالا اینکه دو طرف چی تجارت می کنن بماند.و مثل هر معامله ای سود و زیان و برد و باخت داره.

بهار از این جواب رنجید و برای اولین بار در بحث شرکت کرد:

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اما ازدواج اشتراکه نه معامله.در یک معامله بعد از عقد قرار داد ، دو طرف ضامن سود و زیان دیگری نیسند ولی در ازدواج یک زندگی شروع میشه نه دو تا.دو من تبدیل به ما میشه هر کسی ضامن خوشبختی دیگریه و تمام داشته ها به اشتراک گذاشته میشه.

شایان مسرور از جواب بهار منتظر پاسخ رهام ماند.از طرفی از اینکه بهار جانب او را گرفته بود از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید.اما جواب رهام شادیش را پراند.

-پس از نظر شما معامله مشارکتی نداریم؟توی شرکت شما من ها ،ما نشدند و همه با هم برای سود بیشتر نمی جنگندند.ایا این یک معامله نیست؟

بهار که همیشه منتقی به قضایا نگاه میکرد.با فروتنی حق را به رهام داد و بار دیگر از بحث خارج شد.رهام که برخورد زیادی با زنان داشت،بارها دیده بود که انها چه واکنش تندی به این طرز فکر نشان می دهند.با خود اندیشید "آیا این دختر یک ربات نیست؟"

کیوان که تا آن لحظه ساکت بود به سخن درآمد :تا شما به بحثتون می رسید منم برم ببینم مریم خانم کجاست.

سپس پذیرایی را ترک کرد.

شایان رو به رهام پرسید:

-شما مجردید؟

-بله.چطور؟

-هیچ فقط میخواستم مطمئن بشم. آخه با این دیدگاه فکر نکنم کسی همسر شما بشه!

لبخندی بر لبان رهام نقش بست و همانطور که دوباره عکس العمل بهار را زیر نظر میگرفت جواب داد:

-اتفاقا خاطر خواه ها فراوونند.من سفتم، دم به تله نمیدم!

بهار نگاه تحقیر آمیزی به رهام کرد و از ذهنش گذشت"از خود راضی"رهام به فراست معنای نگاه او را دریافت.از این رو ادامه داد:

-آدمی که بتونه قفل دل منو بشکنه هنوز ندیدم.فکر نکنم آدم باید به مگسای گرد شیرینی اهمیتی بده!

-یعنی از بین این همه خوشگل اروپایی کسی قاپ دلتو ندزدیده یا هیچ شیطنتی نداشتی؟

-دوست داری چی بشنوی؟من اینجا برای عرض اندام و دلبری نیومدم کارهایی که کردم هم به خودم مربوطه وشخصی احتمالی ،در آینده.پس با زیر سوال بردن من خودتو بزرگ نکن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شایان از پاسخ رهام شوکه شد.سربه زیر نگاهی به بهار انداخت.اما بهار انگار اصلا این بحث برایش اهمیتی نداشت پشت شیشه ایستاده بود و با تلفنش صحبت میکرد.درست برعکس شایان که متوجه بلند شدن بهار نشده بود رهام تمام مدت او را زیر نظر داشت.حتی جمله آخرش را زمانی گفته بود که مطمئن بود حواس بهار به تلفنش جمع است.اما بهار تمام آن مکالمه غیر دوستانه را شنیده بود.

سکوت سالن با ورود مریم و کیوان شکست.

-شما جوونا چرا ساکتید؟

شایان با ورود آنها برخواست و به سمتشان حرکت کرد.

-مریم خانم اگه امانتی مامانم رو بدید با اجازتون زودتر رفع زحمت کنم.

-چه عجله ای داری بشین پسرم من کمی احوال مامانتو بپرسم.

-ممنون خوب اند.

و با طعنه اضافه کرد: منم تا اومدن شما پذیرایی شدم.حالا دیگه مرخص میشم.

مریم نگاه استفهام آمیزش را به شایان دوخت و لب زد: چی شد؟

شایان با همان روش جواب داد:هیچی مثل همیشه.سپس بسته ای را از دست مریم گرفت رو به جمع خداحافظی کرد و خارج شد.

بعد از رفتن شایان سالن مجددا ساکت شد.و این بار نیز با صدای کیوان سکوت شکست:

-شما دو تا چکار کردید این بنده خدا فراری شد و نگاهش را به رهام دوخت چون قدری از صحبتهای آن دو را شنیده بود.

رهام شانه ای بالا انداخت:حتما مصاحبت ما دلچسب نبوده

-تو رو نمیدونم ،ولی مصاحبت بهار برای خیلی ها دلچسبه.

بهار که از دست آنها برای تحمیل این موقعیت ناراضی بود. به صدا درآمد

-استاد من با اجازتون مرخص میشم. تا چند دقیقه دیگه عرفان میاد دنبالم.

مریم خیلی دلش می خواست این وضع پیش نمی آمد .او دلخوش به این ملاقات بود ولی گویا با حضور رهام نقشه اش،نقش بر آب شده بود.هرچند می دانست راضی کردن بهار کار مشکلی است به اعتراض، بهار را مخاطب قرار داد:

-اصلا حرفشم نزن .قرار بود شام اینجا باشی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-نمی تونم مریم جون.عرفان مامانو برده چکاب و سر راهشون میاند اینجا دنبال من.

-چه بهتر اونها هم میمونند.

نه،وضعیت مادر اجازه نمیده بدون برنامه مهمونی بریم.ممنون .ایشالا تو یک فرصت دیگه.

لحن سرد و قاطع بهار راه را بر هر اعتراضی بست.رهام متعجب از این جدیت و سردی رفتار بود.با خود اندیشید "چطور دختری که ساعتی پیش شاد و شوخ می نمود حالا اینقدر جدی و سرد است؟"

لحظاتی بعد زنگ خانه به صدا درآمد.بهار به سمت در حرکت کرد:عرفانِ

-یعنی داخل نمیاند؟

این سوال را مریم با دلخوری پرسید.

-مریم جان می دونی که آذر خانم وضعیت مناسبی ندارند اصرار نکن.

مریم که خود را مقصر میدانست ،چون یکی از علتهای سرد شدن بهار دعوت بیجای او از شایان بود،دیگر چیزی نگفت و همه باهم تا دم در به بدرقه بهار رفتند.

عرفان با دیدن آنها از ماشین پیاده شد و به رسم ادب جلو آمد و با مردها دست داد.

کیوان رهام را به عرفان معرفی کرد.عرفان بعد از احوال پرسی با آن دو نفر، سری به نشانه احترام برای مریم پایین آورد و پاسخ او را نیز به گرمی داد.سپس به سمت خواهرش چرخید.

بهار که تا آن لحظه محو قامت او شده بود قدم جلو نهاد و چون یک مادر او را در آغوش کشید.یک ماه بود که ندیده بودش و این دوری برایش چه زجرآور بود.اگر در آن جمع نبود برادرش را غرق بوسه می کرد.چه روزها وشبها که برای موفقیت و سلامت برادرش تلاش نکرده بود.و حالا عرفان جوان برومندی شده بود که نگاهها را به خود خیره میکرد.

بلند بالا و چهارشانه،با هیکلی که ورزشکار بودنش را به رخ میکشید .سیمایی بسیار دلنشین و مردانه داشت.بهار با دیدنش احساس غرور می کرد.او شباهت بسیاری به پدرش داشت و شاید تنها عضوی از خانواده اش، که همیشه از او طلبکار نبود و از گفتن اینکه خواهرش هزینه های زندگیشان را بر عهده دارد،خجالت نمی کشید.

بهار با صدای مادرش عرفان را رها کرد.

-بهار عزیزم کمکم کن.

بهار با این حرف به سمت ماشین رفت تا به مادرش برای خروج کمک کند.سایرین که متوجه آذر خانم شده بودند به سمتش حرکت کردند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

آذر خانم از ماشین پیاده شد و بهار واکرش(وسیله ای 3 پایه برای کمک به سالمندان در راه رفتن)را جلوی پای او قرار داد.آذر خانم با جمع به گرمی احوال پرسی کرد و به رهام معرفی شد.

رهام برای لحظه ای از دیدن آذر خانم شکه شد چرا که هیچ گاه فکر نمی کرد مادر بهار در چنین وضعیتی باشد .سختی زندگی او را در هم شکسته بود .قامت زن خمیده و به وضوح سوی چشمانش کم بود.بلاشک سکته ای را پشت سر نهاده و عمرش به خزان رسیده بود، با اینحال مشخص بود که جوانی زیبایی را پشت سر نهاده .بهار بسیار به او شبیه بود،ولی عرفان کوچکترین شباهتی به وی نداشت.

بهار از جمع پوزش خواست و مادرش را به داخل ماشین هدایت کرد.و آمرانه برادرش را به رفتن فراخواند.سپس به سرعت با استاد و خانواده اش خداحافظی کرد و در جلوی ماشین جا گرفت و ماشین در عرض چند دقیقه از دید آنها ناپدید شد.

دیدن خانواده بهار و نحوه برخوردشان با او ،رهام را به شگفتی وا داشت.اندیشید آیا بهار با خانواده اش زیاد از حد ،جدی نیست؟و اندیشه اش را به زبان آورد.پاسخ خاله اش او را گیج تر و کنجکاوتر نمود:

-بهار جدی نیست.تو اون و مشکلاتشو نمیشناسی پسرم.تو ازش هیچی نمی دونی.هر کس دیگه ای جای اون بود میشکست.اما اون مثل آهن آبدیده شده.بهار فرشته ایه برای اون خونواده.

-من گیج شدم چرا توضیح نمی دید.

-به وقتش پسر.شاید یک روزی خودش برات تعریف کنه.این دختر انقدر غرور داره که حتی نمی خوام در غیابش ذره ای از اون کم بشه.

سپس دستش را پشت سر رهام قرار داد و داخل خانه شد.

بهار خسته خود را روی تخت انداخت و به آن روز فکر کرد:

دیدار غیر منتظره نجم،و ندانستن دلیل استادش برای مخفی کردن هویت او به عنوان مهمانش او را آزار می داد.آیا می خواست عکس العمل او را ببیند ولی عکس العمل به چه چیز؟

-استاد هم با این سورپرایزش .مگه من عاشق نجمم که با دیدنش شکه بشم؟

غلتی زد.

ذهنش اینبار به سمت ملاقات از قبل تعیین شده با شایان پر کشید.با خود گفت:

-اگه من مثل یک دختر معمولی زندگی می کردم برخوردم با شخصی مثل شایان رسولی چه شکلی بود؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

- مطمئنم دست وپامو گم نمی کردم.مثل دخترای چهارده ساله سرخ وسفیدم نمی شدم.

-اصلا مگه تو آدمی!

برای خودس زبان دراورد:

-با من کل ننداز این پسره شیر برنج حرسمو درمیاره!

-نجم چی؟

دوباره زیر لب گفت نجم.و اندیشید چرا باید او وسط افکارش ظاهر شود.او از نجم چیز کمی می دانست.اما اگر با همین دانسته ها می خواست به مقایسه بپردازد. نجم از خیلی از جوانان دور و برش سرتر بود. بخصوص از شایان رسولی که هنوز کارهایش را پدرش سر و سامان می داد .می دانست از کنار نام پدرش نان می خورد.چه می شد اگر کسی چون نجم خواستگار آرزو بود؟هرچند او به آدمی شبیه شایان هم راضی بود تا این دوستان اجق وجق دور و بر آرزو.

دوباره ذهنش به وقایع آن روز برگشت:

-امان از دست این استاد وخانمش.یکی مهمون مرموز میاره .یکی شده واسطه برای ازدواج.

-زن و شوهر دو تا عیقه اوردن.یکی بی زبون و بی هنر یکی خدای زبون و از خود راضی.واقعا فکر میکنه پرنده شکست ناپذیره؟!

به آن روزی اندیشید که برای اولین بار نام نجم را شنیده بود و از آنجایی که به معنای اسامی علاقه وافری داشت و این نام نیز برایش نا آشنا بود، معنای آن را جستجو کرده بود.در یکی از صفحات فرهنگ اسم ها خوانده بود:

رهام:یکی از پهلوانان شاهنامه که با رستم در جنگها شرکت می کرد؛پرنده شکست ناپذیر.

و حالا با دیدن نجم فهمیده بود این نام برازنده اوست زیرا یک هیکل ورزشکاری با قدی بلند داشت و خدای اعتماد به نفس بود.

ببه خودش غرید:رهامو ولش کن!

-از کی نجم شد رهام؟!

-آه گیر نده !داشتم به معنی اسمش فکر می کردم خب.

-اونو ولش کن .دو هفته دیگه عروسی بهروزه.برای اجاره خونه پول کم اورده باید خرج عروسیشو به عهده بگیرم تا بتونه خودشو جمع کنه.

-این سمانه هم خیلی پرتوقعه ها!

-ساکت!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-البته داداش جونت هم همیشه ناراضیه.

با عصبانیت سرش را بلند کرد ومحکم روی بالشتش کوبید تا صدای شماتتگر درونش را خفه کند.

-باید برای شهریه دانشگاه آرزو هم کاری بکنم.وقت زایمان افسانه هم نزدیکه باید برای امیر یک کاری پیداکنم.از اینها گذشته قلب مامان عمل می خواد که انداخته برای بعد از جشن.حساب عرفانم خالیه برای رفتن به مسابقات باید دوباره شارژ بشه.هرچند قبول نمی کنه.

عروسی بهروز در باغ پدرزنش برگزار میشد واین خیلی از مخارج را کم میکرد.و میشد با 20ملیون هزینه آرایشگاه وشام و پذیرایی وماشین عروس را جور کرد.البته اگر توقعات عروس را کم می کرد. 3ملیون هزینه ثبت نام عرفان در مسابقات بود و 9 ملیون هزینه عمل قلب باز مادرش.به اضافه هزینه بیکاری امیر و ثبت نام آرزو با یک حساب سرانگشتی نزدیک 40 ملیون پول می خواست.

20ملیون ذخیره داشت.باید از بانک وام می گرفت.اگر اقساط وام خانه اجازه می داد،حتما از شرکت هم ،وام می گرفت.

در رختخوابش غلتی زد و بالشتش را در آغوش گرفت.

-اولویت با عروسی بهروزه بعد عمل مامان.عرفان که الان پول نمی خواد .این یک فرصت 3 ماهه اس.خب ثبت نام آرزو هم که با حقوق ماه آینده حله.می مونه افسانه ، باید یا رحمانی صحبت کنم و امیرو بیارمش حسابداری.یعنی کاری که ازش متنفرم.اما چاره ای نیست.این وضعیت باید تا قبل از زایمان افسانه حل بشه.

بالشت را زیر سرش گذاشت و اندیشید مرد بودن چه سخته وقتی تو یک زنی.دلش هوای پدرش را کرده بود.وقتی با آن دستان بزرگش دستان کوچکش را قاب میکرد و در آغوشش می کشید.دلش حریم امن پدر را می خواست.

توی این دنیا ی مرد سالارِ نامرد؛یا باید مرد باشی یا یک مرد کنارت باشه.این دنیا به زنها رحم نمیکنه!

صدای ضبط ماشینش را زیاد کرد تا آهنگ مورد علاقه اش در فضا پخش شود:

نبسته ام به کس دل

نبسته کس به من دل

چو تخته پاره بر موج

رها رها رها من

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ز من هر آن که او دور

چو دل به سینه نزدیک

به من هر آنکه نزدیک

از او جدا جدا من

نه چشم دل به سویی

نه باده در سبویی

که تر کنم گلویی

به یاد آشنا من

ستاره ها نهفته اند

در آسمان ابری

دلم گرفته ای دوست

هوای گریه با من

شعر از سیمین بهبهانی

خواننده:همایون شجریان

نفس عمیقی کشید وقطره اشکی را که همیشه با شنیدن این آهنگ ،مهمان چشمهایش می شد ،پاک کرد.دو روز دیگر عروسی بهروز بود و او باید کارت دعوت مهمانانش را پخش میکرد.هرچند آنان را از قبل با تلفن دعوت گرفته بود.

ماشینش را جلوی خانه استادش درب دوم خانه استادش پارک کرد و پیاده شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاهی به دیوارهای مرمری سیاه و سفید خانه کرد و به یاد روزی افتاد که برای اولین بار به آنجا آمده بود.خاطرات بار دیگر جلوی چشمانش جان گرفت.

****

سه روزی بود که سمت مدیریت حسابداری به او واگذار شده بود.بعد از 4سال کار کردن و در سن او کمی عجیب بود. به همین علت از گوشه وکنار حرفهای نا مربوط زیادی می شنید.تهمتهایی که قلبش را به درد می آورد.

- یک الف بچه مدیریتو از چنگ موحدیان درآورده!

-اصلا شاید بین اون و مدیر چیزیه که توی یک مدت کوتاه یکهو مدیر شده!

-دختره ،همچین زاهدنماست که آدم بهش شک نمیکنه!

-همینان جامعه رو خراب کردن.

و.....

آن روز مثل همیشه ساعت 3 از شرکت خارج شده و در مسیر خانه به راه افتاده بود که ناگهان یک موتور سوار به او نزدیک شده و با چنگ انداختن به چادرش او را روی زمین کشیده بود.موتورسوار که کلاه ایمنی بر سر داشت مسافتی او را به دنبال کشیده و سپس ،با لحن بدی به او گفته بود:

-زنیکه ی ه.ر.ز.ه تا تو باشی اندازه گلیمت پاتو دراز کنی.

وسپس او را روی زمین رها کرده بود.از آنجا که ساعت خلوتی بود، کسی در خیابان نبود تا به داد او برسد . تمام صورت ودستهایش غرق خون بود با تنی دردناک بلند شد .چشمش سیاهی رفت.در حال افتادن بر زمین بود که ناگهان دستی زیر بازویش را گرفت:

-ای وای چی شدی دختر؟

نالان به سمت صدا گشته بود.زنی میانسال با ظاهری بسیار برازنده دست زیر بازویش انداخته بود.

-خدا مرگم بده تو چرا اینطوری شدی؟بزار شوهرمو صدا کنم.

تا آمده بود به خودش بجنبد، زن شوهرش را صدا کرده بود.

-کیوان این خانم زخمی شده بیا تا یک جایی برسونیمش.

تمام تنش درد میکرد ،ولی با این حال با زحمت سرپا ایستاد و با درد گفت:

-ممنون خانم خودم میرم خونه

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صدای گامهایی نزدیک شدن فردی را اعلام کرد.اندیشید"باید شوهرش باشه"صدایی آشنا باعث شد سرش را بار دیگر بالا بگیرد.

-بهار دخترم تویی؟چه بلایی سرت اومده.

مردی که او را مخاطب قرار داده بود کسی جز استادش نبود.پس همسر آن زن ،استادش بود.

-سلام استاد چیزی نیست یک موتوری بهم حمله کرد.

-موتوری؟برای چی کیفتو زدن؟

-چی میگی کیوان اگه کیفشو میخواستن که برده بودن .کیفش که پیش خودشه و فکر کنم زیر چادرشم بوده.

-راست میگی عزیزم.بهار جان بگو ببینم جریان چیه؟

-نمی دونم استاد .خودمم فکر نکنم کیف قاپ بوده باشند.

وبعد تمام ماجرا را برای آنها تعریف کرد.به اصرار استاد وهمسرش به کلانتری رفته و پرونده شکایتی تشکیل دادند.سپس راهی بیمارستان شدند تا به اوضاع او برسند.بعد از پانسمان زخمها،تصمیم گرفت به خانه باز گردد که با مخالفت صد در صد استادش روبرو شده بود.

-محاله بگذارم با این وضع بری خونه.مادرت سکته میکنه.زنگ میزنی میگی خونه مایی.

-نمیشه استاد مادر تنهاست و باید برگردم.حتما تا حالا نگران شده.

-مریم جان تو یک چیزی به این دختر بگو.

-دخترم کیوان راست میگه،حداقل بیا خونه ما لباستو عوض کن.

او که دیگر چاره ای نداشت با تلفن استادش تاخیرش را اطلاع داده و با آنها همراه شده بود در بین را مریم همسر استادش به طرز جالبی خود را معرفی کرده ودر جدیدی به دنیای او گشوده بود.مریم که قبلا جسته و گریخته ،چیزهایی در مورد بهار از همسرش شنیده بود، حرف همسرش را تایید کرد.

-دخترم کیوان راست میگه،مادرت با دیدن این سرو وضعت می ترسه .حداقل بیا خونه ما لباستو عوض کن.

او که دیگر چاره ای نداشت با تلفن استادش تاخیرش را اطلاع داده و با آنها همراه شده بود در بین را مریم همسر استادش به طرز جالبی خود را معرفی کرده ودر جدیدی به دنیای او گشوده بود

-هرچند باید گوش این کیوان رو بکشم که ما رو به هم معرفی نکرد.اما من خودم رو معرفی می کنم:

من مریمم 49 ساله صادره از شهرمون.همسر عزیزِ کیوان خان هستم و از ملاقاتت خوشبختم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-منم بهارم. از ملاقاتتون خوشبختم مریم خانم

-اِ مگه پیرزنم ایطوری میگی خانم.

-پس چی بگم

-مریم

نمیتونم راستش ...

-خیلی خوب یک جون بزن تنگش اینطوری حس میکنم صمیمی تریم

با لبخند به اوگفته بود :

چشم مریم جون و این آغاز یک دوستی تازه بود.

-ببینم کیوان جرا این خانم خوشگل رو به من معرفی نکرده بودی؟

-مگه قراره همه کارمندای شرکت رو بهت معرفی کنم.

-اون که باید فکر کنم.اما این دختر خانم فرق داره.

بعد چشمکی به بهار زده و ادامه داده بود:

-فکر کنم باید یک سر بیام شرکتت.مشکوک شدی.

کیوان که دانسته بود مریم سربه سرش می گذارد با لوندی گفته بود:

-حتما،فقط قبلش اطلاع بده چون کار دارم.

-صدای خنده در ماشین پیچید و اعتراض مریم بلند شد.مسافت با شوخی های استاد وهمسرش طی شد.

بعد از گذشت نیم ساعت ماشین در یکی از محله های بالای شهر متوقف شده بود.نمای خانه روبرویش رویایی بود .دیوارهایی از مرمر سپید ودر بزرگ آجری رنگ .استاد پیاده شده و با خنده خطاب به او گفته بود:

-ببین من حوصله نکردم از این دربهای اتومات بزارم.فعلا به روش سنتی کلید میندازم.

بعد انگار که ملزم به توضیحات است، اضافه کرده بود:

-سرایدارم نداریم .کارای باغچه را هم خودم انجام میدم.

بعد از باز کردن در ،سوار شده و با ماشین به داخل حیاط رفته بودند.از دیدن منظره روبرویش شوکه شده بود.باغچه ای که استادش گفته بود ،باغی سرسبز بود.درختان بلند چنار اطراف جاده ای که به خانه می رسید را ،احاطه کرده

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بودند.قدمت درختان موید قدمت خانه بود.بعدها که فرصت گشت زنی در باغ را یافته بود درختان میوه بسیاری را یافته بود.که در هر فصلی زیبایی خاصی به باغ می دادند.

خانه در میان درختان بود و بعد از یک پیچ ظاهر شد.خانه نمایی از سنگ مرمر سیاه و سفید داشت.قدیمی با ابهت وزیبا.در خواب هم چنین جایی را نمی دید. در واقع باغ حکم حیاط پشتی خانه را داشت و خانه از طریق دری دیگر ،مستقیما به خیابان دیگری ارتباط داشت.

با کمک مریم جون پیاده شده و به داخل خانه رفته بود .وسایل قدیمی و آنتیک خانه ، پر ابهت، مقابل چشمانش رخ نمود.خانه به طرز زیبایی دکور شده بود طوری که یک آرامش سکر آور به جانش تزریق میکرد.

به کمک مریم جون حمام کرده و لباس عوض کرده بود.بعد از گذشت دو ساعتی به همراه استادش به خانه بازگشت.خانواده اش با دیدن او شوکه شده بودند ،اما چون سر و وضعش بهتر شده بود ،شدت واکنش کمتر بود.

هرچند هرگز معلوم نشد که ضارب آن روز که بود و چه قصدی داشت.اما باعث شده بود او با مریم جون آشنا شده و برای اولین بار به این خانه بیاید.خانه ای که همچنان در همان وضعیت بود . هنوز هم کسی درب خانه را اتومات نکرده بود.

****

با صدای رهام به خود آمد

-فکر کنم با صاحب خونه کار دارید .اینطور نیست؟

و با نیشخندی به او که به دیوار روبرویش زل زده بود اشاره کرد.

-سلام.بله ببخشید .حواسم پرت شد.استاد ومریم جون خونند؟

-فکر میکنم. تا من بیرون میومدم که بودند.

بهار زیر لب گفت بی مزه!

رهام با شیطنتی بی سابقه ،شنیدن صدایش را به رویش آورد.

-والا تا حالا کسی نچشیده بودم!شما از کجا فهمیدید بی مزه ام؟

بهار از خجالت قرمز شده بود .ولی دلش می خواست سر این مرد را که به سخره گرفته بودش از تن جدا کند. سرش را زیر انداخت و به سمت در حرکت کرد.

-با اجازه من می رم داخل.

رهام این بار بلند خندید

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-کجا خانم در بسته است.اجازه بدید درو باز کنم.

بهار عاصی از این همه گیج بازی و خرابکاری آن هم جلوی آدمی مثل رهام تصمیم گرفت تا خرابکاری دیگری نکرده است به روش همیشگی خود را به بیخیالی بزند تا اعتماد به نفسش برگردد.

-راستی آقا رهام

با لبخند رهام دانست سوتی بعدی را نیز داده است .خود را نباخت.با خود گفت "خوب اومدم عروسی دعوتش کنم دیگه ،پس بهش بگم دکتر نجم!"

-اومده بودم برای دادن دعوت نامه عروسی برادرم.شما هم دعوتید خوشحال میشیم تشریف بیارید.

-آقا عرفان؟

-نه برادر بزرگترم.بهروز.

-تبریک میگم. حتما خدمت می رسم.

و با خود اندیشید او چند خواهر وبرادر دارد؟به راستی هیچ چیزی از او نمی دانست.

-ممنون.

بهار از دری که توسط رهام باز شده بود وارد خانه شد و با تعجب به او نگریست که همراهش داخل آمد.رهام که تعجب را در چشمان او دید با لبخند گفت:

-من یک ساعت پیش از خونه خارج شدم و همزمان با شما رسیدم.

بهار بار دیگر خود را برای گیجیش لعنت کرد.حسابی جلوی رهام ضایع شده بود.احساس بدی یافته بود که لبخند کش آمده ی رهام بدترش می کرد.در این احوال بود که صدای دلنشین مریم جون نجاتش داد. باز هم او ناجیش شده بود.

-رهام مهمون عزیزمو چرا سرپا نگه داشتی؟

سپس با شادی به سمت او آمد و در آغوشش کشید.

-فکر کردم دیگه اینجا نمی یای.

-برای چی ؟اینجا خونه مرادشونه.اصطلاحش همینه دیگه خاله؟

-این جای دیگه کاربد داره رهام!بیا برو پسر دخترمو اذیت نکن.

بهار نگاه شماتتگری به رهام انداخت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام لبخندش را جمع کرد و به سرعت داخل رفت ولی قبل از رفتنش آرام کنار گوش خاله اش گفت:بداخلاق وگیجه حالا هم می خواد بزنتم.وچشمکی به خاله اش زده و آرامتر با لحن بچه گانه ای اضافه کرد:

- دوسش ندارم!

اما گوشهای بهار به دلیل شب بیداری ها و مراقبتهای دائمی از مادرش ،زیادی تیز بود و تمام صحبت او را شنید.از این رو در دل گفت "پسره پررو.حالا مگه من دوسش دارم."و ناخودآگاه بر این همه شیطنت او لبخند زد.

بعد از رفتن رهام ،مریم با یادآوری آن روز و دعوت بدون اجازه اش، از او عذرخواهی کرد ولی بهار آن روزها انقدر گرفتار بود که نتوانسته بود به کار مریم جون حتی فکر کند.البته به جز شب اول.

بهار به همراه مریم وارد خانه شد.باز همان حس دلنشین احاطه اش کرد.احساسی که از همان مرتبه اول با دیدن خانه به او دست می داد.سمت استادش رفت:

-سلام استاد.

-سلام.تو نمی خوای این کلمه را کنار بگذاری؟

بهار خنده کوتاهی کرد.این بحثی قدیمی بین آنها بود.درست بعد از قبولیش در ارشد.اما هر بار او پیروز میشد.

-جوابمو از قبل میدونید.نه؟

-خیلی خب دختر.بیا بنشین ببینم چی تو را به اینجا کشونده؟

بهار روی مبلی که کیوان اشاره کرده بود نشست.

-راستش میدونید که پس فردا،عروسی بهروزِاومدم کارتها را رتحویل بدم.هر چند قبلا تلفنی توسط مامان و خود دوماد دعوت شده بودید.

سپس کارتها را، تحویل استادش داد.مریم کارتها را دید

-خیلی قشنگند عزیزم

-سلیقه عروس و دامادِ،بایدم قشنگ باشه خانم!

بهار لبخندی زد.بهروز فقط به خرید ملزومات پرداخته بود . به فکر خوش گذرانی آخر دوران مجردیش.سمانه هم با دیدن اوضاع خود را کنار کشیده و این بهار بود که ملزم به انجام کارها شده بود.حتی سفارش کارتها و کیک وگل عروسی!

دوباره این مریم بود که سکوت را شکست:

-اما چرا دو تا؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-یکیش برای آقای نجمِ

کیوان ابرویی بالا انداخت

-رهام؟

-بله،راستش صحیح تر دیدم که جداگونه دعوت بشن.البته اگر قابل بدونند و تشریف بیارن.

-یعنی ما دیگه بهونه نداریم ؟

اخمهای بهار در هم رفت.

-مگه قرارِ نیاید؟این مثل عروسی افسانه نیست که بگید زیاد خانواده ات رو نمیشناسیم.بهونه قابل قبول نیست.

رهام که تازه لباس عوض کرده بود و به آخر صحبت رسیده بود.گیج و بدون مقدمه پرسید؟

-شما چند تا خواهر و برادرید؟

نگاه جمع متوجه رهام شد.لبخندی پررنگ بر لبان کیوان نشست.

-مگه تو فضولی پسر؟بهار جان جوابشو نده بمونه تو خماری.

بهار و مریم خندیدند.رهام خیلی ریلکس روی مبل روبروی بهار نشست:

-خب راستش هربار اسم جدیدی میشنوم کنجکاویم تحریک شد.

-ما پنج نفریم.

-کنجکاوی نه فضولی!دخترم این پسرو ول کن.تعریفی رو باید دید!ایشالا توی عروسی با همه آشنا میشه.

-پس میایید دیگه.

کیوان و مریم نگاهی به هم کردند و سری به نشانه تایید پایین آوردند.

-حتما عزیزم.

سپس مریم رهام را مخاطب قرار داد:

-بهارجان زحمت کشیده و برای تو جداگونه کارت دعوت آورده.رسم ادب پذیرفتن دعوتِ!

-ممنونم.اگه بتونم حتما میام.

-خوشحال میشیم.راستی استاد چند وقته بازدید شرکت نیومدید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-تا اواسط هفته آینده حتما بهت سر میزنم.اون دفعه نشد شرکتو به رهام نشون بدم.این پسرم که آخر هفته دیگه برمیگرده پس هفته دیگه حتما میایم.روزشو بهت خبر میدم.

چیزی در دل بهار فرو ریخت. احساس عجیبش،سردرگمش کرده بود.برای رهایی از احساسش بلند شد.

-دیگه باید رفع زحمت کنم.کار زیاد دارم و فرصت کم.منتظرتونم.هم برای عروسی و هم توی شرکت.

-ایشالا عروسی خودت عزیزم.

مریم این را گفت و برای همراهی او به پا خواست.دومرد هم از او تبعیت کردند.بهار از آنها خداحافظی کرد وخارج شد.

باغ به زیبایی آراسته شده بود.چراغهای رنگی همه جا را نور باران می کرد و سبدهای گل به زیبایی در تمام نقاط قرار داده شده بود.

بهار نهایت تلاشش را برای برگزاری هر جه بهتر جشن،انجام داده بود.خانواده سمانه فقط از جدا بودن مجلس راضی نبودند،که آن هم برای بهار اهمیتی نداشت.می دانست فلسفه این جور افراد چه بود"یک شب هزار شب نمیشه"اما قرار نبود این جشن آخر در فامیل باشد، پس "یک شب هزار شب میشد" و او ترجیح می داد برای حفظ اعتقاداتش سرسختانه بایستد و با تمام وجود شب خوبی را برای همه رقم بزند تا ثابت کند اینگونه هم می توان خوش گذراند.

داخل ساختمان باغ به زیبایی برای زنان آذین شده بود و محوطه برای مردان.بهار که خود را مسئول می دید.دائم بین زنانه و مردانه در حرکت بود.در قسمت مردان همامنگی با عرفان بود و این او را آسوده می کرد.صدای گروه ارکستی که سمانه خود دعوت کرده بود بلند شد و این نشانه ورود عروس داماد بود.

با ورود آن دو، دخترکانی که همراه گروه برگزار کننده جشن بودند.با لباسهای سپید چون فرشتگانی دو طرف مسیر صف بستند و بر سر عروس و داماد و همراهانشان گل و اکلیل و نقل پاشیدند.فضا به قدری زیبا شده بود.که اشک به دیدگان همه آورد.گروه ارکست نیز با آهنگهای شاد همراهی می کرد.

بهروز و سمانه ،به بهار و مادرش که به جای واکر ،آن شب به او تکیه داشت رسیدند.بهروز سر خم کرد و دست مادر را بوسید.اشک بر دیدگان آذر خانم نشست و آرام زمزمه کرد:

-کاش پدرت بود.مبارکتون باشه.

بهار سریع مسیر صحبت را تغییر داد.

-خیلی خوشگل شدی سمانه جون،مبارک باشه،داداش مبارکت باشه.

سمانه با حرص شنل تحمیلی را کمی عقب کشید :

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-ایشالا برای خودت

و از انجا که بهار را مقصر همه چیز می دانست .پشت چشمی برایش نازک کرد و بهروز را با خود کشید.

-ناراحت نشو عزیز مادر

-ناراحت نیستم مامان،عادت کردم.بریم داخل برای شما بهتره.

بهار مادرش را جایی در صدر مجلس نشاند و او را به محبوبه خانم، همسایه و دوست مادرش سپرد.به آرزو امیدی نبود و افسانه هم که دیگر داشت سنگین میشد.غزال چون فرشته ای لباس آبی زیبایی به تن داشت و اطراف مادرش بالا و پایین می پرید و می رقصید .امیر حتی حاضر نشده بود آن شب مراقبت از دخترش را بر عهده بگیرد.

بهار به سمت قسمت مردان رفت و عرفان را صدا زد.

-جانم آبجی.

-جانت سلامت.کم و کسری نیست؟

-نه! همه چیز خوبه.

-به گروه بگو شروع کنند.

گروهی که دعوت کرده بود از چندین هنرمند زن ومرد تشکیل شده بود که در مجالس برنامه اجرا میکردند.یک گروه همه کاره.می نواختند و می خواندند.مردها رقص محلی اجرا می کردند.حتی برنامه طنز هم داشتند.

برنامه که شروع شد، ابتدا همه تعجب کردند ولی کمی که گذشت صدای خنده و سوت و دست بود که از همه جا می آمد.زنها هم به بالکن آمده بودند تا برنامه راببینند.گروه ارکست دعوتی سمانه ابتدا دلخور شده و قصد ترک جشن را داشتند ولی با سیاست عرفان و البته موافقت رییس گروه شبنم(گروه هنرمندان)در مهمانی ماندند و شب شادی را رقم زدند.بین برنامه ها ارکست میزد و مهمانانی که دوست داشتند می رقصیدند و البته هنرمندان شبنم هم با حرکات خنده دار و طنزشان آهنگها را همراهی کرده و لبخند را بر لبان مهمانان مینشاندند.

صدایی بهار را به خود آورد.

- این از مهمونیتون که جداست اینم از دلقکهای دعوتتیتون. به مامان گفتم نیاییما ،،گوش نکرد.

صدای ترنم دختر عمه اش بود. از فوت پدرش تا ازدواج افسانه با خانواده پدری رابطه نداشتند. هیچکدام مایل نبودند.موقع ازدواج افسانه به دلیل زنده بودن جد پدری برای اجازه عقد نزد پدربزرگش رفته بود و بعد از سالها او را دیده بود.واینگونه مجددا با خانواده پدری ارتباط برقرار کردند.هرچند او و مادرش راضی نبودند.برای عروسی بهروز نیز فقط برای آنکه خانواده سمانه بهانه ای نیابند آنها را دعوت گرفتند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-گاهی اوقات بزرگترا باید حرف بچه ها رو گوش بدن.متاسفم ترنم خانم که شامل حالت نشده!

ترنم ایشی کشید و پشت چشمی نازک کرد.

-بچه عمه اتِ

لبخند روی لبان بهار کش آمد.ترنم لب به دندان گزید.

-ببینم تو نمیخوای شوهر کنی؟ای وای یادم نبود مامان گفته بود نمی تونیا!

قلب بهار فشرده شد.تحمتها تمامی نداشت.بعد سکته مادرش حرفهای زیادی در رابطه با روش امرار معاش آنها می زدند.بیشتر این حرفها و شایعات نیز از خانواده پدریش منشا می گرفت.حتی به خاطر داشت که عمه اش در روز عروسی افسانه گفته بود

"دیدید گفتم این دختر خرابه وگرنه چرا دومی شوهر کرد و اون مونده؟حتما شوهر کنه بی آبروییش معلوم میشه. من خودم چند تا خواستگار خوب براش فرستادم ،رد کرد .اگه قبول کرده بود، زندگیشون هزار بار بهتر بود ولی نمی تونست دیگه!"

خواستگارهای فرستاده شده از طرف عمه اش سه ماه بعد از فوت پدرش آمدند.آن هم مردان پیر یا زن مرده ای که گاهی از پدرش هم مسن تر بودند.فلسفه عمه اش کم کردن یک نفر از آن خانواده پر جمعیت بود بخصوص که مردها پولدار هم بودند.اگر مادرش پنج فرزند کوچک نداشت و سکته نمی کرد به یقین این جامعه گرگ برای او هم چنین لقمه هایی می گرفت.

زن بودن در این دنیا یعنی کشیدن دردهای خاموش.

ان حرفها تنها باعث شده بود ،خانواده شوهر افسانه با دید بدی به او بنگرند و زخم زبان زیادی به افسانه بزنند.حتی همان شب پیشنهادهای بی شرمانه ای به او شده بود.

-مامانت راست می گه .بهار جان نمیتونه به هر بی سروپایی جواب بده.آدم لایقشم پیدا نشده.وگرنه هنوزم خواستگاراش از خیلیا بهتر و بیشترند.

ترنم آشکارا تعجب کرد.نگاهش را پیچ وتاب داد و با اخم و قیافه حق به جانب به مهمانان تازه وارد که پشت سر بهار ایستاده بودند نگریست .

-از مدافعاش پیداست.پس زیادم بیراه نمیگند.تا نباشد چیزکی....

-طلا که ذاتش پاکه ،چه منتش به خاکه!بهار حسود زیاد داره .از آدم حسودم انتظاری نیست.بهار خودش انقدر خانم هست که نیاز به مدافع نداره.اگر من جوابی دادم فقط برای این بود که در برابر ناحق سکوت نکنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ترنم ناراحت رو برگرداند و دور شد.بهار به سمت مدافعش برگشت.با دیدن استاد و همسرش و رهام برلبانش لبخند نشست.ولی با به یاد آوردن حرف ترنم جلوی آنها از خجالت سر به زیر انداخت.

-چرا سر به زیر دخترم کس دیگه باید خجالت بکشه.

بهار محزون سر بالا اورد.

-سلام استاد.سلام مریم جون خیلی خوش اومدید.

-سلام گل دختر.مبارک باشه.

-سلام عزیزم میبینم گل کاشتی.

-سلام بهار خانم

-سلام آقا رهام خوش اومدید.

رهام ،بهار را از نظر گذارنید.ظاهرش با همیشه فرق می کرد.کت وشلوار بسیار زیبایی برتن کرده بود که تناسب اندامش را به رخ می کشید. چادر هریرش بر شانه هایش افتاده بود و بر زیباییش می افزود.ارایش ملایمش وشالی که به زیبایی بر سرش پیچیده بود ،صورتش را جذاب تر می کرد.ناخود اگاه ابروی رهام از سر تحسین وتعجب بالا پرید.

بهار از نگاه خیره رهام معذب شد.چادرش را بالا کشید و دوباره سرش را پایین انداخت خودش تعجب کرده بود که چرا با دیدن رهام گر گرفته و معذب میشد، چون همیشه در برابر نگاههای مردان بی توجه و خونسرد بود.

مریم محکم به پشت رهام زد.

-بسه دیگه با نگاهت خوردی دخترمو .با کیوان برید پیش مردا .توقف بیجا مانع کسب است .برید اینجا دید زدن ممنوعه!

رهام بدون خجالت خندید و بهار قرمزتر شد.

-داشتیم خاله؟نداشتیم دیگه!مثلا داشتم یواشکی دید میزدم.مگه یک نگاه حلال نیست ؟به خدا من اینجا می ایستم قول میدن پلک نزنم.میشه یک نگاه دیگه!

بهار سرش را بالاکرد با تعجب به رهام نگریست.به رک گویی هایش عادت نکرده بود.رهام سرش را به طرف او چرخواند و در یک لحظه نگاهش در نگاه رهام که از شیطنت برق میزد گره خورد و چیزی در درونش فرو ریخت.

کیوان به ارامی گوش رهام را کشید

-بریم پسر فکر کنم چیزی به سرت خورده که اینقدر بلبل زبون شدی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام نگاه از نگاه بهار گرفت و با خنده به سمت عمویش چرخید و همانطور که با هم به سمت مردان حرکت می کردند.بلند طوری که بهار بشنود گفت:

-اره عمو جون خودمم فکر میکنم عقل از سرم پریده.بریم ببینم می تونم پیداش کنم.

کیوان بلند خندید:

این عقل دیگه برنمی گرده.رفت که رفت.

بعد چشمکی به همسرش زد و با رهام همگام شد.بهار دلش می خواست خودش را به نفهمیدن بزند.چیزی در وجودش داشت تغییر می کرد.قسمتی از ذهنش حریصانه آن را طلب می کرد و نیمی دیگر شماتت می کرد و برحضر می داشت.برای رهایی از چنگال افکارش با مریم جون حرکت کرد تا او را به خانواده اش برساند.

در طول جشن، بهار که به تمام امور رسیدگی می کرد متوجه غیبتهای آرزو میشد.دلش شور میزد که مبادا آرزو خود را،درگیر داستان تازه ای بکند.از طرفی دلش نمی خواست عرفان را درگیر کند.همانطور که ناراحت فاصله بین زنانه و مردانه را طی می کرد.صدای رهام غافلگیرش کرد:

-چیزی ناراحتتون کرده؟بنظر مشوش میایید.

-.....

-دنبال آرزو خانم می گردید؟

بهار نگاه استفهام آمیزش را به او دوخت.

-توسط آقا عرفان به ایشون و آقا بهروز معرفی شدم.فقط افسانه خانمو ندیدم.

اما نگاه بهار به دنبال پاسخ دیگری بود.او از کجا می دانست که به دنبال که می گردد؟رهام بار دیگر غافلگیرش کرد.

-از وقتی دیدمشون با آقایی هستند که گویا پسر خاله عروس خانمند

بهار اندیشید"BBC? "

-الان کجاند؟

رهام لبخندی زد.پس درست اندیشیده بود.

-فکر کنم پشت ساختمونند.

بهار ترسید و به آن سمت دوید.رهام چادرش را گرفت.

-کجا؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-فکر کنم به خودم ارتباط داره!

-اگه به دنبال اونایید که باید بگم آرزو خانم به قدر کافی بزرگ شده و اون آقا پسر هم آدم بدی به نظر نمی اومد.

بهار محکم چادرش را کشید و دوباره حرکت کرد

-فکر شما زیادی اروپایی آقا؟!

رهام رنجید .او از خودش و افکارش چه می دانست؟

-یک مرد ایرانی با غیرتش زنده است حتی توی یک کشور غریبه.چه برسه تو ایران و نسبت به ناموس یک دوست.آقا عرفان در جریانِ .گویا این ملاقاتو عروس و داماد ترتیب دادند.

بهار از قضاوتش خجالت کشید.اما بیشتر از ان رنجید که او بیشتر از خودش از خانواده اش می دانست.

-عذر می خوام.

-فکر نمی کنید زیادی به خونوادتون سخت می گیرید.گاهی باید به نظر اونها بها بدید.سخت گیری زیاد ،دوری میاره.

بهار چشمان خشمگینش را به او دوخت

-شما درمورد من و زندگیم چه می دونید؟سخت گیری؟فکر می کنید تو دنیای من میشه جور دیگه ای زندگی کرد؟شما از روابط ما هیچی نمی دونید!هیچی!

رهام اندیشید"ولی خیلی دلم می خواد بدونم.حتی دلم می خواد تو از من بدونی"

بهار ناراحت از رهام رو برگرداند و به سمت ورودی ساختمان راه افتاد

-بهار خانم

بهار ایستاد

-شما هم از رندگی من چیزی نمی دونید.آدمی که از قضاوت شدن ناراحت میشه، دیگرونو زود قضاوت نمیکنه.

رهام این را گفت و از او دور شد.بهار اندیشید"حق با اونه" و ناراحت به خودش نهیب زد"مثل همیشه "

ان شب با تمام شیزینی ها و سختی ها و حرف و حدیث هایش به پایان رسید.جشن ابرومندانه برگزار شده بود.بیشتر مهمانان راضی بودند.مادرش با اشک بهروز و همسرش را به هم سپرده بود و سپس آن دو ،راهی سفر یک هفته ایشان شدند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

فصل بهار خیلی وقت بود که کوله بارش را باز کرده و هوا رو به گرمی می رفت.مثل تمام بهارهای 16 سال گذشته،دلش گرفته بود.دلش می خواست این فصل که برای خیلی ها نماد رستن و بالیدن بود تمام شود و برود و به خاطره ها بپیوندد ...تا سالی دیگر.

خرداد نزدیک بود و قلب او با نزدیک شدنش بهانه می گرفت.دهم خرداد تولدش بود،تولدی که بی حضور پدرش دیگر برایش لذتی نداشت. مادر تنها کسی بود که بهار را درک می کرد و می دید چگونه با آمدن بهار پژمرده شده و در انتهای آن می میرد و دوباره با آمدن تابستان جان می گیر.د تا سال بعد و بهار دوباره.

ان سال سوم خرداد مصادف بود با روز پدر و چه دردآور تر از این که هفدهمین سالروز پدرش با روز پدر همزمان بود. امسال از همیشه سخت تر بود .چون تقارن این دو روز برایش بسیار دردآور بود.سالها بود که پدر در ذهن خواهر ها و برادرهایش بی رنگ شده بود.و حتی در سالروز او فقط بهار و مادرش به سراغش می رفتند.افسانه و بهروز خاطرات مبهمی از پدر داشتند و با بزرگتر شدنشان برای پدر جایگزین می یافتند.عرفان همیشه در مورد پدر ساکت بود چرا که خاطره ای از او نداشت و بهار را جایگزین او کرده و به وی عشق می ورزید و با بزرگ تر شدنش اعلام کرد پدرش در یاد اوست ودیگر بر سر خاک او نمیرود.آرزو از کودکی از رفتن به سر خاک ،سر باز می زد،چرا که او همیشه از نداشته هایش می گریخت.شاید دردناک تر از این نباشد که کودکی سه ساله از آغوش پدر برای همیشه محروم شود.

حسرت آغوش پدری ،بر دل تمام آنها بود ولی تنها بهار بود که تمام سالهای کودکیش را در دامان پدر سپری کرده بود و شاید همین موضوع سبب می شد که احساس دین به خانواده اش بکند.هرچند او به دلیل سن و سال بیشترش،فقدان پدر را با تمام وجودش احساس کرده بود.

اواخر اردیبهشت بود و بهار خود را برای قرارداد بزرگی اماده می کرد.این روزها دلش می خواست خود را در کار غرق کند.دلواپسی هایش برای خانواده اش کمتر شده بود.

بعد از عمل ،وضعیت جسمی مادرش رو به بهبود بود .شش ماهی از عروسی بهروز می گذشت و او سرگرم زندگیش شده بود و گاه گاهی به آنها سر می زد.پسر افسانه ،ایلیا،یک ماهه بود و غزل کوچک محتاطانه با او برخورد می کرد.بعد از اینکه امیر دوباره سرکار رفت زندگی پرتنششان آرام تر شده بود.عرفان در اردو بود و آرزو با فراغ خاطر با شهرام پسرخاله سمانه می گشت.بعد از به دنیا آمدن ایلیا آنها با هم نامزد کرده بودند.

بهار سرش را در دستانش گرفته بود و می فشرد.سردردهایش دوباره شروع شده بود.تقه ای به در خورد و به دنبال آن سر مهتاب وارد شد.

-خانم دکتر ،دکتر پگاه پشت خطند.

بهار نگاهی به شکم برآمده مهتاب انداخت.دفعه قبل به مهتاب گفته بود" فکر کنم الان دیگه باید از خط داخلی استفاده کنی"ولی او دستی برشکمش کشیده و جواب داده بود."نه اتفاقا الان دیگه اصلا نباید استفاده کنم.چاق و

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تنبل میشم.رازقی، مامانِ بدشکل و تنبل نمی خواد."و بعد چشمکی زده و با لحن بامزه ای اضافه کرده بود"آقامونم دوس نداره"

جست وخیزهای مهتاب ،بعد از بارداریش دو برابر شده بود و او با خود می اندیشید.بچه این میشه سونامی،چون خودش یک زلزله به تمام معنا است!

-وصلش کن.

-چشم

بعد از چند ثانیه صدای زنگ تلفن بلند شد.دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت.

-سلام خانم دکتر.

-سلام.چه خبر؟کاراتون درست شد؟

-بله جوازو گرفتیم.ایشاا.. از ماه آینده کار نصب تجهیزات رو شروع می کنیم.

-مهندس دهنورد قول آخر ماه رو داده بود؟!

-درسته ولی با توجه به زلزله اخیر،کار پیچیده میشه.می دونید که دستگاه شتاب دهنده سنگینه(دستگاهی که از آن برای پرتو درمانی بیماران سرطانی استفاده می شود).نیاز به زیرسازی دوباره داریم وگرنه ممکنه با زلزله دستگاه نشت پرتو بده و فاجعه درست بشه.

-حق با شماست اما دکتر کیمیایی که می گفتند مرکز درمانیشون کاملا آماده است.

-از نظر تئوری بله.ولی می دونید که توی ایران سرهم بندی کردن جزء اصلی کارا شده.با یک سمبل کاری اعلام آمادگی می دن.ولی می دونید که ما اصولی کار می کنیم.جون آدما بازیچه نیست.

-درسته .فقط قبل از شروع به بازسازی مدرک بیارید.دکتر کیمیایی باید خسارت دیرکرد شرکت رو بپردازه.

دکتر پگاه قدری سکوت کرد.از کار کردن با دکتر شکوهی(بهار) لذت می برد. همیشه دقیق و نکته سنج بود و کار را درست می خواست حتی اگر به ضرر شرکتش تمام می شد و این ایده آل دکتر پگاه بود که به حقیقت پیوسته بود.

-چشم حتما خانم.امری ندارید

-عرضی نیست.منتظر گزارش ارسالی تون هستم.نکته سنج باشید و مثل همیشه امین.

-حتما.خدانگهدار

-موفق باشید. خداحافظ.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار در ابتدای کارش با مشکلات بسیاری روبرو شده بود.درست و دقیق کار کردن ان روزها سخت شده بود و اگر شرکتی می خواست پای بند قوانین و اصول باشد متضرر و ورشکسته می شد. اما او راهش را یافت. آدمهای طماع را دور زد و از افراد کاردان و با وجدان کمک گرفت. بطوری که اکنون شرکت آنان با تجربه ترین و کارآمدترین نیروها را در اختیار داشت و با دادن حقوق مکفی و مطلوب آنها را راضی نگه می داشت. شرکت قوی و موفقی که در سه زمینه واردات ،ساخت و نصب و نگهداری تجهیزات پزشکی فعالیت داشت.

پروژه بیمارستان امید بزرگترین پروژه کاری دوران مدیریتش بود.این بیمارستان به بخش دولتی تعلق داشت و بیمارستان فوق تخصصی سرطان بود،که در یک مناقصه به سختی آن را به دست آورده بودند.(مناقصه یعنی خرید کالا یا خدمات به پایین ترین قیمت ممکن و به عبارتی " مناقصه ترتیبی است که در آن، سازمان های عمومی تهیه یا تحصیل یا خرید کالا یا خدمت مورد نیاز خود را به رقابت و مسابقه گذارند و با اشخاص حقیقی یا حقوقی که کمترین یا مناسب ترین شرایط را پیشنهاد کنند،معامله می نمایند. ")

در این پروژه آنها مسئول تهیه،نصب و راه اندازی تمام تجهیزات پزشکی بیمارستان شده بودند و فقط با کمی بی احتیاطی، شرکت متضمن خسارت بسیار زیاد شده و حتی دچار ورشکستگی کامل می شد.از این رو او بسیار تحت فشار بود تا کارها سریع و با کمترین هزینه و به بهترین نحو انجام شود.

بهار سرش را به صندلیش تکیه داد و چند نفس عمیق کشید .نگاهی به اتاقش انداخت و در دل دکوراتور آن را سپاس گفت.چون آرامش بسیاری را برایش فراهم می کرد.نور پردازی خوب و محیط روشنش باعث می شد در آن احساس کسالت نکند.

چند ضربه به در خورد و بلافاصله مهتاب به داخل آمد.

-خانم دکتر مهمون دارید.

بهار با تعجب به قیافه مضطرب مهتاب نگریست.و فکر کرد که در این ساعت قراری ندارد پس این مهمان ناخوانده که مهتاب را نیز مضطرب کرده کیست.در این افکار بود که در بیشتر گشوده شد و قامت استادش نمایان شد.به سرعت بلند شد و ایستاد. این اولین بار بود که او بدون اطلاع به شرکتش می آمد.

-سلام استاد

-سلام دخترم

بهار سریع از پشت میزش خارج شد و به سمت استادش رفت.

-چه بی خبر استاد؟!اتفاقی افتاده؟

-نه جونم اومدم مچت رو بگیرم ببینم بدون من چکار می کنی؟می خوای بازم منو سر پا نگه داری؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-بهار ببخشیدی گفت و استادش را به سمت مبلها راهنمایی کرد سپس به مهتاب که هنوز شوکه ایستاده بود اشاره ای کرد و دستور چای داد.مهتاب سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

-چی شده استاد؟دارم نگران میشم.

-خب یه اتفاق افتاده.

-این رو که مطمئنم.چون سابقه نداشته شما بی خبر بیاید.

- مربوط به قرارداد جدید شرکته.

اخمهای بهار در هم رفت.

-مشکل چیه؟

-تو آلمان مشکل پیدا کردیم.

بهار چشمان کنجکاوش را به استادش دوخت و منتظر ادامه صحبت شد.چرا تکه تکه حرف می زد.

-می دونی که لوازم سفارشی بیشترش یا از آلمان میاد یا با واسطه آلمان خریداری شده.

-خب؟!

-شرکت هانیبال نمی خواد برامون سفارش ها را بفرسته.به مشکل برخوردیم.

-پس شرکت دکتر نجم؟

-مشکل اساسی همین جاست.رهام انصراف داده و شرکت رو به ورشکستگیه.

چشمان بهار از شدت تعجب گشاد شده بود.رهامی که او می شناخت کسی نبود که به آسانی تن به شکست دهد.شرکت آنها یک شرکت قدیمی و فوق العاده معتبر بود.

-چی؟!

-باید بری آلمان تا هم به خرید نظارت کنی .هم مستقیما با کارخونه ها ارتباط بگیری و سر از این قضیه در بیاری.می دونی که ضربه خوردن شرکت **RASE**(شرکت رهام) به ما هم خیلی آسیب می رسونه.

بهار به مبل تکیه دادو دستانش را در هم فرو کرد و متفکرانه به استادش نگریست.چه اتفاقی افتاده بود؟نفس عمیقی کشیدو در همان هنگام تقه ای به در خورد و جعفر آقا باجازه ای گرفت وبا سینی چای وارد شد.بهار اشاره ای کرد و او وسایل را بر روی میز گذاشت و بیرون رفت.

-من سر در نمیارم.برام بیشتر توضیح بدید.اصلا چرا هانیبال زیر تعهداتش زده و چرا دکتر نجم کناره گیری کرده؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

در چشمان کیوان غم نشست و این از چشمان تیز بین بهار دور نماند.

-هانیبال بعد از کناره گیری رهام ترسیده که ما به تعهداتمون عمل نکنیم .می دونی که توی تحریم ضمانت شرکت معتبری مثل RASE چقدر به دردمون می خورد. حتی گاهی اجناس مستقیما به ما فروخته نمی شد .و ما ز طریق اونها خرید می کردیم.

-ولی ما قرارداد داریم.

-در قرار داد ضمانت شرکت RASE ذکر شده و..

بهار به میان صحبت استادش پرید تا آن جمله تکراری را نشنود.با خود اندیشید"این پسره چه مرگش شده"

- نگفتید چرا نجم کناره گیری کرده!

کیوان نفسش را با صدا به بیرون داد.

-نمی تونم توضیح بدم.خودت باید بری و ببینی .

بهار کلافه شده بود.استادش همیشه اطلاعات رهام را نصفه می داد.از طرف دیگر نمی فهمید چرا اطلاعات مهمی مثل نقض تعهد شرکت هانیبال همیشه به او زودتر می رسد.

-من نمی تونم توی این شرایط شرکت و تنها بگذارم.علاوه بر این خانواده ام را چه کنم؟

برای شرکت خودم هستم.مهندس امینی هم هست.می بینی که اطلاعاتم هنوز درجه یکه و از کار افتاده نشدم.

-اما استاد منظور من..

-میون حرفم نپر بچه!با عرفان حرف زدم .تا ده روز دیگه بر می گرده و خیالت از بابت مادرت و خواهرت راحت میشه.

اینبار بهار واقعا تعجب کرده بود.

-گویا همه از این مسافرت خبر دارند جز من.

-تو هم الان خبر دار شدی.کارات شده. دعوت نامه برات فرستاده شده و می تونی تا ده روز دیگه کارات رو بکنی و راهی بشی.

بهار واقعا عصبانی شده بود.

-من این وسط چه کاره ام استاد. شاید بد نبود منو بیهوش می کردید، می فرستادید تو بار برم. همه کارا شده دیگه نظر من رو می خواهید چکار. من حتی دقیقا نمی دونم چی به چیه و چی شده!

-اینقدر ننه من غریبم بازی در نیار!تو مثلا رئیس این شرکتی وقتی می گم باید بری یعنی باید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار اندیشید"مثلا؟!"واقعا که مثلا رئیس بود.

-چرا خودتون نمی رید .هنوزم احاطه شما به شرکت بیشتر از منه!

ذر کلام بهار طعنه کاملا به چشم می خورد.کیوان خندید.

-بچه این قدر جوش نخور.درسته تو مدیر و رئیس شرکتی ولی فراموش نکن سرمایه اصلی این شرکت مال منه.انتظار نداری که بی خیال باشم.حتی اگه مدیر لایقی مثل تو اینجا رو اداره کنه.درضمن این قرارداد پیشنهاد خودت بوده و خودت اونو برنده شدی.پروژه بیمارستان امید خیلی سنگینِ و خودت خوب می دونی اگه ضرر کنیم چی میشه.به جز خودت کس دیگه ای نمیتونه مشکل آلمان رو حل کنه.این بازخورد بزرگترین تصمیم زندگیتِ.باید بپذیریش.

تحکم کلام کیوان ،بهار را ساکت کرد.راهی جز پذیرش نبود. حق با استادش بود.

-در نبودت خودم میام شرکت نگران نباش.خونوادت هم با وجود عرفان مشکلی ندارن.هرچند من و مریم تنهاشون نمیگذاریم.دخترم این سفر علاوه بر حفظ منافع مالی از جهت دیگه ای برای من و مریم خیلی مهمه.امیدوارم بتونی تو این سفر این پسر سرتق رو سر عقل بیاری.

-فکر نمی کنید باید برام توضیح بدید موضوع چیه؟

-خب شاید حق با تو باشه ولی فقط بهت می گم یک حادثه رهام رو از این رو به اون رو کرده

کیوان ابروهایش را در هم پیجاند.نا ارام ومشوش بود.در چشمان بهار نگریست .آیا از عهده او کاری بر می آمد و آنها زیادی به او امید نبسته بودند.

-به خاطر داری که بعد از عروسی بهروز سریع برگشت.

کیوان به بهار نگریست و منتظر ماند.بهار سری به تایید تکان دادو اندیشید."حتی نموند که شرکت رو ببینه بعد از اونم دیگه ازش خبر ندارم .حتی قرار دادها رو هم منشی یا وکیلش تنظیم می کردند."

-خب،حادثه درست یک هفته بعد رخ داد و اون دیگه رهام قبل نشد.

-همون موقعی که مریم جون سکته کرد و شما بی خبر رفتید مسافرت؟

بهار این را با تعجب پرسید گویا در ذهنش مشغول حل پازلی بود.کیوان سری به تایید تکان داد.

-همه چیز به همون اتفاق بر میگرده.

-چه حادثه ای؟

-یک تصادف .اما برای توضیح علت تاثیر اون اتفاق، باید زندگی رهام رو برات تعریف کنم. اما الان وقتش نیست به نظرم تو اول باید ببینیش.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار کنجکاو و نگران شده بود.چه چیزی این چنین این مرد و زن مهربان را درگیر خود کرده بود.

-فکر می کنید با توجه به روحیه اشون مایل باشن من رو ببینند؟ایشون توی این مدت حتی یک مکالمه تلفنی با من نداشتند.

برای لحظه ای غم از چشمان کیوان رفت و برقی از شادی و شیطنت جایگزین آن شد.

-مطمئن باش دلش می خواد ببینتت.در ضمن همونطوری که تو راهی میشی اونم مجبوره ببینتت.

بعد با لبخند به بهار نگریست.روحیاتشم خوب می شناسی؟!

بهار خودش را جمع کرد.گویا حرفش باعث سوءتفاهم شده بود.

-نه...با توجه به حرفهای شما،استعفاشون و برخوردهای اخیرشون میگم. و...من و ایشون اشنایی زیادی با هم نداریم.

-درست میگی دخترم ولی بدون هرکسی این ظرافت طبع رو نداره که قضایا رو بخوبی حلاجی کنه.اما من فکر می کنم شما به قدر کافی همدیگر رو میشناسید.

کیوان با گفتن این حرف بلند شد و عزم رفتن کرد. بهار نیز بلند شد.

-چاییتونم نخوردید.

-فرصت زیاده.برای گرفتن ویزا و بقیه کارات باهات هماهنگ می کنم .تو این مدت هر روز به اینجا میام تا تموم کارات رو بهم واگذار کنی.باید معاملاتی که امضای تو رو می خواد مشخص و تکلیفشون روشن بشه.

-چشم

- فردا می بینمت.تا یادم نرفته بهت بگم قبل از رفتنت مریم می خواد ببینتت.یک روز باید بیای خونه ما.

-حتما استاد.

کیوان سری از تاسف تکان داد و زمزمه کرد.

-پیر شدم و نتونستم تو کله تو فرو کنم به من نگی استاد.

بهار خنده اش گرفت و سر به زیر انداخت و با خود اندیشید مثل من که استفاده از خط داخلی رو نتونستم به مهتاب تفهیم کنم.همان لحظه تقه ای به در خورد و سر مهتاب داخل شد.

-خانم دکتر .مهندس دهنورد پشت خطند وصل کنم؟

بهار بی اختیار خندید و باعث شد نگاه متعجب ان دو، متوجه اش شود.با خود گفت زیادی حلال زاده اس! خودش را کمی سفت گرفت و مهتاب را مخاطب قرار داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-الان نه،5دقیقه دیگه خودت باهاشون تماس بگیر و وصل کن.

سپس با استادش خداحافظی کرد و به پشت میزش برگشت افکارش درهم و نابسامان بود.هنوز نظمی به افکارش نداده بود که تلفن روی میزش زنگ خورد.گوشی را برداشت .صدای مهتاب در گوشی پیچید.

-مهندس دهنورد

وسپس دکمه اتصال زده شد.

بهار آرام آرام گلبرگها را روی مزار پدرش پخش می کرد.مادرش کمی ناخوش بود و برای اولین بار تنها به ملاقات پدرش رفته بود.در تمام آن سالها می ترسید که تنها برود. میترسید تنهایی با نبودن پدرش روبرو شود.همیشه از پدرش گله داشت که چرا تنهایشان گذاشته.

اشکهایش ارام ارام صورتش را شستشو میداد.بوی گلاب وحلوا شامه اش را پر کرده بود.پسرکی هفت-هشت ساله نزدیکش شد.ظرف خرما را به سمتش گرفت .از سر و وضع کودک معلوم بود که فقیر است.پسرک دو زانو زد و دستش را بر سنگ گذاشت و خدارحمت کنه ای گفت و خرما را برداشت.

بهار از رفتار بزرگانه او تعجب کرد.ادب داشت ومناعت طبع.به روی پسرک خندید.

-ممنون عزیزم

پسرک کمی این پا وآن پا کرد.

-خانم میشه یکی هم برای خواهرم بردارم؟

-البته عزیزم.چندتا بردار.

پسر با احتیاط خرمای دیگری برداشت ،تشکری کرد و به سرعت دور شد.برای بهار جای تعجب داشت.کودکان اینچنین زیاد دیده بود اما غالب آنها به یک خرما راضی نمی شدند.بلند شد و ظرف خرما و حلوا را دور گردانید.در حال بازگشت بود که دوباره پسرک را دید که به همراه دختری چهارده -پانزده ساله به سمت دیگری می رفت.

-اقا پسر

پسرک به سمت او چرخید.و کنجکاوانه او را نگریست.دختر کنارش که حدس می زد خواهر او باشد با صدای ظریفی پرسید:

-کیه علی؟ایشونو می شناسی ؟

علی نه بلندی گفت و سر دختر به سمت او چرخید .تازه متوجه چشمان دختر شد.نابینا بود!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-ببخشید قصد مزاحمت ندارم.داشتم بر میگشتم خونه می خواستم ببینم.علی آقا کمکم می کنه وسایل رو جمع کنم و باقی خیرات رو پخش کنم؟

علی مردد کمی پا به پا شد.دختر لبخندی زد.

-حتما.کدوم قطعه هستید؟

-124

-علی جان!

-چشم ابجی.خانم بیام سر همون خاک؟

-بله

ان دو ارام پشت سر بهار به راه افتادند.دختر به ارامی در گو ش علی زمزمه کرد:مگه نگفتی نمی شناسیش؟

-به خدا راست گفتم ابجی.سر یک قبر دیدمش اونم بهم خرما داد.همون که بهت دادم.

-مگه نگفتم قسم نخور.اسمتو از کجا می دونه

-ببخشید چشم.قسم نمی خورم اسمم رو خودت گفتی دیگه.

باز هم حس قوی شنواییش باعث شده بود مکالمه ان دو را به وضوح بشنود.بهار می اندیشید این بچه هاخیلی مودب هستند.کنجکاو شده بود در مورد انها بداند.وقتی رسیدند،بهار ظرف حلوایی که باقی مانده بود را به دست علی داد و او را روانه کرد.

-اسم من بهارِ.بدون ه تانیث.می تونم اسمتونو بدونم؟

دختر لبخندی زد

-راهله.البته به قول بابام با ه دو چشم نه ح جیمی.

هر دو خندیدند.

-اینجا چه کسی خوابیده؟

غم در صدای بهار نشست.و با خود تکرار کرد "خوابیده؟آره خوابیده.خوب بخوابی بابای خوبم"

-پدرم

-متاسفم.خدارحمتشون کنه

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-ممنون گلم.می تونم بپرسم با برادرت اینجا چکار می منید؟

-گل می فروشیم.گاهی هم خرما .امروز گلها زود تموم شد.

بهار به یاد گذشته خودش افتاد.غمگین پرسید.

-پدر ومادرت کجان؟

مادرم سال پیش شوهر کرد و رفت.پدرم.....دو تا قطعه بالاتره

بهار به چشمان بی سو و اشکبار دختر نگریست.

-تا بابا بود.همه چیز خوب بود.اما وقتی رفت دنیامون سیاه شد.

یادش به نوشته ای که چند وقت پیش خوانده بود افتاد

" پدر فقط یه سایه نیست،یه اسم تو شناسنامه نیست،فقط پدر نیست.یه ستون محکمه که تو می تونی خودت رو بهش تکیه بدی و مث یه نهال نوپا جون بگیری و ریشه بدوونی.حتی شکوفه بزنی ومیوه بدی.

مطمئن باش وقتی نباشه زانوهات می لرزه،پشتت خم می شه واونوقت کافیه فقط هلت بدن تا با سر تو سیاهی سقوط کنی."*

دست راهله را محکم فشرد.او را به خوبی درک می کرد.هرچند دنیای مکار انقدر پلید نشده بود که مادرش را نیز از او بگیرد.بی اختیار شروع به صحبت با او کرد.

_____

درد ما خیلی شبیه همه منم 13 سالم بود که یتیم شدم.حتی رو شونه هام بار زندگی را حس کردم.

دستان خشن راهله را نوازش داد.

-حتی گل فروشی هم کردم.برام از زندگیت میگی؟

راهله به نقطه دور دستی خیره بود.

-نمی دونم چرا منی که از ریسمون سیاه و سفید می ترسم دارم به شما اعتماد میکنم. نمی دنم چرا حرفتون رو باور کردم.

-بابام یک کارگر شهرداری بود.رفتگر بود.صبح زود می زد بیرون و شب خسته میومد.وضعمون خوب نبود ولی ناشکر نبودیم.من از بچگی نابینام. مادرزادی. بابام داشت پول جمع می کرد من رو بفرسته مدرسه.اخه خرجش بالاست.کتاباش گرونه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یک روز تو گرگ ومیش هوا یک راننده از خدا بیخبر میزنه به بابام که مشغول جارو کردن کنار بلوار بوده ودر میره.بابا از اون روز دیگه برنگشت.

بهار بادستمالی اشک چشمان راهله را گرفت ولی به چشمان خودش اجازه باریدن داد.

-مامانم یکسال دووم اورد.سال بعدش به اصرار خونواده اش زن دوم پسر عموش شد.پسرعموش از ما خوشش نمی اومد.بچه نداشت و ما خار چشمش بودیم.مادرم رو وادار کرد ما رو بسپره به بی بی ،مادر پدرم، و اونو برد شهر خودشون.بی بی هم سه ماه بعد مرد و ما موندیم و تنهایی ،هیچکسو نداریم.

-چرا نرفتید پیش مادرتون؟

پوزخندی بر لبان راهله نشست.

-با کدوم ادرس.ما حتی نمی دونیم تو کدوم شهرند.

-اقوام پدری و مادری چی؟

-عمو و عمه نداریم.یعنی عموم شهید شده.خاله ودایی هم کاش نداشتیم.

-بهار یادش به خودشان امد و بی اختیار پرسید: چرا؟

-ادرسشونو نداریم.علی که انقدر بچه بود که از ادرس چیزی نمی فهمید.منم که تکلیفم روشنه.البته اگه ادرسم داشتیم پیششون نمی رفتیم.اونا مادرمونو ازمون گرفتند.

بهار اندیشید"ایا واقعا فقط خانواده مادرش مقصر بودند؟"

الان چکار می کنید؟

-همسایه بی بی یک باغچه بزرگ داره به ما برای فروش گل میده.در عوض ما هم براش کار میکنیم.من لباس می شورم .علیم تمیز کاری می کنه.اخه خودشون دو تا 3قلو دارن .بیچاره حلیمه خانم از پسشون بر نمیاد.شوهرشم کارگر یک کارخونه است.

-پس مستمری پدرتون؟

-مستمری؟چی هست؟

بهار دانست این بچه های بی گناه مورد سوءاستفاده قرار گرفته اند.

-پدرت مگه برای شهرداری کار نمی کرد؟

-چرا!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-حقوق میگرفت؟

-خب معلومه!

-بعد از فوتش اون حقوق به شما می رسه.

-یعنی چی؟

بهار صبورانه برای راهله توضیح داد.در حال صحبت بودند که علی هم سر رسید و نفس زنان روبروی انها نشست.

-بفرمایید تموم شد.

-چرا نفس میزنی علی؟

این را راهله با نگرانی پرسید.

-هیچی کامبیز اینا اونطرف بودند منم فرار کردم.

قیافه راحله در هم رفت.

-چیزی شده؟

این بچه ها خیلی وقته برای یک گروه کار میکنند و اینجا گل و گلاب و چیزای دیگه می فروشند.چون ما جزوشون نیستیم ازمون حق حساب می خوان و اذیتمون میکنند.

بهار ناراحت به نقطه ای خیره ماند ودر خاطره ای تلخ غرق شد

****

-خانم تو رو خدا گل بخرید.

-برو دختر گل نمی خوام.

-حداقل از این ادامسا بخرید.

-برو چقدر سمجی تو

و هلش داد.بلند شد و ایستاد به مردی که نزدیک میشد نگریست و به سمتش رفت.

-اقا برا خانمتون گل بخرید.

مرد لبخند چندش اوری زد.

-بیا ببینم گلاتو

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اب دهانش را قورت داده و جلوتر رفته بود.

مرد با قدمی نزدیک تر شده و به بهانه دیدن گلها دستش را به دستان او می کشید.

-گلات که مالی نیست ولی اگه امشب با من بیای قول میدم بهت خوش بگذره و پول خوبی بهت بدم.

دست لرزانش را از دست مرد بیرون کشید.تا بحال با چنین چیزی برخورد نکرده بود ولی حسی عجیب در ناخوداگاهش او را از ان مرد برحذر می داشت.

نمی تونم مامانم نگران میشه.

مرد به سادگی او پوزخند زده و خود را نزدیک تر کرده بود.

-خب با مامانت بیا برای اونم جا هست.

مرد وقیحانه دستی بر بدن او کشیده بود و سینه هایش رالمس کرده بود.بهار هینی کشید و به عقب جست.

-چکار میکنی؟

-اُه اُه رو ترش نکن عروسک کاریت ندارم.

بهار قدمی دیگر دور شد.در ان زمان دخترکی 15ساله بود با اندامی نورسته و انقدر در مشغولیات زندگی غرق بود که از گرگان اطرافش غافل بود.حتی نمیدانست چه قیافه و اندام دلفریبی دارد.

مرد با گام بلندی دوباره خود را به او رساند.دانسته بود که او به راحتی کام نمی دهد.

-ببینم اصلا به اجازه کی توی این پارک گل میفروشی؟هان

-اجازه؟مگه اجازه می خواد.

-پس چی؟این پارک و پارکای اطرافش اجاره منه.تو هم تا پول ندی نمی تونی کار کنی.

بهار از چیزی که می شنید دهنش باز ماند.

-اما من پول ندارم.تازه مگه پارکم اجاره می دن؟

مرد دوباره به او نزدیکتر شد و مچ دستش را گرفت.

-بله که اجاره میدن.غصه پولم نخور تو با من راه بیا کاریت نباشه

و دوباره بر بدن او دست کشید.بهار اینبار جیغ کشید و به عقب جست اما دستش در دستان مرد اسیر بود.ساعت 8 شب بود و پارک خلوت می شد.و مرد از این موقعیت سوءاستفاده میکرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-یا امشب بامن میای و اجازه و پول خوب می گیری یا همین جا به حسابت می رسم و ننه ات رو به عزات میشونم.

لرز کرده بود و اشک بی امان از چشمانش می بارید.ترس را با تمام وجودش حس می کرد و با تمام حس زنانگیش ،پاکیش را در خطر می دید.

-ولم کن لعنتی وگرنه جیغ می کشم

و تا خواست به تهدیدش عمل کند مرد دستش را بر دهان او نهاد و هریسانه او را به خود فشرد می خواست با زور او را با خود ببرد.شاید اگر هوا کمی تاریکتر بود او رابغل میزد و می گریخت.

به یاد پدرش افتاد.

"-بهارم قشنگ بابا تا حالا کسی تو راه مدرسه مزاحمت شده.

-نه بابا جون

-اگه یک وقتی یه مرد به خودش جرات داد بهار منو اذیت کنه می دونی چکار کنی؟

او خجولانه سر به زیر انداخته بود و گفته بود نه

-با پاهات با تمام قدرت بزن وسط پاش و تا بخودش بیاد فرار کن."

و او ناگاه از صدای مرد به خود امد و دید مرد ازدرد به خود می پیچد.او ناخوداگاه به گفته پدرش عمل کرده بود.پس وقت را غنیمت شمرد و فرار کرد.از فردای ان روز دیگر برای گل فروشی نرفت و چادر مادرش را بر سرش انداخت و هرگز بدون جادر از خانه خارج نشد.ان روز چیزی در وجودش شکسته بود.

****

-بهار خانم.بهارخانم

صدای راهله او را بخود اورد

-چی شده عزیزم؟

-ترسیدم چرا جوابمو نمی دید

-ببخشید گلم.حالا می گی چی شده؟

-راستش هوا داره تاریک میشه و ما باید برگردیم.

-باشه.خودم می رسونمتون.فقط کمکم می کنید وسایلو ببرم تو ماشین

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

علی مردد به راهله نگریست و با دیدن رضایت او شادمانه جستی زد و وسایل روی زمین را جمع کرد.انگار ان دو نیز از زمانه زخمها خورده بودند که اینچنین با احتیاط حرکت می کردند.

بهار تکانی به خود داد و به کمک علی شتافت.بجه ها را به خانه رساند.ادرس و شماره تماسش را به انها داد.هرچند هیچ کدام سواد نداشتند و راهله نابینا بود.به انها قول داد کمکشان کند .سپس راهی خانه شد.روز بعد ساعت 5 پرواز داشت.خوشحال بود که در سالروز پدرش ایران بود و خوشحال تر از این که ان دو کودک را دیده بود.

به محض رسیدن به خانه به قولش عمل کرد و با وکیل شرکت تماس گرفت.در درجه اول باید می فهمید مستمری پدر ان دو چه شده و بعد گامهای بعدی را بر می داشت

همه چیز را برای دکتر شفق تعریف کرد و از او قول مساعدت گرفت.دکتر شفق وکیل شرکت بود و دوست صمیمی استادش.او به این مرد بیش از چشمانش اعتماد داشت.بعد از انکه خیالش از بابت علی و راهله کمی اسوده شد.مشغول جمع اوری وسایلش شد.نمی دانست تا چه مدت هامبورگ می ماند .دلش می خواست ایران بود و خودش شخصا کار بچه ها را پی میگرفت.

از هواپیما پیاده شد.هوای خنک شبانگاهی صورتش را نواخت.از انجا که جزء اولین مسافرانی بود که پیاده می شد بر سرعتش افزود تا سد راه دیگران نباشد.مرتبه اولی بود که از ایران خارج می شد.وضعیت خانواده و موقعیت شغلیش مانع اینگونه مسافرت ها بود.هرچند او ،بجز مشهدی که سالها پیش با پدر و مادرش رفته بود،مسافرت داخلی هم نرفته بود.

برای او که سالها بود چادر میزد،برداشتن چادر ناراحت کننده بود.اگر می توانست هرگز چادرش را برنمی داشت.هرچند این سوی دنیا روسری را به زور می پذیرفتند،چه رسد به چادر!قبل از عبور از گیت بازرسی و تحویل مدارکش،سر و وضع خود را چک کرد.مانتوی نسبتا بلند کاربنی و جینی در همان رنگ پوشیده و روسری ابی رنگی را به صورت لبنانی به سر بسته بود .در کل از ظاهرش راضی بود.هرچندپرواز چندین ساعته خسته اش کرده و ظاهرش را کمی اشفته نشان می داد.کمی لباسش را مرتب کردو به سمت گیت حرکت نمود.

بعد از طی کردن مراحل بازرسی قدم به داخل سالن فرودگاه نهاد.نگاه همراهانش که تقریبا همگی در هواپیما و بعد از خروج از منطقه هوایی ایران حجاب از سر گرفته و تغییر چهره داده بودند به او و ظاهرش از نگاه مسافران دیگر تحقیر امیزتر و زننده تر بود.نفس عمیقی کشید به سمت خروجی سالن به راه افتاد.هنوز به انتهای راه نرسیده بود که صدایی متوقفش کرد.

-خانم.خانم

ابتدا اندیشید که که مخاطب صدا کس دیگری است ولی وقتی با حرکات مرد روبرو شد، که او را به ایستادن فرا می خواند.فهمید که مخاطب او خودش است.ایستاد و متعجب مرد جوانی را که صدایش کرده بود از نظر گذراند.مرد کت و

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شلوار بسیار زیبایی به رنگ خاکستری برتن داشت و از قیافه و موهای بورش مشخص بود المانی است.قدبلند،سفید و بلوند،با چشمانی ابی.

کمی بعد مرد جوان رسید.بهار با فراست می دانست که مردی با ظاهر اروپایی ، اگر به فارسی مخاطب قرار ش می دهد پس او را می شناسد.دست مرد به سمتش دراز شد.

-سلام من فردریک شرودینگر هستم.شما خانم شکوه درسته؟

بهار به دست مرد نگریست.و لبخندی زد

-شکوهی هستم.متاسفم من دست نمی دم.

شرودینگر به سرعت دستش را عقب کشید و در حالی که به پشت سرش دست میکشید جملاتی به آلمانی گفت.

-**Oh, ich vergaß. Er betonte**(اوه فراموش کردم.اوتاکیید کرده بود.)

بهار ناظر حرکات او بود .هنوز نمی دانست کیست و از کجا می شناسدش.طبق گفته استادش قرار نبود کسی در فرودگاه به دنبالش برود و او می بایست مستقیم به هتل برود و روز بعد فردی به دنبال او می رفت تا او را به شرکت **RASE** راهنمایی کند.شرودینگر دوباره متوجه او شد.

-اوه ببخشید.من فراموش کنم شما مسلمان هستید.

بهار به فارسی حرف زدن او لبخند زد.

-ایرادی نداره آقای شرودینگر.درست گفتم؟

-بله.کاملا.

-می تونم بپرسم شما من رو ازکجا می شناسید.

- **Ich habe wieder**. (باز فراموش کردم)

بهار متوجه نشد.نگاه پرسشگر و خسته اش را به شرودینگر دوخت.

-عذر می خوام.من از طرف دکتر شرون امدم تا شما به محل اخامتتون ببرم.

بهاراخمهایش را در هم کشید.آقا یا خانم؟

- اقای دکتر شرون؟

-بله.ایشون مشخصات ظاهر شما به من داد.خود ایشان نتوانست امد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار کاملا گیج شده بود و از طرف دیگر متوجه کلافگی شرودینگر در هنگام فارسی صحبت کردن، بود.دعا می کرد راهنمای فردایش بهتر از او فارسی حرف بزند.بهار او رامخاطب قرار داد.

-Can you speak English?

-Oh yes

-Very good. Please talk in English.

شرودینگر نفس راحتی کشید و صحبتها یش را به انگلیسی ادامه داد.

-اوه دوشیزه، فارسی صحبت کردن واقعا سخته.انگار ادم می خواد خفه بشه.

بهار لبخند بی رنگی زد و به یاد دوستش لیلا افتاد که همین عقیده را وقتی انگلیسی حرف میزد داشت.بخصوص که او اصالتا ترک بود.همیشه به شوخی می گفت

"من کارم بیشتره چون انگلیسی رو باید یکبار به فارسی و بعدش به ترکی ترجمه کنم.انصاف نیست.رگ گردنم می گیره فارسی حرف بزنم حالا تو فکر کن انگلیسی چه شود."

-اقای شرودینگر من مردی به نام دکتر شرون نمی شناسم.

-واقعا عجیبه ایشون مدیر عامل شرکت RASE هستند و شما رو به خوبی میشناسند.

بهار اندیشید باید جانشین رهام باشد.اما باز هم کمی مشکوک بود.انگار این شک در صورتش اشکار بود که شرودینگر هم متوجه ان شد.

-اوه فکر کنم باهاتون هماهنگ نشده؟درسته؟برای اطمینان این کارت منه.

شرودینگر کارت را به سمت بهار گرفت .بهار کارت را گرفت و نگاهی به ان انداخت:

دکتر فردریک سام شرودینگر دکترای حقوق بین الملل معاون اجرایی و مشاور حقوقی شرکت RASE. در زیر ان ادرس.تلفن و ایمیل شرودینگر نوشته شده بود.

با خود زمزمه کرد فردریک سام؟!

گویا گوشهای شرودینگر نیز به تیزی گوشهای او بود.چون همانطور که بهار را به سمت خروجی هدایت کرده و وسایل او را به باربر میسپرد با لبخند و به فارسی گفت:

-پدربزرگ مادر من ایرانی است.سام.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار که نسبت به او اعتماد بیشتری پیدا کرده بود به ارامی به دنبال او روان شد و اندیشید: "عجب؟پس یک آلمانی خالص نیست.به هر حال اریاییه دیگه؟"و به افکارش لبخند زد.تصمیم داشت در اولین فرصت با استادش تماس گرفته و درمورد شرون اطلاعات کسب کند.

هتل اقامتگاه او بسیار زیبا و مشرف به دریاچه آلستر بود.بهار روی بالکن اتاقش ایستاده بود و به منظره بدیع روبرویش می نگر یست.این شهر از انچه شنیده سبزتر و زیباتر بود.نفس عمیقی کشید و هوای مطبوع صبحگاهی را به ریه هایش کشید.به دلیل جابه جایی زمانی خوابش به هم ریخته بود.هامبورگ تقریبا بیش از سه ساعت و نیم از تهران عقب تر بود از این رو کمی احساس کسالت میکرد. ولی با دیدن این منظره و استشمام هوای مطبوع دریاچه رخوت و کسالت از وجودش دور شد.

-کاش میتونستم تا دریاچه برم و کمی بدوم.

-اوهواورزشکار شدی؟

-پس چی؟تا حالا فرصت نداشتم و گرنه منم مثل عرفان ورزش رو دوست دارم.

بعد به عرفان اندیشید.عرفان بعد از دوندگی های بسیار و تلاش زیاد بلاخره به اردوی تیم ملی دعوت شده بود.او صبورانه ایستاده و به حرف دیگران گوش نداده بود.همه می دانستند که راهیابی به تیم ملی ان هم در رشته کاراته کار بسیار سختی است.یا اشنا می خواهد و پارتی و یا باید انقدر، قَدَر باشی و مدال اور ،که کسی نتواند ردت کند.

و عرفان بلاخره گزینه دوم را به دست اورد.او 19 مدال طلای کشوری و 8 مدال طلای جهانی داشت.دان 5 داشت و می خواست برای گرفتن دان 6 به ژاپن برود.فدراسیون نیز به او قول مساعدت داده بود. عرفان باصرف هزینه های بالا در اردوهای کشوری و جهانی باشگاهی شرکت کرده بود.گاهی برای رفتن به مسابقه ای بالغ بر 10ملیون هزینه کرده بود.چون مسابقات دولتی نبودند، تمام هزینه ها بر عهده خود شرکت کننده بود،هرچند قهرمانی انها یک افتخار ملی به حساب می امد.

شاید هزینه ای که بهار به این دلیل متقبل میشد شیرین ترین هزینه ها بود.عرفان از سن 8 سالگی ورزش کاراته را اغاز کرد.و حالا در سن 19 سالگی یک افتخار ملی بود .از انجاکه بهروز با میل خود به سربازی رفته بود عرفان کفیل مادرشان شده و از سربازی معاف شده بود.این یکی از دلایلی بود که او می توانست به راحتی در مسابقات جهانی شرکت کند.او که در دبیرستان مکانیک خوانده بود،بلافاصله بعد از دیپلم وارد بازار کار شد و به توصیه یکی از مربیانش در یک تعمیرگاه بزرگ معاینه فنی خودرو استخدام شد.هرچند به واسطه شرکت در اردوها ی متعدد، وقت کمی را به کار می پرداخت اما به دلیل استعداد بالا و معرف خوبش از کار اخراج نمیشد.

بهار مایل نبود که عرفان مشغول کار شود ولی او برخلاف بهروز ،مصرانه بر خواسته اش ایستاد.با این حال به دلیل همان حضور کم در تعمیرگاه حقوقش اندک بود و کفاف هزینه های سنگین اردوهایش را نمی داد.عرفان و بهار هر دو

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

امیدوار بودند که با ورود او به تیم ملی گرفتاری های اینچنینی او حل شود. بخصوص که قرار بود عرفان وارد تمرینات ویژه المپیک شود و یکی از امیدان مدال طلای المپیک بود.

بهار با صدای در به خود امد.این مدت زمان کم انقدر واژه های ناملموس المانی شنیده بود که گوشهایش وزوز می کرد.انتظار داشت خدمتکار هتل صبحانه سفارشیش را اورده باشد.در را گشود و با قیافه متعجب شرودینگر روبرو شد.

-صبح بخیر دوشیزه

-صبح شما هم بخیر اقای شرودینگر

بهار این را گفت و او را به داخل اتاق دعوت کرد.شرودینگر روی یکی از راحتی های اتاق نشست.شرودینگر با توجه به تسلط مهمانش به زبان انگلیسی ترجیح داد به جز مکالمات کوتاه سایر صحبتها به زبان انگلیسی انجام شود.از این رو بعد از نظر خواهی از بهار و کسب اجازه از او به روانی شروع به صحبت کرد.

-اسم من فردریکه دوستام به من می گن فردی.ترجیح میدم در خارج از شرکت به من فردریک یا فردی گفته بشه.

-این توی ایران رسم نیست اقای شرودینگر.اما از انجا که اینجا ایران نیست هر طور شما راحتید اما من اقای فردریک رو ترجیح میدم.

فردریک لبخندی زد وگوشه لبش بالا پرید

-و شما؟ دوشیزه بهار؟

در واقع کسب تکلیفی بود مودبانه برای صدا زدن او.بهار مردد ماند.ایا باید همرنگ جماعت میشد؟ناگهان به یاد جمله معروف انگلیسی زبانان افتاد

When in Rome...

-بله حتما!

- دوشیزه بهار، انتظار داشتم الان خواب باشید.وقتی دکتر شرون گفت بیام دنبالتون تعجب کردم و بیدار بودن شما تعجبم رو بیشتر کرد.

بهار ابتدا قدری تعجب کرد از این همه صراحت لهجه.اما وقتی به یاد رهام ورک گویی هایش افتاد دانست با یک تربیت اروپایی طرف است.

-جابجایی زمانی.

-چی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-علت بی خوابی من جابجایی زمانیه.حق با شماست الان اینجا ساعت 6 صبحِ.ولی به وقت ایران تقریبا 10 صبحِ.من دیشب نتونستم بخوابم.

-متوجه شدم.من هم وقتی به امریکا میرم مشکل مشابهی دارم.ولی تا بحال به شرق سفر نکردم باید جالب باشه.

-ولی بیشتر از جالبی سرگیجه اوره.شما گفتید دکتر شرون به دنبال من فرستادند اون هم این وقت صبح؟

-بله.ایشون عادت به سحرخیزی دارند.شرکت ایشون برخلاف خیلی از شرکتها به جای 9 صبح، ساعت 7 شروع به کار میکنه و از اونجایی که فاصله هتل تا شرکت زیاده من الان اومدم.

ابروهای بهار از تعجب بالا جست.این دکتر شرون واقعا دیدنی بود.از دست خودش عصبانی بود که زنگ زدن به استادش را به تاخیر انداخته.تنها ساعتی پیش ورودش را به عرفان اطلاع داده بود.لحظاتی بعد زنگ اتاق به صدا درامد.

- Ich habe dir Frühstück (صبحانه تون رو اوردم)

بدون انکه متوجه کلمات شود از چشمی در به بیرون نگریست و خدمتکار هتل را با سینی چرخ دار صبحانه دید.است.

"خدایا چشمامو ازم نگیر اینجا که گوشام به کارم نمیاد"

باز کردن در همزمان شد با خنده شرودینگر.خدمتکار میز صبحانه را اماده کرد و خارج شد.خنده شرودینگر نیز پس از چند سرفه به اتمام رسید.

-ببخشید .شما اصلا آلمانی نمی فهمید؟

-متاسفانه خیر.این سفر هم خیلی غیر منتظره و بدون امادگی پیش اومد.

-فکر کنم کلافه شدید که اونطوری شاکی بودید.

بهار ابتدا متوجه منظور او نشد.اما کمی بعد فهمید که صدای ذهنش بلند بوده.ان هم جلوی کسی که فارسی می فهمد.سرش را به زیر انداخت و تصمیم گرفت سیاست همیشگی اش را به کار برد.یعنی بزند به کوچه علی چپ.

-کی حرکت می کنیم.

-بعد از خوردن صبحانه شما.

-شما صبحانه نمی خورید؟

-اوه نه!من ساعت ده صبحانه می خورم.این ساعت نه!ممنون.

-هر طور میلتونه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار معذب شروع به خوردن کرد.کنجکاو بود دکتر شرون را ببیند ولی بیشتر دلش می خواست رهام را ببیند و حسابش را برسد که او را به دردسر انداخته .صبحانه اش را به لقمه ای کره و مربا محدود کرد ولیوانی اب پرتقال نوشید.از پشت میز بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت تا اماده شود.

عبور از خیابانهای سبز و زیبای هامبورگ احساس خوبی به او میداد. هرچند در ان ماشین اخرین سیستم و با ان سرعت ،به درستی اطرافش را نمی دید،اما به خوبی متوجه بود که این شهر با شهر الوده تهران چه تفاوت فاحشی دارد.تمیز و منظم و فوق العاده سرسبز.

حدود 40 دقیقه بعد ماشین روبروی یک برج بلند متوقف شد.سازه ای که معماری منحصر به فردی داشت و هنر معماری معاصر را به نمایش میکشید. تمام ساختمان با شیشه های بلند دیوار شده بود و می توانست حدس بزند که منظره زیبایی از شهر زیر پای ساکنین ساختمان بود.

بهار و شرودینگر وارد محیط ساختمان شدند و راننده انجا را ترک کرد. داخل ساختمان بسیار زیبا دکور شده بود اما جدیتی خاص در ساخت و تزیین ان به چشم می خورد و مشخص بود که ساختمان کاملا اداری است.

شرودینگر به سمت نگهبان ساختمان حرکت کرد و بعد از گفتگویی که با او داشت به بهار اشاره نمود تا جلو رود. او را به نگهبان معرفی نمود.نگهبان تماسی برقرار کرد و سپس انها را به سمت اسانسور راهنمایی کرد.

درب اسانسور باز شد . نگهبان دیگری انها را در اسانسور همراهی می نمود.بهار از سیستم حفاظتی متعجب بود.شرودینگر رو به او کرد و مخاطبش قرار داد.

-دکتر شکوهی به شرکت RASE خوش اومدید. این برج تماما به شرکت ما اختصاص داره. از اونجا که شرکت در حوزه ها ی مختلفی فعالیت داره و یک شرکت چند ملیتی است، هر طبقه اختصاص به یک فعالیت داده شده و توسط یک نفر مدیریت میشه و همه طبقات زیر نظر مدیر کل هستند.

-دکتر شرون هم مدیریت یک طبقه را بر عهده داره؟

-اوه نه ایشون فعلا متصدی هیچ پستی نیستند.

بهار متعجب به او نگریست.مگر نه اینکه شب قبل او خود را فردی از جانب مدیر عامل ،دکتر شرون ،معرفی کرده بود.باز هم چهره او گویای افکارش بود.

-خب الان تقریبا 3 هفته است که ایشون استعفا دادن. ما هنوز به این قضیه عادت نکردیم. بخصوص که جانشینی هم ندارند و شرکت فعلا به وسیله مشاورها اداره میشه.

بهار از این اطلاعات ضد و نقیض خسته شده بود. بدتر انکه نمیی دانست رهام کجای این هرم ایستاده است.شرودینگر هیچ حرفی از او نمیزد. دلش می خواست زودتر از این وضعیت رها شود و بعد از مذاکره با شرکت ها و کارخانه های

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

طرف قراردادشان به ایران فرار کند. دلش می خواست تا اخر عمرش حرفی از المان و این زبان سخت و نامفهوم نشنود. ارزو می کرد می تونست رهام را ببیند و خفه اش کند. همه چیز به خاطر او به هم خورده بود.

اسانسور به طبقه مورد نظر رسید.شرودینگر صفحه ای را لمس کرد و درب اسانسور باز شد و حین خروج برای بهار توضیح داد:

این شرکت خیلی وسیعه دوشیزه ،و رعایت اصول ایمنی لازم الاجراست. هر فردی مجاز به ورود به طبقه یا طبقات خاصیه ،البته بجز چند نفر خاص که جواز ورود به بیشتر طبقات رو دارند و همینطور دکتر شرون که به تمام طبقات دسترسی داره.

صبر بهار تمام شده بود.

-عذر می خوام اقای شرودینگر، شما در تمام مکالماتتون حرفی از دکتر نجم نزدید در حالی که طرف قرارداد ما دکتر نجم هستند و در ضمن اینگونه مشهود بود که مدیریت بر عهده ایشونه. من کمی گیج شدم میشه توضیح بدید.

شرودینگر که با حرف بهار ایستاده بود،با تعجب ابرویی بالا انداخت.

-من نمی دونستم شما اطلاعاتی در این زمینه ندارید. قصور از منِ، لطفا ببخشید.راستش انقدر این پسر در مورد شما اطلاعات داشت که فکر کردم شاید ....بگذریم

در ذهنش فریاد زد"اه لعنتی"

-خب حالا چی؟نمی خواید برام توضیح بدید؟

شرودینگر همانطور که به سمت میز اطلاعات پیش می رفت گفت:

-الان خودتون متوجه میشید بهتره خودشون توضیح بدند.

سپس با مسئول اطلاعات صحبت کرد.تماسی برقرار شده و درب اتاقی که روبرویشان بود گشوده شد.ان دو با هم وارد سالن بزرگی شدند.2 دست مبل اداری چرم و استیل به همراه یک میز بزرگ کنفرانس داخل سالن بود و روبروی میز صفحه بزرگ دیتا شو قرار گرفته بود.میز کنفرانس به نظر دیجیتال می امد.در گوشه و کنار سالن شاخه های بلند لاکی بامبو قرار داشت و درخچه های شفلرا (schefflera) نیز قدری از فضا را اشغال کرده بودند. محیطی رسمی ولی سرسبز پیش چشم قرار داشت!

-شما باید دکتر شکوهی باشید درسته؟

بهار به سمت صدا برگشت.برای بار دوم با یک شخصی که فارسی صحبت میکرد روبرو شد اما این بار فارسی بدون اشکال و صدا اشنا بود.

-سلام من محبی هستم وکیل دکتر نجم،توی این مدت با هم زیاد ارتباط داشتیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نفسی از سر اسودگی کشید بلاخره یک اشنا می دید.

-سلام از ملاقات با شما خوشبختم.اقای محبی

-من هم همینطور خانم.خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون.

-ممنون شما لطف دارید.

سپس محبی با شرودینگر صحبت کوتاهی کرده و او از سالن خارج شد. محبی بهار را به نشستن دعوت کرد.دو طرف به ارزیابی یکدیگر پرداختند. بهار یک مانتو و شلوار رسمی و تا جای ممکن ازاد بر تن داشت. لباسش به رنگ نوک مدادی بود و با شالی به همان رنگ ست شده بود.مانتو تا زانوی او میرسید و برای او جایگزین مناسب چادرش بود.

محبی اشکارا از پوشش او تعجب کرده بود. ظاهر او شخصی یا اعتماد بنفس بالا ، تیزهوش و جدی را به نمایش میگذاشت.

محبی مردی چاق با قدی متوسط و در مقایسه با اروپایی ها کوتاه بود.موهایی مجعد داشت با چشمانی ریز،چانه ای کوچک و محکم و سبیلی نازک .در کل ادم مرموزی به نظر میرسید.هر دو از محک زدن یکدیگر فارغ شدند.

-اقای محبی من اومدم تا در صورت امکان با دکتر نجم ملاقات داشته باشم. شرکت طرف قرار داد ما بعد از انصراف ایشون ، زیر تعهداتش زده و ما در استانه ضرر بزرگی قرار گرفتیم.همونطور که پشت تلفن هم گفتم ایشون باید پاسخگو باشند.

-حرف شما درسته خانم عزیز ، ولی این شرکت ماست که ضامن قرارداد شماست نه شخص دکتر و شرکت هانیبال بدون علت زیر تعهداتش زده .چون شرکت ما همچنان پابرجاست و تمام تعهداتش رو برعهده میگیره.

-اما طبق بررسی هلی ما بعد از استعفای دکتر، وضعیت شما چندان روشن نیست و خیلی از شرکت ها قراردادهاشون رو با شما فسخ و یا تعلیق کردند.

-متاسفانه این خبر تا حدودی صحت داره و این بیشتر به دلیل نبود جانشین برای دکترِ. ما امیدواریم ایشون به سرکار برگردند.

-ایا امکان داره با ایشون ملاقات داشته باشم.

-ترتیب این کار داده شده. هرچند که دکتر در ابتدا قبول نمیکرد.

-برنامه من تنظیم شده و باید با چند شرکت و کارخونه ملاقات داشته باشم. از جمله هانیبال. وکیل شرکت ما هم فردا میرسه. بنابراین ترجیح میدم امروز با دکتر نجم ملاقات کنم.

-تلاشم رو میکنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-یک درخواست دیگه هم دارم.

محبی چشمان ریزش را تنگتر کرد و منتظر به او نگریست.

-من مایلم با دکتر شرون هم ملاقات داشته باشم.من ایشون رو نمیشناسم ولی گویا ایشون با من اشنایی دارند. محل اقامتم به توصیه ایشون عوض شده و من باید ازشون تشکر کنم.

لبخندی برلبان محبی نشست.

-حتما خانم.شما امروز عصر با هر دو نفر دیدار می کنید.البته باید بگم هر دو یکی هستند.

ابروهای بهار از تعجب بالا جست.

-دکتر نجم دو هویت دارند خانم.در آلمان و در همه قرارداها ایشون الکساندر شرون هستند و فقط قراردادهای شرکت شما با هویت ایرانیشون و تحت عنوان رهام نجم انجام میشه.

بهار نفس عمیقی کشید.تعجبش را نمیتوانست پنهان کند.به خود نهیب زد؛

"خاک تو سرت بهار، به عنوان مدیرعامل گند زدی. اخه کی اینقدر اطلاعات کم از فرد طرف قراردادش داره.لعنت به تو .لعنت .البته حقم داری مگه استاد میگذاره از کار این عزیز دردونه سر در بیاری؟"

-اینجا فقط شش نفر از این قضیه خبر دارند و این اشخاص همگی ، کسانی هستند که با کارهای شرکت شما در ارتباطند. دکتر نجم با هویت آلمانیشون شناخته شده است.

بهار سیاست همیشگیش را در پیش گرفت.

-بسیار خوب. اقای محبی.من قصد دارم امروز کمی استراحت کنم از فردا وکیلم کارها رو هماهنگ میکنه و انتظار دارم شرکت شما در قراردادهایی که ضامن ما شده حضور داشته باشه. در مورد ملاقات با دکتر نجم هم ، با هتل تماس بگیرید و ساعت و محلش رو اطلاع بدید.

-احتمالا دکتر شرودینگر به دنبال شما میان در ضمن خوشحال میشیم این هدیه را تا اخر اقامتتون از ما بپذیرید.

سپس بسته سیم کارتی را در اختیار اونهاد. بهار سیم کارت را گرفت و تشکر نمود.

بهار به وسوسه اش برای پیاده روی اطراف دریاچه غلبه کرد و به رستوران داخل هتل رفت.نمی دانست چه بخورد .در یک کشور غریب و با دین و فرهنگ متفاوت. منو روی میز قرار گرفت و پیش خدمت منتظر دستور ایستاد.خوشبختانه منو به انگلیسی ترجمه شده بود .کلافه منو را از نظر گذراند دلش می خواست غذایی بدون گوشت سفارش بدهد. مکثی کرد و چشمانش روی غذاهای رژیمی و ویژه گیاهخواران متمرکز شد.به خود لبخندی زد. حداقل حسن گیاهخوران این بود که مثل او با مشکل مذهبی در خوراک مواجه نمی شدند. هرچند بسیاری از هم کیشان و هم وطنانش به این امر توجه نداشته و به راحتی غذا سفارش می دادند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اسامی نا اشنا بود و باید به ذائقه آلمانی ها اعتماد می کرد.چقدر دلش می خواست جلوی رفتن شرودینگر را بگیرد تا به تنهایی اولین ناهارش را نخورد.رحداقل شاید او می توانست کمکی باشد. لعنت به این سفر تحمیلی،او حتی فرصت جستجو در مورد ویژگی های المان را پیدا نکرده بود. کلمه ای آشنا در منو توجهش را جلب کرد و همان را سفارش داد. **Nugget vegetables** (ناگت سبزیجات =غذایی بسیار خوش مزه که از سبزیجات تفت داده شده و خمیر ناگت درست شده است) . پیش غذا و دسر را نیز سفارش داد و منتظر ماند تا غذا اورده شود.

بعد از صرف غذا به اتاقش بازگشت. از ناهارش راضی بود. ولی برای اولین بار نگران وعده غذایی بعدی شد. آیا باید باز هم ناگت می خورد؟زنگ تلفن همراهش به صدا در امد.

hello-

-خانم شکوهی؟

نفس عمیقی کشید.

-بله خودم هستم.

-سلام عرض شد خانم. من ابتهاج هستم و از طرف اقای نجم تماس گرفتم. ایشون در خوات ملاقات امروز شما را پذیرفتند .

-سلام جناب ابتهاج. بسیار ممنونم فقط به من بگید،کی و چه ساعتی.

-ایشون تمایل دارند شما رو برای شام و در خونه خودشون ببینند. راس ساعت 6 یک ماشین به دنبال شما میاد.

بهار به یاد حرف محبی افتاد.

-آیا آقای شرودینگر به دنبال من میاد؟

-خیر ، جناب نجم راننده شخصیشون را به دنبال شما می فرستند .

-بسیار خوب. من منتظر هستم.

-متشکرم خانم و روز خوش.

بعار روز خوشی گفت تماس را قطع کرد.نمی دانست چرا ترجیح می دادشرودینگر به دنبالش بیاید. شاید به این علت بود که همیشه اولین کسی که می بینیم در ما اثر خاصی دارد. بخصوص که شرودینگر مرد خوبی به نظر می رسید.بهار پفی کشید

-اُه اُه .راننده شخصی! برج اداری! لابد خونه اش یک قصر آلمانیه.بیخود نبود تو رفتارش این همه اعتماد به نفس و غرور بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-همچین مغرور هم نبودا؟

-نبود؟خیلی هم بود. از ادمای پولدار و مغرور بدم میاد.

-مگه کسی گفت خوشت بیاد؟ تازه مگه استادت پولدار نیست؟

-اون فرق داره تازه اینهمه پولم نداره!

-توجیه نکن تازه تو چیز زیادی ازشون نمی دونی شاید همین استادت خیلی هم پول دارتر باشه.

بهار خسته از افکارش خود را روی تخت انداخت بعد از 14 ساعت بیداری ،خستگی مجالی به او نداد و خوابش برد.

با صدای در اتاق بیدار شد .هنوز گیج بود و نمی توانست بفهمد کجاست .دور تادورش را نگریست در اتاقش نبود پس....ناگهان به خود امد.آلمان...ملاقات .....به سرعت از جا برخواست.ساعت شش و سی دقیقه بود. صدای کوبش در و صداهای نامفهوم آلمانی لحظه ای قطع نمی شد. به اطرافش نگاهی انداخت شالش راگوشه مبلی یافت و ان را به سر کشید و به سمت در سوییتش حرکت کرد. گشودن در توسط او همزمان شد با رسیدن مدیر هتل با کارت اضافه در اتاق.

مرد میانسالی به محض دیدنش جلو دوید:

-شما حالتون خوبه خانم؟ما رو ترسوندید.

بهار شگفت زده نگاهش کرد.

-شما ایرانی هستید؟

-بله دخترم. من جمالم ،راننده جناب نجم .خدا رو شکر که شما سالمید.برم به اقا خبر بدم که مرد از نگرانی.

بهار به او که دور میشد نگریست.مدیر هتل جلو امد

-Sind Sie okay ؟(حالتون خوبه؟)

-Sorry., I do not understand German(ببخشید من المانی نمی فهمم)

- Are you okay?

- oh. Yes .I am okay .I was tiered ,so I fell asleep. (بله .من فقط خسته بودم درنتیجه خوابم برد.)

-my goodness ,I really glad to hear that

.

.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار در حال خداحافظی با مدیر هتل بود که مرد ایرانی بازگشت.

-خانم،اقا منتظر شما هستند.اگر میشه زودتر حاضر بشید.من روبروی درب هتل منتظرتون می مونم.

-بسیار خب.

بهار به سرعت به داخل سوییت بازگشت و اماده شد .سپس به مهماندار هتل اطلاع داد که از هتل خارج می شود و به سمت ماشین حرکت کرد.

روبروی هتل یک لیموزین به رنگ ابی نفتی پارک بود.با خارج شدن بهار از هتل،جمال به سرعت از ان پیاده شد و درب ان را برای او گشود و به احترامش ایستاد.بهار سوار ماشین شد و جمال بعد از بستن در به جایگاه راننده بر گشت و ماشین حرکت کرد.

کمی که گذشت جمال پنجره بین کابین راننده و سرنشینان را گشود:

-تا ده دقیقه دیگه می رسیم خانم.چیزی نیاز ندارید؟

- نه ممنون اقا جمال.

-بسیار خب.

-می تونم یک سوال بپرسم؟

-البته خانم بفرمایید.

-چی شد به در اتاق اومدید؟

جمال از اینه نگاهی به بهار انداخت دلش می خواست بگوید به دلیل دلواپسی عجیب اربابم برای شما ولی صحبتش را طور دیگری پیش گرفت

-خب راستش وقتی به هتل رسیدم و رسیدنم رو به مهماندار اطلاع دادم و تا ساعت شش و ده دقیقه شما بیرون نیومدید، از مسئول پذیرش علت رو پرسیدم و او گفت که چند بار با اتاق شما تماس گرفتند ولی جواب ندادید و از هتل هم خارج نشدید برای کسب تکلیف به اقا خبر دادم، ایشون هم گفتند شما خیلی خوش قول هستید پس حتما اتفاقی افتاده،منم اومدم در اتاقتون و هر چی در زدم جواب ندادیدو...و به مدیریت خبر دادم. ولی تا قبل از باز کردن در اتاق، شما بیرون اومدید. خدا روشکر شما سالمید.

بهار خجل از نگرانیی که ایجاد کرده بود سر به زیر انداخت و برای جمال توضیح داد که از خستگی خوابش برده.جمال سری تکان داد.ناگهان بهار به خاطر اورد، بسته ای را که از ایران برای رهام اورده در هتل جا گذاشته و امانتی مریم جون را نیز فراموش کرده است و حالا دست خالی به دیدن این اشنای غریب می رفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اقا جمال میشه به هتل برگردید؟

جمال نگاه متعجبش را به او دوخت.می ترسید این دختر از رفتن به خانه اربابش منصرف شده باشد و او به هیچ وجه دلش نمی خواست خشم اربابش شامل حالش شود.

-چرا خانم ؟ تا چند لحظه دیگه می رسیم.

-چیز مهمی را جا گذاشتم.اگه امکان داره برگردیم.

جمال نفسی از سر اسودگی کشید

-راستش اقا از تاخیر خوشش نمیاد اجازه بدید کسب تکلیف کنم.

این را گفت و ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد.پنجره را بست و پس از یک مکالمه کوتاه دوباره پنجره را گشود.

-اقا گفتند اگر اون چیز مهم شخصی نیست ودر ارتباط با ایشونه لطفا در ملاقات بعدی براشون ببرید.

افکار متفاوتی به صورت همزمان از ذهن بهار گذشت

پسر از خود راضی.....یعنی ملاقات دیگه هم داریم؟....اون که اینم به زور قبول کرده بود.....از بسته خاله اش با خبره؟.....چی فکر کرده میگه یک چیز شخصی؟

پوفی کشید وبه جمال گفت که باید بسته را بیاورد پس به سمت هتل برود.

او دلش نمی خواست با گوش دادن به حرف رهام به صورت غیر مستقیم قول ملاقات دیگری را به او داده باشد.در ضمن انکه بین خودشان هیچ صنمی نمی دید که به ملاقات بعدی فکر کند و او به جز رابطه کاری ،کار دیگری با رهام نداشت پس ترجیح داد در این ملاقات غیر رسمی ،که داخل خانه اش برقرار می شد بسته مریم جون و بسته ارسالی مادرش را تحویل او بدهد.البته این کمی هم از ذات ایرانیش نشات می گرفت که دلش نمی خواست دست خالی به خانه او برود.

رفت و برگشت دوباره انها بیش از نیم ساعت طول کشید وانها ساعت هفت ونیم به خانه رهام رسیدند.خانه ویلایی زیبایی که روی یک تپه کوچک قرار داشت.دور تادور ان فضای سبز دلنشینی بود وسقف خانه، مانند تمام خانه های اطرافش شیروانی بود.بهار برای لحظه ای به یاد نقاشی ها و فیلمهای دوران کودکیش افتاد.هوای خنک شبانگاهی را به ریه هایش کشید و با راهنمایی خدمتکاری که به پیشوازش امده بود به داخل خانه رفت.خانه به سبک جالبی چیدمان شده بود و احساسی معلق به او میداد.یک احساسی بین سبک بالی و راحتی و جدیت و تعذب. چیدمان ترکیبی از چیدمان غربی وشرقی بود. تابلو فرشها و ظروف نقره کار ایرانی در کنار اویزها و مبلمان غربی.

صدای مرد خدمتکار او را از کاوش بیشتر باز داشت.

-اقا در کتابخانه منتظر شما هستند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سپس دستش را برای گرفتن مانتوی او دراز کرد.بهار ابرویی بالا انداخت و درخواست او را رد نمود.سپس به دنبال او روان شد. روبرویش پلکان مارپیچی قرار داشت که نرده های چوبی کنده کاری شده ان را در برگرفته بود. در سمت چپش سالنی دراز دیده میشد که به سمت نامعلومی میرفت و در سمت راستش سالنی بزرگ با چند دست مبلمان که دیوارهایش با سر حیوانات شکاری و تابلوهای بزرک رنگ و روغن تزیین شده بود. ساعت پاندول دار بزرگی به همراه یک شومینه دیواری نیز در سالن به چشم می خورد. عرض سالن را طی کردند و به در بزرگ چوبی کنده کاری شده رسیدند.خدمتکار چند ضربه به در زد و حضور او را اعلام کرد. سپس در را گشود و بهار داخل شد وپشت سر او در اتاق بسته شد. برای لحظه ای ترسی مبهم بر دل بهار نشست. اتاق یک حس مرموز و ترس اوری را القا می کرد. تمام کتابخانه وسیع روبرویش از چوب تیره ابنوس و گردو بود. و پرده های ضخیمی بر تیرگی اتاق در ان ساعت از شبانه روز می افزود. تنها لوستر بزرگی با تزیینات عجیب و غریب اتاق را روشن می کرد.

-فکر می کنم این عادت شما باشه که مدتی محو محیط بشید.

بهار با صدای رهام که چندان دوستانه نیز به نظر نمی امد به خود امد.زیر لب زمزمه کرد"اه لعنتی" به سمت صدا چرخید و تصمیم گرفت ضربه بعدی را خودش بزند.

-سلام جناب نجم یا بهتره بگم اقا ی شرون. فکر میکردم شما را در محیط رسمی تری ملاقات کنم. در پشت صندلی رسمی تون.نه در این اتاق تاریک و دور از انظار!

رهام عصبی و با صدای بلند خندید.

-اگه اون شرایط هنوز پابرجا بود شما هرگز اینجا نبودید خانم!

بهار یکه ای خورد هم از لحن گزنده و سرد رهام و هم از انچه روبرویش میدید.رهام روی یک صندلی چرخدار نشسته بود و جای خالی یکی از پاهایش رخ می نمود.کمی اشفته به نظر می رسید و عصبی. با رهامی که در مرتبه اخر دیده بد بسیار فرق داشت. اندیشید"پس به این دلیل کناره گرفته"ابروهایش ناخوداگاه درهم رفت "بزدل"زمانه به او اموخته بود که دلسوزی هیچ فایده ای ندارد، حتی به حال عزیزانی چون خانواده اش. چه رسد به رهام مغرور.

-شرایط من اینقدر تاسف برانگیزه که نطق شما کور بشه؟

بهار از عصبانیت نفس صداداری کشید.

- بیشتر از اینکه تاسف برنگیز باشید تهوع برانگیز شدید.ادمی که به خاطر یک نقص ساده دیگران را سردرگم و ناراحت کنه و خودش رو به یک چرخ وصل ،و از مسئولیت فرار کنه اصلا تاسف برانگیز نیست. باید به حال ادمایی که برای شما کار میکنند تاسف خورد.

رهام اشکارا یکه خورد انتظار اینچنین برخوردی را نداشت حداقل نه به این تندی و در اغاز کار.

صندلیش را کمی جلو کشید و نگاهی به بهار انداخت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-نمی خواهید چیزی را که در دست دارید به من بدید ؟فکر کنم مال منه! و همینطور لطفا بشینید چون گردنم درد گرفت از بس به بالا نگاه کردم.

بهار زیر لب پررویی نثار رهام کرد وبه این اندیشید که او نیز در عوض کردن موضوع مهارت دارد.سپس به سمت مبلی که رهام اشاره کرده بود رفت و قبل از نشستن بسته را جلوی رهام روی میز نهاد.

-این بسته از طرف خاله اتونه فقط تاکید کردند اگه تصمیم گرفتید به توصیه اشون عمل کنید بازش کنید. مادرم هم کمی تنقلات ایرانی براتون فرستادند که تحویل خدمتکارتون دادم.

-این همون چیزیه که راننده من رو به خاطرش به هتل برگردوندید؟

-بله،درسته

-این یعنی اینکه نمی خواهید دیگه همدیگه را ملاقات کنیم درسته؟وگرنه چه اجباری بود همه رو این بار بیارید.

بهار غمی اشکار در صدای رهام حس کرد که برای لحظه ای دلش را لرزاند.

-ملاقاتهای بعدی ما حتما در شرکت و به صورت رسمی خواهد بود.و در ضمن من عادت ندارم امانت رو زیاد پیش خودم نگه دارم چون شب راحت خوابم نمی بره.

کمی طنز چاشنی صدای رهام شد چیزی که بهار از او بیاد داشت و از وقتی مجددا او را دیده بود اثری از ان نبود

-اما فکر کنم خوابهای شما زیادی راحته.یک ربع در زدن و بیدار نشدن؟

بهار از خجالت سرخ شد.

-به دلیل جابجایی زمانی از دیروز نخوابیده بودم و بابت خواب موندنم عذر می خوام.

رهام از رنگ عوض کردن بهار حسی دلپذیر یافت دلش می خواست باز هم سربه سر این موجود مغرور کوچک بگذارد.

-اجازه می دید بسته ام رو باز کنم.

ابروهای بهار بالا پرید.

-شرطش اجرا میشه؟

اخمهای رهام در هم رفت و ویلچرش را از میز دور کرد.

- شرطش.شرطش.ببریدش.دلم نمی خواد وسوسه داشتنش تصمیم رو سست کنه.

-وظیفه من تحویلش بود.در مورد نگهداریش باید خودتون با خالتون صحبت کنید.

-شما اومدید ملکه عذاب من بشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

- من کاری با شما ندارم جناب نجم.اگه بی فکری شما ما رو به دردسر نمی انداخت مطمئن باشید من الان اینجا نبودم.

-بی فکری؟! شرکت !جالبه.شرکت شما ضرر نمی کنه خانم می تونید همین حالا به ایران برگردید.

-دقیقا باید بگم بی فکری.اگه شما جانشینتون رو تعیین کرده و شرکتای طرف قراردادتون رو برای کناره گیریتون قانع میکردید.ما الان این وضع رو نداشتیم.در ضمن دیگه تعهد زبونی شما به کار نمیاد وقتی تعهد کتبیتون فایده نداره!و باید اضافه کنم من به درخواست شما نیومدم که با تشر شما برگردم.من مسئولیت سیصد و هفتاد نفر رو بر عهده دارم که به دلیل قراردادی که بستیم روی لبه پرتگاه قرار دارند .من تعهد زبانی نمی خوام و تا به اهدافم نرسم از آلمان نمیرم.

رهام کلافه پوفی کشید

-دختره لجباز تو از من و زندگیم چی میدونی که من رو محکوم به بی فکری میکنی؟

بهار نگاه متعجبش را به رهام دوخت .از این صمیمیت ناگهانی معذب شده بود.

-باور کنم که فقط برای کارای شرکتت اومدی؟

-من منظورتون رو نمی فهمم.اگه به نظر شما اومدن من ربطی به خاله تون داره باید بگم زدید به هدف.اگه مسایل کاری شرکت به هم نمی ریخت و حکم عموی شما که بزرگترین سرمایه گذار شکرتِ نبود،من اینجا نبودم. من کارم رو راحت به دست نیاوردم که راحت از دست بدم.گرچه برای شما که توی پر قو بزرگ شدید و سختی نکشیدید، این حرفا بی معنیه !برای کسی که به خاطر یک نقص این همه ادم رو معطل خودش کرده.

رهام عصبانی و دلخور به نظر می رسید.ویلچرش را به سرعت به بهار نزدیک کرد و مچ دست او را از روی لباسش گرفت و به سمت در حرکت کرد.و همانطور زیر لب می غرید.

-با من بیا تا بهت بگم کی بی فکره!کی لای پر قو بزرگ شده .هه...من نقصم زمینگیرم کرده؟من؟!

بهار عصبانی مچ دستش را کشید و مانع خروجشان از اتاق شد

-معلوم هست چکار می کنید.کی به شما اجازه داد به من دست بزنید.البته از کسی که عمری اینجا زندگی کرده هیچی بعید نیست.

رهام نفسش را با صدا بیرون داد.

-فکر کنم باید قبل از هر چیز بهت یاد بدم که همه رو با یک دید نگاه نکنی .عینک بدبینیت رو بردار خانم دکتر! و اگه دلت نمی خواد مجبور به کاری بشی دنبالم بیا.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام این را گفت و از در کتابخانه خارج شد.بهار لحظه ای ترسید .او در این خانه و بدتر از ان در این کشور غریب بود .ایا کار درستی کرده بود که به این خانه پا گذاشته بود؟ ایا اعتماد کامل به استادش درست بود؟ اگر اتفاقی می افتاد استادش چه می توانست بکند.ذهنش بار دیگر او را به گذشته دردناکش برد

****

با توصیه همسایه شان چند ماهی بود که در یک مغازه لباس فروشی کار میکرد.روزها با روی گشاده به سرکار میرفت.گاهی مجبور بود از درسش هم بزند که صاحب کارش،اقای عبدی راضی باشد چند وقتی بود که پسر عبدی دور و برش می گشت و حرفهایش حس بدی را در او زنده می کرد.یکبار که اعتراض کرده بود ، عبدی به او گفته بود به من اعتماد کن این پسر جوونه اگه از تو چیزی نبینه ولت میکنه میره.

مزاحمتهای پسر عبدی دو سه هفته ای طول کشید و بعد ناگهان رهایش کرد .خیالش دیگر راحت شده بود .در طول این مدت اعتمادش به عبدی جلب شده و با خیال راحتتری به سر کار میرفت. یکی دو مرتبه به اصرار عبدی برای اوردن جنس به انبار رفته بود که دو خیابانی با انجا فاصله داشت.ان روز نیز عبدی خستگیش رابهانه کرد و او را به انبار فرستاد.بهار که دفعات قبل به دلیل نبردن وسیله اذیت و معطل شده بود ، بدون انکه به عبدی چیزی بگوید، همانجا وانتی کرایه کرده و به سمت انبار رفت تا به کمک مردی که در انبار بود لباسها را داخل ماشین بگذارد و به سرعت باز گردد.

سر کوچه از ماشین پیاده شد و محل انبار را به مرد راننده نشان داد تا منتظرش بماند.سپس خودش به سمت انبار رفت تا کارگر انبار را خبر کند.بعد از در زدن ، در انبار باز شد و او به داخل رفت اما از چیزی که دید لرزه بر اندامش افتاد. پسر عبدی با حالی ناخوش و لبخندی کریه روبرویش ایستاده بود. پا تند کرد که از در خارج شود که کارگر انبار در را بست .در بد مخمصه ای گیر افتاده بود

-با من چه کار داری اشغال؟

-دهنتو ببند دختره ی هرجایی .بهت نشون میدم با من راه نیومدن یعنی چه!

-پدرت منتظرمه دیر کنم میاد سراغم.

صدای قهقه ی چندش اور او در فضا پیچید

-اوهو .بابام. بدبخت اون خودش امروز تو رو فرستاده اینجا.مگه جنس کم داشتید؟ یادت رفته هفته قبل خودش جنساشو کامل کرد.تا حالا هم خیلی صبر کردم.

بهار ناباور به او می نگریست که ناگهان پسر به سمتش یورش برد و چادرش را کشید.بهار جیغی کشد و مقاومت کرد اما زور او کجا و زور ان پسر جوان کجا!

-تو رو خدا ولم کن برم.این همه دختر چرا من.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حالا دیگر در اثر سقوط بر روی زمین و کشیده شدنش دستها و پاهایش می سوخت.

-اگه از اول راه میومدی با احترام سراغت میومدم و هر دو کیف میکردیم.اما مهم نیست،مهم منم که..

-خفه شو کثافت !

پسر لگد محکمی حواله شکم بهار کرد.سپس سیلی محکمی بر دهان او کوفت که صورتش غرق خون شد.

-اینا رو زدم که یاد بگیری حرف زیادی نزنی و وسط حرف من نپری.

اینها را گفت و با زور در حال خارج کردن لباسهای او شد که ناگهان صدای مشتهای محکمی که به در می خورد به گوش رسید.

-خانم کجایید حالتون خوبه؟خانم

بهار امیدوارانه نالید راننده! و قبل از انکه پسر عبدی واکنش نشان دهد فریاد کمک سر داد.

متعاقب ان دستان جوان بر دهانش نشست و صدای کوبش لحظه ای قطع و دوباره از سر گرفته شد.

-ولش کنید نامسلمونا اگر نه پلیس خبر میکنم.

کارگر انبار اشکارا میلرزید

-اقا تو رو خدا ولش کنید بریم.شما که گفتید دردسر نداره.

جوان موهای بهار را وحشیانه کشید.اینبار رو شانس اوردی اما دفعه دیگه حالتو میگیرم.

ان دو بهار را کشان کشان به در عقب رساندند. لحظه اخر که می خواستند با او خارج شوند، در جلوی انبار با صدا باز شد و انها که خود را در خطر میدیدند بهار را رها کرده و گریختند. بهار یک روز تمام بیهوش بود و روز بعد با ظاهری اشفته به خانه بازگشته بود و تنها با چهره نگران مادرش روبرو شده بود. بماند که همسایه ها با دیدنش چه حرفهایی که نزده بودند. پلیسها دو روز بعد عبدی و پسرش را بازداشت کرده بودند.

****

بهار با به یاد اوردن ان روز هنوز میلرزید و از این همه اعتماد کردن، خودش را لعنت میکرد. هرچند او سالها بود استادش را می شناخت و او بارها امتحانش کرده بود.اما اینجا و در این کشور غریب؟ صدای رهام او را از افکارش بیرون اورد ولی هنوز لرز تنش ارام نشده بود.

-حالت خوبه؟

بهار لرزید و قدمی عقب رفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چی شده؟

زانوان بهار خم شد و روی زمین نشست. رهام به سرعت به او نزدیک شد حالا مثل روز اولی که دیده بودش روی هر دو پا ایستاده بود ولی حال بهار انقدر بد بود که نمی توانست به چیزی فکر کند.

-چرا این جوری شدی؟

رهام این را گفت و دستانش را به سمت بهار نزدیک کرد تا او را بلند کند. بهار جیغی کشید و لرزش بیشتر شد . تمام وجودش را ترسی عجیب فرا گرفته بود.رهام دستش را کلافه عقب کشید

-تو از من می ترسی اره؟اره؟ لعنت به من.لعنت به من که این همه اصرار خاله رو ندید گرفتم.چت شده دختر؟

بهار گیج و ناتوان شده بود سالها بود که دیگر حمله عصبی نداشت ، فقط انقدر فهمید که دستانی نیرومند دربرش گرفت و سپس از هوش رفت.

به سختی چشمانش را گشود احساس میکرد وزنه ای سنگین به پلکهایش بسته اند. نور ازار دهنده بود چشمانش را دوباره بست و صدایی شبیه ناله از گلویش خارج شد.

-به به زیبای خفته بالاخره بیدار شد.

به ارامی چشمانش را دوباره گشود این بار نور کمتر شده بود.احتمال داد صاحب صدا پرده را کشیده باشد.

-خوبی مادموازل؟

نگاهش را به سمت صدا چرخاند .دختری کنار تخت ایستاده و با لبخند به او می نگریست. هنوز گیج بود و نمی دانست کجاست.

-من کجام؟

-معلومه خونه دکتر.

-دکتر؟

-اره ! به من گفتن اینجا از هوش رفتی. من هم با اصرار دکتر اومدم اینجا.

کمی اندیشید و بعد به سرعت همه چیز از جلوی چشمانش گذشت. با شتاب نیم خیز شد، اما دردی که در دستش پیچید او را متوقف کرد. نگاهی به دستش که سرمی در ان بود نمود.

-اوهو چه خبره دختر زحمتای چند روزم رو حروم کردی. بیخود نیست دکتر اجازه نداده یک لحظه ازت دور بشم.

-من چقدر وقته از هوش رفتم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-عرضم به حضورت سه روزه من بالا سرتم.با احتساب یک روزی که بیمارستان بودی. چهار روزه بیهوشی.

بهار هینی کشید.از تمام کارهایش عقب مانده بود و همه به خاطر رهام بود .

-من باید برم.

-باشه برو ولی اول دکتر باید بیاد. منو با دکتر طرف نکن.

بهار ناراحت به سمت دستش چرخید . باید سرم را از دستش خارج میکرد. اما خودش نمی خواست اینکار را بکند همیشه با دیدن خون حالش بد میشد.

-لطفا اینو در بیارید.

-بهش توهین نکن این سرمه !جونم !.مثل اینکه چند روزه از عصاره جونش استفاده میکنیا.

بهار خنده اش گرفته بود.

-خیلی خب میشه این سرم عزیز رو باز کنی؟

-نچ! دکتر باید دستور بده.

-اه این دکتر کی میاد

-باید پیداش بشه.می دونست بهوش اومدی.اخی طفلی شب و روز نداشت . از دکتر این حرکات بعید بود.

دختر این را گفت و ریز خندید. بهار که دید نمی تواند از شر سرم راحت شود تصمیم گرفت تا امدن دکتر مورد نظر سر خودش را گرم کند و از دختر روبرویش شروع کرد.

دختر به نظر بیست و شش هفت ساله می امد.اگر زبان فارسیش هم نبود ،قیافه شرقیش داد میزد ایرانی است.پوست گندم گون،موهای مشکی چشمان درشت و تیره با ابروانی کمانی کشده و قد ی متوسط . یک چهره شرقی زیبا.

-پسندیدی؟

لبخند بهار عمیق شد.این دختر لوند و شوخ و رک بود.

-اسمت چیه؟

-اها حالا شدی یک ادم متمدن. من ثمینم. 24 سالمه. پرستارم و توی بیمارستان RASE کار میکنم. شما چی؟

-گفتی کجا کار میکنی؟

- بیمارستان RASE .

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار چشمانش را بست باز هم رهام.

-ببینم این اقای دکترتون اسمش چیه؟

قبل از به حرف امدن ثمین درب اتاق باز شد و رهام داخل امد و پشت سر او دکتر شفق در استانه در ظاهر گردید. رهام مستقیما به او که حالا نیمه نشسته بود می نگریست و چشمانش برقی غریب داشت. شفق اما جلوتر امد

-میبینم به هوش اومدی دخترم. ما رو کلی نگران کردی.

بهار به ظاهرش نگاهی انداخت نفسی از سر اسودگی کشید. پوشیده و مرتب بود حالا می توانست راحت تر با ان دو مرد برخورد کند.

-سلام اقای دکتر. رسیدن بخیر. ببخشید نگران شدید و توی زحمت افتادید.

-این حرفها چیه دخترم. تو مثل بچه ی خودم عزیزی. بماند که تمام زحمتها رو دوش دکتر بوده.

بهار نگاه خجلش را به رهام دوخت که بی مهابا به او می نگریست. نمی دانست از او متشکر باشد یا شاکی.

-کم لطفی نکنید جناب شفق وظیفه ام بود. من هم میزبان خانم دکتر بودم و یک هم وطن تو کشور غریب. علاوه بر اون ..

چشمانش را ریزکرد و بهار را زیر نظر گرفت و سپس ادامه داد.

-علاوه بر اون من یک پزشکم و قسم خوردم.

بهار لحظه ای دلش گرفت، نمی دانست چرا از رهام انتظار این پاسخ را نداشت. اما به روی خود نیاورد .

-شما لطف کردید جناب نجم. من به محض خلاص شدنم از تخت زحمت رو کم میکنم.

بهار این را گفت و دستی را که در ان سرم بود، به سمت ثمین که گوشه ای از اتاق ایستاده بود گرفت. رهام که گویی تازه متوجه حضور ثمین شده بود. به سمت او چرخید و با او احوال پرسی کرد سپس از او به المانی سوالاتی پرسید که منجر شد ابروهایش در هم گره بخورد. سپس رو به بهار کرد :

-شما تازه به هوش اومدید و نمی تونید از روی تخت بلند شید. پس در مورد رفتن صحبت نکنید وگرنه میبرمتون بیمارستان و اونجا بستری میشید.

-فکر کنم توی بیمارستان راحت تر باشم اونجا حداقل با نظر خودم مرخص میشم.

لبخند کجی روی لبهای رهام نشست.

-به شرطی که تازه آنژین(حمله ضعیف قلبی) نکرده باشید. فشار خونتون اینقدر بالا نباشه و تازه از اغمای کوتاه مدت خارج نشده باشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رنگ بهار با شنیده صحبتهای رهام پرید و لرز بر تنش نشست با خود اندیشید"این امکان نداره یعنی مثل مامان.."نفس عمیقی کشید و به چهره اطرافیانش نگاه کرد. غم چشمان دکتر شفق، جدیت رهام و حرکت سر ثمین در تایید حرفهای رهام شک را از او دور کرد. نگاهی به اطرافش انداخت. تازه متوجه تجهیزات داخل اتاق شد. انقدر از تجهیزات پزشکی می دانست که باور کند انجا یک بخش کوچک مراقبتهای ویژه شده است.

اینبار صدای دکتر شفق او را به خود اورد.

-دخترم تو باید استراحت کنی نگران کارها نباش با کمک دکتر نجم همه چیز داره خوب پیش میره ایشالا تا یکی دو هفته دیگه کارها تمام میشه.

بهار نگاه غمگینش را به دکتر شفق دوخت .

-ممنون دکتر فکر کنم اومدن من به اینجا فقط دردسر داشته و بی فایده بوده.

دکتر شفق نگاه پدرانه اش را به بهار دوخت و سخنان او را تکذیب کرد.

-اینطور نیست دخترم. بعدا در این مورد صحبت میکنیم . فقط میگم دکتر فاضل از کارت خیلی راضی بود. حالا فقط خوب استراحت کن.

دکتر شفق این را گفت و به همراه رهام از اتاق خارج شد. رهام قبل از رفتن دستوراتی به ثمین داد.

با خارج شدن انها ثمین با صدا نفسش را خارج کرد.

-واووو شما چقدر رسمی صحبت کردید نفسم گرفت . چقدر هم دکتر دکتر ...ووی ببینم شما هم دکترید؟

-با من راحت باش ثمین جان. قبل از اومدن اینا بهتر بودی. در ضمن من دکترا دارم ولی پزشک نیستم. تا یادم نرفته منم باید خودم رو معرفی کنم.من بهار شکوهی هستم. دوست دارم بهار صدام کنی

-اخیش بهار جون راحت شدم. ترسیدم همش بخوام اینطوری حرف بزنم. به هر حال خیلی کلاس گذاشتید برای هم.

بهار از نحوه صحبت کردن ثمین خنده اش گرفته بود. نگاهی به ثمین کرد که مشغول جمع کردن وسایل کنار تختش بود و گاهی دستی در موهای لخت و کوتاهش میکشید.با خود اندیشید که اطراف رهام پر است از دخترهایی شبیه ثمین،فکری به سرعت از ذهنش گذشت شاید بتواند از ثمین در مورد رهام اطلاعات بگیرد.

-ببینم دکتر نجم چه تخصصی داره؟

-دکتر نجم؟اهان منظورت دکتر شرونه؟ نمی دونم چرا شما همش میگید نجم؟

بهار به یاد گفته وکیل رهام افتاد که گفته بود همه او را به نام شرون میشناسند.

-اره همون دکتر شرون.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ثمین نگاه متعجبش را بهار دوخت. بهار کمی احساس کسالت و خستگی میکرد اما دلش نمی خواست فرصت را از دست بدهد. بنابراین کمی خود را جا به جا کرد و منتظر به ثمین چشم دوخت. ثمین که بهار را منتظر دید شروع به صحبت کرد

-راستش انقدر که دکتر نگران شما بود و دورتون می چرخید ما همه فکر کردیم حتما بین شما چیزی هست. اما با دیدن برخورد شما و صحبت های الان .....

-اشتباه نکن بین ما چیزی نیست. خود دکتر هم در مورد کارش توضیح داد.

-اره چقدرم راست گفت!! خب شمام باید استراحت کنید رنگت پریده. حرف زدن زیاد برات خوب نیست.

بهار از اینکه نتوانسته بود اطلاعاتی به دست اورد ناراحت بود ولی از طرف دیگر واقعا توانی در خود نمیدید که به صحبت ادامه دهد از این رو دراز کشید و به سرعت خوابش برد.

با شنیدن نجواهای داخل اتاق بیدار شد. این بار به سرعت موقعیت خود را شناخت .از این رو چشمانش را نگشود تا بفهمد اطرافش چه میگذرد.

-پس حالش بهتر شده؟

-بله دکتر. فشارش پایین اومده و وضعیتش تحت کنترله. دکتر فیلیکس هم از وضعیتش راضی بود. فقط کمی به خاطر شرایطش و داروهاش گیج و خسته بود. الان دیگه باید بیدار بشه . دو ساعتی هست که خوابیده.

-ممنون به خاطر زحماتتون

-خواهش میکنم وظیفه ام بود.

بهار گوشهایش را تیز کرد ولی دیگر چیزی نشنید اندکی بعد صدای در اتاق شنیده شد. بهار چند لحظه بعد چشمانش را گشود اما به جای ثمین رهام کنار تختش نشسته بود و او را نگاه میکرد.لبخندی بر لب داشت گویا از چیزی لذت می برد.

-ساعت خواب.

-ممنون.

-شنیدی که حالت بهتره باید خوشحال باشی.

بهار از اینکه میدید دوباره مفرد خطاب میشود معذب شد. سعی کرد نادیده بگیرد که رهام متوجه بیدار شدن او شده.

-میشه اینطوری با من صحبت نکنید. اینطوری ناراحت میشم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

لبخند رهام عمیق تر شد .دستانش را روی پاهایش گذاشت و همایل صورتش کرد و کمی به تخت نزدیک تر شد.

-نه نمیشه! چون اینطوری خودم ناراحت میشم. البته مطمئن باش توی جمع ملاحظه میکنم.

بهار نگاه ملامتگرش را به مرد مقابلش دوخت. مردی رک و سراسر ابهام. نفس عمیقی کشید و نفسش را با صدا بیرون داد.

رهام خنده ای کرد و دوباره صاف نشست.

-در مورد بیماریت چیزی نمی دونستی درسته؟

-من در مورد خیلی چیزها نمی دونم!

رهام کنایه حرف بهار را ندید گرفت. وقت برای دانستن زیاد بود!

-اینطور که خاله می گفت مادرت مشکل مشابهی داشته؟

بهار تازه به یاد مادرش افتاد به سرعت نیم خیز شد همین باعث شد موهایش از زیر روسریش بیرون بریزد. رهام لحظه ای مات موهای خرمایی رنگ او شد ولی به سرعت نگاهش را دزدید تا او را معذب نکند. قبلا در بیمارستان متوجه این زیبایی خدادادی شده بود. یکی از علل مرخص کردن بهار از بیمارستان و اوردن او به خانه اش درست همین موضوع بود و البته دیگر خوب می دانست اگر بهار به هوش می امد و خود را در لباس بیمارستان المان می دید بسیار ناراحت می شد. بهار دستی به روسریش کشید .

-باید با مامانم صحبت کنم.

رهام لبخند کجی زد

-دختر فداکار تازه به یاد مادرش افتاده؟ وقت هست برای این کار.خونوادت به اصرار عمو چیزی نمی دونند و فکر میکنن به خاطر موقعیت کاریت نتونستی تماس بگیری.مثل اینکه خودت یک همچین چیزی قبلا بهشون گفته بودی.

بهار نفسی از سر اسودگی کشید و سرش را به تایید گفته رهام تکان داد.

-خب. برمیگردیم سر حرف خودمون. چرا با وجود سابقه خونوادگی مراقب نبودی؟

-من مشکلی نداشتم به همین دلیل فکر نمیکردم فشارخون بالا داشته باشم.

-اما من شنیدم که سردردهای بدی داشتی!

بهار نگاه غضبناکش را به رهام دوخت نمی دانست چرا باید به او حساب پس بدهد.

-برفرض شما پزشک.اما به من بگید چرا من باید به شما حساب پس بدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اولا من واقعا پزشکم نه فرضا! دوما به این دلیل که با بی فکریت نزدیک بود ما رو مدیون خونوادت بکنی.اگه اتفاقی برات می افتاد من...یعنی ما نمی دونستیم چکار کنیم.

بهار کمی خجالت کشید اما قصد کوتاه امدن نداشت.

-سلامتی من به خودم مربوطه اقا و در ضمن خونواده من به دلیل اشنایی با عوارض این بیماری هیچ چیزی به پای شما یا دیگران نمی نوشتند که بخواهید پاسخگو باشید.

رهام نگاه گنگش را به بهار دوخت با بعضی اصطلاحات فارسی واقعا مشکل دشت هرچند که فارسی حرف زدنش کامل و بدون نقص بود. بهار متوجه موضوع شد و خنده ای کرد.

-راستش انقدر فارسی خوب حرف میزنید که گاهی یادم میره ادمی مقابلمه که ایران زندگی نمیکنه. منظورم اینه که در مورد بیماری من نه شما و نه دیگران، هیچکس مقصر شناخته نمی شد.

ابروی رهام بالا پرید.

-صد در صد !اما ما باید مراقب شما می بودیم و این چیزیه که در برابرش پاسخگو هستیم.

-خب.....اما باز هم این به شما حق باز خواست نمیده.

چشمان رهام تنگتر شد.

-من پزشک شما هستم در این صورت چی؟

-میتونم بپرسم تخصص شما چیه؟

-من..اوم..فوق تخصص جراحی قرنیه دارم.

بهار یک امتیاز مثبت به خود داد.

-و ارتباطش با بیماری من.

رهام خلع سلاح شد.

-شما به اصرار من به اینجا اومدید پس مسئولیتتون با منه

-پس شما پزشک من نیستید.

رهام لبخندی زد و دستانش را به علامت تسلیم بالا برد.

-خیلی خب جواب نده.اما از الان تا وقتی برگردی باید رژیم غذایی رعایت کنی. البته توی ایران هم همینطور. امیدوارم نخوای سرنوشت مشابه مادرت داشته باشی. شنیدم ایشون تو جوونی سکته کردن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاه بهار غمگین شد و سرش را به علامت تایید تکان داد. دلش میخواست دستش به منبع اطلاعات رهام میرسید ان وقت....

-کی میتونم با خونوادم تماس بگیرم؟

رهام نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

-الان به ساعت ایران دیروقته. بهتره فردا تماس بگیرید کم کم براتون غذا میارن. بهتره غذاتونو کامل بخورید. متوجه شدم توی هتل یک غذای رژیمی گیاهی خوردید. مطمئنم نه رژیم دارید و نه گیاهخوارید.اگه حدسم درست باشه شما ترجیح دادید گوشت نخورید. هرچند الان غذای شما فاقد نمک و گوشته اما باید بگم غذاهای اینجا با گوشت اسلامی پخته میشه امیدوارم خودتون رو اذیت نکنید.

بهار از این همه دقت نظر شگفت زده شد.

-ممنون ! ولی من به زودی برمیگردم هتل.

-متاسفم .اما باید بگم تا وقتی توی المان هستید همین جا اقامت میکنید. نظر عمو هم همین بود. کارهای برلین هم تموم شده پس جای نگرانی نیست.

اخمهای بهار در هم رفت

-اما...

-اما نداره این خونه به قدر کافی بزرگ هست که مزاحم کسی نباشید.

-اما...

اینبار نگاه رهام سخت شد. از روی صندلی بلند و به تخت نزدیک شد. بهار کمی خود را عقب کشید باز هم ترسی موزی زیر پوستش دوید.

رنگش پرید و ضربان قلبش بالا رفت.رنگ نگاه رهام عوض شد.او به خوبی تغییر شرایط بهار راحس کرد. عقب گرد کرد و بر سر جایش نشست. بهار بی اختیار نفسی از سر ارامش کشید و در دل از رهام تشکر کرد که موقعیتش را درک کرده است. او به واقع،خودش نیز علت عکس العملش در برابر رهام را نمی دانست.صدای رهام ردی از دلخوری داشت و غمی در ان پنهان بود که دل بهار را لرزاند.

-شما از من می ترسید و من نمیدونم چرا.

بهار با انکه لحظاتی قبل خودش از رهام خواسته بود با او صمیمی نباشد اما در ان لحظه غمی عجیب بر دلش نشست که خودش را نیز شگفت زده کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-من...من از شما نمی ترسم.فقط..در برابر ناشناخته ها....من از شما هیچی نمیدونم...اعتماد کردن تو این شرایط سخته.

-پس مشکل تو اعتماد نداشتن به ادمهاست.اون بار هم گفتم باید یاد بگیری عینک بدبینی رو برداری .چی میگن؟همه رو چوب زدن؟این درست نیست.

لبخند بر لبان بهار نشست.هم از بازگشت صمیمیت رهام و هم از بیان نصفه نیمه مثل فارسی.

-فکر کنم بتونم قدری از مشکلت رو حل کنم.شناختن من کار سختی نیست. اما اعتماد کردن...فکر کنم این رفتار ادمهاست که اعتماد به وجود می یاره و من متاسفم که توی این همه سال که دورادور ارتباط داشتیم ، نتونستم اعتمادت رو جلب کنم. فکر کنم ادمی بوده باشم که به قولش پایبنده، خوب حالا بهت قول میدم که اینجا کسی اذیتت نکنه و حتی خودم مزاحمت نشم. یک سوییت کوچیک کنار خونه است، اگه دوست داشته باشی بعد از بهبودت بری اونجا ،اینطوری خیال همه راحته!

بهار احساس خجالت میکرد. شاید حق با رهام بود اما او در گذشته انقدر از ادم ها ضربه خورده بود که از همه چیز میترسید.در کارش جسور و بی باک بود اما در روابطش با دیگران همیشه لنگ میزد و این حتی ، ارتباط برقرار کردن با خانواده اش را هم شامل میشد.

-ازتون ممنونم. اما اجازه بدید فقط تا بهبودیم بمونم...یا حداقل بگذارید اون وقت درموردش تصمیم بگیرم.

رهام با لبخند به بهار نگریست.

-این طور بهتره.

همان لحظه در اتاق به صدا در امد و خدمتکار به همراه ظرف غذا داخل شد و پشت سر او ثمین نیز به داخل امد. با امدن انها رهام بلند شد شب به خیری گفت و خارج گردید.

هوای خنک به داخل اتاق می امد خودش لحظاتی قبل از ثمین خواسته بود پنجره اتاق را باز کند. دو روزی بود که به هوش امده و احساس می کرد واقعا تجدید قوا کرده است. می خواست ان روز از رهام بخواهد اجازه دهد تا به هتل باز گردد اینگونه می توانست راحت تر در مورد کارهای شرکت عمل کند. تا ان روز رهام به قولش عمل کرده بود و ملاقات های انها کم بود و او فقط استراحت میکرد. در ملاقات ها هم گاهی دکتر شفق به همراه او می امد تا جزییات قرارها را شرح دهد. طبق گفته دکتر شفق بجز قراردادهایی که به حضور او موکول شده بود باقی کارها به خوبی پیش رفته بودند.بسیاری از جنس ها اماده ی تحویل و باقی با قولی محکم در یکی دو ماه اینده تحویل داده می شدند. تنها مشکل انها شرکت هانیبال بود که ان هم با حضور شخص رهام در مسیر سازش قرار گرفته بود. بهار به خوبی می

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دانست که اگر رهام شخصا وارد عمل نمیشد انها باید مدتها دوندگی می کردند تا قراردادها دوباره سامان یابند. چه بسا با ضرر مجبور به فسخ قرارداد می شدند.

در همان هنگام که او به اوضاع کاریش فکر میکرد ، درب اتاق زده شد. بهار دیگر به خوبی به نحوه در زدن رهام اشنا شده بود و می دانست که او پشت در است کمی به ظاهرش رسید و اجازه ی ورود داد.

-یادم نمیاد دکترت اجازه داده باشه از تخت پایین بیای؟!

-سلام.گاهی اوقات خود ادم از دکترش بهتر حالش رو درک میکنه.من خوبم طوری که دلم می خواد تا خود دریاچه بدوم.

رهام ابرویی بالا انداخت

-سلام. بیچاره ما دکترا که فکر میکنیم مریض ها حرف ما براشون حجته و حرفمون رو گوش می دن.به هر حال هنوز برای اون دویدن زوده و باید بازم استراحت کنی.

-شما دارید زیادی مریضی من رو بزرگ می کنید توی این چند روز به اندازه چند سال استراحت کردم و الان می خوام از شما که اجازه بدید به هتل برگردم.من نیومدم آلمان استراحت کنم. کلی کار دارم. دکتر شفق هم کم کم باید برگرده و من باید هر چه سریع تر امور رو تو دست بگیرم تا بتونم ظرف یکی دو هفته خودمم برگردم. چون تو ایران خیلی کار دارم.

ابروهای رهام در هم گره خورد.

-بازم برگشتید به حرف خودتون. یعنی اینجا اینقدر بده؟

-نه..اما...

-کافیه.اگه واقعا سختتونه باشه مزاحمتون نمیشم. اما در مورد کارها...دکتر کارها رو خیلی جلو انداخته فکر کنم بتونید با خود ایشون برگردید فکر کنم فرار از ما باعث ارامشتونه.

بهار حس میکرد رهام هر وقت دلخور میشود او را جمع می بندد.

-متاسفم که ناراحت شدید ولی من هم دلایل خودم رو دارم.

-من هم گفتم مشکلی نیست.

رهام این را گفت و به سمت پنجره اتاق حرکت کرد.

-جناب نجم؟

-فکر کنم حق دارم ازتون بخوام تو خونم به فامیل صدام نکنید .احساس پیرمردها بهم دست میده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار نفسش را با حرص فوت کرد.

-از من دلگیرید؟

رهام بدون انکه به بهار بنگرد شانه ای بالا انداخت.

-مهمه؟ امروز برنامه ویژه دارم برات. امیدوارم این روز اخر اقامتت درخواست من رو رد نکنی.

بهار با انکه کمی عصبی شده بود اما می دانست که این کمترین کاری است که می تواند در پاسخ به محبتهای رهام انجام دهد.

-حتما! خوشحال میشم.

رهام رو برگرداند در چشمانش برقی از شیطنت می درخشید. با یک سواری چطوری؟

-سواری؟

-هوم.

-قراره بریم بیرون؟

-نه!

-پس؟

-چند لحظه صبر کن.

رهام این را گفت و سریع خارج شد. لحظاتی بعد با یک ویلچر داخل امد.

-بیا بشین تا بریم.

بهار استفهام امیز نگاهش کرد.

-فکر کنم بتونم خودم راه برم.

رهام چشمانش را کج کرد.

-میدونم اما امروز اینطوری تو خونه میگردیم .دکترت هنوز من رو از وضع قلبت مطمئن نکرده.

بهار که اصرار او را دید مردد قدمی جلو نهاد. همیشه از وابسته بودن می ترسید حتی اگر فقط در راه رفتن بود. در زندگیش متکی به دو نفر بود که هر دو پشتش را خالی کرده بودند. پدر و مادرش!

-نترس خوب سواری میده. چرخ خودمه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار لحظه ای ایستاد. در ان چند روز برای اولین بار بود که به یاد اولین لحظه ملاقاتشان و نبودن پای رهام می افتاد. رهام انقدر طبیعی راه میرفت که اگر بهار با چشمان خودش نمی دید باور نمیکرد یکی از پاهایش مصنوعی باشد. رهام که تعلل او را دید خود به جلو امد.

-بفرمایید بانو.این چرخ به جز من به هیچکس رکاب نداده.

حسی شیرین در وجود بهار تزریق شد.

-مطمئن نیستم حس جالبی داشته باشه.

بهار این را گفت و به سرعت لب گزید. رهام نگاهش مات شد اما به سرعت به حالت اولش بازگشت.

-بستگی داره به نحوه فکر کردن بهش.

بهار دیگر تعلل را جایز ندانست و به سرعت روی ویلچر نشست و نفس عمیقی کشید که موجب شد صدای خنده رهام در اتاق بپیچد.

-خب.اماده باش که الان میتونم از بالای پله ها بندازمت پایین خانم دکتر.

بهار لبخندی زد و رهام چرخ را به حرکت دراورد. ان روز رهام خدمتکارانش را مرخص کرده بود و به جز یکی از کارمندانش کسی در خانه نبود .اما به بهار چیزی نگفت تا موجب ترس بی جایی در او نشود.

-به تور گردش در بیوتیفول هاوس خوش اومدید. کمربندها رو ببندید و چشم ها را باز کنید و فقط لذت ببرید.

لبخند بهار عمیقتر شد.این روی رهام برایش بسیار جالب بود.

-ابتدا می خوام طبقه سوم ساختمون رو بهت نشون بدم.

رهام این را گفت و او را به سمت اتاقهای مجاور اتاقش هل داد. بهار تازه فهمید که در طبقه سوم خانه اوست.جالب انکه معماری خانه از بیرون بیش از دو طبقه را نشان نمی داد.خانه رهام خانه ای به نسبت قدیمی با نمایی دلنشین بود. رهام در روبروی اتاق او را گشود.

اتاقی که روبروی بهار قرار گرفت پر بود از کتابهای پزشکی ،بنرها و ماکتهای مربوط به چشم . سرتاسر اتاق به صورت نامنظم کتابها روی هم قرار گرفته بود . دیوار اتاق قهوه ای کاراملی بود و پنجره های اتاق بزرگ و تامین کننده نور اتاق بود. یک میز بزرگ و چندین صندلی در اطرافش یک طرف اتاق و یک میز کامپیوتر و تجهیزات کاملش در سمت دیگر قرار داشت. چند گلدان حسن یوسف نیز روی پایه های بلند قرار گرفته و شاخه هایشان به سقف کشیده شده بود.لازم به توضیح نبود که انجا اتاق کار رهام است.

-خب نظرت چیه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-شما خیلی شلخته اید!

رهام خندید.

-نظر لطفتونه اما اینطوری بیشتر کار کردن کیف میده!

-منو یاد اتاق خواهرم میندازه.اوم خیلی در هم برهمه تمرکز منو به هم میزنه. اما رنگ دیواراش خوبه.

-باید خواهرتون رو ببینم و باهاش صحبت کنم.

-یکم دیر جنبیدید.چند وقت دیگه عروسیشه.

-حیف شد.

بهار شیطنت را در چشم رهام دید و چپ چپ نگاهش کرد.

-لطفا اتاق بعدی شاید اونجا پسندیده شد و مشتری شدم.

بهار نمی دانست با این کلمات ساده چه اشوبی در دل رهام به پا کرده است. رهام نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط شود. بهار را از اتاق خارج و در ان را قفل کرد. بهار که متوجه این موضوع شده بود با خود اندیشید."ایا من رو به حریم خصوصیش راه داده؟اما چرا؟" به خود مهلت داد تا در اخر این گردش تحمیلی به این قضیه فکر کند.

رهام در بعدی که با فاصله و در سمت اتاق بهار قرار داشت را گشود.اینبار جلوه ای متفاوت از زندگی رهام پیش چشم بهار گشوده شد. اتاق روبرویش باز هم کتابخانه ای بزرگ داشت اما این بار بسیار منظم و مرتب بود. کتابخانه مشکی و دیوارها به رنگ زیتونی تیره بود. یک میز کوچک مجهز و هوشمند به همراه چند صندلی در گوشه ای از اتاق و یک میز کامپیوتر و تجهیزات مناسبش در سمت دیگر بود. پرده های اتاق نیمه کشیده و نور اتاق از اتاق قبلی کمتر بود.روی میزی دیگر پر بود از پرونده هایی که اشکارا طبقه بندی شده بودند و به صورت بسیار منظمی چیدمان شده بودند. در گوشه گوشه اتاق درخچه های شفلرا قرار گرفته بود. وجه تشابه دو اتاق استفاده از گیاه و تجهیزات پیشرفته بود.برای بهار حدس زدن اینکه اینجا هم اتاق کار رهام است مشکل نبود اما این همه تفاوت را درک نمی کرد.

اصولا چه نیازی به دو اتاق کار مجزا داشت . رهام که کمی از بهار فاصله گرفته و مشغول تجزیه و تهلیل حالات صورت او بود به حرف امد.

-خب حالا چی میگی؟

-اوم کار سخت شد. اینجا نظم حاکمه و میشه گفت شما زیادی منظبتید.

رهام خنده اش را قورت داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-و شما رو به یاد اتاق خودتون می ندازه؟

-اصلا.اینجا خیلی منظمه ولی... خیلی هم تیره است.اتاق من بین این دوتاست. اما باید اعتراف کنم به اینجا نزدیکتره. اها.....اینجا اتاق کار دکتر شرون و اون یکی اتاق کار دکتر نجمه.

-عجب! از کجا به این نتیجه رسیدید نمی دونم، اما باید بگم هر دو اتاق مال دکتر شرونه.

-اما من سر حرفم هستم .شما خودتون گفتید که کار کردن توی اون اتاق لذت بخش تره. پس اتاق کار نجمه. اونجا احساسات بیشتره.

رهام در دل گفته بهار را تایید کرد و این همه دقت نظر را ستود.

-و چرا نمیتونه اتاق شرون بدبخت باشه!

-چون المانی ها هیچ احساس ندارن. در ضمن اگه کارتون رو دوست داشتید تو اتاقش احساس ارامش می کردید و .....راحت ولش نمیکردید.

اب دهان رهام به گلویش پرید و به سرفه افتاد.

-خب بریم مرحله بعدی.

-راه حل خوبیه برای فرار . منم موافقم بریم اتاق بعدی.

رهام چشمانش را ریز کرد و به بهار نگریست.

-نوبت تور خونه شما هم میرسه.

بهار خندید.

-متاسفم خونه ما خیلی کوچیکه و نیاز به تور نداره. در ضمن برای ورود به اتاقاش باید از خونوادم اجازه بگیرید.خونه مال من نیست.

-ایرادی نداره خانم.جای دیگه تلافی میکنم.

رهام بهار را از اتاق خارج و در ان را نیز قفل کرد. بهار نگاهی به راهرویی که در ان بود انداخت اطراف او شش در وجود داشت که داخل سه تای انها شده بود.

-تور این طبقه تموم شده موافقید بریم طبقه دوم؟

بهار دلش می خواست داخل سه اتاق دیگر را ببیند اما غرورش مانع ابراز آن شد.اندیشید"مگه توریست میبرن جایی همه جا رو نشونش می دن؟"از این رو سری به علامت تایید تکان داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام ویلچر را چرخاند و بهار متوجه راهروی باریکی شد که تا ان موقع ندیده بودش. راهرو مانند راهروی بزرگ بین اتاقها با کاغذ دیواری زیبایی که نقش گل و بته داشت پوشیده بود . چند تابلوی کوچک از سبک کوبیسم *نیز زینت بخش هر دو دیوار بود

کمی جلوتر یک راه پله خودنمایی کرد. همان راه پله ای بود که روز اول در بدو ورودش دیده بود. همانطور که می اندیشید چگونه از پله ها پایین می روند، رهام در کوچک شیشه ای را باز کرد و یک اسانسور نمایان شد. چرخ را به داخل ان هل داد و خودش کنار ایستاد. اسانسور درست از کنار پله ها پایین می امد.

-این از مزایای یک صاحبخونه تنبله

کمی بعد در گشوده و انها خارج شدند. طبقه دوم مخصوص مهمانها بود شش اتاق در دو ردیف . همه اتاقها مجهز به سیستم های صوتی و کامپیوتر بوده و دارای حمامی با سونا و جکوزی بودند. از ان دست حمام هایی که بسیار کوچک و جمع و جور هستند. با دیوارهای شیشه ای که فضای کمی از اتاق ر ا اشغال می کرد . تنها تفاوت اتاقها در رنگ پرده ها و دیوارها و همچنین مبلمان انها بود.

-با یک دقت ساده میشه فهمید اتاقهای بالا بزرگترند درسته؟

-کاملا درسته! میزبان کمی بدجنسی کرده.

بهار به خودش نهیب زد پس اتاق خودش هم بالاست.

-حالا مقصد بعدی کجاست؟

-خوشت اومده.

-از بیکاری و زل زدن به دیوار بهتره.

-اهان!

-راستی ثمین کجاست؟

-کی؟

-پرستار وظیفه شناستون.

-هوووم.چند ساعتی رفته مرخصی. بریم پایین؟

-بریم. فکر کنم اخر تور باشه دیگه؟

-نه! بریم؟

-اره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام به طرف اسانسور حرکت کرد. بهار داشت به نکات جالبی در مورد رهام دست پیدا میکرد. رهام دارای دو زندگی و منش جداگانه بود. شوخ و جدی. منظم و بیفکر...پر از تناقض.

=========

*(کوبیسم (به فرانسوی: **Cubisme**) یا حجم گری, یکی از سبک های هنری است. در فاصله سالهای ۱۹۰۸-۱۹۰۷ به عنوان سبکی جدی در نقاشی و تا حد محدودتری در مجسمه سازی ظهور کرد،که از نقاط عطف هنر غرب به شمار می آید. بجز ژرژ براک و پابلو پیکاسو که از آنها به عنوان آفرینندگان این سبک یاد شده، خوان گریس بخصوص پس از این دو و در غالب کوبیسم ترکیبی به خلق آثاری پرداخت .یکی ار مشهورترین آثار نقاشی دنیا، گورنیکا، اثر پیکاسو و در سبک کوبیسم است.)

-فکر کنم اینجا رو به یاد داشته باشی.

بهار به کتابخانه بزرگ روبرویش نگاه کرد.هنوز هم احساس خوبی به آن اتاق نداشت.تاریک و تیره بود. نفسش را لحظه ای حبس کرد و با صدا بیرون داد.

-می تونم یک سوال بپرسم؟

-حتما.

-چرا...هیچی مهم نیست.

-میتونم حدس بزنم سوالت چیه.کتابخونه های بالا و لزوم بودن اینجا.هوم؟

-خب راستش... اره.

رهام لبهایش را جمع کرد تا بهار صدای خنده اش را نشنود. بهار که مکث او را دید صورتش را به سمت او چرخاند و بالا اورد و با دیدن صورت ملتهب او متعجب شد.

-ببخشید فضولی کردم.

رهام خنده اش را رها کرد.

-نه...تو ...جالبترین موجودی هستی که دیدم...رک و بی پرده حرفات رو میزنی اما جاهایی ملاحظات...عجیبی داری.

بهار با خجالت سرش را زیر انداخت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-این کتابها میراث خانوادگیه.مال من نیست نسل به نسل میگرده. اما کتابهای بالا مال خودمه و البته بیشتر از همه چیز مربوط به کارم میشه.

-اینجا سرد و تاریکه.

-می دونی..من اوایل بیشتر از هر جایی از این اتاق میترسیدم. اما الان پناهگاه امنی برام شده. همیشه چیزایی وجود داره که به نظر بد و ترسناک میاد اما خوبه و برعکسش هم درسته.

مدتی هر دو سکوت کردند.کمی که گذشت رهام ویلچر را از اتاق خارج کرد و ان را به سرعت به جلو هل داد.بهار خودش را جمع کرد.

-نترس دارم میبرمت یک جای خیلی قشنگ.

بهار را از راهروی باریکی که کنار پله ها بود عبور داد.در اطراف بهار چند در دیده میشد که رهام بی توجه به انها به سمت انتهای راهرو حرکت کرد. دری از شیشه سکوریت روبروی انها بود که با صدای تیکی گشوده شد.می توانست حدس بزند که کنترل ان دست رهام است.هوای خنکی به صورتش خورد با تعجب به روبرویش خیره ماند.

فضای سبز و زیبایی روبرویش بود به واقع فکرش را نمی کرد که در پشت خانه چنین فضایی باشد. روبرویشان حوضی بزرگ با دو مجسمه قو بود.

رهام حوض را دور زد و ایستاد منظره بدیعی روبروی بهار قرار گرفت.سمت راستش یک زمین چمن فرار داشت و در سمت چپش چندین ساختمان بود و مقابلش درختهایی سر به فلک کشیده .

رهام به سمت راست اشاره کرد.

-اینجا یک زمین مینی گلفه. یک بازی اشرافی بی هیجان.البته اگه به چشم ورزش و حرفه ای بهش نگاه بشه هیجان داره ولی نه وقتی فقط بازی قدرت باشه.

بهار نگاهی به زمین انداخت باز هم میل دویدن در او سر برداشت. اهی کشید. فرق طبقه او و رهام بسیار بود .رهام چرخ را به سمت ساختمان مجاور هدایت کرد و بعد از گذشتن از ساختمان به میدانی حصار کشیده رسیدند.

-اینجا یک مانژ کوچک اسب سواریه.دلنشین ترین جای اینجا. حضور این زمین ها فقط به خاطر خارج بودن از محدوده شهریه وگرنه دولت اجازه احداث این مکان ها رو حتی به صورت کوچک نمی ده. البته این خونه به نسبت قدیمی هم هست. ویلچر را رهاکرد و سوت محکمی کشید. به دقیقه نرسید که اسبی تیز پا به انها نزدیک شد. در چشمان بهار برقی از لذت نشست.همیشه به این موجود دوست داشتنی علاقه داشت.اما حیف که سوارکاری یک ورزش و سرگرمی پر هزینه بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اسب کنار پای رهام ایستاد روی دو پای عقب بلند شد و دوباره سم بر زمین کوبید وشیهه ی بلندی کشید.اسبی به رنگ قهوه ای تیره. بهار ایستاد حالا به خوبی هاله سفید رنگ روی پیشانی اسب را می دید.

-اسمش ترنادوست.

به ارامی به سمت اسب رفت و گردنش را نوازش کرد.

-چطوری پسر؟

اسب شیهه کوتاهی کشید.رهام متعجب به و اسب مینگریست.

-ترنادو مادیانه. به کسی جز من اجازه نزدیک شدن نمی داد.البته تا حالا.قبلا با اسبها ارتباط داشتی.

بهار خندید و به سمت رهام چرخید.

-نه.این اولین باره که از نزدیک اسب میبینم.

-یکی بود که میگفت از ناشناخته ها می ترسه.

بهار اخمهایش را در هم کشید.

-این آدمان گه قابل اعتماد نیستند.طبیعت رو میشه شناخت ولی ادما رو...

-ادم شجاعی هستی من اولین بار که اسب نزدیکم شد

ارام سرش را نزدیک گوش بهار اورد و نجوا کرد

-خودم رو خیس کردم.

بهار هم خنده اش گرفته بود و هم عصبانی بود. خنده اش گرفته بود از لحن و کلام رهام و اینکه چقدر راحت بحث را تغییر داد و عصبانی بود از صمیمیت زیاد از حد او. سرش را عقب کشید و با اخم به رهام نگاه کرد. رهام به سرعت دستانش را بالای سرش برد.

-تسلیم. قصد بدی نداشتم فقط خجالت کشیدم بلند بگم .

بهار سریع سرش را برگرداند و ریز خندید. غافل از انکه رهام کاملا زیر نظرش دارد.

-دوست دارم یک روز بیایم سواری ولی میگذارم بهتر بشی.

-فکر نکنم وقت کنم.

رهام مکدر شد ولی باز هم به روی خودش نیاورد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-بشین می خوایم بریم سانس اخر.

بهار متعجب به او چشم دوخت دیگر کجا مانده بود بروند. نشست و رهام چرخ را به سمت ساختمان اصلی هل داد .وارد که شدند دری کوچک به رنگ ابی لاجوردی توجهش را جلب کرد. این در کلا به بقیه ساختمان نمی خورد.

-دوست داری ببینی کجاست؟با اینکه جزء برنامه نیست اما بریم.

-اما

-هیس.دلم میخواد ببرمت به خصوصی ترین جای این ساختمون. اینجا رو خودم تمیز میکنم. خدمتکارا اجازه ورود ندارن.

چیزی در دل بهار تکان خورد. رهام بسم اللهی گفت و در را باز کرد.بهار فقط متعجب او را نگریست اما با دیدن اتاق روبرویش بیشتر متعجب شد. اتاق با کاشی های ابی تزیین شده بود و دیوار از نقوش اسلیمی پر بود. روی زمین فرشی لاکی رنگ پهن بود و چند کتاب ویک قالیچه و سجاده روی ان. این اتاق کوچک یک نمازخانه بود.

-ببخشید که نمیریم داخل. راستش تمیزی اینجا برام مهمه.

بهار سری تکان داد و رهام در را بست. بهار از خودش خجالت کشید افکارش در مورد رهام و تربیتش با انچه میدید بسیار فرق داشت. لب به دندان گزید. با صدای رهام به خود امد. جلویش در چوبی بلوطی رنگی بود که نقش و نگار جالبی داشت.

-خب اینم مقصد نهایی اینجا تورمون تموم میشه.

رهام کلیدی را داخل قفل کرد و ان را باز کرد اما قبل از باز کردن در رو به بهار کرد؛

-اینجا اتاق فکره.اما یک قانون داره تو اتاق فکر ، باید افکار گذشتت رو بریزی بیرون و دوباره بسازیشون.امیدوارم به قانونش احترام بگذاری.

در اتاق را گشود و ویلچر را به داخل هل داد.روبری بهار اتاقی بود بدون فرش و لوازم جانبی .فقط یک صندلی روی کف سرامیکی اتاق قرار داشت اما برای بهار انچه شگفت انگیز بود دیوار اتاق بود. دیوار پر بود از عکسهایی در سایزها و در موقعیتها و در سنین متفاوت و از یک نفر!.عکسها متعلق به رهام بود اما انچه بهار را شکه کرد، این بود که در تمام عکسها رهام یک پا نداشت حتی در عکسهایی که به نظر ده -یازده ساله میرسید.رهام چرخ را به داخل اتاق برد و در را بست و خود روی صندلی نشست پاچه شلوارش را بالا زد و در مقابل چشمان حیرت زده بهار پای مصنوعیش را خارج کرد.

-این اتاق یک قانون دیگه هم داره باید توش خودت یاشی.

رهام این راگفت و به بهار لبخند زد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-نمی دونم چقدر برات اهمیت داره ولی می خوام امروز با رهام نجم و الکساندر شرون آشنات کنم. دوست داری شروع کنم؟

بهار فقط توانست سرش را به علامت تایید تکان دهد حس میکرد قدرت تکلمش را از دست داده است

رهام نفس عمیقی کشید و به روبرویش خیره شد.

-پدر و مادرم توی دانشگاه با هم اشنا شدند.همین جا و درست 38 سال قبل. پدرم استاد دانشگاه بود و مادرم دانشجوی دوره تخصص روانپزشکی.سر یک پروژه با هم اشنا میشن و ملیت،دین و چندین عامل دیگه اونا رو به هم نزدیک میکنه تا اینکه یک سال بعد با هم ازدواج میکنند.میگن خیلی خوشبخت بودن و عاشقانه زندگی کردند. یک سال بعد از ازدواجشون من به دنیا میام. رهام نجم پسر علی نجم و مهتاب اسدی.

هفت ماهه بودم که به درخواست تنها فامیل مادری به ایران میریم. مامان پنج سالی بوده که تنها خواهرش رو ندیده بوده از طرف دیگه ، پدرم هم خیلی دوست داشته ایران رو ببینه، به همین دلیل بعد از دعوت خاله راهی ایران میشن.خاله اون موقع تازه بچه دار شده بود.

رهام مکث کرد و بهار با خود اندیشید."اگر منظورش از خاله، مریم جونه اونا که بچه ندارن؟"

رهام باز ادامه داد:

-بعد از دو ماهی که خونه خاله میمونن تصمیم میگیرن برن مشهد بعد هم تور ایرانگردی بگذارن و یک ماه باقی مونده رو به شیراز و اصفهان هم سری بزنن.با ماشین عمو راهی میشن. تو راه برگشت از مشهد تو جاده چالوس یک راننده تریلی خواب الود ارزوی ایرانگردی رو به دل اونا میگذاره.

رهام نگاه تیره و بدون احساسش را به بهار دوخت.

-وقتی میرن برای نجات، هیچکدوم زنده نبودن ولی یک صدای گریه میشنوند و متوجه میشن یک بچه تو اغوش زنه و زن برای اسیب ندیدن اون روش چنبره زده و جونش رو فدا کرده.

بغض بدی در گلوی بهار نشست.

-من ،پدر و مادرم رو درک نکردم. هیچی ازشون نمی دونم و به یاد ندارم. وقتی من رو پیدا میکنن میفرستنم شیرخوارگاه تا تکلیفم روشن بشه با استفاده از پاسپورتا و شماره ماشین ،خاله و عمو رو پیدا میکنن و بعد از یک هفته من تحویلشون داده میشم.سرپرستیم رو قبول میکنن و من کودکیم رو به جای دامن مادر، تو دامن خاله میگذرونم.از اونجا که من شیرخواره بودم و خاله هم یک نوزاد سه چهار ماهه داشت ما رو با هم بزرگ میکنه. خاله مادرِ رضاعی* منه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

لبخد پررنگی بر لبان رهام نقش بست و بهار اندیشید"من چقدر خوشبختم که کودکیم تو دامن پدر و مادرم سپری شد و خوشبخت تر که هنوز مادرم هست."

رهام دوباره به روبرویش نگریست.

-من از کودکیم خاطرات خوش زیاد دارم. من و پرستو واقعا خواهر و برادر بودیم و عاشقانه همدیگه رو دوست داشتیم. با همه بچگیمون برای هم جون میدادیم.مثل همه بچه ها با هم دعوا داشتیم اما وقتی قرار بود کسی دعوا بشه من حامی اون بودم و اون حامی من برای همین هیچکس نمی تونست ما رو دعوا کنه.

-عمو و خاله با اینکه میتونستن به من بگند مادر و پدرم هستند اما از همون بچگی بهم حقیقت رو گفتند.اعتقاد عمو این بود که دیر یا زود به طریقی واقعیت برام رو میشه و نا اگاهیم باعث میشه ضربه بدی بخورم.اوایل فکر میکردم اونا من رو دوست نداشتن وگرنه به راحتی برام شناسنامه میگرفتن و از اونجا که من و پرستو همشیر بودیم هیچ مشکلی هم نبود. اما من بچه بودم و اشتباه میکردم و حق با عمو بود.

مثل بقیه بچه ها منم بزرگ شدم و شدم یک پسر نه ساله ی شیطون که جون میداد برای خواهر کوچکترش. یک روز به اصرار من و پرستو راهی پارک جنگلی شدیم. ما که تازه مدرسمون تموم شده بود حسابی شیطنت میکردیم.از عمو اجازه گرفتیم و رفتیم توی ماشین . عمو قفل فرمون زده بود و حسابی مراقب بود که مبادا ما دنده رو ازاد کنیم. ما هم تو عالم بچگی سوار ماشین به هزار جا میرفتیم من میشدم قهرمان رانندگی و پرستو رو از دست دزدا نجات میدادم.پرستو اعتراض میکرد و دلش میخواست بشینه پشت فرمون.منم وقتی بغضش رو دیدم جامو باهاش عوض کردم.

رهام صدایش بغض دار بود و بهار احساس میکرد هرلحظه ممکن است چشمان رهام ببارد. رهام نفسش را با صدا بیرون داد و به جلو خم شد و دستانش را هایل بدنش کرد.

-باز هم یک راننده رویای بچگیم رو خراب کرد. راننده خواب الود از مسیر خارج شد و با شتاب به پهلوی ماشین خورد. ماشین سنگین بود و باعث شد کابین ماشین عمو جمع بشه و من .....من دیدم که چطور....پرستو میون لاشه ماشین اسیر شد و .....جون داد.

رهام رو به بهار کرد .بهار حس میکرد رهام انچنان در خاطرات تلخش غرق شده که او را نمی بیند قلب بهار سراسر اندوه بود و نمی دانست چگونه ابراز همدردی کند و دائم به خودش نهیب میزد و میگفت ایا ما همدردیم ؟ و صادقانه جواب میداد نه. غم من کجا و غم دل رهام کجا؟!. فقط تمام احساس ناراحتیش را در چشمانش ریخت و به رهام نگریست. رهام معنای نگاه بهار را دریافت و لبخندی از سر قدر شناسی زد. او هم میترسید بهار مانند سایر کسانی که داستان کودکیش را میشنیدند به حالش ترحم کند و نگاهش رنگ دلسوزی بگیرد. ولی حالا دیگر مطمئن بود که دختری که روبرویش نشسته است با سایرین متفاوت است. رهام دستش را به جای خالی پایش کشید.

-اینم یادگار همون روزه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سپس کمی تامل کرد و ادامه داد:

-بعد از یک سال، یه روز با صدای جر و بحث بیدار شدم. خدمتکار خونه رو صدا کردم و ازش خواهش کردم منو ببره به اتاقی که ازش صدا می اومد.با اصرار زیاد راضی شد. صدای یک غریبه از داخل پذیرایی می اومد که داشت عمو و خاله رو توبیخ میکرد طاقت نیاوردم و چرخم رو هل دادم داخل . مرد داخل اتاق خیلی شبیه عکسی بود که از پدرم دیده بودم اصلا انگار خودش بود. یک لحظه ترسیدم که مبادا پدرم باشه و تمام این سالها بهم دروغ گفته باشن. زیر لب زمزمه کردم بابا.

مرد به سمتم چرخید. ناباور نگاهم کرد. خاله به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت اون پدرم نیست. اما من که تازه بهتر شده بودم مرتب جیغ میزدم و بابام رو صدا میکردم، که برای اولین بار یک برخورد جدی باهام شد و برای اولین بار واکنش اون رو در برابر لوس بازی دیدم.

رهام لبخندش عمیق شد. مرد جلو اومد و محکم نگهم داشت و به سرعت توی صورتم زد .من از شک در اومدم و دیگه گریه نکردم.

-اون کی بود؟

رهام بلند خندید. چشمانش برقی از شیطنت داشت.

-هوم خوب داستان میگم نه؟ خوشت اومده؟

بهار خجالت کشید.

-حس فضولیم رو تحریک کردید همین.

-فضولی....چرا نگفتی کنجکاوی؟

-چون خودم میدونم فوضولی میکنم.

رهام نگاه مهربانی به بهار انداخت که باعث شد بهار احساس گرما بکند. تپش قلبش بالا رفت و گونه هایش رنگ گرفت از خجالت سرش را زیر انداخت.

رهام تک سرفه ای کرد و نگاهش را از بهار گرفت.

-اون مرد عموم بود، برادر دوقلوی پدرم. دانیل شرون! کسی که زندگی من رو تغییر داد و من رو تبدیل کرد به مردی که الان جلوی تو نشسته.خوب الان وقت شامه بهتره بریم.

بهار دیگر نمی توانست تعجبش را پنهان کند.

مگه ساعت چنده؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-هشت.

بهار باورش نمیشد که شش ساعت با رهام در خانه گشته است ، بدون انکه احساس خستگی کند .فهمید رهام خسته است ولی از طرف دیگر دلش میخواست بیشتر بداند.از این رو همین که رهام خواست پای مصنوعیش را وصل کند بدون اختیار گفت:

-پس الکساندر شرون چی؟

رهام به سمت بهار چرخید و چشمانش را ریز کرد.

-دوست داری الان بدونی؟

بهار خجالت را کنار گذاشت.

-البته.

-باشه اما خیلی کوتاه. فقط قبل از اینکه در مورد خودم بگم باید در مورد پدر بزرگ و مادر بزرگم بگم. حوصلش رو داری؟

بهار سری به تایید تکان داد.رهام پایش را کناری گذاشت و اینبار کاملا به سمت بهار چرخید.

-پدر بزرگ پدری من ابراهیم نجم،از خانواده بزرگ قجر بوده که ملقب به منجم السلطنه بودند. فامیل پدری از همون لقب گرفته شده. ابراهیم که پسر سوم خونواده بوده بعد از جنگ جهانی به اروپا میاد تا تجارت فرش انجام بده.اما دست روزگار توی یک مهمونی با دختر بزرگترین تاجر المانی ساموئل شرون اشناش میکنه. ساموئل با خونوادش در طی جنگ به سوئد میرن و بعد هم به دلیل ثروت کلانشون دوباه توی المان تجارت رو از سر میگیرن.

ابراهیم که دلبسته زیبای المانی ،ایزابلا ،میشه به عشق اون راهی المان میشه و بعد از علاقه مند کردن اون به خودش علی رغم تمام مخالفتهای دو خونواده باهاش ازدواج میکنه. ازدواج اشتباهی که بعد از سه سال به طلاق منتهی میشه.

اونا از نظر دین، فرهنگ و در کل همه چیز متفاوت بودند. یکسال اول زندگیشون خوب بوده ولی بعد مشکلاتشون شروع میشه. بعد از طلاق ابراهیم توی المان میمونه و هرگز به ایران بر نمی گرده. حاصل این ازدواج سه پسره: علی، دانیال و بنیامین نجم.

بعد از طلاق ابراهیم فقط میتونه علی رو از مادرش بگیربیه و دانیال و بنیامین که شیرخوار بوده پیش مادرشون میمونند.بعد از مرگ ابراهیم ،پدربزرگم،که توی 17سالگی علی،پدرم، رخ میده مادربزرگم هرکاری میکنه علی پیش اونا نمیره و تجارت پدرش رو ادامه میده البته درکنارش پزشکی هم موارد محارم نسیخونه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بعد از مرگ ابراهیم، ایزابلا با خیال راحت برای پسراش شناسنامه ای به نام خودش میگیره و اونا تبدیل میشن به دانیل و بنجامین شرون.بعد از اومدن من به المان عمو اقدام به گرفتن شناسنامه برای من کرد و اینطوری من تبدیل شدم به الکساندر شرون. اسمی که بیشتر ادما من رو با اون میشناسن.

-خسته نشدی؟

بهار سرش را به علامت نه تکان داد

-فکر کنم من حرف زدم ولی زبون تو خسته تره؟

بهار خندید و گفت:

-فکر کنم خیلی خسته اید بهتره برای شام بریم.

رهام نگاه قدر شناسانه ای به بهار کرد و بعد از اماده کردن خودش هر دو به سمت غذا خوری حرکت کردند.

==========

*مادر رضاعی(دایه):اگر کودکی، شیر غیر مادر خود را با شرایط خاصّی بنوشد، به آن زن (دایه) و بستگان او محرم می‌شود که به آن، محرم رَضاعی یا شیری گفته می‌شود. هرگاه شیرخوارگی با همه شرایط، تحقّق یافت، دایه و شوهرش، پدر و مادر رضاعی کودک شیرخوار می‌شوند و پدران و مادران آن‌ها اجداد کودک محسوب می‌شوند و فرزندان‌شان برادران و خواهران رضاعی کودک شمرده می‌شوند- چه آن‌ها که پیشتر به‌دنیا آمده‌اند و چه آن‌ها که بعداً به‌دنیا می‌آیند- و در واقع، کودک شیرخوار، یکی از فرزندان این خانواده به‌حساب می‌آید و کلیه کسانی که به فرزندان دایه محرم هستند مانند عمو،خاله و... بر این کودک محرم می‌شوند.این محرمیت در ارث نقشی ندارد و فقط ازدواج با محارم رضاعی حرام است.

بهار هنگام غذا خوردن به رهام و گذشته اش می اندیشید. با انکه عمیقا از شنیدن سرگذشت او متاثر بود اما باز هم نمی توانست بپذیرد که رهام به حاطر ان ، الان کناره گیری کرده باشد.از این رو تصمیم گرفت در اولین فرصت با مریم جون تماس بگیرد. در اخرین ملاقاتشان مریم جون بسته کوچکی را به او سپرده بود و به او گفته بود که هرگاه رهام را دید حتما تماس بگیرد تا ناگفته هایی را، از زندگی رهام برایش بگوید و از او خواهش کرده بود به رهام کمک کند تا به وضعیت سابقش باز گردد.

بعد از خوردن غذا رهام بهار را به اتاقش برد.این اولین شامی بود که انها با هم می خوردند و برای هر دو بسیار مطبوع بود.

-امیدوارم خسته نشده باشی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-نه اصلا. تمام کارها با شما بود و شما خیلی خسته شدید. روز خیلی خوبی بود و خیلی به من خوش گذشت واقعا ممنونم.

چشمان رهام درخشید.

-خوشحالم که این رو میشنوم.

-در ضمن فکر نکنید متوجه نشدم خدمتکاراتون نبودند.

رهام شیطنت را در صدای بهار تشخیص داد و ابروهایش را بالا انداخت. بهار تیزتر از ان بود که فکر میکرد.

-ناراحت شدید؟

-اگه بگم نه دروغ گفتم ولی گاهی باید به نظر دیگران احترام گذاشت. اینطور بهتر میتونستم ثابت کنم از شما نمی ترسم.

رهام خندید و سرش را به طرفین تکان داد و اندیشید هرگز بهار را نخواهد شناخت. بهار نمی دانست که رهامی که امروز دیده است بسیار با رهامی که دیگران می شناسند فرق دارد. صدای خنده های او سالها بود که در ان خانه شنیده نشده بود در حالی که ان روز به راحتی لبخند بر لبان رهام شکفته بود و صدای خنده اش ازادانه به گوش میرسید.رهام از بهار ممنون بود که بار دیگر به او یاد اوری کرده است که انسان است و سرشار از نیروی جوانی.

بهار بر لبه تختش نشست و نگاه قدر شناسش را به رهام دوخت.

-می تونم یک سوال بپرسم.

رهام این سوال را در حالی که چرخ را به سمت خارج از اتاق هل می داد پرسید.

-حتما.

-اگه بخوای به کسی که برات مهمه هدیه بدی چی میدی؟

بهار لختی اندیشید.او همیشه به دیگران چیزی هدیه میداد که نیاز داشته باشند.از کیف و کفش و کتاب تا چرخ ماشین.البته به جز لیلا. او به لیلا پفک و بستنی هدیه می داد چون عمیقا او را شاد میکرد. البته خانواده اش از هدایای خود شاد میشدند ولی نه همیشه. بعد از مرگ پدرش پولهایش را جمع می کرد تا برای خواهر و برادرهایش وسایل مورد نیازشان را بخرد و در مناسبتهای متفاوت به انها هدیه دهد .حال ان وسیله ، اسباب بازی ای بود مشابه اسباب بازی بچه همسایه یا کیف و کفش و....اوایل واکنشها خوب بود ولی کم کم نارضایتی و توقع بیجا جایگزین ان شد.نفس عمیقی کشید

-طرف فقط مهمه یا ارتباط عاطفی هم هست؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-فرقی داره؟

-راستش من به اطرافیانم وسایل مورد نیازشون رو هدیه میدم و فقط دوستی داشتم که هدیه اش متفاوت بود و چیزی بود که شادش میکرد و ارزش مالی نداشت.برای همین پرسیدم ارتباط چه شکلیه؟

رهام متفکرانه به بهار نگریست.

-اگه کسی قرار باشه به خودتون هدیه بده چی؟کدوم رو می پسندید؟

-خب اگه بخوام حقیقت رو بگم باید بگم اون هدیه ارزونه رو ترجیح میدم. اما گاهی شرایط چیز دیگه ای رو ایجاب میکنه. میتونم علت این سوال رو بدونم؟

رهام لبخند زد. از ان لبخندهایی که دل بهار را می لرزاند و برای اولین بار در اتاق فکر تجربه اش کرده بود. رهام همانطور که از اتاق خارج میشد سرش را برگرداند و ارام گفت:

-تولدت مبارک بانو

و قبل از انکه بهار واکنشی نشان دهد در را بست و خارج شد.بهار شکه بر جای ماند. بعد از فوت پدرش هیچکس تولد او را تبریک نگفته بود حتی خودش نیز از ان میگریخت .به همین دلیل بیشتر سالها ان را فراموش میکرد.گاهی مادرش با پختن غذای مورد علاقه او محبتش را نشان میداد.همین و بس.

لبخند غمگینی بر لبان بهار نشست و اشک در چشمانش جمع شد. می دانست منبع اطلاعاتی رهام تاریخ تولدش را نیز به او گفته است اما نمی فهمید چرا باید برای رهام مهم باشد.ناگهان به یاد برق نگاه رهام و سوالش افتاد.آیا تدارک گردش ان روز به همین دلیل بود. خنده اش گرفت رهام با ارضای حس فضولیش به او هدیه داده بود و این خاطره ای دور را در ذهنش مجسم کرد.

هفت هشت ساله بود و شیطان.همیشه دور و بر چیزهای مبهم میگشت و دلش می خواست سر از همه چیز در بیاورد. صندوقچه ای در اتاق پدر و مادرش بود که همیشه از دست زدن به ان منع میشد و بارها به خاطر سرک کشیدن به ان دعوا شده بود .

تولد نه سالگیش بود مادرش برایش کیک کوچکی پخته بود ولی هر چه منتظر بود پدرش هدیه ای به او نداد.غمگین در اتاقش نشسته بود که مادرش در زد و او را به اتاقشان برد. پدرش با لبخند نگاهش کرده و روی پایش نشانده بودش.

-بهار بابا ازش ناراحته؟

-....

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-جواب نمی دی؟

-...

-پس من چیزی بهت ندم؟

-اخ جون..

-بلند شو ببینم بچه شیطون.

بهار را بلند کرده و روبروی صندوقچه نشست. قفل صندوق را باز کرده و ان را مقابل بهار قرار داد.

-تو دختر بزرگ بابا هستی و حالا دیگه خانم شدی مگه نه؟

-بله

-خب منم بهت اجازه میدم توی صندوق رو ببینی به شرط اینکه چیزی رو خراب نکنی.

بهار با ذوق سرش را تکان داده و به داخل صندوق سرک کشید ولی از انجا که قدش کوتاه بود ،داخل صندوقچه افتاد.پدرش با خنده او را صاف کرده و او با خیال راحت مشغول کند وکاو شد.و دایم با پرسیدن این چیه؟مال چیه و برای کیه؟لبخند را به لبان پدر و مادرش می اورد .در ان صندوق همه چیز یافته بود، از کتاب قدیمی تا پارچه و عکس. بعدها فهمیده بود ان صندوقِ یادگاریهای پدرش بوده است. در اخر کف صندوقچه سنگی قرمز رنگ و به شکل قلب یافته بود.

-این چیه؟

-بده ببینم.

سنگ را به پدرش داد.پدر لبخند غمگینی زد.

-این یک عقیقه. قدیمی ها بهش میگن دلربا. مال گردن بند بی بی بود. یک روز نخش پاره شد. وقتی دونه های گردنبند رو جمع کرد این یکی جا موند.اونو داد به من.

بهار سنگ را از پدرش گرفته و با گفتن خیلی خوشگله در صندوق گذاشت. فردای ان روز پدرش یک زنجیر نقره برای سنگ خریده و ان را به گردن بهار انداخت.سنگی که هرگز از گردن بهار خارج نشد.

بهار اهی کشید و سنگ را لمس کرد. رهام هم مانند پدرش با گفتن نادانسته ها به او هدیه داده بود.اشکی از گوشه چشمش غلتید.

-ممنوم . به خاطر همه خوبیهات ممنونم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ان شب بهار تا صبح به رهام و ان روز اندیشید و افکارش بسیار در هم ریخته بود. قلبش به او هشدار میداد و عقلش سرسختانه مبارزه می کرد. تنها چیزی که از آن مطمئن بود عوض شدن نگاهش به رهام بود.به خودش قول داد که دیگر هرگز کسی را پیش از موعد به قضاوت ننشیند.

بالاخره توانست بر رهام پیروز شود و به هتل برگردد هرچند پیش خودش اعتراف میکرد دلش برای محبت های رهام و توجهاتش تنگ شده.

دو روزی بود که در هتل به سر می برد. با تمام تلاش بهار رهام نمیگذاشت خیلی تنها بماند بخصوص متوجه این موضوع بود که به طریقی رهام مانع می شد که به او تنهایی غذا بخورد.از سماجت او خنده اش میگرفت .در این دو روز به همراه وکیل شرکت(دکتر شفق) و رهام در جلسات شرکت میکرد و جنبه ای دیگر از شخصیت رهام را باچشم می دید و به درایت ومدیریت رهام افرین می گفت. انچنان جذبه وحضور محکمی در جلسات داشت که بهار را شگفت زده میکرد. بهار با چشم میدید که شرکتهای طرف قرار داد چگونه از او حساب میبرند. بهار مدیریت را لایق او می دانست

ان روز تصمیم داشت به مادرش و استادش زنگ بزند.گوشی را برداشت و از متصدی خواست تا شماره اش را بگیرد.ابتدا تصمیم گرفت با مریم صحبت کند.صدای گرم مریم در گوشی پیچید

-الو؟

-سلام مریم جون.

-سلام بهار خانم. چه عجب دختر. قطع کن که ازت دلگیرم.

بهار از لحن مریم متعجب شد

-چیزی شده مریم جون؟

-چند وقته رفته از من خبر نمیگیره تازه میگه خبری شده؟

بهار لبخند بر لبش نشست

-ببخشید نتونستم با هاتون تماس بگیرم اما استاد که در جریان کارهای منه!

-از دست رهام و کیوان هم دلخورم. مشکوک شدن .اونجا جه خبره بهار؟

-خبر؟

-اره. نکنه داره اتفاقای خوب می افته و من غریبه شدم. هان؟

بهار لحظه ای از نیت پشت کنایه مریم به خود لرزید.

-چه خبری مریم جون؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اینکه سرت گرم شده من رو فراموش کردی!

متوجه طنز کلام مریم شد برای همین خنده اش را رها کرد.

-نه قربونتون برم چه حرفیه میزنید. من چند روز بیمار بودم اونا نخواستن کسی بفهمه .خونوادم هم نمی دونند.

-وای چی شدی عزیزم؟

-چیز مهمی نبود.فقط کمی فشارم بالا رفته بود.

-حالا من غریبه شدم.

-می خواستیم مثل الان نگران نشید.

-دستم به کیوان برسه...

-اااا مریم جون؟

-خوبه خوبه طرفشو نگیر.

-چشم.برای اینکه خیالتون راحت بشه باید بگم این اقای دکتر تون یک لحظه ازم غافل نبود.

-اخی پسرم چی از دستت کشیده؟

-مـــــــــــــــــــــــــــــــریم جـــــــــــــــــــــــــــــــون.

-اخه من تو رو میشناسم چه سرتقی هستی.حتما بیچاره اش کردی.

-من؟

-اره دیگه ! خوب به حرفاش گوش میدی وگرنه با من طرفی.

بهار پوفی کشید.همین را کم داشت.برای فرار از مواخذه های مریم بحث را عوض کرد.

-راستش زنگ زدم چیزی بپرسم.

-در مورد رهام؟

بهار نفس عمیقی کشید.

-اره خودتون گفتید.

-زودتر از اینا منتظرت بودم

-ببخشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-لازم نیست عزیزم.تلفنت زمان داره؟

-اره.

-خط داری؟

بهار به یاد خطی که روز اول گرفته بود افتاد

-بله.

- شماره بده تا یک ساعت دیگه باهات تماس میگیرم. میخوام کیوان هم باشه.

-چشم یادداشت کنید...

گوشی را قطع کرد و کمی بعد شماره منزلشان را به تلفنچی داد

چند لحظه بعد صدای عرفان در گوشی پیچید.

-الو

-سلام داداش

-بهار تویی؟سلام ابجی؟خوبی

صدای مادرش از ان سمت امد که پرسید کیست و عرفان جواب داد بهاره

-ممنون چه خبر؟

-خبر زیاد دارم فقط اول گوشی با مامان صحبت کن

-سلام بهار مامان

-سلام مامان

-خوبی دخترم؟

-خوبم.مامان مواظب خودت هستی؟داروهات رو به موقع می خوری؟ عرفان چی میگه؟ چه خبر شده؟

-یکی یکی عزیزم. من خوبم و عرفان هم هوام رو داره .تو مراقب خودت باش که تو کشور غریب تنهایی

بهار لحظه ای اندیشید "من تو کشور خودم تنهاترم.اینجا یکی بدجور هوام رو داره "و به فکر خودش لبخند زد.

-گوشت با منه دخترم؟

-جانم مامان؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چند شب پیش خواب بدی دیدم دخترم.اونجا مراقب خودت هستی؟

دلش لرزید.دلش نمی خواست به مادرش دروغ بگوید.هرچند مصلحتی باشد.

-اره مامانم. من خوبم. چند روز پیش که با عرفان حرف زدم گفت نگرانم شدید، خیالتون راحت من حالم خوبه .شما هم زیاد فکرتون رو اشفته نکنید می دونید که استرس براتون خوب نیست.

-باشه عزیزم. صدات رو که شنیدم اروم شدم .همش می ترسیدم عرفان بهم دروغ گفته باشه .با عرفان صحبت کن مادر.باهات کار داره.اما خودت رو برای چیزهایی که میشنوی اذیت نکن. باشه؟

-چی شده مامان؟

-چیزی نیست.خبرای خوبه.

قلب بهار با شمارش بالا شروع به کوبیدن خود بر جدار قفسه سینه اش کرد. نگران شده بود.

-الو ابجی؟

-چی شده عرفان نگران شدم.

-چیزی نیست. راستش به ارزو مربوطه

-خب؟

-میخوان زودتر عروسی بگیرن.

بهار نفسش را با صدا بیرون داد.

-چه عجله ای دارند؟ حالا برای چی مامان نگرانه؟ جهاز آرزو که اماده اس.منم دو هفته دیگه میام.

-اخه میخوان اخر هفته مراسم بگیرن.

بهار برای لحظه ای حس کرد که گوشهایش نمی شنود و قلبش دیگر نمی کوبد.

-بهار خوبی؟

به ارامی پاسخ داد

-خوبم.

-هر چی بهشون گفتم صبر کنند تو بیای قبول نمیکنند . همش از طرف بهروز و زن داداش تشویق و حمایت میشن.

-پس کاراشون رو کردن؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-راستش اره

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

-میخواستم تلاشم رو بکنم منصرفشون کنم اما شرمنده نشد.

-دشمنت شرمنده داداش.شاید بتونم خودم رو برا مراسم برسونم.

-نه ابجی به کارات برس.

چی شده راستش رو بگو.

-خب....خب...امیر هم از شرکتت اومده بیرون؟

-چی؟

صدای بهار عرفان را شکه کرد. این ضربه به قدری کاری بود که بهار از یادش رفت که خواهرش برای عروسیش حذفش کرده.

-چرا اومده بیرون؟

-افسانه میگه نمی خوایم زیر دِین بهار باشم.

ضربان قلبش کم شده بود سرش به شدت می کوبید

-دِین؟دِین من؟

-ببخش بهار اما باید بهت میگفتم.

-حالا کجا کار میکنه؟

-از طرف یکی از دوستاش تو شرکت مشتاق کار پیدا کرده .اما من فکر کنم به خاطر سابقه اش تو شرکت تو قبولش کردن.

شرکت مشتاق را می شناخت.گاهی برایشان قطعه وارد میکردند. قادر نبود تمرکز کند باید مکالمه را پایان میداد.

-خدا رو شکر همه سالمید. از طرف من به هر دوشون تبریک بگو.

بهار این را گفت و بدون توجه به بهار گفتن های عرفان تماس را قطع کرد. نا امیدانه اندیشید

-دِین...دِین من....من رو دارن میگذارن کنار .من نباید برای عروسیش باشم....

سرش را به دیوار پشت سرش کوبید.سرش گیج می رفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خـــــــ

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خاله با من تماس گرفت .اومدم هتل ،گفتن بیرون نرفتی با توجه به سابقه بیماریت پیش ریاست هتل رفتم. هرچند خوش سابقه نبودی و فکر کردن دوباره خوابی!

بهار از طنز کلام رهام خنده اش گرفت ولی جلوی خودش را گرفت تا لبخند هم نزند. هنوز از او دلخور بود.

-با بدبختی اوردمش بالا و بعد از باز کردن در دیدیم که جنابعالی افقی شدی.البته بازم خواب بودی ولی به یک صورت دیگه. اوردیمت اینجا. الان هم بعد 5 ساعت بیدار شدی.

بهار دلش می خواست باز هم عتراض کند اما می دانست این نهایت بی انصافی و بی چشم و رویی است.

-ممنون دکتر.

رهام با حرص حرف او را تکرار کرد.

-دیگه محاله بگذارم برگردی هتل تمام وسایلت هم اینجاست.

رهام ان را گفت و مسکنی در سرم بهار تزریق کرد و از اتاق خارج شد. بهار می دانست که اگر او نبود چیز خوشایندی انتظارش را نمی کشید.اندکی بعد سردردش بهتر شد.اخمهایش را در هم کشیده و به حرفهای برادرش اندیشید تصمیم گرفت هر چه زودتر برای اخر هفته بلیطی تهیه کرده و به ایران بازگردد.صدای ضربه ای به در امد.

-بفرمایید

دکتر شفق به همراه رهام وارد شد

-سلام دخترم چطوری تو که دوباره ما رو نیمه عمر کردی.

-سلام اقای دکتر. ممنون خوبم. ببخشید که شدم مایه ی دردسر. تو تمام عمرم اینقدر مریض نبوده و غش نکرده بودم.فکر کنم به اینجا حساسیت دارم.

رهام لبخند کجی زد.

-شاید بهتر از اینجا برای استراحت پیدا نکردی.

صدای رهام بسیار ارام بود طوری که فقط بهار شنید. بهار نگاه ملامتگرش را به رهام دوخت و چشم غره ای به او رفت.

-امروز میخواستم در مورد علی باهات حرف بزنم دخترم.

ابروهای رهام بالا پرید. بهار کمی اندیشید "علی؟ "بعد ناگهان او را به یاد اورد.

-وای اصلا فراموشش کرده بودم. چه کار میکنن دکتر؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام ببخشیدی گفت و خواست از در خارج شود که با حرف بهار مردد شد.دلش می خواست در مورد علی بداند.این برایش عجیب بود.

-خوبن دخترم. می دونم گرفتار بودی. اما امروز باید بهت میگفتم.

-براشون چکار کردید؟

بهار این را گفت و به رهام که مردد در رفتن و ماندن ایستاده بود نگاهی انداخت. لبخندی زد.

-جناب نجم ،دکتر بنشینید لطفا. اینطوری احساس خوبی ندارم.

رهام مردد نگاهی به دکتر شفق کرد.

-بیا پسرم شاید گره کار به دست تو باز بشه .

رهام با تعجب به ان دو نگریست و سمت دیگر شفق جای گرفت. بهار کمی معذب بود هر چند بار اول نبود که اینچنین جلوی ان دو ظاهر میشد اما این دفعه باید با انها به گفتگو می نشست.کمی خودش را جمع و جور کرد و برای منحرف کردن ذهن خودش رهام را مخاطب قرار داد. حال که دکتر شفق هم می خواست او بماند باید در مورد بچه ها اگاهش میکرد از این رو به صورت مختصر نحوه اشنایی خودش را با علی و خواهرش شرح داد.

-خب حالا دیگه من میتونم توضیح بدم

بهار-البته دکتر ماسراپا گوشیم

-من با امید ،پسرم، در موردشون حرف زدم. اونم پیگیر مسئله شد. گویا مادر بچه ها بعد از رها کردنشون هنوز داره مقرری پدر بچه ها رو می گیره. یک دادخواست ارائه دادیم که در حال پیگیریه. فقط موضوع اینه که با روشن شدن وضعیت بچه ها و تایید بی سرپرست بودنشون اونا رو دارن به بهزیستی میفرستند.چون سن علی کمه احتمال داره به صورت فرزند خونده قبولش کنن اما مشکل در مورد خواهرش راهله است. اون تحت تکلف دولت در میاد و این براش ناخوشاینده بخصوص که میدونه برادرش ازش جدا میشه. یکبار مچشون رو موقع فرار گرفتیم. پشیمونند که اقدام به گرفتن حقشون کردند.

بهار لحظه ای اندیشید"واقعا سخته من هم نمی خواستم از برادر و خواهرام جدا شم."باز ذهن نافرمانش به گذشته ها پر کشید

بعد از فوت پدرش تمام امیدش به مادرش بود.مادر سخت تلاش میکرد تا زندگیشان کمبود نداشته باشد.آرایشگاه کوچکی زده بود.او با خیال راحت درسش را می خواند، به کارهای خانه می رسید و مراقب بچه ها بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ان روز زمستانی از مدرسه بازمی گشت. دستهایش را زیر ژاکتش کرده بود تا سرما را حس نکند.به خانه رسید و کلید انداخت . از پشت در صدای گریه ارزو می امد. احتمال میداد دوباره افسانه اذیتش کرده باشد. پا تند کرد تا زودتر به آرزو برسد. آن ساعت مادرش در ارایشگاه بود.

از صحنه روبرویش متحیر بر جای ماند. مادرش جلوی در آشپزخانه افتاده بود و عرفان کوچک سرش را روی پایش نهاده و بی صدا اشک می ریخت کمی آن سو تر آرزو با صدای بلند گریه میکرد و جیغ میزد. بهروز 6 ساله هم کنار دیوار چنبرک زده بود و با دیدن او به سمتش دوید همین حرکت باعث شد عرفان نیز سر مادرش را رها کند و به او پناه اورد و به دنبال ان دو آرزو .

حالا هر سه کودک او را چسبیده و گریه میکردند. به خود امد و سریع بچه ها را کنار زده و به سوی مادرش دویده بود.

-مامان !مامان! چی شده تو رو خدا چشمات رو وا کن !مامان

سرش را با ترس بر سینه مادر نهاد. هنوز می تپید . نفسی از سر ارامش کشید و به بچه ها نگریست که دوباره دورش جمع شده بودند و با بغض نگاهش میکردند.

به سرعت بلند شد و به سمت تلفن دوید و شماره اورژانس را گرفت و درخواست کمک کرد. سپس پیش بچه ها نشست تا ارامشان کند.

-چیزی نیست بچه ها الان دکتر میاد حال مامان خوب میشه.

انها را در اغوش کشید هر سه با هم گریه می کردند.

-هیس اروم.افسانه کجاست؟

بهروز هق هق کنان پاسخ داد:

-رفته اردو.

اورژانس رسید . مامور اورژانس با تعجب به انها نگریسته بود.

-باباتون کجاست؟

-مر..

با ترس جلوی صحبت کردن بهروز را گرفت .نمی دانست چرا نمی خواهد انها از زندگیشان چیزی بفهمند.یک ترس مبهم داشت.

-نیست اقا . تو رو خدا به داد مامانم برسید.

-می بریمش بیمارستان. اما به بابات بگو زود بیاد بیمارستان.....مامانت سکته کرده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با ترس بچه ها را داخل اتاق کرد و به سرعت به سمت خانه همسایه ،که دوست نزدیک مادرش بود ، دوید.ب عضی همسایه ها بیرون امده و با کنجکاوی نگاه می کردند. صدای شوهر همسایه شان را شنید. بچه ها را به او سپرد و سریع به سمت بیمارستان حرکت کرد.

مادرش سکته مغزی کرده بود و برای بستری کردنش نیاز به اجازه همسرش داشتند. با هزار التماس مادرش را بستری کرد . مجبور شد حقیقت را بگوید که پدرشان فوت شده. با رائه شناسنامه مادرش ،مشکلش رفع شده بود .با کمک همسایه شان وسایل ارایشگاه را فروختند تا خرج بیمارستان جور شود. به او گفته بودند که مادرش هرگز نخواهد توانست ارایشگری کند.

نیمی از بدنش فلج شده بود. هرچند دکتر امید داده بود که با گذشت زمان و فیزیوتراپی بخش بیشتر توانایی ها باز خواهد گشت .بخصوص که مادرشان جوان بود.اما مشکل بزرگتری ایجاد شده بود با گزارش ماموران اورژانس، سه کودک در خانه بودند که نیاز به مراقبت داشتند و این از عهده مادر انها خارج بود. از این رو باید با بستگان دیگرشان تماس می گرفتند. بهار خوب می دانست که این مساوی بود با جدا کردن انها از هم. چیزی که مادرش هرگز نمی خواست.

تمام توانش را جمع کرد تا مانع این کار شود. به سراغ رئیس بیمارستان رفت و التماس کرد که مانع اقدام مددکاری شود. داستان زندگیشان را گفت. قول داد مراقب مادر و خواهر برادرهایش باشد. دکتر بر سر رحم امد و قول داد که از اقدام مددکاری و ارسال گزارش جلوگیری کند.

بهار پول بیمارستان را تسویه کرد و مادرش را با خود برد. بدون انکه دوره فیزیو تراپی اغاز شود و همین درمان مادرش را با تاخیر همراه کرد. اما انها هنوز یکدیگر را داشتند.

با بزرگتر شدنش خدا را سپاس گفت که قوانین حضانتی ایران چون سایر کشورها سختگیرانه نیست وگرنه حتی با خارج شدن انها از بیمارستان این ماجرا تمام نمیشد. هر چند با این کارش باعث شد مسئولیت سنگینی بر دوشش بیافتد و زندگیش در شرایط بدی سپری گردد.

****

با صدای دکتر وثوق به خود امد.

-حالتون خوبه؟می خواهید بعدا صحبت کنیم؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

-حالم خوبه ادامه بدید.

-به هر حال بچه ها ناراضی هستند و امروز و فرداست که به بهزیستی برند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-مشکل کجاست ؟ برای این بچه ها بهتره زیر قیومیت یک شخص در بیان حالا حتی اگه دولت باشه. بخصوص با وضعیتی که تعریف کردید توی دنیای بیرون با مشکل مواجه میشن.

بهار با ناراحتی به رهام نگریست.

-چطور میتونید این حرف رو بزنید.اونا فقط همدیگه رو دارن. نباید از هم جدا بشن. پرورشگاهها معمولا دختر و پسر رو از هم جدا میکنن در ضمن احتمال فرزندخوندگی رو هم نباید نادیده گرفت. من می خواستم مرحم بشم رو زخمشون نه نمک!

-من درک نمیکنم. چند تا مسئله هست. اول اینکه چرا با خانواده پدری و مادریشون تماس نمیگیرید؟

-این کار انجام شده.از طرف دولت با اونا تماس گرفتن اما هیچکدوم سرپرستی اونا رو نپذیرفتن. مادرشونم متاسفانه درگیر زندگی خودشه و همسرش این اجازه رو بهش نمیده.

رهام ابرویی بالا انداخت و بهار از ناراحتی لب برچید.

-شاید یک خونواده حاضر بشه سرپرستی هر دو رو به عهده بگیره.

بهار نگاه کلافه اش را به رهام دوخت این بار هم دکتر شفق پاسخ او را داد.

-اینجا رو نمیدونم دکتر جان ، اما توی ایران برای بچه های زیر پنج سال اونم اگه سالم باشن به زحمت خونواده پیدا میشه چه برسه به یک دختر 15 ساله نابینا!

اخمهای بهار در هم شد.سکوتی سخت بین انها برقرار شد.سکوت را رهام شکست:

-تکلیف چیه الان؟از من چه کمکی برمیاد؟

دکتر لبخندی زد.

-از اونجا که راهله هنوز 18 سالش نشده و درضمن تحصیلات و کار ثابت هم نداره نمیتونه قیم برادرش بشه. ما نیاز به یک قیم داریم تا بچه ها از هم جدا نشند.همسایه بچه ها شرایط لازم رو نداره بچه زیاد داره و وضع خوبی ندارن.

اینبار بهار میانه را گرفت

-خب؟ تکلیف چیه؟ میدونم قیومیت بچه ها به این آسونی به من هم داده نمیشه چون زنم اما شاید بتونم اقدام کنم.

رهام متفکر نگاهی به بهار و دکتر انداخت.

-نیازی نیست دخترم خونواده پیدا شده ولی شرط گذاشته.

چشمان بهار درخشید و گوشهایش تیز شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خب؟

-دکتر فاضل و خانمش از ماجرا خبردار شدن.خانمش اصرار به پذیرش قیومیت دائم داره.اما دکتر باشرط پذیرفته.

رهام نفس صداداری کشید و پرسید:

-و اون شرط؟

دکتر شفق رو به رهام کرد و ادامه داد:

-ایشون میخوان شما یک تعهد کتبی و محضری بدید که بعد از مرگشون از بچه ها حمایت کنید.حتی اگه تا اون وقت بچه ها ازدواج کرده باشن.در ضمن میخوان پول اونها رو که توی این مدت پیش مادرشون بوده سرمایه گذاری کنید.

بهار متعجب به ان دو مینگریست.با خود کلنجار میرفت تا علت شرط را در یابد.

-اگه نپذیرم؟

اخمهای بهار در هم رفت و این از دید رهام دور نماند.

-درخواستی داده نمیشه و بچه ها میرن بهزیستی.

-اینطور نیست اونوقت خودم درخواست میدم.

-میدونید که پذیرشش زمانبره.در ضمن احتمال قبول کردنش هم کمه.حداقل چون شما مجردید بچه ها بهتون تحویل داده نمیشه.

-این بی انصافیه!

نگاه غمزده بهار به رهام دوخته شده بود.رهام سری از روی تاسف تکان داد و شفق را مخاطب قرار داد.

-به نظرم پذیرش سرپرستی هم کار اشتباهیه.این بچه ها خونواده دارن.یک روز میاد که اونا ادعا پیدا کنن.بخصوص اگه حرف پول وسط باشه.

-حق با شماست دکتر جان به همین علت دکتر فاضل میخواد که سرمایه گذاری خارج از ایران و مخفیانه انجام بشه .حتی بچه ها هم تا سن بلوغ اجتماعی ازش بیخبر باشن.

-باید فکر کنم و البته با عمو هم صحبت کنم.نمیتونم همین الان جوابتونو بدم.

شفق لبخندی زد.از این جوان خوشش می امد دانا وکاردان بود.میدانست که دوست صمیمیش نیز این را میداند و به همین دلیل چنین پیشنهادی داده است.

-خب دیگه من میرم.دخترم استراحت کن چون فردا کار زیاد داریم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چشم بازم ببخشید نگرانتون کردم.

دکتر لبخندی زد و سری تکان داد و ارم زمزمه کرد :

یک نفر دیگه رو بیشتر نگران کردی.

بهار استفهام امیز نگاهش کرد ولی دکتر شفق فقط سری تکان داد و با انها خداحافظی کرد و خارج شد.

رهام در حال خارج شدن از اتاق بود که بهار صدایش کرد:

-میشه تلفن منو بهم بدید ؟باید با ایران تماس بگیرم.

اخمهای رهام در هم رفت.

-فکر میکردم فهمیدید از تعارف بدم میاد.تمام وسایل این اتاق تا هر وقت که هستید متعلق به شماست.این شامل تلفن هم میشه!

رهام این را گفت و از در خارج شد.بهار پوفی کشید. تلفن را برداشت .باید اول با مریم تماس میگرفت و بعد از گرفتن بلیط با خانواده اش!می دانست که انها از طریق استادش از حالش با خبر شده اند.

صدای گرم استادش در گوشی پیچید:

-سلام

-سلام استاد.

-اونجا رفتی و بازم تغییر نکردی؟

-استاد!؟

-باشه اما یک روز من پیروز میشم.چطوری دخترم بهتری؟شنیدم حسابی مریض بازی در اوردی بچه؟

بهار لبخند زد.

-خوبم ممنون.چه خبر؟

-این یعنی شما چطورید؟خانم خوبن؟من خوبن البته اگه خانم بذاره؟

-چیزی شده؟

-نه فقط تا یک دقیقه پیش داشت گریه میکرد که بهار خوب بود تو فرستادیش غربت مریض شد.

صدای اخ استادش امد .فهمید که مریم همان جاست.خندید

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-میشه با مریم جون صحبت کنم.

-حق داری بخندی.نوبت خنده من هم میرسه .گوشی رو داشته باش.

-سلا بهار جان خوبی عزیزم .تو گفتی چیزیت نیست پس چی شدی باز؟

-خوبم مریم جون نگران نباشید.بابت ادامه صحبتامون زنگ زدم.

-باشه این یعنی چیزی نگم دیگه

-اِ مریم جون!

-بگذار تلفونو رو بلنگو بذارم.

-چی میخوای بدونی عزیزم.

-علت رفتار اقا رهام.راستش قانع نشدم که علتش فقط به کودکیش برگرده.

-پس حرف زده برات؟

-بله

-این خوبه.هر چند از رهام بعیده این کار.بذار اینبار از زبون من داستان رو بشنوی بعد یکسری مسایل هست که کیوان برات شرح میده.

-باشه

-خواهرم مهتاب 22 سالش بود که به همراه عموم رفت المان.مادر و پدرم همون سال در اثر بیماری فوت شده بودن و اون دچار ناراحتی روحی شده بود.تموم فامیل خارج از ایران بودن و فقط ما مونده بودیم که بعد از رفتن مهتاب من تنها شدم.

مریم نفس عمیقی کشید.

-تمام دلخوشیم به همسرم بود چرا که اگه اون نبود وضع من بهتر از خواهرم نبود.اخه ما دوقلو بودیم.خب بگذریم.مهتاب همون جا تو رشته مورد علاقه اش ادامه تحصیل میداد که با علی اشنا شد. متخصص بیماریهای کودکان بود و چون پروژه پایانی مهتاب درمورد بیماریهای روانی کودک بود با هم همکاری داشتند البته استاد راهنماش بود. علی مرد شوخ وجذابی بود. همیشه سربه سر مهتاب میگذاشت و بهش میگفت یک بچه سرش رو کلاه گذاشته و زنش شده.اونا 8سال اختلاف سنی داشتن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بعد از به دنیا اومدن رهام زندگیشون خیلی عالی بود.تا اینکه من وضع حمل کردم پرستو چراغ خونمون شد ولی من دچار افسردگی شدم.کیوان با مهتاب تماس گرفت و جریان رو گفت.خواهرم میدونست.حسش کرده بود به سرعت کاراشون رو کردن و اومدن ایران.کاش هرگز نمی اومدن.

صدای هق هق مریم می امد.سخت است تمام زندگیت خواهری باشد و او دیگر نباشد.بهار نم اشکش را گرفت از ان سمت صدای استادش می امد که مشغول ارام کردن همسرش بود

صدای مریم دوباره در گوشی پیچید.

-هنوز بعد این همه سال برام سخته. با اومدن اونا من به سرعت خوب شدم.یک ماه بعد اونا به مقصد مشهد رفتم ودیگه برنگشتن.من موندم ویادگار خواهرم .رهام پسرمه عزیزتر از پسرم.

کیوان با خونواده علی تماس گرفت و موضوع رو اطلاع داد.یک سفر هم رفت المان تا کارای شرکت علی رو به برادرش بسپاره اون موقع خودش تازه شرکت زده بود.رهام دو تا عمو داشت که که گویا فقط یکیشون پیگیر کاراش میشه.دنیل.

از اونجا که کارای وراثتی اونجا با قوانین ایران فرق داره تمام ثروت به رهام میرسه و البته عموش با صداقت اموال رو حفظ میکنه.هر چند وضع مالی خودش بهتر از برادرش بوده.ما هر سال بای عموش از رهام و وضعیتش عکس مبفرستادیم.این یک شرط بود تا رهام پیش ما بمونه.اون مرد یک دانای کل بود.خوب میدونست تو ایران حضانت رو به عموی بچه راحت تر از خاله بچه میدن. اون یک شناسنامه ایرانی هم داشت!

کیوان که وضعیت رو اینطوری دید با عقل رس شدن رهام و توانایی تفکیک فامیل از پدر و مادر حقیقت زندگیش رو براش گفت. هر چند بچه شش ساله درک درستی نداشت و یک هفته تب کرد اما به همین ختم شد .ما مطمئن بودیم روزی سرو کله دنیل پیدا میشه و اینطوری اگه رهام چیزی ندونه ازمون متنفر میشه. رهام چیزی زیادی از خونواده پدریش نمیدونست فقط میدونست ایران نیستند.

زندگی چهار نفریمون خوب بود تا اینکه اون اتفاق نحس افتاد و یک تصادف دیگه جون دختر عزیزمو گرفت.

دیگه صدای مریم نمی امد .هق هقش عمیق شده بوده و صحبتهایش نامفهوم، بهار پا به پای او میگریست.این بار صدای استادش در گوشی پیچید:

-بهار دخترم ، حوصله داری بازم بشنوی.

-بله.اما اگه مریم جون ناراحت نمیشه.

-خودم برات میگم دخترم. قبلش ازت یک سوال دارم.

-بفرمایید

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-رهام جقدر از زندگیش برات گفته؟

-تقریبا تموم چیزایی که الان گفتید.

-از بیماریش هم گفت؟

-بیماری؟

-پس حدسم درسته.

-چه بیماری ای؟

-گوش کن. بعد از فوت پرستو، رهام مثل دیونه ها شده بود مرتب جیغ میزد و کابوس میدید. ما فکر میکردیم به خاطر دیدن مچاله شدن جسم پرستوست اما قضیه حادتر بود. بردیمش دکتر.

دکترش اعتقاد داشت ذهنش توی این حادثه اونو مقصر نشون میده. البته اشتباه بزرگی که ما کردیم هم بی تاثیر نبود اون هم اینکه یک ماه قبلش جلوی رهام در مورد نحوه تصادف والدینش صحبت کردیم. ذهن اون با ارتباط برقرار کردن بین این دو حادثه اون رو محکوم کرده بود که قاتل هر دو نفره. قاتل مادر و خواهرش پرستو!البته دیدن صحنه تصادف هم تو کابوساش بی تاثیر نبود.

سه ماه بیمارستان بستریش کردیم. بچه نه ساله اون قدر وزن کم کرده بود که به نظر شش ساله میومد. بعد از کلی درمان تازه توجه اش به نقص عضوش که تا اون موقع براش مهم نبود جمع شد. مشکل مضاعف شد. دوباره درمان شروع شد، البته دیگه فقط افسردگی داشت و از حالت جنون وار خبری نبود. بعد از مرخص شدنش به زور فرستادیمش مدرسه اما افت تحصیلی شدیدش و میل کمش برای درس خوندن نگرانمون میکرد. بالاخره تصمیم گرفتم علی رغم میلم به عموش خبر بدم و ازش چاره بخوام.

عموش اومد. عصبانی بود از اینکه ما دیر بهش گفتیم. فکر نمیکرد موضوع جدی باشه. مدام داد و بیدا میکرد. ما هم غافل از حظور رهام تو خونه بودیم که یهو سرو کلش پیدا شد.

عکس پدرش رو دیده بود و انقدر بین دو برادر شباهت بود که بچه رو به تردید انداخت و شروع به جیغ زدن کرد. دقیقا همون واکنش عصبی قبل. ما خیلی نگران شدیم و البته دنیل تازه به عمق فاجعه پی برد. بخصوص که رهام از عکسی که اخرین بار براش فرستاده بودیم خیلی لاغرتر شده بود.

دنیل معطل نکرد، کارای حضانتی رهام رو کرد و اونو با خودش برد اما قول داد به محض بهبودیش اون رو بیاره ایران یعنی وقتی که دکترش تضمین کنه با دیدن ما دوباره بیماریش عود نمیکنه. برای ما از دست دان پرستو بعدش رفتن رهام خیلی سخت بود و مریم دوباره مریض شد. بگذریم که چه بر ما گذشت، فقط این رو بدون که رهام کودکی خوبی نداشته. عموش با همه عاقل بودن و مهربونیش مرد خیلی جدی و سختگیری بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دو سال طول کشید تا رهام بیماریش رو پشت سر بذاره و روحیه اش رو بدست بیاره. ما توی این مدت از طریق نامه های عموش از روند بهبودش با خبر میشدیم اما این که چی بهش میگذشت رو نمیدونیم.

عموش وادارش کرد زبان المانی رو به سرعت یاد بگیره و بر نقصش غلبه کنه . طوری که وقتی دیدیمش باورمون نشد. با پای مصنوعی راه میرفت و یک کاپ قهرمانی دوی معلولین داشت! خیالمون از بابت روش درمانی رهام راحت شد اما جدیت عموش روش تاثیر گذاشته بود و ازش یک ادم بی خیال و بی احساس ساخه بود.به همین علت با دنیل صحبت کردیم تا یک ماه از تابستون هر سالش رو با ما بگذرونه.

لطافت روح مریم و روحیه مهربون ایرانیش کمکش کرد کمی از اون حالت خارج بشه و با بزر گ تر شدنش ویژگی بارز پدرش که شوخ طبعیش بود رو هم نشون داد. ما همه فکر میکردیم رهام خوب شده و تونسته واقعیت رو بپذیره اما اشتباه میکردیم.

کیوان نفس عمیقی کشید.هنوز صدای گریه مریم می امد.

-می خواید بعدا ادامه بدید؟

-نه دخترم بذار الا بگم مرور دوبارش یک عذاب دوباره میشه.

درست از چند ماه قبل فهمیدیم تموم تفکرات ما راجع به رهام غلطه. کودکی رهام و چیزهایی که به سرش اومده بود فقط شده بود اتش زیر خاکستر.

درست از چند ماه قبل فهمیدیم تموم تفکرات ما راجع به رهام غلطه.کودکی رهام و چیزهایی که به اون کذشته بود فقط شده بود اتش زیر خاکستر.اون روزی که برخلاف همیشه کنجکاو شده بود شرکت من رو ببینه خوب به خاطر دارم، همون روزی که تو هم برای اولین بار دیدیش.

تصمیم داشت یک ماهی ایران بمونه ولی یک تلفن اونو کشوند المان. چی بهش گذشت نمی دونم. حتی نمیدونم تلفن از کی و برای چی بود اما یک هفته بعدش به ما زنگ زدن و گفتن رهام توی کماست. تصادف کرده اونم با یک تریلر حمل سوخت. مریم از غصه راهی بیمارستان شد و من راهی المان.گویا توی اون تصادف هتزر دوست صمیمیش هم بوده که متاسفانه تموم میکنه و رهام بازم شاهد یک تصادف میشه.

دکترا میگفتن احتمال برگشتش خیلی کمه ؛جون خودش نمی خواد برگرده. اونا مطمئن بودن وضعیت روحیش اون وضعیت رو به وجود اورده. کلافه بودم و سرگردون. از یک طرف همسرم وضع خوبی نداشت و از طرف دیگه پسرم. دکترا داشتن قطع امید میکردن.

یک روز که بالای سرش بودم اتفاقی با وکیلش در مورد وضع شرکتم صحبت میکردم که بعد از یک ماه عکس العمل نشون داد. خیلیها فکر میکردن اتفاقی بوده اما من مطمئن بودم چیزی این وسط براش جالب بوده. از اون به بعد شروع کردم در مورد خودمون باهاش حرف زدن. خاله اش شرکت و حتی تو! بالاخره فهمیدم چیزی که به دنیا وصلش کرده

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چیه و برگشت . اما نه اون رهام همیشگی! یک ماه رو تو بی خبری سپری کرد. بهوش بود اما به چیزی عکس العمل نشون نمیداد. بستریش کردیم تو بیمارستان اعصاب و روان.

شاید باور نکنی اما همون عاملی که به هوشش اورد زبونش رو هم باز کرد. اما ازم قول گرفت و قسمم داد که در موردش چیزی نگم حتی به همسرم.

به زندگی برگشت اما کم کم کناره گیری کرد. سرد و خشک شد. دیگه به هیچ چیز توجه نداشت. دکترش میگه بازم خودش رو مقصر میدونه. تازه چیز بدتری که وجود داره اینه که به خودش تلقین میکنه که باعث خراب شدن زندگی عزیزانش میشه.

کیوان نفس عمیقی کشید.

-من این مدت متوجه تغییر خاصی توی ایشون نشدم.اصلا مریض به نظر نمیان.

-درسته علایم افسردگی یا اختلال شخصیت نشون نمیده اما دکترش اعتقاد داره بیماریش حالت نهفته داره و اگه درمان نشه دیر یا زود بروز میکنه..چیزی در مورد اختلال شخصیت دو قطبی شنیدی؟ اون دچار این اختلال شده و بین فاز افسردگی و مانیا ست.

اون نیاز به یک محبت ناب و یک توجه خاص داره. نباید حس بدش از طریق اشنایانش تایید بشه. بدترین چیز براش شنیدن صحبتهای عموزاده اش تو بیمارستان بوده. گویا اون فکر میکرده رهام درکی از اطرافش نداره وحرفهای نادرستی میزنه که نتیجه اش کناره گیری قطعی رهام شده. بهار دخترم تموم امید من و دکترش به اینه که تو بتونی زبونش رو باز کنی تا بفهمیم مشکل کجاست و چه باید بکنیم!

-چرا من؟

-یک نکته ظریف وجود داره. تو تنها کسی هستی که رهام باهاش راحته . ببین خودش داوطلبانه زندگیش رو برات گفته. چیزی که بی سابقه است.

چیزی این میان درست نبود و بهار این را میدانست و ان هم دلیل درگیر کردن او در ماجرای رهام بود. دلش نمی خواست درگیر آن شود و دوست داشت از پذیرشش سرباز بزند . اما غم صدای استادش که همیشه مدیونش بود وصدای هق هق مریم که هنوز به گوش میرسید و محبتهای اخیر رهام، مانع گفتن حرف دلش شد.

- من هرکاری بتونم انجام میدم.ببخشید استاد نمی خواستم با بیان خاطراتتون ناراحتتون کنم.

-این ناراحتی اگه رهام رو برگردونه مهم نیست دخترم.

-امیدوارم ارزش اعتمادی که به من دارید رو داشته باشم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-داری بهار جان. من حتی الان هم تاثیر حضورت رو میبینم. رهام که یک ماه بود پا تو شرکت نمیگذاشت به خاطر تو داره میره شرکت.

-اشتباه میکنید این به خاطر شرکت شماست.

کیوان خندید.

-یک روز به خودت اعتراف میکنی که اشتباه فکر میکردی. بهش نزدیک بشو عزیزم. میدونم با توجه به اخلاقیاتت سختته اما بذار بار روی شونه هاتون رو زمین بذارید! با همدیگه!

بهار گیج خداحافظی کرد دلش نمی خواست کنایه های حرفهای اطرافیانش را ترجمه کند . نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست . آآیا باید فرار میکرد؟سرنوشت رهام به او ارتباطی نداشت.اما کوبش بی امان قلبش چیز دیگری میگفت. افکارش مشوش بود و این مانع میشد تا درست فکر کند. باید اخر هفته برمیگشت دیگر مصمم شده بود.

بهار هر چه کرد نتوانست به هتل باز گردد. پذیرفت که این چند روز را نیز بماند. با رهام میرفت و با او برمیگشت.در سراسر جلسات او یک عضو بسیار فعال بود. رهام میدید که چگونه برخوردها و نگاههای مدیران کارکشته از ابتدا به انتهای جلسه تفاوت میکند. بهار به عنوان یک زن مسلمان و موفق ایرانی در جلسات حاضر بود. با انکه المانی نمیفهمید اما نیش کنایه ها و حرفهای نامطلوبی که پیرامون حجابش و زنان ایرانی بود را حس میکرد . هرچند متوجه بود که بیشتر مواقع حمایت بی دریغ رهام را دارد.

مردان زیادی در ابتدای امر او را دست کم میگرفتند ولی با گذشت زمان و دیدن قاطعیت و تسلط بهار عقب می نشستند .این همان چیزی بود که بهار در طی سالیان درازی که در بازار کار بسیار مردانه ی ایران کار میکرد فرا گرفته بود.

در جامعه ایرانی بعد از گذشت قرنها هنوز زن باید زیر دست می بود و مردان به اکثریت، توان دیدن زنی بالاتر از خودشان را نداشتند. وضعیت المان نسبت به ایران بهتر بود.هر چند طبع سلطه جوی مرد ترجیح میداد که زنان را تابع و زیر دست ببیند، اما برخوردها به نسبت بهتر بود و تنها عاملی که در اکثر برخوردها برای زنی مثل بهار اشکال ایجاد میکرد طرز پوشش و منش او بود.

کلافه وعصبی داخل ماشین رهام نشسته بود راننده به آرامی و با نهایت دقت خیابانها را طی میکرد. تلفن رهام به صدا در امد.مکالمه کوتاهی به زبان المانی صورت پذیرفت.

-میدونید اولین کاری که بعد از برگشت به ایران انجام میدم چیه؟

رهام استفهام امیز نگاهش کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-زبان آلمانی یاد میگیرم.

رهام خندید و نگاهش رنگ شیطنت گرفت.

-چرا مگه میخواید برگردید آلمان

بهار از مضمون حرف رهام لرزید و لب به دندان گزید.

-نه!...میخوام تو معاملات خودم بفهمم طرف مقابلم چی میگه از مترجم متنفرم . شاید رفتم و ژاپنی، روسی،ایتالیایی و فرانسوی هم یاد گرفتم. ما با تمومشون معامله داریم.

رهام لحظه ای از صراحت بهار اندوهگین شد ولی خودش را کنترل کرد و چیزی بروز نداد

-می تونید این کار رو بکنید؟

بهار به قاطعیت جواب داد البته! خودش از استعداد زبان اموزی بالایش با خبر بود.در نوجوانی برای فهمیدن حرفهای دوستش در سه ماه ترکی یاد گرفت و در 21 سالگی در 6 ماه تافل گرفت.زبان عربیش عالی بود و با لهجه های متفاوت به راحتی صحبت میکرد.حالا چرا نتواند این زبان را بیاموزد؟

فکرکنم پوست لبت رفته از بس به دندون گرفتیش. وقتی حرص میخوری که متوجه مکالمه نمیشی حداقل به این بیچاره رحم کن.

بهار چپ چپ به رهام نگریست که فقط موجب شد رهام بلندتر بخندد طوری که راننده اش با ناباوری روی ترمز زد و انها را نگریست.

-سیرک تموم شد جمال زودتر برو خونه.

راننده چشمی گفت و راه افتاد.

---

*اختلال دوقطبی (شیدایی یا مانیا - افسردگی) نوعی اختلال خلقی و یک بیماری روانی است. افراد مبتلا به این بیماری دچار تغییرات شدید خلق میشوند. اختلال دو قطبی به صورت معمول در آخر دوره نوجوانی یا اوایل دوره بزرگسالی تظاهر پیدا میکند. درمرحله افسردگی این اختلال بی انگیزگی و بی علاقگی وخلق تنگ باعث میشود که فرد اشتغال و....خود را از دست بدهد و بسیار از زندگی وهمقطارانش عقب بیفتد. گاهی شدت افسردگی به حدیست که حتی باعث اقدام به خودکشی میشود.

در مرحله شیدائی رفتارهای معطوف به هدف فرد افزایش می یابد، از جمله اینکه میل جنسی او افزایش میابد.ولخری ودست ودلبازی های وی باعث از دست دادن اموال و....میشود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بین دو حالت شیدایی و افسردگی ممکنه حتی سالها فاصله باشه و فرد به صورت معمولی زندگی کنه.

بی حوصله این طرف و ان طرف میرفت .میدانست که فقط فردا وقت دارد برای تهران بلیط بگیرد .دکتر شفق روز قبل رفته بود وحالا باید با رهام در این مورد صحبت میکرد.

با تردید نزد یکی از خدمتکارهای خانه رفت و سراغ رهام را گرفت.خدمتکار به اتاق فکر اشاره کرد. بهار نفس عمیقی کشید و در زد. صدای عصبی رهام در گوشش نشست.

- **Ich sagte nicht stören**(گفته بودم مزاحم نشید)

بدون درک معنای حرف رهام دوباره در زد.

-اقا رهام!

لحظه ای سکوت و سپس صدای قدمهای نامیزانی به گوشش رسید.حتما رهام دوباره پای مصنوعیش را خارج کرده بود.در تیکی کرد و باز شد. بهار از دیدن وضعیت رهام شکه شد. نامرتب و مشوش به نظر میرسید .چشمانش قرمز بود و سر و رویش خیس از عرق. صدای رهام او را به خود اورد.

-کاری دارید؟

باز هم رسمی شده بود و سرد!

-ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

رهام نگاه کلافه اش را مستقیما به چشمهای بهار دوخت.

-گفته بودم از تعارف بدم میاد. نه؟

و همانطور که کنار میرفت تا بهار داخل شود ادامه داد:

-میدونم که هرکس مزاحم بشه تو نمیشی! کارت چی بوده که از دژت بیرون اومدی ؟

و اشاره به سقف اتاق کرد.غیر مستقیم به حضور همیشگی بهار در اتاقش اشاره میکرد.

بهار نامطمئن پا به اتاق گذاشت. بعد از شنیدن حرفهای استادش کمی نگران شده بود باز هم بی اعتمادی به ادمها گریبانگیرش شده بود.چطور استادش او را به نزد یک بیمار فرستاده بود؟ نگاهی به رهام کرد.نگاهش تب دار اما همربان بود. نه او بیمار روانی نبود او هنوز هم گرم و مهربان بود و رفتارش از ارامش باطنش نشات میگرفت.

-من منتظرم.البته اگه تحلیل کردن منو تموم کردی!

بهار ابروهایش را در هم کشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-من روانشناس نیستم که کسیو تحلیل کنم. فکر کنم وقت دیگه باید بیام شما کلافه اید و میخواید من رو بیرون کنید!

رهام نفسش را با صدا بیرون داد.

-من اگه بخوام راحت بیرونت میکنم چون برعکس تو تعارف ندارم. این رو هم یاد بگیر که قبل از اینکه بیای دم در به مزاحم بودن یا نبودنت فکر کنی.حالا هم منتظرم موضوع اصلی رو بگی.

بهار بار دیگر از رک بودن رهام شکه شد حق با او بود . با خود گفت"خوردی! نوش جونت.کیش و مات!"

-می خواستم درخواست کنم برای فردا شب برام بلیط تهران بگیرید.

رهام نگاه متعجبش را به بهار دوخت.

-فکر نمیکنم کارتون تموم شده باشه!

-نه هنوز تموم نشده ولی باید برگردم ایران عروسی خواهرمه!

-اهان میخوای وسط معامله ای که این همه وقت براش گذاشتی برگردی تا تموم زحماتت دود بشه.اصطلاحش همینه دیگه؟!اون هم برای موضوعی که تا مرز سکته دوم بردت!

صدای رهام به وضوح از خشم میلرزید. بهار نگاه ناراضیش را به رهام دوخت

-فکر نمیکنم بهتون اجازه داده باشم تو مسایل خصوصیم دخالت کنید.خوب بود از منبع اطلاعیتون میپرسیدید بهار چه نقشی تو زندگی خواهر و برادراش داره.من باید برگردم!

-میدونم! نقشت اونقدر پررنگه که به راحتی مثل یک مهره سوخته کنارت گذاشتن.

بهار صدایش اوج گرفت.

-بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی.از زندگی من چی میدونی لعنتی!چی میدونی که من برای بزرگ شدن دختری که سه شب دیگه عروسیشه چی کشیدم.هان! نمیتونی درک کنی که من حاضرم تموم زندگیم رو بدم تا اونو تو لباس عروسیش ببینم حتی اگه به جشنش راهم نده!

اشکهای بهار جوشیدن گرفت و او اجازه داد تا بعد از مدتها اسمان چشمانش راحت ببارد تا موجود سخت و سرد روبرویش کمی از جلد سختش خارج شود.

نگاه رهام رنگ باخت و قلبش در سینه مچاله شد.صدایش لرزید

-بهار!

-کافیه دلم نمیخواد برام دل بسوزونی فقط درکم کن میخوام عروسی خواهرم رو ببینم. خواهرم رو نه دخترم رو!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هق هق بهار رهام را عصبی میکرد او این زن شکننده را نمیشناخت او بهار محکم و مغرور را میشناخت.شکه از کلام بهار زمزمه کرد دخترت!

بهار از سینه دیوار سر خورد و روی زمین نشست. بغضش سر باز کرده بود و او قصد نداشت جلوی ترکیده شدنش را بگیرد .خسته شده بود از خودداری و تحمل!حالا این بغض جلوی رهام بشکند چه باک!

-اره دخترم. تو از سختی زندگی چی میدونی؟هان یک ادمی که با تموم نارسایی های جسمیش هرگز طعم تلخ سختی رو نکشیده.مجبور نبوده یک شبه بزرگ بشه و بار یک خونواده رو به دوش بکشه.

از شب بیداری و پاشویه دختر چهارساله ای که مادرش معلول و وابسته به چرخ شده چی میدونی!از گریه و پا کوبیدنش برای داشتن عروسک دختر همسایه چی میفهمی ؟ اونم وقتی پولی نداری تا براش کاری کنی! از کشیدن لباست و اشکاش چی میفهمی وقتی التماس میکنه مادرش بشی تا تو ی مدرسه به خاطر چهره سکته ایِ مادرش خجالت نکشه.

اره من مادر آرزوام.من یک دختر 14ساله بودم که یک شبه شدم مادر چهارتا بچه قد و نیم قد. چه شبها که بالا سرش بیدار ننشستم تا تب نکنه. چه روزها که از سرما لرزیدم تا تنش گرم بمونه. تو هیچی نمیدونی هیچی! حالا فقط میخوام تو لباس عروسی ببینمش.حتی اگه تو روم تف بندازه. دخترم داره عروس میشه. ته تغاری بابا داره عروس میشه.میخوام بگم بهش دعای خیر بابا بدرقه راهشه. میخوام دستش رو بگیرم و بگم اگه بابا نیست مامان هست.من هستم.

هق هق بهار اتاق را پر کرد.رهام کلافه دستی بر موهایش کشید دلش میخواست جرات داشت تا جسم مچاله شده بهار را که از هق هق میلرزید در اغوش گیرد و ارامش کند.

-چرا برام نمیگی تا بفهمم.شاید قانع شدم و بلیط گرفتم.اصلا شاید با هم رفتیم و برگشتیم.

گریه بهار ارام شد ناباور سر بلند کرد و به رهام که جلویش روی زمین نشسته بود چشم دوخت. نمیدانست اشکهای خودش دیدش را تغییر داده یا واقعا اسمان چشمان رهام نیز ابری شده بود!

-از ترحم بدم میاد

-میدونم. گفتم برام تعریف کن تا قانع بشم.ا گه به ترحم باشه اشکای الانت دل سنگ رو هم نرم کرده چه برسه به من.

بهار سرش را به زیر انداخت.تا به ان ساعت زندگیش را برای کسی تعریف نکرده بود حتی استادش فقط از کل زندگیش میدانست ولی در ان لحظه واقعا دلش میخواست درد دل کند.هر چه باشد او یک زن بود و دلش میخواست برای لحظه ای هم شده غم دلش را با کسی شریک شود.

-13 سال اول زندگیم مثل یک رویا بود. همه چیز عالی. یک خونواده پر جمعیت بودیم و خوشبخت. پدر ومادرم با عشق و با برنامه بچه به دنیا اوردن. نه مثل خیلی از خونواده ها از سر بیکاری یا بیسوادی. پدرم توی بازار کفش فروشا

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

معروف بود و دو دهنه مغازه داشت و ما از نظر مالی هیچ کمبودی نداشتیم. بچه ارشد بودم و حسابی عزیز کرده، بخصوص که فاصله سنیم از خواهر برادرام زیاد بود.

11سالم بود که ته تغاری به دنیا اومد. با اینکه فاصله سنی اون و عرفان کم بود توجه ها به سمت ارزو کشیده شد و افسانه بهش حسودی میکرد. بابا به ارزو میگفت دو قلوی دیر از راه رسیده و مامان کلی دعواش میکرد اخه عرفان فروردین به دنیا اومد و ارزو اسفند همون سال. بابا تصمیم داشت دیگه بچه دار نشن برا همین به ارزو ته تغاری میگفت.

لبخند بیرنگی بر لبان بهار نقش بست ارزو دختر ریزه ومیزه وعزیزدزدونه پدر و مادرش بود . با به یاد اوردن عروسی ارزو اهی نا خواسته کشید و چشمانش به نم نشست.

-کاخ ارزوهای من تو سیزده سالگی خراب شد. 13...13 ... خرافاتی نیستم اما این عدد تو ذهنم صدای ناقوس مرگ داره. یک روز صبح بابام برای همیشه ترکمون کرد. رفت پیش خداش و برنگشت.اون روز فهمیدم وقتی بی بی میگفت کاسه عمر کسی سر اومده یعنی چی. بابام عمرش تموم شد و قاتلش شد بند کفشش!

بهار به ارامی میگریست .رهام اندکی به سمت او متمایل شد . بهار گویا در ان دنیا نبود. برای قلبش نگران شد. ارام صدایش کرد.

-بهار...بهار..بهار جان

دستش را پیش برد و بازوی او را تکان خفیفی داد. بهار نگاه ماتش را به او دوخت.

-اگه میخوای خودت رو اذیت کنی تعریف نکن.

بهار چشمانش را پاک کرد: دیگه گریه نمیکنم.

-تازه از چهلم فارغ شدیم که فامیل مهربونمون اومدن سرسلامتی!

نگاه گنگ رهام او را به خنده انداخت باز هم کلمه ای را نفهمیده بود.

-عمه و عمو و پدر بزرگم اومدن و ادعای میراث کردن.مامان سفت ایستاد که همسرش بچه داره و مهمتر اونکه تا بچه ها کوچیکن به اونا چیزی نمیرسه.حق با مامان بود و اونا که دیدن حریف مامان نمیشن از راه دیگه جلو اومدن.حضانت بچه ها و بخصوص پسرا!(در قانون مدنی ایران حضانت کودک بعد از فوت پدر به جد پدری میرسد نه مادر کودک)

مادر مثل ببر زخم خورده شده بود هیچ کاری ازش بر نمیومد بخصوص که عرفان و بهروز هر دو بیش از دو سال داشتند.من شاهد بودم مامان چه شکلی با چنگ و دندون بچه ها رو حفظ کرد.دست گذاشت رو نقطه ضعف پدر بزرگ یعنی پول! تموم ثروت رو به اون بخشید و در عوض حضانت ما رو گرفت. پدربزرگم که از اول دنبال پول بود و با مرگ

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بی بی نمیتونست از بچه نگه داری کنه با مامان کنار اومد و این وسط عمو و عمه بی نصیب موندن و در عوض تا تونستن ما رو اذیت کردن.

مادر شبونه اسبابها رو جمع کرد و به خونه ای که سالها قبل بی بی به نام بابام زده بود و بعد از ازدواج مهر مامان شده بود اسباب کشی کردیم.

خونه کوچیک و نمور بود اما محله خوبی داشت.هرچند از دوستام دور شده بودم اما راضی بودم چون از دست عمه و عمو راحت شده بودیم.مامان با فروش طلاهای خودش و ما ارایشگاه باز کرد.کار من فقط رسیدگی به بچه ها موقع نبود مامان بود و بی دقدقه درس میخوندم.سال سوم بودم و کم کم برا کنکور اماده میشدم. اما بازم زندگیمون طوفانی شد. بهمن ماه بود که مادرم سکته کرد. فشارخون بالاش و استرس اون مدت کار دستش داد.هنوز سال بابا نشده بود که معنای کامل بدبختی رو فهمیدم.

اولین کارم برای مراقبت از خونوادم ترک تحصیل بود. تا اردیبهشت سال بعد با پس اندازی که داشتیم و پول فروش وسایل ارایشگاه مامان زندگیمون گشت .اما کم کم فهمیدم پول داره تموم میشه و ما دیگه چیزی نداریم.

بغض دوباره راه گلوی بهار را بست.

من فقط یک دختر **14**ساله بودم.دختری که تا سال قبلش فقط به درس فکر میکرد. نمیدونست سختی چیه نمیدونست بی پولی و گرسنگی چیه. خواهر برادرام کوچیک بودن و چیزی نمیفهمیدن ولی نگاه نگرون مامان بهم میگفت که از خیلی وقت قبل به این موضوع فکر میکرده. من فقط نمیخواستم ما رو از هم جدا کنن . من فقط ارزوم این بود که به مامان کمک کنم. من فقط چهارده سالم بود و از مشکلات پیش روم خبر نداشتم.

مامان نمیتونست خودش رو تکون بده و کاراش رو بکنه چه برسه به کار کردن. برا همین بار زندگی یهو افتاد رو شونه های من.سخت بود درست راه رفتن با اون بار. سخت بود ندیده گرفتن چشمک پولای کثیف.با همه بچگیم میدونستم نباید لقمه حروم برا خونوادم ببرم.

اول خواستم توی ارایشگاه یک نفر کار کنم اما چیزی بلد نبودم و باید شاگردی می کردم.ما هم به پول نیاز داشتیم.همه کارای مهارتی مثل خیاطی همین مشکل رو داشتن.تن دادم به کارگری. پادوی مغازه ها شدم،خونه مردم رخت شستم و تی کشیدم. حتی چند باری مجبور شدم لباسپسرا رو بپوشم تا کسی بهم کاری نداشته بشه و بهم کار بدن. اما بازم پول کم داشتیم بچه ها بزرگ میشدن و خرجشون بیشتر!

افسانه خجالت میکشید بگه من خواهرشم. یکبار دعوامون شد که چرا رفتم خونه دوستش کارگری. اما با همه اینا نگذاشتم تو دلشون اب تکون بخوره. افسانه که ده ساله بود رو کردم مراقب بچه های کوچیکتر. تو زمانی که میرفت مدرسه همسایه پیرمون میومد میشد مصاحب مامان و بچه ها. یکسال سختی کشیدم. یکسال درد. چه تهمتها که نشنیدم ! بهم گفتن دزد تا حقوقم رو ندن. بهم گفتن ه.ر.ز.ه تا شخصیتم رو له کنن اما از پا ننشستم حتی کارم رسید به گل فروشی تو پارکا! چند تا کار هزمان میکردم البته اگه بشه اسمشون رو کار گذاشت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

باید خرج خونه در میومد چه شبهایی که گرسنه خوابیدم و چه روزهایی که روزه گرفتم تا لب به غذا نزنم.اما هیچ وقت منتی سر کسی نداشتم. یواش یواش فهمیدم که دنیا پر از گرگه و باید گرگ بشم. داشتم هویتم رو فراموش میکردم تربیتی رو که مادر و پدرم بهش افتخار میکردن داشت گم میشد تو روزمرگی ها!

-تا حالا وادارت کردن برای هزار تومن یخ حوض رو تو زمستون بشکنی و حوض رو بشوری! تا حالا مجبور شدی برا فروش یه شاخه گل التماس هر کس و ناکسی بکنی! تا حالا درک کردی پیرزنی که چادر میکشه تو صورتش و دستای پینه بستشو میاره جلو برای گرفتن یه تیکه نون چقدر بدبخته! تا حالا به خاطر بقیه پولت که ده تا یه تومنی بوده با کسی دعوا کردی!

روزگار من اینطوری گذشت. اما بعد یکسال خدا خودش رو بهم نشون داد هر چند قبلشم هوامو داشت. بعد یک سال و نیم ترک تحصیل ، از مدرسه سابقم اومدن دنبالم .خب شاگرد زرنگ مدرسه بودم. یکی از بچه ها پیدام کرده بود. با مادرم که حالش کمی بهتر بود و میتونست دیگه حرف بزنه صحبت کردن تا برگردم مدرسه. اما من نمیخواستم چون برگشتنم مساوی بود با بی پولی.همینطوری با این کارا پول کم داشتیم. اما معلمم به دادم رسید نگذاشت بمونم تو منجلاب. گفت دَرسِت یه روز به دردت میخوره. قرار شد شبونه درس بخونم. روزا برام کار جور میکرد تا مجبور نشم برم بیرون. از سبزی پاک کردن تا بافتن شال گردن. بعدم شروع کردم به تدریس خصوصی ریاضی به بچه ها. نگذاشت هیچکس اززندگیم با خبر بشه. دیپلم که گرفتم وادارم کرد کنکور بدم.حیف که خورشید زندگیش زود غروب کرد من باز گرفتار شدم.

هنوزم تو وضع خوبی نبودیم. بهروز هم مدرسه میرفت و خرج بیشتر شده بود. عرفان و ارزو هم بزرگتر شده بودن با خواسته ها ومراقبتهای بیشتر.

تو بوتیکها شروع به کار کردم. این کارم اضافه شد بر درس خوندن و بقیه کارها ، تا کمی کمک مالی بهمون بشه. مادرم بهتر شده بود و از پس بچه ها تا حدودی برمیومد کمی هم تو کارا کمکم میکرد. گریه های شبونش نمک رو زخمم بود. برای همین تصمیم گرفتم کنکور بدم .اما میدونستم باید دولتی بخونم اونم توی شهرمون. با ناباوری قبول شدم. حسابداری! من که عشق پزشکی داشتم و نفر اول منطقه بودم همینم به زور قبول شدم.

سر کلاسا چرت میزدم. کلاسا رو غیبت میکردم و میرفتم سرکار . صاحب مغازه هایی که براشون کار میکردم اذیتم میکردن منم مجبور بودم هی جامو عوض کنم. ترم پنج بودم و چند بار یکی از درسامو افتادم. در شرف ترک تحصیل بودم که دومین چشمک خدا رو تو زندگیم دیدم. استادم احضارم کرد دفترش. همون استادی که با غیبتهام کنار نمیومد و همه بچه ها ازش حساب میبردن. دلیل غیبت هام رو پرسید و وادارم کرد مشکلم رو بهش بگم . سه روز بعد دوباره احضارم کرد. مجبورم کرد برم شرکتش کار کنم تا درسم تموم بشه. فقط با این شرط قبول کرد بهم نمره بده که براش کار کنم. البته بعدا خودش اعتراف کرد که همیشه نمره کامل میگرفتم و اون به خاطر غیبتام حذفم میکرده. ازش متنفر بودم اما بعد فهمیدم فرشته ایه که رو زمین جا مونده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چند ماه اول واقعا سختی کشیدم. بهم حقوق نمیداد و من نمیتونستم کار دیگه ای بکنم اما بعد گره زندگیم باز شد .حضور تو کلاسها راحت تر شده بود و انگیزه من بیشتر .حقوق ثابت و کارهای جانبیم کمکم کرد تا خومو بکشم بالا. تا بشم اینی که جلوی شماست. من زندگیم رو مدیون استادم . اون بود که جلوی انصرافم رو گرفت و کمکم کرد تا مقطع دکترا برم بالا.

شاید از دید خیلیا من یک ادم موفق باشم اما قلب و روحم پر از زخمای تازه و کهنه است زخمایی که هر چند وقت یکبار بهش نمک می پاشن تا فراموششون نکنم.

-من برای بزرگ کردن بچه ها خیلی اذیت شدم. خودم مسئولیت قبول کردم و سرشون منتی ندارم ولی دلم می خواد همراه شادی و غمشون باشم. همونطور که دلم پر می کشید برای بغل گرفتن افسانه تو ی لباس عروسیش و قنج رفت با دیدن بهروز تو لباس دومادی، دلم میخواد به ثمر رسیدن ارزو رو هم ببینم و بعدش نوبت عرفانه تا این بار به زمین برسه.

هر سال میرم سر خاک بابا و بهش قول میدم بچه ها رو خوب بزرگ کنم.حمایتشون کنم و نذارم سختی بکشن.هر چند مامان هست اما میدونم که ازش حساب نمیبرن. اما انگار خوب بزرگ نشدن. دلم می خواست دردِ نداری و بی پولی رو نکشن اما انگار یک درد دیگه بهشون تحمیل شده. درد تنهایی! من مقصرم اگه خواهرم منو نمی خواد ، اونو مقصر ندونید من مقصرم! حالا هم میخوام برم و خوشبختیش رو ببینم. کمکم کنید برگردم

اشکهای بهار ارام ارام صورتش را میشست. ارامتر شده بود و این از رسمی شدن کلامش مشخص بود.قلب رهام تند میزد و کلافه بهار را مینگریست.دلش میخواست دستهای حمایتگرش را بر شانه های خمیده بهار بگذارد و مرهم قلب زخم خورده اش باشد. سکوت کرد تا بهار سبک شود. وقت موعظه و نصیحت نبود. بهار به یک حمایتگر بیش از نصیحتگر نیاز داشت.

-بازم موافق رفتنت نیستم بهار!اما به تصمیمت احترام میذارم.

-چرا موافق نیستید؟

- چون خونوادت باید قدرتو بدونن. بهار ، تو با وارد شدن به نقش پدری و حتی متاسفانه مادری تو ی نگاه خونوادت شکستی. اونا ازت یک خواهر همراه میخواستن اما شدی مادشون و بعد شدی پدری که حکمران زندگیشونه.فراموش کردی که هر کاری بکنی بازم براشون خواهر میمونی. نمی خوام بگم اشکال کارت کجاست اما میگم نرو و بگذار نبودنت رو احساس کنن. برای یک روز دست از حمایتت بردار و بذار باور کنن حمایت تو محبت بوده نه وظیفه. بهار خواهرت انتظار میکشه برگردی اما برنگرد. دلخور باش و بذار اینو بفهمه.

-با دل خودم چه کنم؟ اگه مراسمش خوب از اب در نیاد؟

رهام خنده تلخی کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اینطوری شاید بهترم باشه. گفتم کمی از نقشت فاصله بگیر و خودت باش. شاید خواهرت از ایده های تو خوشش نیاد بذار خودش تصمیم بگیره! پدر ارزو مرده. این رو درک کن که این حکومت مطلق، مال یک مرد ایرانیه و تو یک زنی در نقش خواهر و ارزو این رو ازت نمیپذیره. شاید خواهرت خجالت میکشه تو رو ببینه. شاید دلش نمی خواد تو نگاهت بشکنه. شاید همش از سر بی مهری نباشه!

-این شما نبودید که یک ساعت پیش گفتید من یک مهره سوختم تو زندگیش.

-شاید کمی تند رفتم اما قبول کن که خونوادت باید بفهمن که تو موثری. همیشه بودی یکبار نباش! ایده هات رو تحمیل نکن. شاید ناراحت بشی اما من دلخوری رو توی نگاه برادرت روز عروسی دیدم و عصبانیت رو در نگاه همسرش! باید منتظر این روز میبودی. تو با تصمیم گیری به جاشون، اشتباه کردی. باید تصمیم گیری درست رو بهشون یاد میدادی.

با همه اینا من به تصمیمت احترام میذارم. کمی فکر کن و اگه بازم خواستی برگردی برات بلیط میگیرم .

رهام به اهستگی بلند شد و از در بیرون رفت. نگاه بهار روی پای جا مانده میخکوب شد. شاید حق با رهام بود. چشمانش را بست این بار نوبت او بود که از پوسته خود خارج شود و تصمیم درستی برای زندگیش بگیرد. ان هم در اتاق فکر رهام!

تصمیم خود را گرفته بود.سه ساعت در اتاق فکر بدون هیچ مزاحمتی فکر کرده و زندگیش را زیر و رو کرده بود. واقعیت را عریان روبرویش میدید؛خواهرش خواهان حضور او نبود . تصمیم گرفت این بار به حرف رهام گوش دهد. این شاید تلنگری بود بر پیکره ی احساس خودش، شاید فرصتی بود تا دریابد که کجای زندگی خوانواده اش ایستاده است. با یک دوش اب گرم سرحال امد به سمت کمد لباسهایش رفت و یک بولیز با استینهای کیمونویی گلبهی و دامن بلندی به رنگ مشکی انتخاب کرد. شال سفیدی یافت و بر سر کشید مدتی بود که در حضور رهام بدون چادر احساس ناراحتی نمیکرد. رهام او را در وضعیتهای بدتر هم دیده بود. در کمد لباسهایش، لباسهایی که در ابتدای امدنش می پوشید چشمک میزد. چه راحت تن به پوشیدن انها داده بود ! هرچند انها هم پوشیده و هم راحت بودند و کاملا نو ، اما باز هم چون از طرف رهام بود او را معذب میکرد و دیگر انها را نپوشیده بود.

به ارامی از پله ها پایین رفت ، وقت شام بود و بهترین فرصت برای اگاه کردن رهام از تصمیمش.

رهام با دیدن او لبخند زد، بلند شد و صندلی ای را در نزدیکی خودش برای او کنار کشید. اوایل او به تنهایی و در اتاقش غذا میخورد اما با اندکی فکر دانست این نهایت بی ادبی به صاحب خانه است. همین قدر که وقتی در خانه بود کسی مزاحمش نمیشد و دیدار انها منحصر به اوقات خارج از خانه بود ، جای بسی سپاس داشت. عدم حضور او بر سر میز غذا دیگر بی مورد بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تشکری کرد و روی صندلیش نشست. رهام بسیار مودب بود و به قولی جنتلمن مأ ب. هر چند با قانون خودش جمله معروف لیدیز فرست را نقض میکرد و همیشه زودتر از بهار داخل مکانی میرفت یا خارج میشد، اما همیشه در را برای او باز میگذاشت تا داخل شود یا قبل از سوار شدن به ماشین از راحتی جای او مطمئن میشد.حالا هم پذیرایی شام!

بهار نگاهی به میز چیده شده کرد و بی اختیار از دیدن ان اخمهایش در هم رفت. از غذاهای اب پز شده و گوشتهای بریان حالش بهم می خورد. به ویژه غذای محبوب هامبورگ که یک نوع ماهی بود او را به شدت از ماهی بیزار کرده بود.

رهام با فراست علت حال خراب بهار را دریافت.

-دلت برای غذاهای ایرانی تنگ شده؟

-اره. نمیدونم شما چطور این غذاها رو میخورید.

رهام خندید و بهار از خجالت لب به دندان گزید.

-من عادت کردم ولی فکر کنم تو رو اذیت میکنه. هوم؟

-راستش من مهمون بدی شدم....

نگاهش به اخمهای گره کرده رهام افتاد. با لبخند ادامه داد:

-اما چون شما از تعارف بدتون میاد باید بگم از غذاهای اینجا خوشم نمیاد. هرچند اشپز شما معلومه ماهره، اما دلم برنج می خواد!

اخمهای رهام جایش را به یک لبخند عمیق داد.

-لیزا خیلی تو پخت غذای ایرانی ماهر نیست، اما بهش میگم . دل خودمم هوس غذای ایرانی کرده . بخصوص دست پخت خاله.

-میشه یه در خواستی بکنم؟

-البته.اما قبلش من یک سوال دارم.

بهار با تعجب به رهام نگریست که حالتش جدی شده بود و کمی هم اخم بر چهره داشت.

-اگه بتونم حتما جواب میدم.

بهار با تعجب به رهام نگریست که حالتش جدی شده بود و کمی هم اخم بر چهره داشت.

-اگه بتونم حتما جواب میدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-برای فردا بلیط بگیرم؟

بهار نفسی از سر آرامش کشید

-نه.تصمیم گرفتم به حرفتون گوش بدم.

اخمهای رهام از هم گشوده شد.

-خب؟

-خب چی؟

رهام خندید و ابرویی بالا انداخت:

-درخواستت؟!

بهار به گیجی خودش لعنت فرستاد.

-میشه من فردا آشپزی کنم؟

رهام با مهربانی به بهار نگریست.

-لیزا سختگیره ممکنه آشپزخونه اش رو بهت قرض نده!

-یعنی شما نمیتونید کاری کنید؟

رهام دلش برای این همه سادگی غنج رفت.

-خب تلاشم رو میکنم به شرطی که انتخاب غذا با من باشه!

بهار از اینکه یک دستی خورده بود حرصش گرفت.چشمانش را ریز کرد.

-هرچند بدجنسیه ولی باشه!

رهام پیروزمندانه دستهایش را بهم مالید.

-من سفارش فسنجون میدم. بلدید که؟

-حالا یک کاریش میکنم. فوقش راهی بیمارستان میشید.

رهام به حرص خوردن بهار ریز ریز میخندید. قبلا از خاله اش در مورد دست پخت بهار شنیده بود.

-پس یک امبولانسم باید سفارش بدم بیاد.خب کار سخت شد.

-موردی نداره میتونید نخورید.خودم مشکلی ندارم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

این بار رهام رودست خورد.

-من همیشه فداکارم.میدونم غذات میمونه و حتما براش زحمت کشیدی. تازه برای موادش هم پول دادم.

بهار زیر لب زمزمه کرد "خسیس "بعد ناگهان چیزی به یاد اورد.

-وسایلش رو دارید؟

-شما مواد لازم رو بگو، بعد از غذا میرم اشپزخونه ببینم داریم یا نه. اگه نداشتیم هم مسئله ای نیست میریم میخریم. اینجا فروشگاههای ایرانی زیاد داره.

بهار باشه ای گفت و با غذایش مشغول شد.

ان روز یکی از مهمترین روزهای کاری انها بود. بهار بالاخره توافق شرکت هانیبال را گرفت . حالا دیگر قراردادشان وابسته به شرکت RASE نبود.

دیگر تمام کارها با سرعت پیش میرفت و او میتوانست ده روز دیگر با دستی پر بازگردد. اما هنوز در مورد رهام کاری نکرده بود. تمام امیدش به این بود که بتواند با از رهام حرف بکشد تا شاید امید مرده را دوباره در او زنده کند. روی صندلی ماشین رهام نشسته بود و با خود می اندیشید"هیف این همه نبوغه که بی استفاده بمونه. رهام ژنتیکی تاجره"

رهام به جمال دستور داد تا برای خرید به مرکز شهر بروند و بهار از یاداوری قرار ان روزشان در لذتی شیرین غرق شد. کمی بعد ماشین از حرکت ایستاد و انها به فروشگاه بزرگی وارد شدند. بهار متعجب به اطرافش چشم دوخت که پر بود از تنقلات ایرانی. حتی کشک هم داشت. به سرعت سبد خریدشان پر شد از وسایل مورد نیاز مثل گردو و برنج و رب انار و بعد هم وسایل دیگر به ان اضافه شد.حتی سبزی خورد شده برای قورمه سبزی نیز برداشتند. بهار از اینکه همه چیز را اماده میدید تعجب کرد.انجا واقعا فروشگاهی بود که برای ایرانیان دور از وطن بوی وطن میداد. با رهام خرید کردن لذت بخش بود.او هرگز نمیتوانست انطور بدون دقدقه خرید کند. روزهای سختی اش، مانع لذت بوردن او از خرید میشد. اما ان روز برای اولین بار از خریدش لذت برد.

به اتفاق رهام به خانه برگشتند. لیزا واقعا زن سختگیر و البته فوق العاده مرتب و تمیزی بود. با اکراه اشپزخانه را در اختیار انها نهاد و خارج شد.ان روز دستور گرفته بود که غذایی نپزد و اشپزخانه را ترک کند.

-بیچاره از کار بیکار شدها!

-ایرادی نداره.خودم هم گاهی از اشپزخونه بیرونش میکنم عادت کرده.

-شما اشپزی میکنید؟

-نه اما عاشق شیرینی پختنم. البته بعدش یک دعوای مفصل باهام میکنه که چرا اشپزخونه اش کثیف شده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار با دهان باز و چشمانی متعجب به رهام مینگریست. رهام بی اختیار با انگشتش دهان بهار رابست و زیر خنده زد.

-ببند دهنتو مگس توش رفت. مگه من نمیتونم شیرینی بپزم.

بهار اخمی کرد و از خجالت سر به زیر انداخت.

-ببخشید اما اختیاری نبود قیافت خیلی با مزه شده بود.

بهار چپ چپ به رهام نگریست و مشغول کار شد.حضور رهام و سرک کشیدنش در کارها کلافه اش کرده بود.

-لطفا بیرون.

-نچ میخوام ببینم چی به خوردم میدی.خاله همش بیرونم میکرد اما اینجا آشپزخونه خودمه پس حق موندن با منه.

-بیچاره حق داشته!

-کی حق داشته گوشهای من تیزه ها!

-بهار با خونسردی جواب داد.خاله اتون.منم گفتم بشنوید حالا هم تا پرتتون نکردم بیرون.خودتون بیرون برید.

رهام بی اختیار نگاهی به هیکل خودش و نگاهی به هیکل بهار کرد و زیر خنده زد.

-چه طوری میخوای پرتم کنی بیرون؟

بهار پفی کشید و زمزمه کرد."همه چیز مگه به هیکله!هنوز بهارو نشناختی. بهار نیستم اگه تا پنج دقیقه دیگه شوتت نکنم بیرون."

رهام دست به کمر ناظر غر غر زیر لب بهار بود و لبخند از لبش جدا نمیشد. به دقیقه نرسید که اشپزخانه پر شد از بوهای مختلف و بخارات نامطبوع. رهام ابتدا مقاومت نشان داد ولی طولی نکشد که به سرعت از انجا خارج شد. بهار به شاهکار خودش خیره شد.

-حقت بود.

سپس به سمت پنجره رفت و همینکه خواست بوهای نامطبوع و مزاحم را خارج کند، رهام ماسک به دهن ، در حالی که چشمانش با خباثت میخندید وارد شد.

-اِاِ فکر میکردم این بو لازمه ی کارته. نچ نچ لیزا بیچارت میکنه.

بعد با شیطنت ماسکی را از پشت سرش خارج کرد و در هوا تکان داد.

-میخوای؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار هم عصبانی بود و هم نمیتوانست نخندد. رویش را به سمت پنجره چرخاند و ان را گشود و با حوله ای شروع به خارج کردن بوهای نا مطبوع کرد.

-این خونه تکنولوژی داره دختر جان!

رهام این را گفت و کلید هود قوی اشپزخانه را زد. بهار بار دیگر برگیجیش لعنت فرستاد. اما کم نیاورد.

-اینطوری بهتره!

ابروی رهام بالا پرید.

-اهان!

بهار از خیر بیرون کردن رهام گذشت و مشغول کار شد. رهام یکبار به رب ناخنک میزد یکبار به ظرف سالادی که بهار با دقت اماده میکرد. گاهی هم تکه ای از مرغ در حال پخت جدا میکرد . بهار هم هر بار چشم غره ای به میرفت.

غذا دیگر در جا افتاده و برنج نیز دم کشیده بود و عطر خوبی در فضا پیچیده بود. بهار کلافه از ناخنکهای رهام دیگر صبرش را از دست داد و با کفگیری که در دست داشت روی دست او زد و بی اختیار فریاد زد:

-نکن رهام.

از تحکم زیاد و فریاد بهار، رهام تکانی خورد. زیر لب زمزمه کرد رهام؟ چشمانش شیطان شد و در حالی که ادای بچه ها را درمی اورد لب برچید و گفت:

-باشه مامانی چرا دعوا میکنی!

و به سرعت از اشپزخانه خارج شد و لحظه ای بعد سرش را داخل اورد و گفت:

-راستی راستی هم همه چیز به هیکل نیست. بیچاره ابجی ها و داداشات. بداخلاق.

بهار کفگیر را به سمت رهام پرتاب کرد.رهام به سرعت جاخالی داد و خارج شد اما صدایش از پشت در می امد:

-نشونه گیریت افتضاحه. یادم باشه دفعه بعدی وسایل خطرناک رو از جلوی دستت بردارم.

بهار بی اختیار خندید. رهام چون پسربچه ای شیطان،شیطنت میکرد. سری از روی تاسف تکان داد با خود اندیشید" گوشای تو هم ماشا.. تیزه "

غذا را با کمک خدمتکاران و با سلیقه روی میز سالن چید و رهام را صدا کرد. رهام به ارامی وارد شد و پشت میز نزدیک بهار نشست. با خروج خدمتکاران از جلد خشکش بیرون امد و با شیطنت به سمت بهار برگشت.

-حالا اجازه هست بانو!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

قلب بهار لرزید.

- بفرمایید نوش جان.

-اما باورکن همه مزه اش به ناخنک زدنشه.

بهار سری از روی تاسف تکان داد. بشقابی برای او کشید، ظرف خورشت را نزدیک او قرارداد و وقتی از همه چیز مطمئن شد خودش نیز مشغول شد. رهام تمام مدت به حرکات مادرانه بهار نگاه می کرد. انگار که بهار هیچگاه نمی توانست از پوسته حامی بودنش خارج شود.

بهار که متوجه نگاه رهام شده بود به سمت او برگشت.

-خوب نشده؟

رهام غرق چشمهای قهوه ای رنگ و پر عاطفه بهار شد. بهار با دیدن نگاه مست رهام با خجالت سر به زیر انداخت.رهام به خود امد

-نه خیلی خوبه.

تا اخر غذا هیچکدام صحبتی نکردند و هر دو در افکارشان غرق بودند. بهار از حسی که به وجود می امد میترسید و رهام از حس به وجود امده فرار میکرد. بهار متوجه بود که رهام عصبی است و لرزش نامحسوسی را در دستان رهام احساس می کرد.

غم غریبی بر دلش چنگ انداخته بود. ان روز عروسی آرزو بود و او فرسنگها دورتر از او. بغض راه گلویش را بسته بود. تقه ای به در خورد.می دانست که کسی جز رهام نمی تواند باشد.

-بفرمایید.

-سلام

-سلام.اتفاقی افتاده؟

-اتفاق؟ نه! اما می خواستم ازت دعوت کنم به ضیافت من و دوستام بیای.

-ضیافت؟

در مدتی که بهار در خانه رهام حضور داشت هرگز نه حرف مهمانی شنیده بود و نه مهمان دیده بود. با تصور شرایط احتمالی مهمانی ناخوداگاه اخمهایش در هم رفت.

-نه ممنون.حوصله مهمونی ندارم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-به چی فکر کردی که اینطور ناراحت شدی. گفتم ضیافت نه مجلس رقص.

از اینکه رهام انقدر راحت افکارش را میخواند دستخوش احساسی غریب شد. صدای رهام سکوت را شکست.

-به هر حال این دعوت فرمالیته است و باید بیای.

بهار با اخم نگاهی به رهام که بی خیال روی تک مبل داخل اتاق جا خوش کرده بود انداخت.

-گفتم حوصله جشن و مهمونی ندارم.

لبخند عریضی بر لبان رهام نقش بست.

-جشن؟ پس درست فکر کردم. هیچ وقت نپرسیده درمورد چیزی قضاوت نکن. ما هر ماه یک گردهمایی داریم اما چون به خودمون استراحت میدیم و خوش میگذرونیم بهش میگیم ضیافت بزرگ. تو این مهمونی تجار مهم المانی دوستام و البته اعضای خانواده ام هم هستند. دوست دارم با همه اشنا بشی.

-چرا میخواید من باهاشون اشنا بشم؟

-تو یک تاجری باید با همچین کسایی اشنا بشی. اشنایی با بقیه هم توفیق اجباریه.

-بازم دوست ندارم بیام.

-جایی لازم نیست بری! میتینگ هر ماه تو خونه من برگزار میشه. همه میدونن من از مهمونی و پارتی خوشم نمیاد. قوانین من رو هم میدونن. پس به جز جلسات رسمی و البته شرکت توی باشگاهها جایی دعوت نمیشم. اما انقدر این میتینگ رو دوست دارن که هر ماه خودشون رو میرسونن. ما حتی عضو افتخاری داریم. این ماه هم تو جزو مهمونای افتخاری هستی. لازم به پوشیدن لباس خاص نیست.خیالت از بابت سرو مشروب هم راحت. این جزو قوانین منه: مصرف هرگونه ماده مخدر و مشروب ممنوع! حالا هم پاشو اماده شو که تا یک ساعت دیگه مهمونا میرسن.

-این مهمونی نباید یکشنبه برگزار میشد؟ امروز پنجشنبه است.

-از شانس تو این ماه افتاده پنج شنبه. کسی هم اعتراضی نکرده.

بهار به ناچار پذیرفت و رهام خارج شد. بعد از فکر کردن زیاد به نتیجه رسید که مانتوی خنک تابستانی ابی بیرنگش را با جین یخیش بپوشد و با یک روسری ساتن ابی پوشش را کامل کند.همیشه ابی به او می امد. دلش میخواست زیبا به نظر برسد و این برای خودش هم عجیب بود. همیشه مرتب لباس می پوشید اما زیبایی برایش مهم نبود. در اینه قدی کمد دیواری به خودش نگاهی انداخت. صورت گرد داشت و پوستش گندم گون بود. گونه هایی برجسته که موقع خندیدن خودنمایی میکرد و لبانی کوچک و گوشتی داشت. بینی کوچکش حالت بامزه ای به صورتش میداد. اما عضوی از صورتش که بیشتر از همه اعضای صورتش جلب توجه میکرد چشمان درشت وقهوه ای رنگش بود. ابروانی کوتاه و کم پشت هلال باریکی بر بالای چشمانش ایجاد کرده بود. ترکیب صورتش دلنشین بود ولی هرگز خود را زیبا

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نمی دانست. در میان خواهر و برادرهایش فقط او بود که ترکیب صورت پدر و مادرش را باهم داشت. موهای کوتاه و کم پشت اما خوش حالتی به رنگ خرمایی داشت که حالا در حصار سخت روسریش قرار گرفته بود.از پردازش صورتش دست برداشت و سری از روی تاسف برای خودش تکان داد و لبخند کجی به بهار داخل اینه زد.

هوای مطبوع تابستانی و محیط سرسبز اطراف خانه، بهار را به وجد اورده بود. خدمتکاران وسایل پذیرایی را اماده کرده بودند.میهمانان از راه میرسیدند و رهام با روی گشاده از انها استقبال میکرد.بهار کنار او ایستاده بود و با المانی نصفه نیمه ای که در ان مدت یاد گرفته بود با انها احوالپرسی میکرد. تقریبا دیگر همه می دانستند بین این زن شرقی و دکتر شرون بزرگ ارتباطی خاص برقرار است.

در میان مهمانان افرادی بودند که او قبلا در جلسات دیده بود.طبق گفته رهام میهمانان در حدود دویست نفر و از سراسر المان بودند. در میان مدعوین قیافه آشنای دکتر شرودینگر بیش از همه او را خوشحال کرد و لبخند را بر لبانش نشاند و این از دید رهام دور نماند.

-سلام دوشیزه بهار.

-سلام.خوش اومدید.

-خوشحالم میبینمتون دوباره. اوه شما خوب شدید.

بهار کمی مکث کرد و به فارسی شکسته بسته شرودینگر اندیشید."خوب شدم؟حتما منظورش مریضیمه"در جواب شرودینگر به گفتن بله ممنونی رضایت داد. پاسخش باعث ایجاد لبخند بر لبان رهام و تعجب در صورت شرودینگر شد.

شرودینگر پوزش خواست و از انها دور شد. رهام خنده اش را رها کرد .منظور اون چیز دیگه ای بود. بهار متفکرانه به رهام نگریست.

-چی گفتید؟ منظورش چی بود؟

Du bist schön- (خوشگل شدی)

-من که بازم نفهمیدم چی گفتید.

رهام با بدجنسی خنده ای کرد و شانه بالا انداخت.

-دو راه داری. به حرفت عمل کنی المانی یاد بگیری یا بری از خودش منظورش رو بپرسی.

بهار دندانهایش را از ناراحتی برهم فشرد.

-ممون از راهنماییتون.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چرا ناراحت شدی به نظر با هم راحت هستید خوب یک سوال میخوای بپرسی.

بهار چپ چپ به رهام نگریست.

-من با هیچ مردی راحت نیستم.

-اهان!حتی با من؟

-بخصوص با شما!

رهام لبخندش را قورت داد و به بهار که از حرص دندانهایش را به هم می فشرد نگریست. اندکی بعد یکی از مهمانان او را فراخواند و به ناچار بهار را ترک کرد.

بهار با فراغ خاطر به پردازش مهمانی پرداخت.میزی بزرگ پر از نوشیدنی در کناری قرار داشت. از نوشابه های غیر الکلی تا شربت های گیاهی!در سمتی دیگر قهوه و چای و دم نوشهای گیاهی به همراه انواع شیرینی سرو میشد.

میزی پر از تنقلات و میوه در قسمت دیگر جای خوش کرده بود. بهار هرگز پا به مهمانیهای بزرگ نگذاشته بود ولی مطمئن بود وضعیت پذیرایی در ایران نیز اینگونه نیست. رهام واقعا افکار پیچیده و خاص داشت.

میهمانان در گوشه وکنار مشغول گپ و گفتگو بودند. لباسهایی از بهترین جنس و جدیدترین مدلهای روز بر تن داشتند که از دور هم گویای وضع مالی بسیار خوب صاحبانشان بود.اما تجمل و خودنمایی کمتر دیده میشد. زنان با لباسهای خنک تابستانه و کلاههای افتابگیر زیبا گویی به پیک نیک امده بودند .مردان نیز به جز اندکی که کت و شلوار برتن داشتند همگی اسپرت پوشیده بودند و میهمانی کاملا حالت غیر رسمی و خودمانی داشت. هرچند میشد حدس زد که این میهمانی جای بسیار خوبی برای معرفی یک قدرت تجاری یا حتی رودرویی دو رقیب است.

رهام دائما از سمتی به سمت دیگر میرفت و مراقب رسیدگی به میهمانانش بود. اما انچه بهار را آزار می داد حالت جدی چهره او بود. مگر نه انکه او میزبان بود، پس چرا به زور لبخندی نیمه جان بر لبانش جای خوش کرده و از ان همه شیطنت و بزله گویی خبری نبود. چشمان بهار، رهام را دنبال میکرد و در افکارش غوطه ور بود که با صدای یکی از خدمتکارها به خود امد. خدمتکار با فارسی نصفه نیمه ای او را مخاطب قرار داد:

-جناب شرون، شما کار داشت.

بهار جهتی را که خدمتکار نشان میداد را دنبال کرد و رهام را دید که منتظر به او مینگرد. بهار تشکری کرد و به سمت رهام حرکت نمود. رهام در آن بلیز و شلوار کرم رنگی که بر تن داشت قیافه دلنشینی یافته بود.موهای خوش حالت مشکیش که به عقب شانه زده بود در زیر نور می درخشید و چشمانش درخشش زیبایی داشت.

-با من کاری داشتید؟

-میخوام با چند نفر اشناتون کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار ابرویی بالا انداخت و به روبرویش، جایی که چند مرد و زن ایستاده بودند نگریست. ناگهان از انچه دید شگفت زده به سمت رهام چرخید و دو بار دیگر کارش را تکرار کرد. عکس العمل بهار لبخند را میهمان لبان رهام و سایرین نمود. مردی که جلوی بهار ایستاده بود، به نهایت شبیه رهام بود اگر چشمان ابی رنگ و موهای روشنش نبود بهار به شک می افتاد که کدام رهام است.

-معرفی میکنم . این خانم از دوستان ایرانی من هستند. دکتر بهار شکوهی مدیر عامل شرکت صبا.

بهار سری از روی احترام پایین اورد: از اشنایی با شما خوشبختم.

این جمعی که اینجا هستند دوستان و اعضای خانواده من هستند که خوشبختانه فارسی متوجه میشن . هرچند بعضیشون فارسی صحبت نمیکنند. بهار با لبخند به جمع نگریست. سپس رهام به معرفی تک تک افرادی که ایستاده بودند پرداخت. به سمت مردی که بسیار به خودش شبیه بود رفت و دستش را بر شانه اش نهاد.

-مارکوس شرون دوست و پسرعموی من!

مارکوس در لباس مارک ارمانی بسیار برازنده دیده میشد. در ظاهر شبیه رهام بود همان قد بلند و استیل اروپایی همان صورت حتی همان لبخند اما نگاه او و رهام تفاوت بسیاری داشت. مارکوس دستش را پیش اورد و به انگلیسی بهار را مخاطب قرار داد:

-از اشناییتون خوشبختم دوشیزه.

بهار نگاهی به دست مارکوس انداخت. لبخند جدیش را بر لب اورد. همان لبخندی که با دیدن آن اطرافیانش حساب کار خود را کرده و به قولی ماستشان را کیسه میکردند.

-من دست نمی دم اقای شرون . و ... از اشناییتون خوشبختم.

مارکوس دستش را پس کشید و با نگاهی سر تا پای بهار را برانداز کرد. سپس با لحن ناخوشایندی گفت: باید حدس میزدم.

بهار مثل همیشه خونسردیش را حفظ کرد:

-چه بد که حدس نزدید.

رهام لبخندش را قورت داد و نفر بعد را معرفی کرد.

-ژوزفین شرون. دختر عموی من و البته خواهر مارکوس.

ژوزفین مغرور و سرد جلو امد. زیبایی نفس گیری داشت. پوست سفید، بور و چشم ابی ویژگی بارز نژاد ژرمن. قد او از بهار بلندتر و اندامش بسیار زیبا بود در لباس مارکدار رنگارنگش چون ملکه ای می درخشید . بهار لبخندی زد و به گرمی با او دست داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-از آشنایی باهاتون خوشبختم.

ژوزفین سری تکان داد و به آلمانی تشکر کرد.

رهام نفر بعد را حشام اعتماد پسر یکی از شرکایش و یکی از دوستان مارکوس معرفی کرد. .مرد جوان به احترام سری خم کرد و به فارسی با او به احوال پرسی پرداخت.از ظاهر او مشخص بود که او نیز، باید از یکسو المانی تبار باشد و با وجود فامیلیش به احتمال بسیار از سمت مادری.

نفر بعد زن جوانِ زیبا و شوخ طبعی بود که از ابتدای حضور بهار با مسخره بازی دیگران را می خنداند. البته تمام مکالماتش المانی بود و این برای بهار، نامطلوب جلوه میکرد.

-ایشون بارونس* کیانا هستند. یکی از دوستان من و از سرمایه گذاران شرکت RASE

بارونس با ان لبخند جذاب جلو امد و دست بهار را به گرمی فشرد و در مقابل چشمان حیرت زده بهار او را به فارسی مخاطب قرار داد.

-از اشنایی باهات خوشحالم عزیزم. تعجب نکن. مادربزرگ من یک بانوی اشرافی ایرانیه و من چون دوستش دارم فارسی ازش یاد گرفتم.

-من هم از اشناییتون خوشبختم بارونس. دیدن یک همزبان در جای دیگه خیلی دلنشینه.

صدای شرودینگر از پشت سر بهار امد،که با لهجه ی بامزه اش شعر میخواند

-ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است.

(مثنوی معنوی. دفتر اول. بخش 66 .حکایت سلیمان وهدهد)

بهار به سمت شرودینگر برگشت. شرودینگر سری برای دوستان رهام تکان داد.

-دوشیزه بهار فکر کنم شاعر شما میگه. درسته؟

بهار لبخند بر لب اورد.

-بله. این قسمتی از یکی از اشعار مولاناست.

-من به این شاعر علاقه زیاد دارم. خب دیگه گله نکنیدها!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یهار با سپاس به شرودینگر نگریست. سپس توجه اش به رهام جمع شد که متفکرانه جمع را ارزیابی میکرد. به سمت جمع برگشت و از انچه دید حیرت کرد. لبخندش را پنهان کرد و به بررسی بیشتر جمع پرداخت.صورت بارونس شکوفا شده و لبخند عریضی بر لب داشت. ژوزفین با تمسخر مینگریست.حشام بی تفاوت ایستاده بود و مارکوس عصبی به شرودینگر می نگریست.صدای رهام باعث شد بار دیگر توجه اش به او جلب شود.

-این هم عضو آخر گروه ما سام شرودینگر که قبلا باهاش اشنا شدی.

-البته.باز هم باید بگم از اینکه دوباره میبینمتون خوشحالم اقای دکتر.

با این حرف بهار شرودینگر دانست که نباید زیاد احساس صمیمیت کند.چشمکی حواله رهام کرد و کنار بارونس ایستاد.

---

*یکی از القاب اشرافی قدیمی المان که در حال حاضر عده کمی از ان استفاده میکنند.

بهار جمع را از نظر گذرانید. ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نشست و رهام را مخاطب قرار داد.

-انگار یک گروه دورگه المانی تبار تشکیل دادید.

همه خندیدند. بارونس مشت محکمی بر بازوی بهار زد.

-یوهوو! تو هم مثل خودمی.من تا حالا به این فکر نکرده بودم.

بعد با اهنگ خاصی گفت:دورگـــــــــــــــــــــــه هـــــــــــــــا!

این بار ژوزفین به حرف درآمد:

- **Aber Hertzr war ein deutscher Original**. (اما هرتزر یک المانی اصیل بود.)

اخمهای رهام در هم رفت و جمع سکوت کرد . از میان سخنان ژوزفین بهار فقط هرتزر را فهمید. نگاهها به سمت رهام چرخید. رهام نگاهی به دوستانش کرد. نگاهش سرد و سخت شده بود. بهار لرزید درست مثل روز اولی که او را در خانه اش دیده بود.

-از خودتون پذیرایی کنید. من باید به سایر مهمانها برسم.

رهام جمع را ترک کرد. در لحظه اخر نگاه غمزده اش را به بهار دوخت و سپس به سرعت دور شد. بار دیگر جمع به صحبت درامد و این بار هم مکالمات به المانی انجام شد. بهار احساس خوبی نداشت از انها عذر خواهی کرد و جمعشان

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

را ترک گفت. تنها شرودینگر پاسخش را داده بود. از انها دور شد.با خود می اندیشید."ادم تنها باشه بهتره تا یک همچین دوستایی داشته باشه.رهام چه شکلی تحملشون میکنه؟!"

-با سختی!

بهار هینی کشید و به عقب جست. خجالت زده از انکه فکرش را بلند بر زبان اورده است. سرش را زیر انداخت. اما به خاطر اورد او بهار است و نباید خودش را ببازد به سرعت جلوی رهام موضع گرفت.

-شما اینجا چکار میکنید؟منو ترسوندید.

-اوه ببخشید مادموازل! دیدم از بچه ها جدا شدی و تنها ایستادی اومدم ببرمت پیش بعضی از شرکام. هر چی باشه من میزبانم و تو این ضیافت رو به زور پذیرفتی.

رهام گرچه سعی میکرد ارام باشد و حتی کمی شوخ به نظر برسد. اما برای بهار که شوخ طبعی واقعیش را دیده بود لحن صحبتهایش مثل یک دروغ بچه گانه جلوه میکرد. بهار به راحتی غم غریبی را در چشمان رهام میدید. به خاطر همین بی اختیار زمزمه کرد : حالتون خوبه؟

نگاه رهام مهربانانه صورت بهار را کاوید و ارام و نجواگونه پاسخ داد: با بودن تو خوبم!

بهار احساس کرد تمام بدنش اتش گرفت و حرارت بالای بدنش گونه هایش را داغ کرد.قلبش به سرعت شروع به زدن کرد.از خودش خجالت کشید سر ش را به سمت مخالف رهام چرخاند و صحبت را عوض کرد.

-فکر میکردم برنامه های دیگه هم داشته باشید که تو فضای ازاد هستید. اما انگار من زیاد از مهمونی چیزی نمیدونم. اونم از مهمونیای اشرافی!

رهام نفس عمیقی کشید.

-فرار کردن هم دیگه درد من رو دوا نمیکنه.

بهار به سمت رهام چرخید اما این بار او نگاهش را دزدید.

-یه مسابقه تفریحی داریم و چند تا برنامه دیگه به علاوه شام.

رهام این را گفت و خدمتکاری را صدا کرد و دستوراتی داد.خدمتکار دور شد، رهام بهار را به سمت گروهی از تجار راهنمایی کرد. در این جمع ، بهار احساس راحتی بیشتری میکرد. بحثها پیرامون سیاست روز و تاثیر ان بر اقتصاد بود .از انجا که بهار حضور داشت رهام گاهی نقش مترجم را برعهده میگرفت.جالب انجا بود که حضور بهار به خوبی پذیرفته شد و همه به دیده احترام به او مینگریستند. بهار در ان جمع احساس خوبی داشت. رهام انها را ترک کرد تا به سایر مهمانهایش بپردازد. با رفتن رهام صحبتها کمی تغییر کرد. گاهی بهار مخاطب قرار میگرفت و از او در مورد ایران سوال پرسیده میشد.حالا دیگر جمع به احترام او انگلیسی صحبت میکرد و این برای بهار بسیار ارزشمند می

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نمود. کمی بعد، تعدادشان افزایش یافت. هرکس بی قیدانه یک صندلی پیش میکشید و به گفتگو می نشست. گاهی رقیبی در لفافه برای رقیبش خط و نشان میکشید و گاهی بحث در مورد یک برند خاص اوج میگرفت. اما انچه بر او واضح و اشکار بود، راحتی همگان و لذت بردن از گفتگو ها بود. نه پای مصلحتی میان بود و نه پای معامله ای . همه با هم گپ میزدند و یکدیگر را ارزیابی میکردند. به راستی واژه گردهمایی برای این مهمانی مناسب بود.

اندکی بعد صدای رهام در محوطه پیچید، گویی نظر همگان را به چیزی جلب میکرد کمی بعد پسرکی 14-15ساله کنار پیانویی که در باغ قرار گرفته بود نشست و سپس دخترکی هفت هشت ساله با لباسی جالب کنارش ایستاد. پسر شروع به نواختن کرد و کمی بعد صدای ان دو اوج گرفت، بهار مبهوت به انچه میدید چشم دوخت.در چشمان بعضی زنان اشک جمع شده بود بهار از متن شعر چیزی نفهمید اما غم صدای ان دو نفر را با تمام وجودش درک کرد. پس از اتمام اهنگ تمام جمعیت شروع به دست زدن کردند.این بار پسر شروع به نواختن اهنگی شاد کرد.روی اهنگ همگان با ریتم دست میزدند و پسر دیگری که به ان دو اضافه شده بود به همراه دختر شروع به اجرای حرکات تند نمایشی کردند.حرکات بیشتر به نمایش دلقکهای سیرک مشابه بود تا رقص . تمام جمعیت می خندیدند و با دست زدنهایشان انها را ترغیب به ادامه میکردند. بهار فقط ناظر حرکات انها بود و بر مهارتشان افرین میگفت. با پایان یافتن اهنگ هر سه کنار هم ایستاده و رو به جمعیت تعظیم کردند.شباهت زیاد بچه ها فریاد میزد که با هم نسبت داند و کوچکترین عضو انها که دختر بچه بود به نظر هفت-هشت ساله میرسید.

صدایی در کنارش او را از افکارش خارج کرد.

-این کار همیشگی الکسه. با اوردن این بچه ها دیگرون رو تشویق میکنه که به موسسه خیریه ای که بانیش دن بود کمک کنند و البته همیشه موفقه!

بهار با تعجب به مردی که کنارش ایستاده بود نگریست.مرد میانسالی که پنجاه را پشت سر گذاشته بود.چهره مرد دلنشین و گیرا بود. گردی نقره ای رنگ موهایش را پوشانده بود که خبر از گذران عمر داشت. چشمانش انسان را ناخوداگاه تحت تاثیر قرار میداد. با یک نظر می توانست به شباهت او با رهام پی ببرد. مرد که گویی تعجب را در چشمان بهار دید او را از شک خارج کرد.

-من عموی الکسم.بنجامین! تو هم باید دختر ایرانیی باشی که این روزا همه ازش حرف میزنن.

بهار کمی خودش را جمع و جور کرد.

-سلام . از اشنایی باهاتون خوشبختم جناب نجم. من بهار شکوهی هستم. البته نمیدونم شخص مورد نظر شما هستم یا نه!

مرد با ژستی زیبا عصایش را جابه جا کرد.

-نجم؟ یادم نمیاد کسی منو به فامیل پدریم صدا زده باشه من همیشه شرون بودم دختر جون.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار نگاهی بر چهره مرد روبرویش انداخت حس میکرد چندان هم بدش نیامده.

-من تقصیری ندارم جناب! توی ایران همه دکتر رو به نام رهام نجم میشناسن و وقتی شما گفتید عموش هستید من بی اختیار نجم در ذهنم نشست.

بنجامین با صدای بلند خندید .طوریکه اطرافیانش به سمت او چرخیدند. خنده اش را جمع کرد.

-فهمیدم واقعا دختر جسوری که میگن خودتی!

-اگر حرف من جسورانه و خارج از ادب بود ببخشید.

بنجامین به صورت اخم الود بهار نظری افکند لحظه ای به یاد زیبای ایرانی که هوش از سر برادرش علی ربود افتاد.رهام به ان دو نزدیک شد.

-میبینم با عموم اشنا شدید؟!

-بله

رهام به ظاهرِ ناراضیِ بهار نگریست.

-مشکلی پیش اومده؟

-نه ما فقط داشتیم اشنا میشدیم. این زیبای شرقی رو در خونه داشتی یاد دوستانت نمیکردی؟چندان هم بی دست و پا نیستی .فقط در ظاهر برای ما اخم میکنی .

رهام از سر خشم دستانش را مشت کرد. بهار صدای سایش دندانهای او را بر هم میشنید.بنجامین این بار او را مخاطب قرار داد:

-چند وقت دیگه المان میمونید؟ بدم نمیاد گفتگویی خارج از این جمع و در منزلم داشته باشیم.

صدای کشدار بنجامین خاطرات مرده را زنده میکرد .بهار از سر خشم چشمانش را بست حالا دیگر این مرد برایش نفرت انگیز بود.صدایش حالش را بد میکرد.

-تا یک هفته دیگه برمیگردم ایران کارها و قرارداها مهلتی باقی نمیگذاره که در خدمت شما باشم. متاسفم که دعوتتون رو رد میکنم.

-درکت میکنم. شبهات هم که کامل پره! متاسفم که دیر اشنا شدیم. اینجا رسم نیست که معشوقه کسی رو بدزدی!

-ساکت شو! این دختر پاکتر از اونیه که تو و نگاه ه.ر.زت باورش کنی

بنجامین لبخند کریهی زد و چشمکی هواله رهام کرد و رفت. بهار مهلت دادن جواب نداشت از شدت خشم دندانهایش بر هم می خورد. تنش را لرز فرا گرفت.صورت رهام از خشم به کبودی میزد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-متاسفم!

بهار کنترلش را از کف داد. با خشم غرید:

-فقط متاسفید!عموی شما هر چی از دهنش در اومد بار من کرد و رفت. وقتی نمی خواستم توی خونه شما بمونم برای همین بود انگار اسمون خدا همه جا یک رنگه! اینجا هم ادمای ظاهر بین کم نیستند.

رهام لرزش دستان بهار را دید.ترس بر وجودش چنگ انداخت.یک بار دیگر هم خشم او را دیده بود.با ناراحتی و به ارامی او را روی صندلی نشاند.

-اروم باش.فقط بهم بگو قرصهاتو خوردی؟

-قرصهامو؟

بهار به خاطر نداشت که قرص خورده باشد ان روز ذهنش زیادی مشغول بود.سرش را به علامت نه تکان داد.

رهام به سرعت خدمتکاری را فراخواند و به او دستوراتی داد. کمی بعد خدمتکار با قرصهای بهار باز گشت.

-بخورشون.

تحکم صدای رهام او را از سرپیچی بازداشت.

-من رو ببخش. اشتباه از من بود باید در مورد خونواده ام هوشیارت میکردم. بعضی ادما برای ضربه زدن به یک نفر از اطرافیانش استفاده میکنن.خودت رو درگیر حرفهایی که شنیدی نکن.

بهار چشمهایش رابست.

-بهتره این بحث رو تموم کنیم. توجه دیگران رو جلب میکنیم.

-برام مهم نیست در ضمن اونقدر سرگرم برنامه شدن که کسی حواسش به ما نیست.

بهار با نظری به اطرافش در دل حرف رهام را تایید کرد. با این حال ماندن را جایز ندانست. هنوز هم از شنیدن ان حرفها دلخور بود.

-ببخشید فکر کنم بهتره برم تو ساختمون.

-اشتباه میکنی بمون و بهشون بفهمون که اشتباه میکنند.

چشمانش برق شیطنت گرفت.

-تازه تو هنوز مسابقه رو ندیدی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار با اخم نگاهی به چهره رهام انداخت. نگاه رهام بار دیگر مهربان شده بود. بعد از ان همه وقت ، مطمئن بود که رهام با دیگران فرق دارد. با بی میلی پذیرفت که بماند. رهام او را به نشستن تشویق کرد و تنهایش گذاشت.اما بهار میدید که از دور مراقب اوست.

در گوشه ای نشست و روند مهمانی را تماشا میکرد. صدای خنده ها و موسیقی ملایمی که پخش میشد هیچکدام نمی توانست شادی او را بازگرداند.گاهی متوجه میشد که نگاهها به سمتش می چرخد اما رقبت دوباره در جمع حاضر شدن را نداشت.میترسید دیگران نیز او را ف.ا.ح.ش.ه ای در خانه رهام ببینند،هرچند در میان این مردم زندگی مرد و زنی خارج از تعهد ازدواج امری عجیب و خارج از عرف نبود و به راحتی چنین انگی به کسی زده نمیشد اما دل بهار گرفته بود و عقلش محاکمه و محکومش میکرد..هنوز هم در بهت حرفهای عموی رهام بود، بغض بر گلویش چنگ انداخت و صداها در گوشش بیداد میکرد. خاطره ای قدیمی پیش چشمش جان گرفت.

****

زن دست کودکش را گرفت و کودک را بیرون فرستاد و چون ببر تیر خورده به او حمله کرد. موهایش را از روی چادرش گرفت و در دستش پیچاند

-تو دختره هرجایی کارت به جایی رسیده که زیر پای شوهر من میشنی؟

-من..

-خفه شو اشغال ه.ر.زه نباید میگذاشتم پات به زندگیم باز بشه. چکار میکردی سه ساعت تو اتاق شوهر من؟

-بخدا من..

خفه شو اسم خدا رو با دهن نجست نبر!

-بخدا خود اقای...

زن مشت محکمی بر دهان بهار کوبید که موجب شد دهانش پر از خون شود.

-گفتم خفه شو . تکلیفت رو اون مادر علیلت روشن میکنه. دلم برات سوخت فکر کردم تو مغازه شوهرم کار کنی. نگو توی ه.ر.ز.ه فکر دیگه ای داری.

زن او را به دنبال خود کشید و از مغازه خارج کرد.در تمام راه گریست و التماس کرد و تلاش کرد تا رها شود اما زن گویی زور مضاعف یافته بود .به فاصله دو کوچه به خانه شان رسیدند. زن هوار کشید و فحش داد. همسایه ها بیرون ریختند و تماشاچی ماجرا شدند. زن هر چه توانست به او نسبت داد و در میان اشکهای بهار او را به اینطرف و انطرف میکشید تا تف و لعن همسایه هایش را به جان بخرد. او را مقابل خانه شان پرتاب کرد . بهروز 13 ساله با بدنی لرزان شاهد ماجرا بود. افسانه در حیاط زار میزد و مادرش با دستهای لرزانش سعی میکرد او را بلند کند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خدا ازت نگذره زن. خدا ازتون نگذره ببین چه به روز بهارم اوردید.

-اگه یه بزرگتر داشت کارش به جایی نمیرسید که برا مرد غریبه دلبری کنه و ه.ر.ز.گی کنه. اقا پسر کلاتو بذار بالاتر.ا ی مردم از من به شما گفتن مواظب شوهرا و بچه هاتون باشید این دختر ابرو نداره.

بهار زار میزد. ابروی چندین ساله شان به لجن کشیده شده بود. همسایه ها ی دهن بین چشم بر پاکی خانواده بستند. زمزمه ها بلند شد

-راست میگه.از کجا میارن بخورن؟

-تف تو روشون.این دختره انقدر وقیحه که به همسایه رحم نکرده.

-خودم دیدم سر صبحی با مش رحیم نونوا لاس میزد.

و...

دنیا از ان پس برایش تیره و تار شد. ان هم به خاطر گناه نکرده. زن صاحب کارش وقتی به داخل مغازه رسیده بود که او از اتاق کارفرمایش خارج شده و با لبخند به او گفته بود: دیدید حساب شما اشتباهه و من درست میگم!

همسایه ها با دید بدی به انها مینگریستند. بهروز ار خانه خارج نمیشد و تا مدتها با او حرف نمیزد. وضع افسانه بدتر بود گویا باور داشت خواهرش گناهکار است و این مرض مسریست. دائما از او دوری میکرد. بهار با هزار سختی خانه را برای اجاره گذاشت و محله را ترک کردند.خانه ای اجاره ای در جایی بسیار دورتر از محل قدیمیشان یافتند و زندگی دوباره آغاز شد اما هرگز نگاه افسانه با او مهربان نشد!

****

-دوشیزه بهار..

بهار با صدای شرودینگر به خود امد خودش را جا به جا کرد تحمل تهمت دیگر نداشت اشکهایش را پاک کرد و با تحکم گفت.شکوهی.

-عذر میخوام دوشیزه.مسابقه شروع شده.دکتر خواست بریم برای تماشا.

بهار با تعجب به او نگریست."مسابقه."این را قبلا رهام هم به او گفته بود. نگاهی به اطرافش انداخت محوطه خلوت شده بود. نگاه گنگش را به شرودینگر دوخت.

-توی مانژن.

بهار تشکری کرد و به دنبال او راه افتاد.با چشم دنبال رهام گشت او را نیافت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

همه اطراف مانژ جمع شده بودند. چشم گرداند اما باز هم رهام را نیافت خواست از جمعیت فاصله بگیرد که شیهه اسبی باعث شد به سمت مانژ برگردد. تصویر روبرویش قلبش را به تپش واداشت. رهام در لباس سوارکاری باشکوه تمام روی اسب محبوبش نشسته بود. باور انکه او با وجود نقص پا سواری میکرد کمی سخت مینمود. از ان فاصله هم حس میکرد که نگاه رهام متوجه اوست.

بی اختیار به نرده نزدیک شد. شش سوارکار مشغول اماده سازی خود بودند و در یک ردیف قرار گرفتند. با شلیک تیر مسابقه شروع شد. بهار ناخوداگاه شروع به تشویق رهام کرد. صدای شرودینگر لحظه ای توجه او را از مسابقه خارج کرد.

-میدان مسابقه کوچیکه. اینجا یک مانژ شخصیه، نه یک میدان مسابقه واقعی. سوارکارها باید ده دور بدوند.

بهار سرش را به سمت میدان مسابقه برگرداند و به توضیحات شرودینگر گوش داد. این مسابقه جایزه جالبی داره. برنده تا مدت یک ماه از تجهیزات کلینیکی RASE استفاده رایگان میکند. با اینکه شرکت کننده ها سرمایه دار هست. اما برای این مسابقه خیلی وقت گذاردن. در بیشتر مسابقات خود انان سوار اسب شوند، نه سوارکارهایشان.

-میزبان چرا شرکت کرده؟

شرودینگر خندید.

-با بارون گیلبرت شرط بسته که از دخترش برد. در واقع توی مسابقه نیست.

ابروی بهار بالا پرید و حسی موزی بر قلبش چنگ انداخت. با حرارت مشخول تشویق رهام شد. تمام میهمانان با شوق مسابقه را دنبال میکردند. عرق بر پیکر بهار نشسته بود، از شدت اضطراب و هیجان نفس نفس میزد. با توضیح شرودینگر بارونس کیانا را در لباس سوارکاریش شناخت. او هم سوارکار ماهری بود. بعد از اسب سیاهی که جاسپر نام داشت اسبهای رهام و بارونس قرار داشتند که با فاصله کوتاهی یکی از دیگری پیشی میگرفت و بعد جای انها عوض میشد. وقتی بارونس جلو می افتاد قلب بهار از تپش می ایستاد و وقتی رهام جلو می افتاد قلبش سراسر شور و هیجان میشد. با خود اندیشید "این قشنگترین مسابقه ایه که میشه دید. فکر نمیکردم تماشاش اینقدر لذت و هیجان داشته باشه." در اخرین پیچ اسب رهام به چالاکی پیشی گرفت و از اسب بارونس جلو افتاد و لختی بعد مسابقه به پایان رسید . صدای جمعیت بلند شد و همگی برندگان را تشویق میکردند.رهامی که از بارونس برده بود و سوارکار جاسپر را.همه به انها نزدیک شده و تبریک میگفتند . بهار کناری ایستاد و نگاه میکرد. نیم ساعتی طول کشید تا اطراف رهام خلوت شد.

-خسته نباشید کارتون عالی بود.

چشمان رهام گویی ستاره باران شده بود.

-ممنون خیلی وقت بود مسابقه نداده بودم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بارونس به انها نزدیک شد.

-اهای فکر نکن از من بردی. شری خسته بود و پاپا بدون نظرپرسی شرط گذاشت. فکر نکن به این راحتی میشه قهرمان دوسال المان رو شکست داد.

-به هر حال من بردم بانوی من! شری شانس نداشت که سوارکار همیشگیش هدایتش نکرد وگرنه من میدونم که از تورنادو قویتره، و اما پدرتون؛ این نهایت بدشانسیش بود.

بهار به بحث ان دو مینگریست. هر دو با ارامش بحث میکردند و معلوم بود حرفهایشان چندان جدی نیست.

-اوه بهار تو بگو من بهتر نبودم؟

-من رو عفو کنید. من از سوارکاری چیزی نمیدونم.

بارونس ابرویی بالا انداخت.

-من رو بگو به فارسی حرف زدم تا حمایتم کنی .

بعد لبخند بدجنسانه ای زد.

-البته فکر کنم این سوارکار قبلا تموم کارتها رو به نام خودش کرده.

و اشاره ای به رهام کرد. رهام با لبخند به بهار نگریست . بهار جریان مایعی گرم را در عروقش احساس کرد.

-من به اسب بیشتر از سوارکارش علاقه دارم.

بهار این را گفت و به سمت تورنادو رفت. اسب بوی اشنا شنید و شیهه کشید و سرش را به سر بهار نزدیک کرد. بهار سرشار از احساسی شگرف و تازه، به نوازش اسب پرداخت.

-فکر میکردم اسبت یکه شناسه.

رهام خندید. ارام طوری که فقط بهار بشنود زمزمه کرد.

-شاید اون ما رو یکی میدونه

سپس بلندتر ادامه داد

-رقیب پیدا کردم میترسم دیگه به من سواری هم نده.

بهار کوبشی شیرین در سینه اش احساس کرد.حرفهای رهام را نشنیده گرفت و نگاه شماتتگرش را به رهام و بارونس دوخت.

-با این حرفا نمیتونید منو از دوستم جداکنید.تازه من باید سور این برد رو بخورم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بارونس با خنده به او نزدیک شد و سرش را نزدیک گوش بهار اورد

-با این حرفها نمیتونی به من کلک بزنی! برق نگاتون لوتون میده. خوشحالم که الکس بلاخره زوج مناسبش رو پیدا کرده.

بارونس این را گفت و انها را تنها گذاشت.

-خوش به حال دوستت که اینقدر دوستش داری.حتی بیشتر از سوارش.

رهام در حالیکه تورنادو را نوازش میکرد این را گفت.

بهار احساس کرد رهام از او دلخور شده، اما چیزی نگفت با خود اندیشید "نکنه دلش میخواست تو جواب بارونس بگم وای راست میگی من به عشق باختم" ناگهان از کلمه ای که در ذهنش نقش بست حیران ماند"عشق؟!"

مگر نه انکه او همیشه عشق را مسخره میکرد و باور نداشت. نه این کلمه هیچ ارتباطی به او نداشت و هیچ احساسی بین او و رهام نبود.عقلش نهیب زد"دروغگو"

سرش را با در ماندگی به طرفین تکان داد.

-طوری شده؟

بهار نگاهی به رهام کرد که با تعجب به او مینگریست.

-نه!

رهام نگاه عاقل اندر سفیهی به بهار انداخت. زبان نگاهش داد میزد خر خودتی. بهار به افکارش لبخند زد.

-خود درگیری داری!

بهار چپ چپ به رهام نگریست. رهام خنده ریزی کرد و مهترش را صدا زد و تورنادو را به اوسپرد. از بهار پوزش خواست و برای تعویض لباس او را ترک کرد. تا اخر ان روز بهار با برنامه های جالب رهام سرگرم بود و ساعت 12 شب میهمانان بعد از خوردن شام انجا را ترک کردند. بهار خسته از روز پرمشغله به سمت اتاقش حرکت کرد.

در تمام مدت میهمانی چیزی او را ازار میداد و ان، برخوردهای عجیب رهام با عمو و عموزاده هایش بود. در تمام شب به ان روز می اندیشید. به رهام ، به کارهایش و حتی به میهمانان. ان روز ،انقدر مشغول بود که زمان بسیار کمی به یاد عروسی خواهرش افتاده بود و این را مدیون رهام می دانست.

دلش ایران و پیش خانواده اش بود. صبح ان روز با گل فروشی اشنایشان در ایران تماس گرفته بود تا سفارش یک سبد گل بدهد تا ان را به خانه خواهرش بفرستند. دلش میخواست صبح فردای عروسی اولین چیزی که زوج جوان می بینند دسته گل او باشد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نفس عمیقی کشید و سرش را در بالشتش پنهان کرد تا در اخرین ساعت ان شب باز هم اشک میهمان چشمانش شود. وقت اذان بود ، با خستگی برخواست و به سرویس داخل اتاق رفت.خنکای اب هوشیارش کرد. وضو گرفت و با دلی مالامال از اندوه بر سجاده اش نشست. بعد از نماز احساس میکرد سبک تر شده است . هنوز هم هیچ چیز چون نماز ارامش گم شده اش را برنمیگرداند. جسم خسته اش را روی سجاده اش رها کرد و به خواب فرو رفت.

از خواب بیدار شد و بدنش را کش داد. از جایی که خوابش برده بود لختی تعجب کرد و بعد لبخند تلخی به لب اورد. سجاده اش را جمع کرد. برای لحظه ای حضور کسی را در اتاق احساس نمود سر برگرداند ولی کسی را ندید. ساعت از نه گذشته بود و این یعنی باید سریعتر برای ملاقات ان روز اماده میشد. روز قبل به دلیل نقشه های برنامه ریزی شده رهام، قرارهایش لغو شده بود. باز هم حضور سایه را حس کرد و باز کسی را ندید. به داخل سرویس رفت و همزمان صدای در اتاقش را شنید. شیطان را لعنت کرد. فکر میکرد از شدت بی خوابی شب قبل دچار توهم شده است.

-باز هم یک روز دیگه بهار خانوم. زود اماده شو سابقه نداشته اینقدر بخوابیا.

به قیافه گرفته در اینه لبخند کجی زد و از انجا خارج شد. تصمم داشت هر چه زودتر کارهایش را تمام کند و باز گردد.حاضر و اماده منتظر رهام بود تا با هم از خانه خارج شوند. صدای بگو مگو از داخل اتاق مطالعه می امد. با احتیاط نزدیک شد . صحبتها به زبان المانی بود و او چیزی نمی فهمید فقط صدای رهام گاهی واضح به گوش میرسید. لختی درنگ کرد اطرافش را نگاهی انداخت و خدمتکاری ندید با تعلل به در نزدیک شد و چند بار به ارامی به در کوبید. صداها قطع شدند و اندکی بعد رهام در را گشود. بهار از انچه میدید شگفت زده قدمی به عقب برداشت .رهام با ظاهری اشفته ،، لباسی نامرتب و صورتی برافروخته مقابلش بود. نفس در سینه اش حبس شد. از ذهنش گذشت"چی شده؟"

-چیزی نیست.

جواب رهام باعث شد که بفهمد فکرش را بلند به زبان اورده.

-حالتون خوبه؟

-نه! به جلال میگم برسونتتون. من جلسه نمیام حضور من دیگه فایده ای براتون نداره.

بهار نگاه دلگیرش را به رهام دوخت که مصرانه درگاه در را بسته بود تا او داخل نشود. به حضور او نیاز داشت.

-اما....

-متاسفم. روز خوش.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام این را گفت و در برابر چشمهای بهت زده بهار در را بست. به سمت خروجی به راه افتاد. ادمی نبود که در کارهای دیگران سرک بکشد اما عجیب دلش میخواست علت رفتار رهام را بفهمد.

_____

خسته از اتاقش خارج شد .صدای حرکتی ریز روی سرامیکها توجهش را جلب کرد. راهش را کج کرد و به سمت صدا رفت. رهام روی ویلچرش نشسته بود و به سمت اسانسور میرفت. "یعنی گاهی از راه رفتن خسته میشه که روی ویلچرش میشینه؟" قاطعانه با خود زمزمه کرد.نه!

به سمت او حرکت کرد و از پشت چرخ را گرفت.

-سلام. با اجازه.

بعد بدون نگاه کردن به صورت متعجب رهام و بی توجه به اعتراضش چرخ را به داخل اسانسور هدایت کرد.

-من ازتون کمک خواستم؟

-جواب سلام واجبه.

-سلام.جواب منو بدید.

-خوب دیدم دوست دارید بهتون توجه بشه گفتم اینطوری موفق میشید.

رهام با خشم به بهار نگریست.

-کی گفته من محتاج توجه ام. ول کنید چرخو.

بهار با ارامش ذاتیش به کنار اسانسور تکیه داد.

-اهان.فکر کنم برای توجه بال بال میزنید.

-چیکار میکنم؟

بهار خنده اش را قورت داد.

- محتاج توجه شدید.هر کاری میکنید تا نگاه ترحم امیز به سمتتون بیاد.

-درست صحبت کنید.

-دو ماهه کارای شرکتتون رو ول کردید به امون خدا. ننه من غریبم در اوردید که چی بشه؟ جز اینه که توجه دیگرون رو جلب کنید؟ خالتون همینطوری مشکل داره. نکنه قراره به خاطر شما بازم بره سی سی یو . دلایلم کافیه یا بازم بگم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چی گفتید؟خاله....

-وقتی اطرافیانتون براتون مهم نیستند این میشه نتیجه اش. روزی که شما تصادف کردید و رفتید توی کما خالتون سکته کرد، با این حال عموتون توی اولین فرصت اومد اینجا.حالا شما چکار می کنید. تا کسی بهتون حرف نامربوط میزنه با کارهاتون زندگی رو براشون جهنم میکنید.

-من نمیدونستم.من همیشه برای همه دردسرم.

اسانسور ایستاد و رهام خواست از در خارج شود. بهار با سماجت جلوی او را سد کرد.

-دردسرا! برای من هم دردسر شدید خاطرتون که هست. اما من مثل بقیه نیستم . من ازتون توضیح میخوام. سه روزه من شما رو ندیدم و با ماشینتون رفتم و برگشتم. فکر میکردم از اینجا بودن من ناراحت نیستید اما اشتباه میکردم. اگه فقط مشکلتون بیماری من بود حاضر بودم ساعت به ساعت حالم رو گزارش کنم اما از اینکه نادیده گرفته بشم متنفرم. ببین جناب نجم من دو روز دیگه برمیگردم. دو روز دیگه تحملم میکنید و تمام. اما می خوام بدونم با زندگیتون میخواید چکار کنید.مثل ادمهای بدبخت بقیه زندگی رو الکی بگذرونید . رو ویلچر بشینید تا شاید کسی از روی ترحم کمکتون کنه؟ شرکت به اون بزرگی رو به اسونی واگذار میکنید به پسرعمویی که نه تنها از تجارت چیزی نمیدونه بلکه بیشتر کارکناتون ازش بدشون میاد.

اینطوری نگام نکنید. سه روزه تنها میرم و میام ، انتظار نداشتید که هیچ حرفی به گوشم نرسه. به علاوه من زبان اموزیم عالیه یک ماه فرصت مناسبی بود تا کمی المانی یاد بگیرم. شاید براتون جالب باشه بدونید رقباتون از الان برای خرید سهامهای شرکتتون لحظه شماری میکنند.

بهار این را گفت و عصبی از اسانسور خارج شد. رهام مبهوت به او مینگریست. خبر داشت که این چند روز به شدت درگیر کارهایش است و حتی با ایران تماس نداشته. در دل این دختر را میستود اما...

-بهار خانم.

بهار با حرص به سمت او بازگشت.

-تا دیروز بهار بودم و تو ، از امروز خانم چسبید کنار اسمم. جالبه.حتی اونقدری براتون مهم نیستم که به خواستم توجه کنید و با سماجت مفرد صدام کردید و حالا!

پوفی کشید.

-از ادمای دمدمی بدم میاد. حالا چکارم دارید؟

-میشه چرخو ازاد کنید. گیر کرده.

-شما میتونید راه برید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-با یک پا نمیتونم از پشت چرخ رو هدایت کنم.

بهار عصبانی به رهام نگریست. باورش برایش سخت بود که برق شیطنت امیز چشمان رهام را باور کند. محکم پایی بر زمین کوبید و چرخ را ازاد کرد. هنگامی که ناگزیر سرش را نزدیک رهام برد از شنیدن جمله رهام عرق سرد بر تنش نشست و لحظه ای کوبش قلبش متوقف شد.

-اما من همه جوره ازت خوشم میاد بخصوص وقتی عصبانی میشی.

بهار خودش را به نشنیدن زد اما کوبش بی امان قلبش که گویا می خواست وقفه ایجاد شده را جبران کند و لرزش دستانش را نمی توانست مخفی کنید. سرش رابه سمت مخالف رهام چرخاند تا او التهاب درونش را نبیند.

-بفرمایید دیگه امری نیست.

رهام پوزخندی زد.

-عرضی نیست.

سپس ویلچرش را به سمت اتاق فکر حرکت داد. بهار تعلل را جایز ندانست باید ان روز از افکار رهام سر در می اورد حتی اگر به قیمت رویارویی با کلماتی بود که از ان وحشت داشت و میگریخت. از پشت ویلچر را محکم گرفت و مانع حرکت رهام شد. رهام نگاه متعجبش را به بهار دوخت و منتظر توضیح ماند.

-اون اتاق دیگه به دردتون نمی خوره من یک جای بهتر میشناسم.

سپس چرخ را به سمت در خروجی پشت خانه حرکت داد. لبخند بر لبان رهام نقش بست. صدای بهار افکارش را پاره کرد.

-خب؟

پرسشگونه به بهار نگریست.

-من منتظر توضیحم. فکر از سر باز کردن منو از سرتون خارج کنید.

-اینم تکلیف عمو جونه؟

-من برای کارام نیاز به تعیین تکلیف ندارم. البته حضور من بی ارتباط با اونا نیست اما الان دیگه حق خودم می دونم که علت این کم محلی رو بدونم. خوبیش اینه که شما از تعارف بدتون میاد و حرف منو به پررویی ربط نمیدید.

رهام اهسته از روی ویلچرش بلند شد.

-من اینجا رو خیلی دوست دارم.

-اما دارید نابودش میکنید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-وقتی خودم نابود شدم اینجا چه ارزشی داره!

-چه جالب نابودیتون مبارک.

-تو عمرم ادمی به عجیبی تو ندیدم. میتونم بازم راحت صدات کنم خانم عصبانی .

بهار بدون دادن جواب روی زمین سبز و نزدیک پای رهام نشست. یک دریاچه کوچک روبرویشان قرار داشت. رهام جواب خود را گرفته بود ارام در فاصله نزدیکی از بهار قرار گرفت و روی چمنهای مرطوب جا خوش کرد.

زندگی من وابسته به سه نفر بوده :عمو دن.عمو کیوان وخاله مریم. تو زندگیم خیلی چیزا رو بدست اوردم اما خیلی هم تاوان دادم.اینجا میراث منه. خونه پدربزرگم و پدرم اینجا بوده. بعد از مرگ پدرم اینجا به وسیله عمو دن گسترش پیدا کرد و بعد به من رسید. دن مرد خوبی بود راحت میتونست اموال منو به من نده ،اما اول چند برابرش کرد و بعد بهم برگردوند. بزرگترین بدی دن این بود که دو تا چیز براش بی مفهوم بود؛اول عاطفه و دوم نقش خدا تو زندگی.

بگذار گیجت نکنم. میدونم خیلی چیزا رو از عمو و خاله شنیدی. میدونم اون عموی بدجنس من داره یواشکی کاراشو پیش میبره و از چیزایی که بهش اعتراف کردم سوءاستفاده میکنه. اما میدونی من ازش ممنونم .همیشه ممنونشون بودم.

-من بیشتر گیج شدم.

رهام خندید و نگاه پر مهرش را بهار دوخت. همان نگاهی که اتش بر پیکر دختر جوان می انداخت و او از التهاب صورت او ان را حس میکرد و لذتی عمیق بر جانش مینشست.

- بعد از حادثه تلخی که برای پرستو رخ داد من دیگه دلم نمیخواست زنده بمونم. من ازاول زندگی قدمم نحس بوده. منی که هرکسی باهام همراه میشه به مرگ میرسه.

-همه ادما میمیرن. پس ما همه بدقدم و نحسیم که میمونیم تا مرگ اطرافیانمون رو ببینیم؟

-من فرق دارم.

-چه فرقی؟شما دوست دارید فرق داشته باشید همین. یادم میاد بعد از مرگ پدرم نمیگذاشتم هیچکس از افراد خونوادم کفش بندی بپوشه ، چون اون رو مسئول مرگ پدرم میدونستم. اما حالا به حماقت خودم میخندم . این همه ادم توی دنیا دارن این کفشا رو میپوشن ، اما نمردن! همراهی شما با عزیزترین ادمای زندگیتون تو لحظه مرگشون بد قدمی شما نیست . شاید شما باید زنده میموندید تا کاری بکنید یا حتی خدا میخواسته با بودن شما تو اون لحظه بهترین هدیه رو به اونا بده و ارومشون کنه. امید به موندن یک عزیز.....خیلی شیرینه.

-بهت حسودیم میشه. دیدت به زندگی و امیدت به خدا قشنگه.

-اما من قشنگی رو تو دعاهاتون سر نماز دیدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاه متعجب رهام متوجه بهار شد و بهار دانست که حرف نباید زده است به قول مهتاب بد سوتی داده بود. خجالت زده سر به زیر انداخت و توضیح داد.

-چند باری پیش اومد که اتفاقی از کنار نمازخونه گذشتم و باز هم اتفاقی دعا کردنتون رو شنیدم.

رهام لبخند زد.

-میدونید من کی با خدا اشنا شدم.

بهار نگاه مشتاقش را به رهام دوخت.

-25 سالم بود و تو منجلابی دست و پا میزدم که چند وقت پیش دکترم اسمش رو گذاشت فاز مانیا. از فشار عمو کم شده بود و من تو دنیای کثیفی به اسم تمدن غرق شدم. مشروب، دوستیهای کثیف و ....در یک کلمه فساد. من یک ادم بی هویت بودم . دن ازم میخواست یک تاجر بزرگ باشم و توی بیست و پنج سالگی بودم. خاله ازم میخواست شاد باشم و من بودم. بیخیال هر درد و غمی غرق در خوشگذرونیای شبانه. شاد و سرخوش. اما کم کم دیدم ادمای دور و برم به خاطر پولم و ظاهرم کنارم هستند. دوستام همه عیاشهایی بودن که فقط پول منو می خواستن. به سمت دن کشیده شدم اما اون منو تشویق به معاشرت بیشتر میکرد. همیشه اعتقاد داشت این معاشرتها ضروریه. البته تاکید میکرد که مبادا با یکی از اون زنا ازدواج کنم. اون رابطه ازاد رو پذیرفته بود و ازدواج و تعهد ، تو لغتنامه اش جایی نداشت. من با تربیت اون بزرگ شدم.

بهار غمگین به رهام نگریست. فکر کردن به اینکه رهام گذشته سالمی داشته باشد حماقت بود او بزرگ شده اروپا بود و حالا این اقرارهای دردناک برای بهار سخت مینمود. بهار رهامی را میشناخت که گرد میهمانیهای انچنانی نمی گشت و در میهمانی بزرگ خودش حتی برای دلخوشی مدعوینش مشروب سرو نمیشد. رهام او نماز میخواند! رهام با پوزخندی کنار لبش ادامه داد.

-یواش یواش حالم از همه این چیزا بهم خورد. بارها دیده بودم که خاله مشروب خوردن رو محکوم میکنه و حتی این مراوده ها رو. من دلم ارامش سیمای عمو رو میخواست. میدونی من توی ایران به حکم برگه تولدم مسلمون بودم و اینجا به همون حکم مسیحی اما در واقع هیچی نبودم. یک ادم بی هویت. گم شده بودم. یک روز اتفاقی با یک نفر روبرو شدم. شاید عجیب باشه اما اون اتفاق باز هم تصادف بود. مست بودم و پشت فرمون بودم که زدم به یک نفر.

اون یک نفر هرتزر بود. کلی دوندگی کردم تا درمان شد. تو بیمارستانِ خودم همه جوره براش تلاش کردم اما اون فقط میخندید و میگفت بیخیال بابا عمرم به دنیا بوده که نمردم. حالا اگه صورتم زشت هم باشه و دستم نافورم چه ایرادی داره؟

دوستی ما از همون جا شکل گرفت. اوایل فکر میکردم کس و کاری نداره چون خیلی تنها بود گرچه این تنهایی اینجا عجیب نیست اما اون زیادی تنها بود. بعد یک سال فهمیدم چون مسلمون شده خونوادش تردش کردند. خونوادش یکی از بزرگترین قدرتهای سیاسی و اقتصادی المان هستند. من اسلا م رو از طریق اون شناختم توی یک سال اول

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دوستیمون اون نامحسوس منو از منجلابی که توش غرق بودم نجات داد. وقتی قلبی ایمان اوردم، میخندید و میگفت داداش وقتشه اسممون رو عوض کنیم. میدونی هیچ کدوم از ما به این اعتقاد نداشتیم که اسممون رو عوض کنیم.ب خصوص من با دو تا اسم ، هویت سوم نمیخواستم و اون میگفت اگه پیامبر اسم روزبه رو به سلمان تغییر داد برای این بود که میخواست تو جامعه عرب اون زمان پذیرفته بشه.

این شروع دوستی من با هرتزر بود. من بعد اون تصادف دیگه پشت ماشین ننشستم تا اون روز که هرتزر مجبورم کرد پشت ماشین بشینم و نتیجه اش مرگ اون شد.

-میبینی من ادم خوبی نیستم اون ادمی که میشناسی نیستم. من یک بیمارم بهار. یک بیماری که تو دوره های مختلف بیماریش اسیر شده. حق با مارکه (مارکوس) من دیگه قدرت کنترل ثروتم رو ندارم . دوباره وارد فاز افسردگی شدم و فاز مانی هم دور نیست.من به درد کنترل این ثروت نمیخورم. اگه الان بکشم کنار بهتر از اینه که چند وقت دیگه با غرق شدن تو کثافت مجبور به کناره گیری بشم.ازم پرسیدی چرا همه چیزو رها کردم؟ چون دارند ثابت میکنن ممکنه توی یک قمار هنگام مستی، در اینده نزدیک، همه ثروتم رو فنا کنم. چون هیچکس باورم نداره. چون کسی درک نمیکنه ضربه خوردن از یک روش اونم بارها سخته. وکیلم عرصه رو به من تنگ کرده که تا دو ماه دیگه ورشکست میشیم. بن و پسرش از این وضع استفاده کردن و دارن میتازند.من تنهام .من یک بیمارم که دیگرون باید به جاش تصمیم بگیرند.

بهار پاهایش را جمع کرد و دستانش را گرد ان قلاب نمود سرش را بر پاهایش نهاد و به رهام نگریست. غم بزرگی در چشمان رهام خانه کرده بود. دلش نمیخواست غم او را ببیند. رهام عجیب برایش عزیز بود.

-من از روانشناسی هیچی نمیدونم. در برابر پزشکای اینجا حرفی برای گفتن ندارم . اونم تو مهد روانشناسی دنیا. اما زندگی با من بازیایی کرده که ادما رو خوب میشناسم.

به نظرم شما بیمار نیستید. تا اونجایی که میدونم ادمی که توفاز مانی میره رو فقط قرص و دوا بهتر میکنه نه عرفان و خداشناسی. شما تو زندگیتون کمبود داشتید و اونو با چیز اشتباهی پر کردید. اما از اونجا که خدا دوستون داشته تونستید ارامش واقعی رو پیدا کنید. میدونید چیه ؟ کسایی که فکر میکنن شما به اون دوره برمیگردید از قدرت خدا غافلند. حالا من بهتون حسودیم میشه.

ادمی که خدا تو زندگیش پررنگه نباید مایوس باشه. سخته که حقایق تلخ زندگی رو ببینی و به همه چیز تعمیم ندی اما شدنیه. خب مرگ یک دوست عزیز و خواهر و مادر رو با چشم دیدن سخته! به خصوص اگه شاهدش باشی به نظرم الان دیگه وقتشه بشید همون رهام قبلی سفت و محکم که حتی از پشت تلفن هم ابهتش ادمو میگیره. دلم میخواد خوب فکر کنید و وقتی برگشتم بازم طرف صحبتم خود شما باشید نه اون وکیل شکم گنده اتون. تازه پول خودتونه اصلا اتیشش بزنید به کسی مربوط نیست. تا اونجایی که شنیدم ثروت شما تلفیقی از ثروت پدر و عموتونه.میدونم از اون پول چیزی به عموی کوچیکتون نرسیده. باید بدونید و باور کنید که نیت خیر خواهانه ای در حرفهای اونا نیست.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یادمه کسی میخواست منو از توجه به حرفهای نیش دارشون بر حذر کنه. بگذارید هر وقت رفتید تو فاز مانی اونوقت تصمیم بگیریم با پولاتون چکارکنیم.

ابروهای رهام بالا پرید و بهار فهمید باز هم سوتی داده است. لبخند بر لبان رهام نشست. در چشمانش ستاره ای می درخشید.

-منم دوست دارم اونوقت با هم تصمیم بگیریم.

-نه من..

رهام حرف بهار راقطع کرد.

-بگذار خوش باشم به شنیدن یک کلام ناخواسته هوم؟! میدونی روز اولی که دیدمت یاد پرستو افتادم یک چیزی تو وجودم جوشید. اما الان مطمئنم برام پرستو نیستی.

بهار لرزید. غمی عجیب بر دلش نشست. رهام نباید حرفی میزد. انها با هم تفاوت داشتند. از زمین تا اسمان ! و اگر لب باز میکرد برای بهار دوری کردن، سخت بود. مثل روزه داری و نخوردن اب.

به سرعت از جایش برخواست. هاله ای از اشک چشمانش را پوشانده بود.

-باید برگردیم داخل هوا داره تاریک میشه.

رهام به سختی برخواست و روی ویلچرش نشست .برای اولین بار دلش میخواست کسی او را هل بدهد. کسی نه !بهار هلش بدهد.

-میشه چرخو هل بدی. البته اگه رانندگیت خوبه.

بهار با حرص زیر لب غرید

-خوبه چند لحظه پیش هلش دادم.

سپس به راه افتاد .

-خودتون بیاید من دستم درد میگیره.

رهام بلند خندید.

-راستی منابع اطلاعاتی تو هم خوب قویند. دست کم گرفته بودمت.

-پس چی به من میگن دکتر شکوهی مخوف.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام از شیطتنت بهار دلش قنج رفت و خواستن در دلش شعله کشید. میخواست ان شب را نیز تا صبح در کتابخانه ی پایین بگذراند. بودن در کنار اتاق بهار و خطا نکردن سخت شده بود.ب خصوص از چند شب قبل که نا خواسته با صدای گریه ب هار به اتاق او کشیده شده و ان فرشته کوچک را در چادر سپید رنگش دلذیرتر از همیشه یافته بود و هر چه کرده بود ، نتوانسته بود تا بیدار شدن او از اتاق خارج شود. در مرام او خیانت نبود و او باید از بهار دوری میکرد.

بهار غافل از درگیری ذهنی رهام خرامان به داخل خانه خزید. امید داشت رهام فکری به حال زندگیش بکند. ان روز صبح ناخواسته در جریان جزییات حرفهایی که از استادش شنیده بود قرار گرفته بود. وکیل رهام گفته بود که عموی رهام، بنجامین، می خواهد با بیمار جلوه دادن رهام پول او را بالا بکشد. حتی موقع بستری بودن رهام، مارکوس به پزشک او گفته بود که رهام در جوانی دچار مرحله مانیا شده و به یک ادم روانی اعتباری نیست و خواسته بود که پزشک با تایید مطلب کمک کند تا انها بتوانند مدیریت اموال رهام را بر عهده بگیرند و این درست همان صحبتهایی بود که رهام با قلبی شکسته از ان مطلع شده بود . انها برای پول رهام دندان تیز کرده بودند. بخصوص که رهام وارثی نداشت و همه اموال او بعد از مرگش به انها میرسید.

در دو روز اخر اقامت بهار انها چون جن و بسم الله بودند و یکدیگر را نمیدیدند.حتی بر سر میز غذا! بهار کارهایش را به خوبی تمام کرده بود. حتی حرف دل رهام را شنیده بود . هر چند حق را به او نمیداد اما محکومش نیز نمیکرد. با انکه باید احساس سبک بالی میکرد.اما چیزی روی سینه اش سنگینی میکرد. دلش به وسعت کرانه نیلگون الستر تنگ بود.افکارش را مهار کرد. باید به خرید میرفت تا دست خالی پیش خانواده اش باز نگردد.

با تردید پایین رفت تصمیم داشت روز اخر خودش به تنهایی از خانه خارج شود نه با راننده رهام. فقط از روی ادب خروجش را اطلاع میداد. بهار به نزد خدمتکاری که در سالن مشغول بود رفت. مرد جوان سیه چهره ای که به مردمان اروپای جنوبی شبیه بود.

- **Bitte informieren Sie den Arzt, dass ich gehen**(لطفا به دکتر اطلاع بدید که من بیرون میرم)

- **Ja meine Damen**(بله خانم)

-به من چیو اطلاع بدن؟

بهار به سمت صدا برگشت. رهام در لباس بیرون پشت سرش ایستاده بود. کت وشلواری به رنگ کهربایی بر تن داشت که بسیار بر او برازنده بود. موهایش روی صورتش ریخته بود و چشمانش را قاب کرده بود. خستگی از چهره اش پیدا بود. بهار دست از کنکاش صورت او کشید و به ارامی سلام کرد و پاسخ شنید. رهام همچنان منتظر به او مینگریست.

-روز اخر اقامتمه. میخواستم برم بیرون گفتم به شما اطلاع بدن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-بدون ماشین؟ کسی به من چیزی در مورد ماشین نگفت.

-درسته میخوام تنها تو شهر بگردم.

-جایی رو نمیشناسی.

-ادرس گرفتم.

ابروهای رهام ابتدا بالا پرید. سپس به ارامی اخمهایش در هم رفت.

-همراهی با من اینقدر بده؟

بهار استفهام امیز نگاهش کرد.

-شما این چند وقت نبودید. امروزم نخواستم مزا...

-تعارف؟...من تا پنج دقیقه دیگه حاضرم.

-اما شما خ...

نگاه دلخور رهام دهان بهار را بست. زیر لب زمزمه کرد: اه حالا چه وقت سر رسیدن بود؟

رهام به سرعت اماده شد و بازگشت اینبار پیراهنی قهوه ای و شلواری سپید بر تن داشت. به ارامی به بهار نزدیک شد: بریم.

بهار به دنبال او به حرکت کرد. رهام لختی درنگ کرد و با او همقدم شد.

-شما خسته اید دکتر. به من گفتن امروز جراحی داشتید

-مهم نیست.خوب المانی یاد گرفتی.

بهار مطمئن بود رهام مایل به ادامه صحبت در ان مورد نیست.

خوب که نه. تلفظم افتضاحه و فقط چند جمله رو یاد گرفتم.

-این تلاش ستودنیه.

-لطف شماست.

رهام چشمانش را ریز کرد و به بهار نگریست.

-اگه این تعارف توی زبون فارسی نبود چی میشد؟

-بهار لبخند زد: تعارف نبود ابراز قدردانی بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام سری به تاسف تکان داد.

-این مدت سرت شلوغ بود . دوست داشتم کل شهر رو میگشتیم اینجا دیدنی زیاد داره. شیلی هاوس، هامبورگ دوگن.کلیسای میشل و خیلی جاهای دیگه. اما امروز فقط میتونیم کمی دور الستر بچرخیم و برای خرید بریم. فکر کنم میخواهید سوغات بخرید.

بهار سرش را به منظور تایید تکان داد.

-امیدوارم زبونت توی خونه جا نمونده باشه !

بهار خندید. رهام در ماشینش را گشود و بهار سوار شد. سپس خودش کنار او جای گرفت و راننده درب ماشین را بست و راه افتادند. بهار ان ماشین را دوست داشت.هرچند نام ان را نمیدانست. استعدادی کم در یادگیری نام ماشینها داشت.همیشه روی صندلیش احساس ارامش میکرد،اما احساسش ان روز کمی متفاوت بود.معمولا در ان ماشین تنها بود و مواقعی که با رهام خارج میشد سوار بنز میشدند. در این ماشین نزدیکی بیشتری به رهام داشت و این قلبش را بی تاب میکرد. بهار نفس عمیقی کشید.

-راحت نیستی؟

در ذهنش چرخ خورد"چرا اینقدر حواست به من هست لعنتی!"

-.....

-دلت میخواد اول بریم دریاچه بعد بریم مرکز خرید؟

-فکر کنم اول بریم خرید بهتره چون خرید توی خستگی واقعا بده.

-حق با توئه.

-جمال برو به خیابون بالیندام.

-چشم اقا.

در طول مسیر بهار سکوت کرده بود و به شهر مینگریست. شهر زیبایی بی نظیری داشت و سرسبز و شاداب بود و وجود رودخانه البه و دریاچه الستر بر شادابی ان می افزود.

-اینجا خیلی پل داره .اینطور نیست؟

-هوم .حدود 2300 تا!

-اوه فکرشم نمیکردم. فکر میکردم فقط اصفهان ما پل زیاد داره.

رهام خندید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-البته اگه ونیز و امستردام و چندین شهر دیگه رو در نظر نگیریم اصفهان شما پل زیاد داره!

بهار لبخندش را جمع کرد و به رهام چشم غره ای رفت و این باعث افزایش خنده رهام شد.

-اما هیچ کجا اصفهان نمیشه!

رهام سرش را کج کرد.

-واقعا؟

-بله.

-ایرانو خیلی دوست داری؟

-معلومه.وطنمه. مام میهن همیشه عزیزه و خاکش ادمو به سمتش میکشونه.

-فقط خاکش؟

-منظورتون چیه؟

-دلبستگی دیگه ای هم ...تو رو به سمتش میکشونه؟

-البته خانوادم و کارم.

رهام کلافه نفسش را به بیرون فرستاد.

-پس من و هامبورگ هیچ شانسی نداریم.

-چی؟

-ولش کن.

هر چه به دریاچه نزدیک میشدند به تعداد افراد و توریستها افزوده میشد. ترافیکی ارام جریان داشت و ماشینها با نظم پیش میرفتند.

-اینجا معماری قشنگی داره. هرچند به پای معماری سنتی خودمون نمیرسه.

-وطن پرست.

بهار خندید و حرف را عوض کرد

-شنیدم اینجا سینما و تاترهای بزرگ و زیبایی داره.

-درسته.خیابون ریپربان پر از کافه و سینماست. هرچند فکر نکنم محیطش به ذائقه این بانوی ایرانی خوش بیاد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار به سمت رهام چرخید غمی عجیب در چهره و کلام رهام مشهود بود.

-شما ناراختید؟

-نه.فقط دارم بخت بدم رو لعنت میکنم.

-باز هم شروع کردید؟

-این بازی شروع نشده محکوم به فناست. میدونید چیه؟ هم بازیش اصلا اجازه شروع نمیده.

بهار کلافه از نگاه گرم رهام به بیرون چشم دوخت.

-شاید اینطوری بهتر باشه و حق با هم بازیتون باشه. چون هیچکدوم تحمل یک شکست دیگه رو ندارن.

-چرا شکست؟

-چون این بازی قمار روی زندگیه. اونم تو شرایط بسیار نابرابر.

-نابرابر؟!

بهار سکوت کرد.

-چرا نمیگذاری حرفمو بزنم؟

-خواهش میکنم ادامه ندید.وگرنه پیاده میشم.

رهام اندوهگین به روبرویش نگریست.

-جمال روبروی اون ساختمون نگه دار.

تمام ان روز به گردش در بازارهای زیبای هامبورگ و در خیابانهای اشپیتالر و بالیندام گذشت. بهار از نحوه خرید کردن رهام غرق لذت میشد.از همگامی با او شاد بود و از در کنار خود داشتنش قلبش بی امان می کوبید. گاهی که رهام اصرار به پرداخت هزینه خرید میکرد، بهار محکم جلویش می ایستاد و مانع میشد ، اما در اخر متوجه شد که رهام به بهانه های مختلف برای او خرید کرده است. دستهایشان پر از خرید بود.

در تمام مدت بحثشان پیرامون نوع و جنس کالاها و سلایقشان در پوشاک و سایر چیزها بود و انقدر از این بحث لذت می بردند که متوجه گذر زمان نشدند. با روشن شدن لامپهای درخشان مغازه ها و افزایش نور خیابانها متوجه شدند که روز دامن خود را برچیده و شب در حال امدن است. با لبخند به یکدیگر نگریستند. وسایل را به ماشین انتقال دادند و به اصرار رهام به رستورانی در نزدیکی ساحل رفتند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دریاچه در شب بسیار زیبا مینمود. پر از گویهای رنگی و درخشان . مجسمه های زیبایی با نورافشانی خیره کننده توجه همگان را جلب میکرد. وجالب انکه از این دست مجسمه ها در میان ابهای الستر نیز به چشم میخورد.

بهار غرقدر لذت دیدن دریاچه بود و رُت گروتر (پودینگ تابستانی پر از تمشک و خامه)

که دسر محلی هامبورگ بود را مزمزه میکرد. نگاهش برای لحظه ای در چشمان مشتاق رهام افتاد.

-چطوره؟

-عالیه.ممنون

-نوش جون. کاش فرصتی بود تا روی رودخونه و دریاچه هم بریم.

-امروز خیلی اذیت شدید. من تا الانشم ممونونم. هم به خریدم رسیدم و هم....خیلی بهم خوش گذشت.

-خوشحالم راضی بودی و..این...روز اخرو...بهت خوش گذشته.

بهار حس میکرد گفتن این جملات برای رهام سخت است و انچه پیش خودش اغتراف میکرد این بود که جدایی برای خودش نیز سخت بود.معتقد نبود که عاشق رهام است اما کششی عجیب به او داشت. دلتنگش میشد و نگرانش. از احساسش می ترسید و دوست داشت با دور شدن از رهام از ان حس نیز بگریزد.

باقی زمان شام به سکوت گذشت و انها در سکوت به خانه بازگشتند. ساعت 12 بود و او ساعت سه به ایران پرواز داشت. با قلبی اندوهگین به سمت اتاق مطالعه پیش رفت باید از رهام خداحافظی میکرد . چرا که باور نداشت این مرد برای بدرقه اش به فرودگاه برود و میدانست تنها خواهد بود.

ارام تقه ای به در زد.

-بیا تو

لبخند بر لبان بهار نشست. انتظار او را میکشید.

-شب بخیر

-شب شما هم خوش امشب برمیگردید؟

-سه صبح پرواز دارم.

اخمهای رهام در هم رفت.

-با احتساب پنج ساعتی که توی راهید و جابجایی زمانی حدود ساعت 12 ظهر ایرانید.

-بله.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-سفر خسته کننده ای در پیش دارید. باید امروز استراحت میکردید.

-فردا استراحت میکنم . از روز بعد باید برم شرکت.

-یک لحظه ارامش نداره!

-چیزی گفتید.

رهام نگاه کلافه اش را به بهار دوخت.

-امیدوارم سفرتون پر بار بوده باشه و راضی باشید.

-از سفرم راضی هستم.مزاحم شدم بابت زحمتاتون توی این مدت تشکر و ازتون خداحافظی کنم.

-وظیفه ام بود.خاله و عمو خیلی سفارشتون رو کرده بودن. سفر خوبی داشته باشید.

-ممنون.

بهار اندیشید "چرا اینقدر سرد شد یهو. بازم جمع بستم. اه لعنتی. دمدمی مزاجِ لعنتی!"

اخمهایش در هم رفت، باور این خداحافظی سرد برایش دردناک بود. خواست از اتاق خارج شود. .صدای ارام رهام بر جانش نشست و بی قرارش کرد.

-برو خانم کوچولو . تو هم مثل بقیه منو نبین. ولی حداقل بقیه چیزی ازم نبردن. تو قلبم رو درزدیدی. حداقل اونو بهم پس بده بعد برو.

نگاه بی قرارش را به رهام دوخت.مطمئن بود که رهام میداند صدایش را شنیده است. نگاه رهام پر از خواهش بود. حس غریبی بر جانش چنگ میزد. ان چیز غریب چه بود که از چشمان رهام شعله می کشید و اتش بر خرمن دلش میزد؟

-وقتی اومدم سبک بودم. اما حالا ...سنگینم! چیزی رو قلبم سنگینی میکنه. امیدوارم بار اضافی با خودم نبرم.

او هم مثل رهام آرام صحبت کرده بود.

رهام با درد تکرار کرد: بارِ اضافه؟

رهام با درد تکرار کرد: بارِ اضافه؟ من دیگه چیزی نمیگم. باشه . برو سفر سلامت

سپس زیر لب زمزمه کرد

"تو نباشی چه امیدی به دل خسته من

تو که خامو شی بی تو به شام و سحر چه کنم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با غم تو

مروای دوست مرو ای دوست"

(اهورا ایمان - خواننده محمد اصفهانی)

اشک از دیدگان بهار جاری شد .خداحافظی گفت و به سرعت خارج شد. تا اتاقش دوید. وسایلی را که خریده بود جمع کرد و در پس اشکهایش انها را در ساکش چید. دستش روی بسته ای کادو پیچ لحظه ای درنگ کرد.

_____

اخرین بوتیک را رد میکردند که رهام لحظه ای او را تنها گذاشت و بعد از چند دقیقه بازگشت. بسته ای در دستش بود ، ان را به سمتش گرفت.

-هر کاری کردم نتونستم نخرمش. لطفا قبولش کن و وقتی برگشتی بازش کن. امیدوارم در موردم فکر بد نکنی.

هاج و واج به او نگریسته بود. لحن التماس گون رهام و چشمان پر خواهشش مانع رد کردن کادو شده بود . ان را گرفت و تشکری کرد و کنار سایر خریدها قرار داد. برق چشمان رهام در ان لحظه دیدنی بود.

_____

بسته را به خود فشرد. سپس از خودش دور کرد و کنار سایر وسایل قرار داد. نگاهی به ساعت انداخت. وقت رفتن بود و فقط یک ساعی به پرواز وقت داشت چمدان را از اتاقش خارج کرد. خدمتکاری بیرون در منتظرش ایستاده بود چمدانش را گرفت و به سمت پله ها حرکت کرد. دلش میخواست اجر به اجر خانه را در ذهنش ثبت کند. درب تمام اتاقها را بگشاید و هوایشان را به ریه بکشد. دلتنگ انجا میشد . جایی که روز اول ابهتش او را گرفته بود. دلتنگ به تمام زوایا نظری انداخت.

نه او دلتنگ خانه نبود. دلتنگ صاحب خانه بود. لب به دندان گزید و خود را ملامت کرد. به طبقه نخست رسید سر چرخاند تا شاید بار دیگر صاحب خانه را ببیند اما افسوس. نیرویی او را به پشت خانه میکشید. دلش میخواست به ان سمت برگردد . در پشتی را بگشاید و تا انتهای ان بدود. تورنادو را ببیند و بار دیگر لمسش کند تا ان حس شیرین دوباره زیر پوستش بدود.

نفس عمیقی کشید و اشکهایش را زدود و در مقابل چشمان حیرت زده خدمتکار خانه، از انجا خارج شد. راننده رهام اماده ایستاده و منتظرش بود. مثل همیشه رهام به فکر همه چیز بود. سوار شد و ماشین به راه افتاد. به شهر در خواب رفته نگریست. از همان لحظه دلتنگ نگاه گرم رهام بود. این دلتنگی بی سابقه بود حتی در موقع امدن به المان نیز ان را تجربه نکرده بود شاید برای ان بود که میدانست بازگشتی وجود ندارد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کارهای پروازش به سرعت تمام شد و سوار هواپیما گردید. از ان شهر دور میشد و از ان کشور. کشوری که مردمانش به سردترین مردمان جهان شهره بودند. وقتی با گذشت سالها هنوز دیگران به چشم متخاصم به انها مینگریستند، چه باک که سرد باشند و سخت چون فولاد . ایا خودش نیز چنین نبود؟ ایا خودش نیز در جنگ نابرابر روزگار به حریم عادتها حمله نکرده بود. ایا خودش نیز غاصبی در دنیای مردان نبود؟ کسی که برای اثبات حضورش سخت جنگیده بود. در ان لحظه احساس نزدیکی با این مردم سخت کوش و نامهربان داشت.

قلبش به کندی میزد و سینه اش را غم فشار میداد. قلبش؟ ناگهان نفس کم اورد انگار سینه اش خالی شده باشد. چند نفس عمیق کشید سینه اش فشرده شد. اما نه ! انگار دیگر در سینه قلبی نبود. قلبش را جا گذاشته بود. دلش می خواست بر سر خلبان فریاد بزند برگرد من چیزی جا نهاده ام.قلبم را!

مهماندار به سرعت نزدیکش شد.

Are you okay؟ -

yes Iam-

?Are you sure -

yes-

سرش را به شیشه سرد پنجره هواپیما چسباند و از پس اشکهایش نظاره گر اوج گرفتن هواپیما شد.

غافل از انکه مردی در انسوی شیشه ها به بلند شدن پروازش مینگریست و به پهنای صورت اشک می ریخت.خم شده و قلبش را چنگ میزد. معشوقش، عشقش را پذیرا نبود.عشقش باری اضافه بر شانه های معشوقش بود و او حتی نمی خواست لحظه ای معشوق را آزار دهد. حتی با باری به سبکی قلب شکسته اش. زیر لب ناباورانه زمزمه کرد

درد ، مرا انتخاب کرد

من ، تو را

تو ، رفتن را

آسوده برو ! دلواپس نباش

من و درد و یادت تا ابد با هم هستیم

**

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به ارامی چرخ چمدان را روی سرامیکهای فرودگاه کشید. ناله چرخها بلند شد.حس کشیدن چمدان را نداشت. دستی قوی بر روی دستانش نشست. لحظه ای گیج دستش را به عقب کشید. صدای گوش نوازی ذهن نا ارامش را ارام کرد.

-سلام ابجی . رسیدن بخیر می خواستی دورمون بزنی هان؟

سر بلند کرد و قامت تنومند برادر را از نظر گذراند. چشمانش ابری شد. خود را در اغوش برادر رها کرد. عرفان متعجب در اغوشش گرفت.

-خوبی بهار جان؟

بهار اندیشید باز هم باید مقاوم باشد باز هم واکنش احساسی متعلق به او نبود. مگر نه انکه زن بود پس چرا دیگران از گریه کردنش می هراسیدند؟ گویا مردی گریسته است! سر بلند کرد و اغوش پر مهر برادر را ترک گفت. لبخندی به زور بر لب نهاد

-خوبم داداش.خوبم . فقط دلتنگم. یعنی دلتنگتون بودم.

عرفان با تردید او را نگریست.

-راه بیفت که مامان اینا منتظرتند. نمیدونی چقدر شاکیند خبرشون نکردی. به منم استادت اطلاع داد. تو راه خبرشون کردم.

زیر لب زمزمه کرد" مامان اینا؟"

مگر جز مادرش و عرفان کس دیگری هم منتظر و نگران او بود؟

-خسته به نظر میرسی.

-پرواز اذیتم کرد. بعدم از تهران تا اینجا.

-باید میگفتی میومدیم دنبالت.

-چه خبر؟

-این یعنی عرفان خان زبونت کوتاه.

بهار با اخم نگاهش کرد.

-این چه حرفیه؟

-ببخش ابجی بزرگه. پرسیدی چه خبر؟ خب خبرا زیاده از عروسی برات بگم که رسیدم خونه نمیتونم.

بهار لبخند غمگینی زدو ارام گفت: بگو میشنوم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

همزمان عرفان درب ماشین را برایش باز کرد و خود در جایگاه راننده قرار گرفت. بعد از گذشتن از پارکینگ فرودگاه عرفان به سخن در امد:

-همه منتظر بودن بیای.

بهار چشمان متعجبش را به عرفان دوخت.

-باور کن. تا لحظه اخر چشممون به در بود. ارزو وقتی اومد تو باغ و ندیدت بغض کرد. شهرام به زور ارومش کرد.

بهار ناباور به او می نگریست.

-کسی منو'دعوت نکرد که بیام.

-مگه خواهر ....

-ببین عرفان خوب میدونی که یک هفته صبر کردن، کسی رو نمی کشت.

-.....

-مراسم چطور بود؟ ابرومند برگزار شد؟

عرفان نیشخندی زد.

-تا ابرومند چی باشه!

-یعنی چی؟

-خونواده شهرام کمتر در قید و بندند ولی ما فکر نمیکردیم تا این حد.

-منظورت چیه؟

-مهمونی مختلط بود.

اخمهای بهار در هم رفت انتظارش را داشت.

-اصلا با اعتقاد ما جور نبود. زن ومرد تو هم لول می خوردن. فقط بهروز نذاشت .....مشروب بخورن.

بهار هینی کشید و سرش را با تاسف تکان داد.این بود نتیجه انتخاب ارزو!

-اون روز که گفتم برید تحقیق ببینید دخترمون رو به کی می خوایم شوهر بدیم. همتون جلوم ایستادید که با اینکار سمانه هم زیر سوال میره!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-بیچاره ارزو از جشن چیزی نفهمید . هر چی بهش اصرار کردن شنلشو در نیاورد. خودش از جاش جم نخورد نذاشت شهرامم جم بخوره.

لبخند محوی بر لبان بهار نشست"باریکلا ارزو. اما پسره هم دوست داره ها!"

-مامان از اول تا اخر مراسم فقط حرص خورد. امیر همون اول کار با گفتن حال ایلیا بده مجلس رو ترک کرد. عمو هم یک بی غیرت نصیبمون کرد و رفت.اما عمه با دمش گردو میشکست. دخترش بدتر از اونا بود نندیدی چه اتیشی میسوزوند. زن داداشم که اون وسط چشم و ابرو نازک میکرد و بهروز رو حرص میداد.

اخمهای بهار در هم رفت و غرید.

-عرفان!

-ببخشید.....من و بهروزم شش دنگ حواسمون به مهمونی بود. کار دیگه ای نمی تونستیم بکنیم. تازه فهمیدم مدیریت یک جشن چقدر سخته. تازه...تمام کارای جشنو شهرام کرده بود!

بهار نفس عمیقی کشید.

-اخر شب بغض ارزو ترکید. هیچکس نتونست ارومش کنه. همش میگفت. دیدید بهار دوسم نداره!

بهار بغض کرد و دستانش را در هم فرو برد.

-بالاخره مامان دست به دستشون داد. من خیلی نگران ارزو بودم. اما فرداش دیدم چشاش برق میزنه و خوشحاله. خیالم راحت شد. اما از بعد از عروسی بهروز و زن داداش مشکل پیدا کردن. فکر کنم اگه پای بچه وسط نبود اتفاق بدی میافتاد.

بهار چنان هینی کشید که عرفان از ترس پا بر ترمز کوبید.

-چی گفتی؟

-وای مامان سرمو میبره.

-بهروز داره بچه دار میشه؟

عرفان به نگاه براق بهار لبخند زد و سرش را تکان داد.

-من دارم عمه میشم؟

بعد زیر لب زمزمه کرد "عمه!!!" و از به یاد اوردن خاطرات دور چهره در هم کشید. اما نه! او عمه دیگری میشد کسی که از الان برای برادرزاده اش بیتاب بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-بعد جشن مثل اینکه زن داداش با بهروز بگومگوشون میشه. حالش بد میشه و داداش میبرتش بیمارستان اونجا میفهمند یک ماهشه. همه خیلی خوشحالن.

بهار نفس اسوده ای کشید.

-چقدر خبر بوده این روزا!

-خبر دیگه : تو عروسی ارزو ،گره از بخت دختر عمه هم باز شده گویا. میخوان شوهرش بدن به عموی داماد!

چشمهای بهار گرد شد:چی؟

-نترس پسره پیر نیست از سر دختر عمه هم زیاده .عموی شهرام فقط پنج سال ازش بزرگتره.

با یک محاسبه ساده میشد فهمید که عروس دو سالی از داماد بزرگتر است! بهار چشم غره ای به عرفان رفت. عرفان ساکت شد و در حالی که به جاده چشم دوخته بود زیر لب اهنگی را زمزمه میکرد.

بالاخره راه طولانی تمام شد و به خانه رسیدند. ساعت سه بود و او خسته بود. دلش میخواست مادرش را ببیند و سریعتر بخوابد.ر وز بعد خیلی کار داشت.

کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد.حیاط اب پاشیده به رویش لبخند زد. لختی کنار باغچه درنگ کرد و به سمت ساختمان به راه افتاد. ناگهان در باز شد و مادرش در استانه در ظاهر گردید.

-اومدی امید مادر.

اغوش مادر به رویش گشوده شد و او بی پروا در اغوشش فرو رفت.

-سلام مامان گلم. بهار نباشه اشکاتو ببینه. گریه چرا؟

-دلم برات تنگ بود مادر. نگفتی این مادر پیر طاقت ندیدن تو رو نداره؟

بهار اشکهای مادرش را زدود بغضش را قورت داد و اشکهایش را پس زد.

-نبینم به مامان من بگید پیرا؟! تازه سرمون خلوت شده میخوایم با هم بریم دنیا رو بگردیم.اول از همه هم بریم مشهد که دلم تنگ شده برا اقا.

-باز دوباره عزیز کرده رسید و ما ول معطلیم.

بهار با صدای آرزو از مادرش جدا شد. نگاهی به پشت سر مادرش انداخت و با دیدن همه خوانواده اش شگفت زده شد.

-سلام عروس خانم!

-سلام آبجی بزرگه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ارزو با ظاهری تغییرکرده کنار افسانه ایستاده بود.بهار اندیشید "خوشگل شده".افسانه با ژست خاص خودش به در تکیه داده بود و به انها مینگریست کنار انها کمی انسو تر بهروز و سمانه ایستاده بودند.جالب انکه سمانه دستی به کمر گرفته و به بهروز تکیه کرده بود.انگار بار هفت ماهه داشت.بهار به افکارش لبخند زد. سپس به سمت خواهرانش رفت و در اغوششان کشید. دلش چه تنگ شده بود برای اغوش خواهری. بهروز کنار ان دو موقر ایستاده بود و انها را تماشا میکرد. رو به بهروز نمود:

-سلام داداش

-سلام .خوش اومدی.

با برادش نرم دست داد و دیده بوسی کرد. یاد نداشت که اغوش بهروز ماوای غمهایش باشد همان طور که اغوش افسانه با ارزو متفاوت بود.

-سلام زن داداش.

-سلام.چه دیر یادتون به ما افتاد گفتیم رفتید خارج دیگه ما رو تحویل نمیگیرید.

اخمهای بهار در هم رفت.

-ادم با چند روز رفتن مسافرت خودشو گم نمیکنه.حالا چه تا ده پایین باشه چه تا اورانوس!

سمانه ایشی گفت و بیشتر خودش را به بهروز چسباند. بهار همگان را به داخل فراخواند.

-حالا چرا دم در ایستادید. نکنه نمی خواید راهم بدید. برید تو دیگه!

سپس مثل کسی که مرغها را به اشیانه میفرستد دستهایش را باز کرد و به سمت انها حرکت داد:

-زود برید داخل هوا گرمه.

همه با خنده داخل شدند.داخل پذیرایی با دامادهایشان روبرو شد. امیر مثل همیشه بی خیال با او روبرو شد و شهرام گرم و صمیمی احوالش را جویا گردید. سالن را کاوید. دلش طاقت نیاورد.

-پس خوشگلای خاله کو؟

-خونه!

-تنها گذاشتیشون؟

-نه پیش مادربزرگشونند.

-چرا نیاوردیشون؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-تو این گرما مریض میشدند.

بهار اهی کشید.

-راست میگی حواسم نبود.

بهار به عرفان که تازه وارد شده بود نگریست . چمدانش در دست او بود.

-دست درد نکنه عرفان جان بی زحمت ببرش تو اتاقم.

سپس ببخشیدی گفت و برای عوض کردن لباسش به اتاقش رفت. تمام اتاق را از سر دلتنگی با نگاهش کاوید. اتاق رنگ ابی روشن داشت و در گوشه وکنار خطوط اسلیمی بر ان نقش بسته بود.همه را خودش با شابلونهای طراحی زنگ کرده بود. گوشه اتاق یک تخت ساده تک نفره فرفوژه و در کنار ان میز کوچک کارش قرار داشت.

کمدی کوچک کنار در قد کشیده بود که در ان لباسهایش را میگذاشت و تنها اینه اتاقش داخل ان جا خوش کرده بود. پنجره کوچکی رو به حیاط بالای تختش قرار داشت . لحظه ای اتاقش را با اتاقی که در خانه رهام داشت مقایسه کرد و لبخند زد.مقایسه انها مثل مقایسه انبار با سالن پذیرایی بود. لباسش را عوض کرد و گرد راه را گرفت و به سرعت به کنار خانواده اش باز گشت.

-عروسی نبودید خیلی خوش گذشت.

لحن نیش دار افسانه اخم را به چهره مادرش اورد.

-دوستان جای ما. خدا رو شکر منم دوست داشتم عروسی خواهرم خوب باشه و به همه خوش بگذره.

بهار این را گفت و به سمت ارزو که با چهره ای سرخ از ناراحتی کنار شهرام نشسته بود رو کرد.

-کادوی شما هم محفوظه عروس خانم.

ارزو با چشمانی اشکبار و نادم به او نگریست.

-از شما به ما زیاد رسیده بهار خانم. همین قدر که صبح عروسی اخمهای عروس خام رو باز کردید من یکی تا اخر عمرم مدیونتونم. اخه تا قبلش با یک من عسل هم نمیشد خوردش.

شهرام به قدر خوردش را بامزه تلفظ کرد که همه خنده شان گرفت. ارزو با چهره گلگون شده از خجالت به پهلوی شهرام زد.

-اِ شهرام!

-اِ جان شهرام!

با حرکت ارزو همگی صدای خنده شان بلند شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-مگه بهار چکار کرده؟

شهرام رو به دختر خاله اش کرد

-بهار خانم خیلی لطفا کردن که گفتنی نیست.

انچنان بر خانم تاکید کرد که بهروز لب به دندان گزید و سمانه با حرص رو برگرداند و لبخند میهمان لبان بهار شد.مهر این تازه وارد بر دلش افتاده بود اما دلش تاب ناراحتی برادر را هم نیاورد.

-تبریک داداش شنیدم داری بابا میشی؟

بهروز با لبخند به سمانه نگریست و کمی او را به خود نزدیک تر کرد. سپس نگاه پر ستاره اش را به بهار دوخت.

-اره خدا داره از بهترین موجودش یک هدیه خوشگل بهم میده.

افسانه ارام زمزمه کرد:

-نیست مامانش خوشگله!!

امیر سرفه مصلحتی ای کرد. رو به بهروز کرد و دستی بر شانه او کوبید.

-هنوز تو خرجش نیوفتادی . این هدیه زیادی پر خرجه!

افسانه با ناراحتی به سمت امیر چرخید.

-شما خودتو ناراحت نکن. هر که دندان دهد نان دهد.اون موقع که فکر عیشید باید فکر بعدش هم باشید!

-اون درست ولی چقدر نونش مهمه. تازه مگه عیش فقط مال ماست.

بهار از پیش امدن این موضوع ناراحت شد.اخمهای بهروز و عرفان، در هم فرو رفت اما ارزو و شهرام به روی خود نمی اوردند.

مادر کلافه از بحث پیش امده عرفان را مخاطب قرار داد تا بحث را بچرخاند

-عرفان خان دهن لق! مگه نگفتم به بهار نگو؟!میذاشتی برسه بعد!

صدای اعتراض امیز مادرش که طنزی در خود پنهان داشت نگاهها را به سمت عرفان چرخاند.

-باور کنید از دهنم در رفت.اصلا من از بچگی مقابل ابجی بهار کم میاوردم و همه چیزو لو میدادم.مگه نه ابجی؟

بهار لبخندی زد و به مادرش نگریست.

-قربونتون بشم چرا ناراحت میشی خبر خوب رو باید شنید.حالا از کی چه فرقی میکنه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مادر گله امیز نگاهی به فرزاندانش کرد.همه مثل طلب کارها به عرفان و بهار مینگریستند.

-اون که راست میگی مادر! ادم باید خبر خوشو از دهن این و اون بشنوه! عروسی خواهر ادم. پدر شدن برادر ادم. کار جدید شوهر خواهر ادم. راست میگی مادر خوبه عرفان هست وگرنه تو بی خبر میموندی والا. خبر خوب از دهن برادر شنیدن داره!

-جمع سکوت کرد و اخمها در هم فرو رفت.

-این چه حرفیه مامان .مهم اینه که همشون میدونند من از شادیشون شادمیشم و با غمشون غمگین. سرشون سلامت.من بشنوم شادن برام کافیه.از کی و چطوریش مهم نیست.

سپس رو به جمع خانواده اش کرد.با همه خستگیش دلش نمی خواست ان جمع انجا را ترک کند و لحه ای غم بر چهره شان بنشیند.

-این قیافه ها چیه؟ باز کنید اخماتونو.ا میر خان بی زحمت هوا خنک تر شد برید گل بچه هاتون رو بیارید که دلم براشون یک ذره شده. همه هم شام میمونید که اگه برید ناراحت میشم. تازه هر کی بره از سوغاتی خبری نیست.

-ما که هستیم.مگه نه ارزو؟ اخه من میمیرم برا سوغات.

ارزو سری تکان داد و لبخند زد.

سمانه و بهروز هم موافقت کردند. و در اخر افسانه نیز به ماندن رضایت داد.

ان شب در میان شوخی وخنده های شهرام و عرفان به خوبی سپرس شد. بهار سوغاتی ها را داد و از دیدن برق رضایت در دیدگان همه خوشنود شد. باید اعتراف میکرد که اگر رهام نبود، باز هم به سراغ لوازم مورد نیاز میرفت و شاید چرخ ماشین میخرید!

اخر شب در ابتدا افسانه خانه را ترک کرد.در حالی که ایلیای کوچک را در اغوش داشت و پشت سر اوامیر، با غزلی که مصرانه چشمانش را باز نگه میداشت تا عروسک بزرگش را خاله الزویش نبرد، خارج گردید.

--

موقع پخش سوغاتی ها عمو شهلامش با خنده به او گفته بود مراقب عروسکت باش خاله الزوت نبردش.همه میدانستند ارزو کلکسیونی از عروسکها دارد و به درستی هم از عروسک پشمالوی غزل چشم بر نمیداشت.

در اخر شهرام طاقت نیاورد و رو به بهار گفت: برای این کوچولوی منم عروسک میاوردید بهتر بودا.

و با حرفش سالن از خنده منفجر شد و نگاه غضب الود ارزو نصیبش شد. در ان میهمانی شهرام سر به سر غزل میگذاشت تا عمو شهلام صدایش کند و او کیف میکرد از زبان شیرین کودکی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

--

کمی بعد از افسانه بهروز و سمانه خانه را ترک کردند و اصرار برای ماندنشان بی فایده بود.ساعت یک بود که ارزو نیز با چشمانی خمار از خواب قصد رفتن کرد. شهرام کنارش ایستاده بود و او تکیه اش را به شانه های همسر داده و چرت میزد.

-دیگه ما هم رفع زحمت کنیم. اخه کوچولومون خوابه!

ارزو انقدر گیج خواب بود که جواب شهرام را نداد.

-برید مادر اما مراقب باشیدا. اصلا اگه خودتم خواب الودی نرید همینجا بمونید.

-ممنون مامان جون. بریم بهتره. بهار خانم هم حسابی خسته است.

بهار لبخند پر سپاسش را به روی شهرام پاشید.

-ممنونم که موندید شب خوبی بود.

-تمام خوبیش به خاطر حضور شما بود.

صدایش را کمی پایین اورد.

-راستش فکر کنم اگه نبودید باز دلخوری پیش میومد.

بهار ابروهایش را با تعجب بالا انداخت.

-متوجه نمیشم؟!

-حرف برای گفتن زیاده. اجازه بدید یک روز شرکتتون مزاحمتون بشم.

-باید رک بگم این هفته خیلی کار دارم ولی هفته بعدی منتظرتونم.

-حتما خدمت میرسم.

مادر که به گفتگوی ارام انها مینگریست دلواپس شد.

-طوری شده؟

-نه مامان جون. داشتم از شب خوبی که با بودن بهار خانم رقم خورد تشکر میکردم .حالا هم با اجازتون میریم.

سپس خداحافظی به جمع گفت و از خانه خارج شد. بهار و عرفان به بدرقه انها دم در ماندند تا از پیچ کوچه خارج شدند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-پسر خوبیه. کمی اختلاف عقیده داریم اما مطمئنم برای ارزو همسر خوبیه.

-حق با توئه عرفان جان. تو مدت نامزدیشون من باهاش زیاد برخورد نداشتم. مهمونی هم که نمی اومد. اما الان میبینم مرد کاملیه. با اینکه یک شب برای قضاوت کمه اما محبت از تو چشماش پیداست .امیدوارم اونقدر صبر داشته باشه تا ارزو بزرگ بشه .

هر دو با هم به داخل خانه راه افتادند.

یک هفته ای از برگشتن بهار میگذشت . یک هفته پر از کار و کارا! پر از جلسات مهم و طولانی برای مدیران پروژه ها تا همگی از دستاورد سفر اگاه شوند.حتی فرصت نکرده بود به خانه استادش سری بزند. تصمیم داشت روز بعد که تعطیل بود به همراه مادرش راهی انجا شود. در ان مدت گه گاهی تلفنی با استادش صحبت میکرد که ان هم بیشتر در مورد کار بود. انگشتانش را فشار داد و با شنیدن صدایش گویا ارامشی گرفت. کمی خودش را ریلکس کرد. برای یک استراحت پنج دقیقه ای ریلکسیشن مناسب به نظر میرسید. قرار بود انروز شهرام به ان جا برود و بهار کنجکاوانه منتظر دیدن او و شنیدن صحبتهایش بود.

خط داخلی به صدا در امد و صدای نا اشنای محبی در گوشی پیچید.

-خانم دکتر اقایی به نام مشفق منتظر شما هستند.گویا وقت ملاقات دارند.

بهار لختی اندیشید"مشفق؟اها شهرام مشفق"

-بفرستشون داخل

ظاهرش را مرتب کرد و منتظر شوهر خواهرش ایستاد. بعد از رفتن مهتاب به مرخصی زایمان، سیما محبی دختر خاله مهتاب جایگزینش شده بود و بعد از بازگشت او رسما به جای مهتاب سر کار می امد. هر چند کاردان بود، اما تفاوت زیادی با دختر خاله اش داشت. زیادی جدی بود و این محیط کار را برای بهار که خود فردی سختگیر بود کسالت بار میکرد. دلش هوای شیطنت ها و خنده های مهتاب را کرده بود.

تقه ای به در خورد

-بفرمایید

-سلام بهار خانم.

-سلا م اقا شهرام خوش اومدید.

با دستش به مبل راحتی اتاقش اشاره ای کرد و خودش در مقابل شهرام جای گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خب من خیلی مشتاقم بدونم شما چه جیزی می خواستید به من بگید؟!

-شهرام با حالت با مزه ای سرش را خاراند و با لحنی شوخ گفت:

-ارزو به من گفته بود شما اهل حاشیه نیستید و احوالپرسی زیاد نمیکنید اما، راستش من بازم جا خوردم .فکر کردم حالا دو ساعت حال و احوال میکنید و بعد خوردن میوه و شیرینی تازه من باید جون بکنم و حرف بزنم.

بهار لبخندی زد.

-تقریبا همه اخلاق منو میشناسند .ببخشید نباید اینطوری صحبت میکردم. حال خودتون و خونوادتون چطوره؟

-همه خوبند ممنون. ببخشید قصد مزاح داشتم. اتفاقا اینطوری راحت ترم .من برای موضوع دیگه ای اومدم وقت برای احوال پرسی زیاده.

دوباره خط داخلی به صدا در امد. این بار از ابدارخانه بود

-نوشیدنی خنک یا چای و قهوه؟

-ممنون نوشیدنی رو ترجیح میدم.

-اقا جعفر دو تا شربت بهارنارنج خنک لطفا.

سفارشش را داد و دوباره سر جایش قرار گرفت.

-امیدوارم دوست اشته باشید.

-بله زیاد هم دوست دارم. کلا دمنوش و شربتهای گیاهی رو ترجیح میدم.

-سلیقه خوبی دارید

شهرام پایش را جابه جا کرد و ارام خندید:

-از انتخاب ارزو مشخص نیست؟

بهار لحظه ای درنگ کرد.

-کاملا.

طنز داخل کلام بهار را شهرام حس کرد. نفس عمیقی کشید و جوابی نداد . در اتاق زده شد و سفارش انها را داخل اوردند. در این فاصله شهرام نگاهی به اتاق بهار انداخت. اتاق روشن و دلباز بود. طرح چوب ابنوس و رنگ بلوطی به علاوه سفید مات در همه اتاق به چشم میخورد.دیوارها قهوه ای روشن بودند و در گوشه و کنار تابلوهای خط زیبایی به

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چشم میخورد. بهار شهرام را مخاطب قرار داد و شربت را به او تعارف کرد.شهرام مقداری از شربت را نوشید و خنکای ان را احساس کرد. سرش را پایین انداخت و بی مقدمه بهار را مخاطب قرار داد:

-چرا شما اینقدر با خواهراتون متفاوتید؟

ابروهای بهار بالا جست . پاسخی نداد چرا که متوجه بود پرسنده این سوال به دنبال جواب نیست.

-در تمام مدت نامزدی ما ورد زبونِ ارزو ابجی بهارش بود. من برخورد کمی باهاش داشتم و فقط قضاوتم از شنیده هام بود. ارزو الگو و کعبه امالش رسیدن به بهار بود و تو حرفاش از ده تا کلمه سه بار میگفت بهار ! این منو دلخور میکرد. از دور میدیم که شما ادم جدی ای هستید و ارزو شوخ و شیطون! این همه تضاد و در کنارش این همه ارادت برام جای سوال داشت.

بهار از شنیدن حرفهای تازه متعجب شده بود"من...ارزو..الگو؟"

-کم کم نسبت به اسم بهار حساس شده بودم. از اون طرف خاله و سمان.....

شهرام نفس عمیقی کشید و در چشمان متعجب بهار نگریست.در نگاهش شرمندگی موج میزد

-نمی خوام تقصیر ها رو گردن کسی بندازم اما صحبت های اونا بی تاثیر نبود.

-من متوجه نمیشم کمی توضیح میخوام

-اجازه بدید از اول براتون بگم.

بهار موافقت خودش را اعلام کرد و سرا پا گوش شد.

-تو عروسی سمان به اصرار ش شرکت کردم چون زیاد از جشن خوشم نمیاد. نه اینکه اهل مهمونی نباشم نه! اما حوصله جشنهای خاله رو نداشتم. از همون لحظه احساس سردرد میکردم.

تو باغ با دیدن مهمونی جدا متعجب بودم، که تعجبم با دیدن روند مهمونی بیشتر شد. میدونید که شغل من برگزاری و برنامه ریزی جشنها و کنگره ها ست. این همه مدیریت برام عجیب بود. تا اینکه خاله منو با دختری اشنا کرد که ....قلبم رو لرزوند.از سادگی و ظرافتش جا خوردم مهرش به دلم افتاد و با بیشتر دیدنش شیفته اش شدم.

صورت ملتهب شهرام برای بهار عجیب بود.شهرام مقداری دیگر از شربتش را خورد.

-همین باعث شد من از مهمونی خاطره خوبی داشته باشم به علاوه اینکه واقعا بهم خوش گذشت. با گذشت زمان با خونواده ارزو اشنا شدم. مادرش و خواهر برادراش . اما همه منو از خواهر بزرگش میترسوندند. که اختیار دار اون خونوادس. برام باورش سخت بود. بارها دیده بودم که یک برادر این نقش رو داشته باشه اما یک خواهر...هرگز.! این باعث شد در مقابلش جبهه بگیرم دائما تو گوشم بود که بهار زورگوست. حرف حرف خودشه. مغرور و غیر قابل تحمله!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

برعکسش از زبون ارزو بود که بهار مهربونه، قلبش بزرگه، دانای کله. میشه بهش تکیه کرد و اگه روزی درمونده بشی فقط روی اون میتونی حساب کنی.

-خب من یک مردم و اینا برام جالب نبود به علاوه اینکه با نقشه های سمان ما کمتر تو خونه ملاقات داشتیم و من نمیتونستم خودم قضاوت کنم. گذشت تا ما نامزد کردیم و به موعد عروسی نزدیک شدیم. گوش مامان پر بود از اینکه بهار چنین میکنه و چنان. مادرم هم ناراحت بود و دائم میگفت که من فقط یک پسر دارم و هزارتا ارزو دارم. نمیخوام مسجد درست کنم برای عروسیش. با اینکه همه تو فامیل از خوبی جشن اون شب میگفتن ،مامان پاشو کرده بود توی یک کفش که جشن اینطوری نمی خوام و جشن باید چنین و جنان باشه . ارزو هم تمام امال و ارزوش شده بود عروسی ای شبیه عروسی برادرش .و پذیرش این م.ضوع برای من که کارم همین بود و کلی هم ادعا توش داشتم سخت بود. سخت بود که همسرم کار خواهرشو ترجیح بده. منم چشم روی خوبیایی که شنیده بودم و حتی اگه چشم باز میکردم میدیدم بستم و مسافرت خواهرش بهترین بهونه برام شد تا نقشه خودمو پیاده کنم.

شهرام نگاه نادمش را به بهار دوخت.

-همش تقصیر من بود. خیلی تلاش کردم تا ارزو راضی بشه تو نبودن شما جشن بگیریم. تلاش سمان و بهروز هم بی تاثیر نبود. بهروز اعتقاد داشت وقتشه یکبار هم که شده بدون شما کاری رو بکنه. هر چی باشه برادر بزرگه. اما ترفندی که من زدم ناجوانمردانه بود . به ارزو گفتم " تو که اینقدر خواهرتو دوست داری و میگی برات میمیره. بذار بهت ثابت بشه که اونم منافعش رو به حضور تو جشنِ تو ترجیح میده و نمیاد " ارزو اصرار میکرد که بهار دوسم داره و خودشو میرسونه و من مطمئن بودم که برای خواهرش اینکار سخت خواهد بود و احتمال اومدن کمه اما بدیش این بود که ربطش دادم به بی محبتی اون.

شهرام سر به زیر انداخت

نذاشتم ارزو با هاتون حرف بزنه و تماس بگیره. چون میترسیدم که تحریک بشید و برگردید و جالب اینجاست که من با همه اینا مطمئن بودم که شما مهربونترینید!

-میدونید هر چی به روز جشن نزدیک میشد بیشتر میفهمیدم اشتباه کردم. هیچ کاری از عهده بهروز و عرفان بر نمیومد. روی امیر هم نمیشد حساب کرد. خب باید اعتراف کنم که داماد بودن و برنامه ریز بودنِ همزمان سخته. من نیاز به حامی داشتم. علاوه بر اون انگار کل خونواده منتظر معجزه بودن که در باز بشه و حلال مشکلاتشون بیاد تو. حتی سمان هم دائم نق میزد که از بیفکری بهاره که اینطور شده و برای اولین بار با واکنش تند بهروز مواجه شد. تو اون یک هفته هر چی خواهر و برادرا جمع میشدن دائم بینشون دعوا و بگو مگو بود و این وسط مامان جون سپر بلا میشد. راستش کم کم خودمم ارزو میکردم در باز بشه و شما بیاید داخل.

تا شب عروسی متوجه اوج حماقتم نشدم وقتی دیدم نیومدید و ارزو رنگ باخت و اخر شب به هزیون افتاد که من تنهام و بهار دوسم نداره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تا صبح تو تب سوخت و هزیون گفت. همش گریه میکرد و میگفت از بس اذیتش کردم دیگه دوسم نداره. اون شب تا صبح هزار بار خودمو لعنت کردم که برای ارضای حس خودخواهیم عشقم رو ناراحت کردم و البته حالا دیگه مطمئنم حال شما هم بهتر از اون نبوده. صبح وقتی در زدند و با سبد گل بزرگتون روبرو شدم دلم خیلی گرفت. ارزو به سختی باور کرد که کار شماست تا اینکه متن کارت رو خوند. اون وقت بود که لبخند واقعی رو لبش نشست و بعد از چند روز بلند خندید. نمیدونم تو کارت چی بود ولی اونقدر سرمست شد که همه ناراحتیش رو فراموش کرد. بلند داد میزد دیدی گفتم دوسم داره.

ارزو واقعا دوستون داره و حتی من گاهی بهتون حسودیم میشه.....اخه..حس میکنم یک رقیب قدرتمند تو قلب محبوبم دارم. هر چند این رقیب بی ازار و مهربونه. تو مدت نامزدی ارزو بهم گفت دلش می خواد دوباره بچه بشه و توی مرکز توجه شما قرار بگیره. میدونید وقتی اعتراف میکرد که با لجبازی با شما خودش رو مرکز توجه قرار میداده فقط حرص میخوردم. بخصوص وقتی اعتراف کرد با پسرا دوست میشده و حتی پای اونا برای خواستگاری به خونه باز میشده!

همیشه به اینجا که میرسید میزد زیر خنده و میگفت" نمیدونی چقدر حال میکردم وقتی بهار پرشون رو میچید. یتیم گیر اورده بودن بچه اُزگَل های پررو. من مطمئن بودم بهار منو دست اونا نمیداد. " و من چقدر از سادگیش ناراحت میشدم که اگه ابجیش اونا رو رد نمیکرد الان تو چه وضعی بود و الان من ....

-بهار خانم من شرمنده شما شدم و شرمنده همسرم. اون شب با دیدنتون به خودم قول دادم که حقیقت رو بگم چون ته چشماتون یک غم بود و دلخوری. دلم نمی خواست حماقت و خودخواهی من به اسم ارزو تموم بشه. اون شب رفتار و حرکاتتون رو دیدم . دیدم که با سیاست مانع دعوا میشدید. همون حرفهایی که تا دو روز قبل موجب رنجش و دعوا بود یهو تبدیل شد به دستمایه خنده و شادی. من با لاخره تونستم بفهمم که کدوم حرف راست و کدوم دروغ بود. منو ببخشید که دیر فهمیدم حالا هم هر کاری میکنم تا شما من و ارزو رو ببخشید.

بهار لبخند غمگینی زد و اشکهایش را پس زد.به مرد جوان روبرویش نگریست که صادقانه و مردانه پای خطایش ایستاده بود و طلب بخشش میکرد.حرفهایی که میشنید گاهی برایش حلاوت عسل و گاهی به تلخی زهر بود. قلبش از ان همه محبت به درد امد. او را درک میکرد. نمیخواست بیشتر از ان مرد جوان را اذیت کند.

لبخند مهربانش را بر صورت او پاشید.

-به یک شرط میبخشمتون

شهرام در چشمان بهار نگریست نفسی از سر ارامش کشید.

-هر شرطی باشه میپذیرم.

-تجارت به من باددادە هرگز این حرفو نزنم.نصیحتم به بهت اینه که تو هم هرگز اینو نگو .اما شرطم اینه که خوشبخت بشید. ارزو تشنه محبته پدر ندیده.از محبت سیرابش کن و کمکش کن بزرگ بشه.میدونم این ته تغاری پر از ایراد اما

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صبور باش.اگه لازم شد گوششو بپیچ اما دلشو نشکن. اما اینو بدون که اگه یکروز غبار غم رو دل ارزو نشست و مسببش تو بودی دنیا رو برات جهنم میکنم.و هرگز بخششی ندارم.

شهرام با لبخند به بهار نگریست.

-من هرز در مورد چیزی که تو انجامش مطمئن نیستم قول نمیدم اما اینجا به شما قول میدم کهارزو رو خوشبخت کنم

بهار به صورت جدی شهرام نگریست .می دانست که می تواند"بابایی ته تغاریت خوشبخته جون ی مرد مثل کوه پشتش ایستاده."

شهرام بلند شد وبهار نیز به دنبال او.

-ممنون که وقتتون رو به من دادید می دونم گرفتارید.

-این حرف نزن من همیشه برای خونوادم وقت دارم.

میتونم ابجی بهار صداتون کنم؟

=حتما.

ابجی بهار میدونید که منم مثل شما پدر ندارم ویتیمم .تو سن پانزده سالگی یتیم شدم با این تفاوت که پدرم کلی ثروت برامون گذاشت و فامیل یک لحظه تنهامون نذاشت.با این حال خیلی احساس تنهایی کردم.من تک فرزند بودم و تنها و حالا به حال عرفان وبهروزحسودیم میشه که خواهری مثل شما دارن.

-از این به بعد منو خواهر بزرگترت بدون و همیشه روی کمک حساب کن.خوشحالم که اومدی و حرفاتو شنیدم.من خیلی خوشحالم.خوشحالم از اینکه شنیدم برادرم بزرگ شده و بالاخره تصمیم گرفته رو پای خودش بایسته. خوشحالم که همسرش به مستقل شدن تشویقش میکنه.و خوشحالم که شوهر خواهرم تمام تلاشش رو میکنه تا همه جوره همسرش رو راضی نگه داره.ازتون ممنونم.

شهرام از ان همه بلند نظری متاثر شد دلش میخواست جو را عوض کند. در قالب شوخ همیشگیش فرو رفت.دستانش را گشود و خودش را محکم بغل کرد.

- قربون خودم برم با این تصمیمهام. اخیش راحت شدم اعتراف کردما! حالا درک میکنم چرا مسیحیا میرن کلیسا اعتراف میکنن.

سپس چشمکی رو به اسمان زد: چاکرتم خدا!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار با خنده او را بدرقه کرد و اندیشید که چه حرفهای جدیدی شنیده است. در افکارش غوطه ور بود که صدایی بس اشنا در گوشش پیچید " شاید همش از سر بی مهری نباشه!" " شاید همش از سر بی مهری نباشه!"

اشک از دیدگانش روان شد. باز هم رهام. باز هم او خانواده اش را بهتر از خودش شناخته بود. این نرفتن به شنیدن این اعترافات زیبا می ارزید و همه را مدیون رهام بود.

-دلم برات تنگ شده لعنتی. من مهمونت بودم چرا خیانت کردی و بی اجازه وارد قلبم شدی. نمیبخشمت که منو از دنیای خودم جدا کردی.

دلش بیتاب بود بیتاب نگاهی که گرم میکرد .ارامش میکرد و به اوج خواستن میرساندش. در ان یک هفته شبی نبود که به رهام، حرفها و محبتهایش نیاندیشد. قلبش با یاداوری تمام محبتهایش به درد می امد و هر بار با خوردن قرصهایش با خود میگفت هرگز کسی مثل او نگرانش نشده بود و پیش خود نامیدانه اعتراف میکرد و هرگز نگران نخواهد شد.

لحظه ای را که بسته رهام را باز کرده بود در ذهنش جان گرفت.

یک پیراهن هریر سبز با یقه ای قایقی و کوتاه تا بالای زانو. پر از کار دست و زیبا. حتی لمس کردن و دیدنش احساس خنکی و راحتی را به او منتقل میکرد.لباس راحت و ازاد بود . از ان دست لباسهایی که بهار هرگز نپوشیده و حتی به پوشیدنش فکر هم نمیکرد. وسوسه پوشیدنش بر او غلبه کرد . ان را پوشید. همانگونه بود که فکر میکرد .سبک و لطیف بود و بسیار راحت. بر اندامش می نشست و گویا بر غالب تن او دوخته بودندش. اندامش را به زیبایی قاب کرده و وجاهت زنانه اش را به رخِ اینه میکشید. رنگش هارمونی زیبایی با پوست بدنش ایجاد کرده بود. حالا میفهمید چرا رهام گفته بود در موردم فکر بد نکن. از اندیشیدن به تصورات احتمالی رهام لرزی بر بدنش نشست و صورتش قرمز شد. لب زیرین را به دندان گرفت "پسر بد" اما با همه اینها حس شیرینی زیر پوستش خلیده بود.

تقه ای به در خورد و محبی سراسیمه به داخل امد.

-حالتون خوبه خانم دکتر؟

بهار به خود امد و پرسشگونه به محبی نگریست.

-خوبم.مشکلی پیش اومده؟

-راستش...چند بار زنگ زدم به اتاقتون جواب ندادید. نگران شدم. اخه اقای دکتر فاضل چند بار تاکید کردن مراقبتون باشم.

بهار ابرویی بالا انداخت"از دست استاد!"

-حالا چکار داشتی زنگ زدی.؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

محبی دست پاچه شد.

-اهان. ببخشید .از المان تماس گرفتند کار واجبی داشتند.

بهار زمزمه کرد المان...و در دل نالید یعنی رهامه؟

-زودتر وصلش کن.

محبی از هول شدن بهار متعجب شد.

-قطع کردند و گفتند دوباره تماس میگیرن.

با ورد به خانه استادش احساسی عجیب در جانش ریشه دواند.ارامش!

بیش از یک هفته بود که ارامش نداشت. چیزی گم کرده بود و هر طرف نظر میکرد نمی یافت. ناتوان از فرار از احساسش به اطراف چنگ می انداخت. گاهی در شیطتنت های عرفان شریک میشد و مادرش را به ستوه می اورد .گاهی خموش به دیوار اتاقش چشم میدوخت و خودش را برای به خاطر اوردن یک نگاه و یا یک کلام ملامت میکرد. تا دیروقت سر کار می ماند و کارمندانش را عاصی میکرد. اما باز هم شب میرسید و تنهایی و افکارش.

حالا بعد از این همه وقت گویا ارامشی از دست رفته بر جانش نشسته بود. نفسی عمیق کشید گویی بوی یار می امد.

با شنیدن نامش به خود امد.

-سلام خاله.

از دیدن علی و راهله غرق شادی شد. حضور انها در خانه استادش به این معنی بود که رهام شرط را پذیرفته بود. به روی علی اغوش گشود.

-سلام عزیزم.

علی در اغوش بهار جاخوش کرد.

-کجا بودید؟ عمو به ما میگفت شما برگشتید اما نیومدید دیدن ما.

-اخه من که نمیدونستم شما اینجایید.

-اما شما دیدن عمو هم نیومدید. ما میخواستیم غافلگیر بشید.

صدای شماتتگر راهله در گوشش نشست.

-علی! درست حرف بزن. بهار خانمو اذیت نکن.

بهار علی را رها کرد و گونه اش را بوسید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-ببخشید گلم.اما حالا هم غافلگیر شدم.

سپس به سمت راهله حرکت کرد و تنگ در اغوشش گرفت.

-چه کار به پسرم داری آبجی بدجنس.

-سلا بهار خانم.

-سلام عزیزم. باز کن اخماتو.

-باتون قهرم.

بهار فاصله ای گرفت.

-اون وقت چرا؟

-من خیلی ترسیده بودم از علی جدا بشم.همش خودمو لعنت کردم که به شما اعتماد کردم.همش نگران بودم. اما تو اون موقعیت شما باهام تماس نگرفتید. اگه خاله و عمو نبودن من نمیدونستم چکار کنم.

بهار ناراحت سر به زیر انداخت. حق با راهله بود. انقدر در مشکلات خودش غرق بود که فراموش کرد دختری با اعتماد به او بازی ای را شروع کرده است که اینده اش را رقم میزد. به او دل خوش کرده و منتظر حمایتش می باشد.

-ببخش عزیزم حق با توست.

راهه غریبانه در اغوش بهار فرو رفت.

- اینطوری نگید . ما تا اخر عمر مدیونتونیم.

بهار راهله را به خود فشرد و نگاهش متوجه نگاه غمدار و خیس علی شد.

-کافیه دیگه راهله جان. نکنه میخوای من رو اینجا سر پا نگه داری و همه گله هاتو بکنی هان؟

راهله خندید.

- نه. راستش من و علی داریم میریم دنبال نخود سیاه. میریم جشن میلاد. اخه عمو گفته امروز با شما کار داره و روزای دیگه به من و علی میرسه. این شد که....

-از نبودن من سوء استفاده کردید و دارید حرفاتونو میزنید. شما مگه قرار نبود برید جشن؟ پس اینجا چکار میکنید؟

-اِ عمو جون خب میخواستیم بهار جونو ببینیم بعد بریم دیگه. حالا هم عصبانی نشید ما رفتیم. عصبانیت براتون خوب نیستا.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-برو پدر صلواتی تا نطق این فسقل داداشتم باز نشده. بدو اژانس منتظرتونه. سپردم بعد از جشن هم براتون ماشین بگیرن.رسیدید برید سراغ اقا یعقوب.

راهله خنده ای کرد.چشمی گفت و با راهنمایی برادرش به سمت در خروجی به راه افتاد.

بهار مسیر حرکت انها را دنبال کرد .چه صمیمیت شیرینی در ان مدت کوتاه به وجود امده بود. بعد از خروج انها ، تازه متوجه استادش شد که با نگاهی دلگیر به او مینگریست.

-سلام استاد.

-سلام. بریم توی خونه مادرت یک ربع قبل از تو رسید.

استادش طعنه میزد و نامهربان مینمود.مثل همان روزهایی که با او کلاس داشت. بهار اضطرابی در عمق جانش احساس کرد. آیا خطایی کرده بود؟ ببخشیدی گفت و به دنبال استادش روان شد.

لحظاتی بود که در سالن نشسته بودند. بهار به مادرش که گرم صحبت با مریم بود نگاه میکرد . استادش از او گله بسیار داشت و تحویلش نمی گرفت به قول خودش تا اطلاع ثانی با او قهر بود . البته به جز موارد کاری!

کسل پایش راروی پای دیگرش انداخت. چیزی ته دلش را قلقلک میداد. اعترافش برای خودش هم سخت بود اما...دلش میخواست از المان بداند از مردی که غریبه بود ولی اشنا شد.

-آذر جون این دخترت مارو تحویل نمیگیره. نگاش کن از وقتی اومده نه حالی نه احوالی نشسته در و دیوار رو نگاه میکنه. انگار دلش برای خونه بیشتر از ما تنگ شده.

نگاه معترضش در نگاه شماتتگر مادرش افتاد و اعتراض در گلویش خفه شد. از وقتی امده بودند مادرش دائم به او چشم غره میرفت که دیر به یاد استاد و همسرش افتاده.

-چه عرض کنم مریم جون. این بچه خودشو با کار خفه کرده. از وقتی برگشته یا مثل بچه ها داره شلوغ کاری میکنه و سر منه پیرزن رو میخوره یا ساکت توی اتاقش خودشو گم میکنه. البته اینا همش مالِ وقتیه که تو خونه پیداش بشه.

-اِ مامان

-دروغ که نمیگم مادر!

-میخواید از کار بیکارش کنم اذر خانم!

بهار نگاه متعجبش را به استادش دوخت که بسیار جدی صحبت کرده بود.

-چی بگم والا. کیوان خان این دختر بیکار بشه بدتره. نمیدونم دارم نگرانش میشم .

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار اخمهایش را در هم کشید.

-حالا وقت گله نیست مامان.

-پس کی گله کنم دخترم. به کی گله کنم.

مادر نم اشکش را گرفت و رو به کیوان کرد که متفکر او را مینگریست.

-دختر دسته گلم داره پیر میشه و هنوز همراه زندگیشو پیدا نکرده. جوونیش به پای من و بچه هام داره هدر میشه.خواهر و براداشم که ماشالا فقط اذیتش میکنن. چند وقت پیش یک دعوای مفصل باهاشون داشتم که چی میخواید از جون این بچه! پدرشم هی میاد به خوابم و ازم گله میکنه. همش میگه بهارم.بهارم.

به خدا دیگه خستم.اگه بهار و نگرانیهاش نبود .....

صدای هق هق مادر در فضای ساکت سالن پخش شد.دلش به درد امد. از ادامه صحبت مادرش هراسید. تلنگری بر قلب بیمارش زده شد. اگر مادر نباشد.....فکرش را پس زد و به سمت مادر خیز برداشت تا در اغوشش بگیرد. اما دستی مانعش شد. مریم مصرانه اغوشش را به روی مادر او گشوده بود. اخمهای استادش گره ای سخت تر برداشت.

-کیوان خان شاید بهتر باشه دیگه کار نکنه. اره کار بسشه. حالا دیگه نوبت بقیه است که هواشو داشته باشن. وظیفه اشونه اصلا. شاید توقعاتشون کم بشه. شاید این دختر سرتق سرش به حساب بیافته که زندگی فقط کار نیست. یک وقت میاد که تنها میشه. دلش یک همزبون میخواد یک شونه برای گریه هاش. ....

-باشه اذر خانم.از اول ماه دیگه بهار سر کار نمیره. استعفاشم میذاره روی میز من. این مهلت چند روزه هم برای پیدا کردن جانشینشه.

بهار لرزید. نفس در سینه اش حبس شد. داشتند برای او تصمیم میگرفتند. برای او! او بدون کارش میمرد. اصلا او یی بدون کارش وجود نداشت.

-نه!

صدای اعتراضش در سالن پخش شد.

-من کارفرمام فراموش که نکردی؟

-اما استاد من....

- اگه توی این لحظه من هنوز برات همون تقدس استادیت رو دارم به حرفم گوش بده. یک روزی اومدی توی اتاقم و من دختری رو دیدم که روزگار باهاش از سر جنگ وارد شده بود. عقل و وجدانم گفت دستشو بگیر. حالا هم اینجا دختری روبرومه که... ...حالا دیگه باید رهات کنم. این رو هم، عقل و وجدانم بهم میگه. دارم بهت میگم استعفا میدی. این یعنی اگه بخوای میتونی بری جای دیگه . این تصمیم امروز و دیروز من نیست خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اما این نمیشه من هنوز کار بیمارستان رو تموم نکردم چطور بسپارمش به کس دیگه. تازه همین دیروز شرکت زیمنس از المان برای نمایندگیشون باهام تماس گرفت. اونا هم میخوان فقط با من قرار داد ببندند.

کیوان زیرکانه به رخسار بهار نگاهی کرد.رنگش چون گچ دیوار سفید شده بود و دستانش به وضوح میلرزید.ا و دختری را که روبرویش بود بسیار دوست میداشت .میدانست از پا نمینشیند. اما مجبور بود به خاطر خود او مجبور بود.

-در مورد بیمارستان باید بگم در نبودت همه خوب عمل کردن. دکتر فکوری هم که کاملا به ذهنیاتت اشناست مگر اینکه بخوای بگی شما بدون من نمیتونید!

-نه..

-گوش کن.در مورد المان و پیشنهاد زیمنس. من در جریان هستم اما از دست دادنش برام مهم نیست. مگر اینکه بخوای برگردی المان و قرار داد ببندی.

عرق سرد بر بدن بهار نشست. میدانست پذیرش پیشنهاد ان شرکت یعنی رفتن دوباره به المان و چه بسا.....این بار نمیتوانست. خودش هم میدانست عنوان این پیشنهاد فقط یک دست اویز برای ماندن بر سرکارش بود. همان چند روز پیش که پیشنهاد زیمنس را شنید می دانست پاسخش منفی خواهد بود. این بار قاطعانه و ارام جواب داد:

-نه.

کیوان لبخند تلخی زد .

-در مورد خونوادت هم باید بگم دیگه اونا به کمک مالیت نیاز ندارن. عرفان هم با حقوقش میتونه تو و مادرت رو تامین کنه. پس موضوع از لحاظ عاطفی هم منتفیه.

-اون باید ازدواج کنه.

-تو چی؟

این صدای اعتراض مادرش بود.اشک در دیدگانش حلقه بست.اما نبارید او فقط در حضور یک نفر بی مهابا گریسته بود.

-من چی؟ راست میگی مامان پس من چی؟ تموم زندگیم به این دلخوش بودم که خونوادم تو رفاه باشن.هرچند نسبی.هرچند ناقص. هیچ وقتم به یک زندگی دیگه فکر نکردم که حالا افسوسش رو بخورم. من حالا هم کاملم. میگید من چی؟ ایا برای یک زن فقط ازدواج مهمه؟ اگه من ازدواج کنم خیالتون راحت میشه؟ دیگه میتونم به کارم ادامه بدم؟ ایا من و دلبستگی و عادت من به کارم مهم نیست چون یک زنم؟ پس اینجا من چکارم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بغضش را فرو داد.دستانش به شدت میلرزید و این از چشمان تیزبین کیوان دور نماند.قلب بهار بیمار بود و او این را خوب میدانست.

-من..

صدای بهار در صدای بلند زنگ تلفن گم شد. مریم ، اذر را رها کرد و به سراغ تلفن رفت. در فاصله کوتاهی کیوان از سالن خارج شد و اب به دست سراغ بهار ،که همچنان میلرزید ، رفت و ارام زمزمه کرد: قرصتو بخور.

دلش لرزید بغض بر گلویش چنگ انداخت . ایا همه این رفتارها از سر عقل بود و وجدان؟ ایا باید میپذیرفت که برای استادش مهره سوخته شده است و در بازی او دیگر جایی ندارد؟!

اب را گرفت و زیر لب زمزمه کرد "نیاوردمشون"

اخمهای کیوان بیشتر در هم فرو رفت :"

-من به تو چی بگم؟ هان؟

-من نمیدونستم که...

-بهار عزیزم تلفن باهات کار داره بدو منتظره.

بهار متعجب به مریم چشم دوخت.

-با من؟

با تایید مریم،از خدا خواسته ، به پا خواست تا از شماتتهای استادش بگریزد. در حالی که به مخاطب ان سوی تلفن می اندیشید به سمت گوشی انتهای سالن حرکت کرد. نگاه نگران اذر ، ناظر تمام حرکات انها بود. دلش مادرانه گواهی میداد که بهار مشکلی دارد،که سایرین بیشتر از او خبر دارند.بهار گوشی را برداشت .

-بله؟

صدای نفس عمیق ان سوی خط قلبش را به تلاطم واداشت. نه از نوع تپشهای لحظات قبل! تپشهایی شیرین و غریب

-سلام....بهار

قلبش لحظه ای مکث کرد و بعد بیتابانه شروع به تپیدن کرد. چقدر دلتنگ این صدا شده بود. روی مبلی در نزدیکی نشست. سعی کرد خونسرد باشد.

-سلام دکتر.

صدای خنده ارامی را از ان سوی خط شنید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-دخترِ لجباز....اگه ترفند خاله نبود باهات حرف نمیزدم.

قلبش شکست. تحمل این یکی را نداشت. غرورش اجازه نداد بپرسد چرا؟ فقط سکوت کرد و بغضش را فرو داد.

-چرا وقتی رسیدی بهم خبر ندادی؟ نگفتی منتظرم و نگران؟! فکر نمیکردم این قدر بیخیال باشی!

لحن ملامتگر رهام بر جانش نشست. اندیشید"خدایا امروز روز محاکمه شدنه؟ همه دارن توبیخم میکنن"

-عذر میخوام فکر میکردم از طریق استاد خبردار میشید.

-عذر میخوای؟ بهار خوبی؟ چرا صدات اینطوریه؟

-چیزی نیست.

-بهار؟

صدایش نوازشگرانه بود یا او احساس میکرد نسیمی تارهای دلش را نوازش میکند.

-بله.

-چرا نمیذاری باشم؟ نمیگی دلم برات تنگ شده نامرد.

بهار حرکت مایعی خنک را در عروقش احساس کرد. اشکی از گوشه چشمش چکید. دل او هم تنگ بود. اما ناگهان به خاطر اورد .تمام ظالمانه های لحظاتی پیش را. "نکنه به خاطر رهامه؟ " با سرش افکارش را راند . نه رهام انقدر نامرد نبود. دلش طاقت نیاورد.

-شما که...

نتوانست ادامه دهد. صدای نفس عمیق رهام را شنید و دلش زیر و رو شد.

-گریه میکنی؟

نم اشک را گرفت. مگر از انسوی خط هم چشمش میدید؟

-نه!

-دروغگوی خوبی نیستی! چی میخواستی بگی؟ من چی؟ چی شده بهار؟ اگه فکر میکنی با کسی حرف زدم در اشتباهی. من تا تکلیف دلمو روشن نکنم به کسی حرفی نمیزنم.

باز هم فکرش را خوانده بود. در تمام زندگیش کسی اینگونه به او نزدیک نبود. لب به دندان گزید.

-چرا سکوت میکنی ؟ نذار با این وضعم نگرانت بشم و پاشم بیام ایران.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

قلبش محکم بر سینه کوبید.

-طوری شده؟

-خیالم راحت شد . پس هستی و مثل همیشه ای. برای دیگران و مشکلاتشون اماده و در مورد خودت ساکت. من مشکلی ندارم. اشیه که خودت برام پختی موندم چطور بخورمش. همینه دیگه مثلش؟! هوم؟!

بهار گیج از صحبت رهام به لحن بامزه او لبخند زد. گویا رهام لبخندش را دید. پر انرژی گفت.

- بذار شمارتو داشته باشم. دلم نمیخواد خبراتو به زور از عمو یا شرکتت بگیرم.

بهار زمزمه کرد : شرکتم؟

پوزخندی زد. دوباره سرد شد. اخم کرد. نه او باید فاصله میگرفت اصلا شاید استادش از حضور او در زندگی رهام میترسید.

-نه. دلم نمیخواد وابستگی ایجاد بشه. بذارید همینطوری بمونه.فاصله ما زیاده دکتر. به وسعت غرب تا شرق . فقر تا ثروت.

-وابستگی ایجاد بشه؟ از چی فرار میکنی ؟ از فاصله ها؟ این فاصله پر شدنیه. با تموم خواستنامون. با کلمه ای به اسم انسانیت .ایمان و...و عشق.

قلب بهار طاقت شنیدن نداشت رهام داشت ناگفتنی ها را بازگو میکرد و او را بی قرارتر می نمود.

-م..تا..سفم.....باید برم....خداحافظ.

گوشی را محکم در دستش فشرد.تماس را قطع کرد. سرش گیج میرفت. نفس عمیقی کشید. سرد و سخت بلند شد و به سمت استادش حرکت کرد.

-ببخشید استاد مزاحمتون شدم. من همین فردا استعفام رو تحویلتون میدم. فقط نمیتونم تا اخر ماه صبر کنم لطف کنید و فردا تشریف بیارید شرکت و پست خودتون رو تا قبل از پیدا شدن جانشینتون تحویل بگیرید.

کیوان ابرویی بالا انداخت. و سری به تایید تکان داد. این بهار را میشناخت. بهاری که خراب میشد ولی در لحظه خودش را میساخت و دوباره سرپا میگردید.

بهار به سمت مادرش و مریم چرخید.

-مریم جون از پذیراییتون ممنوم. ببخشید نمیتونم بمونم و رفع زحمت میکنم.

سپس سوغاتایی که تا ان لحظه در کیفش مانده بود را خارج کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-سوغاته و ناقابل .البته همش از طرف من نیست.بعضیشونو دکتر فرستاده. به بچه ها بگید نمیدونستم اینجاند سهمشون محفوظه.

مریم به ارامی بسته ها را گرفت و تشکر کرد. سیاست همسرش را درک نمیکرد. در چند روز گذشته دائما با او درگیر بود.دلش دیدن رنجش بهار را نمی خواست.

-مامان شما هم اگه میاید بلند بشین با هم بریم. وگرنه عرفان رو میفرستم دنبالتون.

اذر لرزش صدای فرزند را شنید و غم بر دلش چنگ انداخت.

- منم میام تا با هم بریم مادر.

مادر مشخول خداحافظی شد و بهار به سمت خروجی به راه افتاد. سنگین اماده بود و سنگین تر برمیگشت. لحظه اخر به سمت استادش چرخید و با بغض او را مخاطب قرار داد:

-میدونم که میدونید بیکار نمیمونم. میدونم منو میشناسید . اما علت کارتون رو درک نمیکنم. اما مطمئنم پشت این کارتون دلیل محکمی دارید. فقط تنها چیزی که عذابم میده اینه که توی تموم این سالها دلم خوش بود به اینکه فکر کنم پشت همه این لطفها یک محبت پنهونه. یک چیزی مثل لطف یک پدر به دخترش. اما امروز فهمیدم همه اینها از سر انسان دوستی و معادلات عقلی بوده. برای خودم متاسفم دکتر فاضل. سالها بود که بهار استادش را دکتر فاضل خطاب نکرده بود. نگاه سنگین کیوان با غمی بزرگ بدرقه کننده او شد.

بهار این را گفت و به سرعت خارج شد. فقط در اخرین لحظه شنید که استادش به مادرش گفت راه دیگری نداشته.

مادر ارام ارام به وسیله واکرش به او نزدیک شد. دلش به درد امد. به خاطر خودش وضعیت مادرش را نادیده گرفته بود به سمت او رفت و قدمهای اخر را همراهیش کرد. برخلاف همیشه استادش تا دم در به بدرقه انها نیامد. شاید او نیز هنوز در شک بود. بهار مادرش را روی صندلی نشاند و در جایگاه راننده قرار گرفت. مادرش اندوهگین او را نظاره میکرد. اما بر خلاف ذهنیت مادرش بهار به راحتی با حرفهای استادش کنار امده بود . شاید این بدلیل ان بود که به هیچ چیزی در دنیای فانی امید کامل نمی بست . در ان لحظات تمامیت ذهن بهار را یک جمله اشغال کرده بود. جمله ای که تا اوج میبردش. گرمش میکرد و زندگی را در رگهایش به جریان می انداخت. جمله ای که در لحظه اخر رهام در گوشش نجوا کرده بود. درست قبل از قطع کردن تلفن.جمله ای که هیچ پاسخی برایش نداشت. درست در اخرین لحظه رهام با تمام احساسی که یک مرد، محبوبش را مخاطب قرار میدهد صدایش کرده بود.

-بهار....دوستت دارم بهار.

این جمله چون ناقوسی در گوشش طنین می انداخت و بدنش را لرزی شیرین در بر میگرفت.

دوستت دارم بهار .....دوستت دارم.....دوستت دارم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تابستان روزهای پایانی اش را پشت سر میگذاشت. روزها کم کم کوتاه و از گرمای هوا کاسته میشد. بهار نفس زنان وارد خانه شد.ماشین تعمیرگاه بود و او مجبور شده بود مسافتی را پیاده طی کند. در دارالترجمه ای مشغول کار شده بود.جایی که حتی در روزهای مدیریتش نیز گهگاهی به انجا سر میزد، اما در این دو ماهی که از مدیریت کناره گرفته بود و شدیدا نیاز داشت ذهنش را درگیر کند، تمام وقتش را به انجا اختصاص داده بود.

در کنار ترجمه متون عربی و انگلیسی به ترجه المانی و فرانسه هم میپرداخت . به کسی قول داده بود المانی بیاموزد و از انجا که عادت نداشت به کلاس رود و با استفاده از دیکشنری ها راحت تر زبان می اموخت ، دارالترجمه این موقعیت را به خوبی برایش فراهم میکرد. به همین سبک در کنار المانی فرانسه هم می اموخت تا کلاهی بر سر دلش بگذارد.

خسته وارد خانه شد. چشم گرداند و به دنبال مادرش گشت. او را نیافت. نگران به سمت اشپزخانه حرکت کرد.

-مامان؟ مامان؟

روی در یخچال یادداشت بزرگی بود. نفس عمیقی کشید. قرارشان همیشه همین بود. یادداشت روی در یخچال.

به سمت یخچال حرکت کرد و یادداشت را برداشت.خط اشنای عرفان چشمش را نوازش کرد.

سلام ابجی

گوشیت خط نداد بهت اطلاع بدیم. من و مامان رفتیم خونه عموکیوان مهمونی. عصر برمیگردیم.

قربانت عرفان.

لبخند بر لبانش نشست.هر چه او بی وفا شده و احوالی از استادش نمی پرسید مادرش و عرفان باز هم دو هفته یکبار انجا بودند. در نامه حرفی از رفتن او نبود. از اینکه درکش میکردند راضی بود. در این مدت فقط یکبار به انها سر زده بود. خودش را بارها سرزنش میکرد که محبتهای استادش را ندید گرفته است اما ، باز هم حرفهای ان روز نشتری بر قلب بیمارش میزد واز رویارویی با استادش بازش میداشت.ا ز سوی دیگر میترسید باز هم به نحوی با رهام روبرو شود.

لباسش را عوض کرد و سرش را در برگه هایی که برای ترجمه گرفته بود فرو کرد. هنوز چند خطی نخوانده بود که صدای تلفنش او را به خود اورد. نگاهی به مخاطبش کرد و دکمه پاسخ را فشرد.

-بله؟

سلام ابجی رسیدی خونه؟

-سلام عرفان جان. اره نیم ساعتی میشه.

صدای عرفان کمی ارامتر شد.

-یادداشتو خوندی؟ نمیای اینجا؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

پوفی کشید.

-باید بیام؟

-نمیدونم اما فکر کنم باید بیای. خب من داداش کوچیکتم اما ...

-ممنون که به فکرمی دادش کوچیکه که داری بزرگ میشی. شاید عصر یه سر زدم اما الان کار دارم.

-باشه. همه سلام میرسونن مواظب خودت باش.

-سلام برسون.

گوشی را روی تخت پرت کرد و دوباره مشغول شد. به دقیقه نکشیده بود که تلفن دوباره زنگ خورد. متنها را رها کرد و با نارضایتی به سمت گوشیش چرخید. طبق عادت این سالها هرگز تلفنش را بدون چک کردن مخاطب جواب نمیداد. حتی در اوج ناراحتی!

شماره ناشناس و با پیش شماره ای عجیب بود. خواست جواب ندهد اما نیرویی او را باز داشت. شاید کسی کار مهمی داشته باشد.

-بله؟

-سلام بر بانوی فراری

نفسش در سینه حبس شد.

-سلام.ش..م..ا؟!!!!

-اینقدر خوشحالی که زبونت بند اومده؟

اخم کوچکی بر پیشانیش نشست.

-خوشحال؟ بیشتر متعجبم.

-هوم از پیدا کردن شمارت؟

-این رو میدونم که پیدا کردن شماره من از طریق منابع اطلاعاتتیون کار ساد هایه.

-خوبه. پس از چی متعجب شدی؟ از اینکه بهت زنگ زدم؟

با خودش زمزمه کرد "خدایا از این بشر رک تر؟"

-بله.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اگه دلتنگی رو حذف کنم! خب وقتی اطلاعات مورد نیاز به صورت کامل بهم نمیرسه مجبورم زنگ بزنم به خود مورد سوال.

بهار خنده اش گرفت.

-اطلاعات؟

لحن پر خنده رهام تغییر کرد.

-خاله میگه نیستی.عمو میگه استعفا دادی.عرفان میگه گوشه خونه نشستی. اونجا چه خبره بهار؟

بهار ابرویش را بالا انداخت: عجب اطلاعات کمیه!!

-نگفتم اطلاعاتم کمه. گفتم ناکافیه. علتش رو بهم نمیگن.

-مهمه؟

رهام کلافه نفس عمیقی کشید.

-.....

-چرا؟

-جرا چی؟ چرا برام مهمه؟ یعنی خودت نمیدونی؟ وقتی تموم زندگیت کسی بشه و اون تو بیخبری بگذارتت خوشاینده؟!

-خواهش..

-این بار نه . بهار اوضاع کاریم به هم ریخته اس اما به اون خدایی که اعتقاد بهش داری و دارم ، اگه از نگرانی خارجم نکنی میام ایران و...

صدای نفسهای تند رهام خبر از اشفتگی او میداد..بهار لبخند بی جانی زد و به میان حرف رهام پرید :

-اینجا خبری نیست. اتفاق مهمی هم نیافتاده.

-علت کارات چیه؟

-خسته بودم استعفا دادم. کمی از استادم دلخورم کمتر بهش سرمیزنم. اگه تو خونم چون دارم ترجمه میکنم.

-ترجمه؟ یک مدیر موفق خودش رو بازنشست میکنه تا بشینه ترجمه کنه؟

-این کار رو خیلی دوست دارم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چرا؟

-چرا چی؟

-علت استعفات.

-گفتم

-باور نکردم.

-مشکل خودتونه

-بهار...

بهار عصبی لبهایش را گزید.رهام ول کن نبود.

-عموتون ازم خواست منم گوش کردم.همین.

-میدونستم که خستگیت بهونه است.علت دلخوریت همینه؟

-بهار قاطعانه جواب داد:

-نه

-خب هر چی هست از عموی شاد من یک موجود خشک ساخته و اخمو.

بهار اخمهایش در هم شد اندیشید: واقعا؟!

-چرا دیگه دنبال کار مدیریت نرفتی؟

- بازپزسیه؟

-اره. یادمه یه نفر بهم گفت تو ضعیفی که به خاطر یه حرف عقب کشیدی. حالا خودش..

-اینجا ایرانه جناب.

-فرقش؟

-فرقش؟ اینجا مدیرای مرد جایی به من که یک زنم نمیدن. بخصوص که ...بخصوص که وصف کارام پیچیده. من یک مدیر ارشد بودم. توی همون شرکتم مردها به زور زیر بار اطاعت ازم میرفتن چه برسه به یک جای جدید.میکن که برای یک پست مدیریتی جوونم و البته مهمتر از اون یک زنم.

رهام نفس عمیقی کشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-همه جا همینطوره .خب فقط کمی حضور زن اینطرف پررنگتره . اما ذات مردا همونه. ما مردا به جز تو زندگی با عشقمون حاضر نیستیم زیر بار مدیریت یک زن بریم. ایراد از ذات ماست.

-چرا ؟ چون جنس برترید؟؟1

لحن تند بهار رهام را به خنده واداشت.

-حق دارید بخندید.

-خنده من از چیز دیگه ایه. اما غصه نخور پاشو بیا اینجا اتفاقا پستای مدیریتیمون خالی شده و به ادم خبره ای مثل تو نیاز دارم.

-اولا من غصه نمیخورم. دوما من برای ادمی که راحت از زیر کارش شونه خالی میکنه کار نمیکنم. سوما من الانم کار دارم. دارم ترجمه میکنم.

صدای پر از خشم بهار لبخند را برلبان رهام جاری کرد. بهار هنوز هم مبارزه جو وسرسخت بود. خیالش از بابت روحیه او راحت شد. انگار عمویش به خوبی این شاگردش را میشناخت.

-خب باید از خودم دفاع کنم. اولا من از زیر کار شونه خالی نکردم. فقط یک مدت کنار نشستم که یکی اومد و گوشم رو کشید و دوباره هلم داد جلو. دوما سوما هم نداره. حالا چی داری ترجمه میکنی؟ متون فلسفی؟

-متنهای تجاریه

-باید میفهمیدم . به المانی؟

بهار به زرنگی رهام لبخند زد.

-گاهی المانی هم هست.

-خوبه پس راحت میتونی بیای المان پیش خودم کار کنی خانم مترجم. منم تو حوزه بین الملل به مترجم نیاز دارم.

بهار خنده اش را قورت داد.

-من ایرانو دوست دارم و از کشورم نمیرم.

رهام ارام زمزمه کرد: مجبورت میکنم.

بهار خودش را به نشنیدن زد.

-بهار

-بله.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

- یک خواهش و یک درخواست دارم.

قلب بهار با صدای بلند میزد. میترسید رهام نیز صدای قلبش را بشنود.

-بفرمایید گوش میدم.

-ازت خواهش میکنم قول بدی اگه مشکلی برات پیش اومد بهم خبر بدی. با همین شماره. نگرانتم و دست خودم نیست قبول میکنی؟

-اما..

-خواهش میکنم!

-باشه.

-خب.....ازت میخوام اجازه بدی هفته ای یکبار بهت تلفن بزنم.

اخمهای بهار در هم رفت.

-نه

-چرا؟ خواهشا از وابستگی صحبت نکن بهار. تو من رو شناختی و نیتم رو میدونی پس نمیخوام گولت بزنم. تو این بازی اونی که ممکنه بیشتر اسیب ببینه منم . اگه اجازه ندی مجبور میشم بیام ایرانو بدزدمت بیارمت اینجا تا جلوی چشمم باشی و این همه نگرانت نباشم. اینو به شرف شرونیم قسم میخورم.

بهار نتوانست حرفی بزند.رهام و تمام دلنگرانی هایش را دوست داشت.اما افکارش در هم بود . ان روزها چه چیزها که ندیده و نشنیده بود. بغض بر گلویش چنگ انداخت. اما هر چه کرد نتوانست فرویش دهد. حرکت ارام اشک را حس کرد.

-بهار....خوبی؟!

بغضش راه گشود و شکست

-تا خوب چی باشه. اره خوبم . چون این روزا همه به جام تصمیم میگیرن. یکی از مدیریت خلعم میکنه. یکی از خواهری. یکی از دادن پول خرجی خونه میذارتم کنار . این روزا حنای بهار برای کسی رنگ نداره. نه گفتن بهار حکم سابقو نداره.شما هم..نظر منو .....نپرسید

.....-

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سکوت انطرف کشدار شد. بهار نفس عمیقی کشید.مخاطبش تنها کسی بود که در تمام این سالها شاهد اشکها و درد دلهای او شده بود. کمی بعد با صدای رهام سکوت شکسته شد.

-دوست داری یه مدت از اونجا دور بشی؟

-نه. اما خستم. مهلت میخوام تا بتونم دوباره سر پا بشم.

-پس من هر هفته باهات تماس میگیرم. روزهای یکشنبه باشه؟

بهار در حال گریه خنده اش گرفته بود.مرغ رهام یک پا داشت.

-اینکار منو یاد نوجوونایی میندازه که قرار میذارن.

-رهام خندید و با بدجنسی پرسید:

-قرار چی؟

بهار حرکت خون روی پوستش را احساس کرد. حس میکرد گونه هایش اتش گرفته.

-نمیدونم کارم درسته یا نه؟

-حرفو پیچوندی ولی عیبی نداره. میخوای از مامانت اجازه بگیرم؟

بهار از بدجنسی رهام حرصش گرفته بود.

-لازم نکرده.

-خب. تو میترسی اغفالت کنم دیگه.

-نه من فقط دلم نمیخواد با یک مرد غریبه اینطوری همکلام بشم.

رهام با دلخوری گفت: غریبه؟!

ناراحت لب برچید . به راستی رهام غریبه بود.نه!! او اشنا ترین به حریم دلش ود

-ببخشید.منظوری نداشتم.

-میدونی چیه.ا ون روزی که تصمیمم رو گرفتم به خودم قول دادم راحت عقب نشینم. من میخوام برات اشنا بشم بهار اشناترین کس. پس بهت زنگ میزنم.

بهار از سماجت رهام خنده اش گرفت.خودش هم میدانست که کمی تند رفته است. انها قرار نبود کار اشتباهی بکنند. بچه هم نبودند .نفس عمیقی کشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-باشه!

صدای رهام بار دیگر پر از شیطنت شد.

-باشه چی؟ به مادرت زنگ بزنم؟!

بهار با حرص در گوشی داد زد:رهـــــــــام!

-جان رهام!

ضربان قلبش به قدری تند گردیده بود که نفسش به شماره افتاد. لب زیرین را به دندان گزید.

صدای رهام با شادمانی در گوشی پیچید.

-کاش همیشه عصبانی بشی. پس تا یکشنبه.

-خداحافظ

-دوست دارم و به امید دیدار.

با قطع شدن تلفن بهار خود را روی تختش رها کرد. رهام ...مردی که به تازگی تمام زوایای ذهنش را اشغال میکرد. و میرفت تا با تارو پود دلش یکی شود. دخالتهایش برایش شیرین و پذیرفتنی بود. دوستت دارم هایش در دل بی قرار و تنهایش اشوب ایجاد میکرد. زیر لب زمزمه کرد. "منم دوستت دارم."

سپس چشمهایش را بست و اشکهایش را رها کرد.

-اما حیف که نمیتونم داشته باشمت. نه تا وقتی که عرفان سرو سامان بگیره. نه تا وقتی که مامان هست. تو اون سر دنیایی و من این سرش. رسیدن ما به هم قصه رسیدن خطوط موازیه ! باید یکیمون بشکنه.

رهام چرا عادتم میدی به خودت. به مهربونیات. چرا نمیتونم از ذهنم بندازمت بیرون. این انصاف نیست. به خدا انصاف نیست.

غلتی زد و بالشتش را در بغل فشرد.

-اروم بزن. اورمتر . تو نباید هیچ وقت به خاطرش تند بزنی. عشق برای بهار حرومه. من نمیتونم مامانو رها کنم..عرفان باید بره دنبال زندگیش. کارش. اردوهاش . اصلا از کجا معلوم زن عرفان تحملش کنه . باید خطمو عوض کنم. نمیتونم بذارم وابسته تر بشیم. نمیتونم.

-اما دوسش داری. تنها کسیه که وارد قلبت شده. پس تو چی ؟ سهم تو از زندگی فقط تنهایی هاشه؟

-خفه شو.....نمیخوام بشنوم..من تنها نیستم..... من مامانو دارم.....مگه اینکه مامان نباشه!!!!!!! نه!!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار لحظه ای از صدای بلند خودش ترسید. خدا را شکر کرد که کسی خانه نیست. افکار مالیخولیایی اش را دور کرد. از بلند گفتن افکارش ترسیده بود.

-خدایا نکنه مامانمو ازم بگیری؟ به خودت قسم بدون اون میمیرم.خدایا غلط کردم

در باغ می دوید و می خندید. صدای خنده مستانه اش به اسمان میرسید. تمام باغ پر از شکوفه های سفید و صورتی بود. ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت، تمام شکوفه ها را باد برد. بر بدنش لرز افتاد، ترسید، زانوهایش خم شد. هوا رفته رفته تاریک تر شد. داد زد: کسی نیست ؟من میترسم.

سایه های تاریک نزدیکش میشدند. با جیغ شروع به دویدن کرد. ناگهان پاره ای نور بر زمین افتاد. ناباور فریاد زد: بابا

به سمت پدرش دوید و در اغوش پر مهرش جای گرفت.

-بابا .بابای خوبم. کجا بودی من میترسم. میترسم بابایی.

-بهار گریه نکن عزیز بابا. من اینجام.

-من میترسم.

به سایه ها اشاره کرد:

-اونا منو میترسونن منو با خودت ببر بابایی

-هنوز زوده گل بابا. از اونا نترس ببینشون چقدر کوچیکن.

نگاهی به سایه ها کرد با دیدن قیافه های اشنا چهره در هم کشید.

-اینا منو اذیت میکنن بابا .خسته شدم بابایی. منم باهات بیام قول میدم دختر خوبی باشم.

پدر به سایه ها که واضح میشدند نظری انداخت و اخمهایش را در هم کشید. بسپرشون به خدا عزیزم همونطور که من و مادرت واگذارشون کن به خدا.

حالا قیافه های سایه ها واضح تر شده بود.

-واگذارشون کن به خدا.

بادی سرد وزیدن گرفت. ناگهان تهی شد. اغوش پدرش خالی شد . باد پدرش را با خود برد.

-نه بابا منم میام نرو من میترسم. بابا.....بـــــــــــــــــــــــ

بـــــــــــــــــــابـــــــــا

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با صدای جیغ خودش ار خواب پرید. عرقی سرد بر بدنش نشسته بود. نفس نفس میزد. جمله پدر در گوشش میپیچید:"بسپرشون به خدا" پدرش از فرزاندنش ناراضی بود که با اخم به خدا واگذارشون کرده بود؟ . هق هق گریه اش بلند شد.

-بابایی ببخششون. نادونن اما تو ببخششون.

با گریه فاتحه ای خواند. صدای اذان در خانه پیچید:

-الله اکبر

خدایا واگذار نه، اما سپردمشون به خودت. خودت سر عقل بیارشون و هدایتشون کن

-لا اله الا الله

خدایا من جز تو کسیو ندارم.خودت کمکم کن..

وضو گرفت.قامت بست و به نماز ایستاد. سبک شده بود . رها از هر غمی.خدایش دردهایش را سبک کرده بود.

صبح با به خاطر اوردن خواب شب قبل دلش مالامال از اندوه شد. با خود اندیشید"من تو تموم این سالها خواب بابا رو ندیده بودم یعنی اینقدر ازشون ناراحتم که بابا اومده به خوابم؟" و بعد با ناراحتی پیش خودش اعتراف کرد."خیلی"

از وقتی که به شرکت نمیرفت مدت بیشتری را در خانه میگذراند. ان روزها بیشتر از همیشه به اختلافات خانوادگیشان اشنا شده بود. در تمام این سالها او شبها خسته به خانه باز میگشت و معمولا بجز نیازهای مالی خانواده در جریان سایر امور نبود. مگر موارد خاص یا خیلی مهم که مادرش به گوشش میرساند.

اما ان روزها شاهد دعواهای خانوادگیشان بود. چیزهایی که ریشه در گذشته داشت و او چیزی نمیدانست.مثل مردی شده بود که بازنشست میشود وبه ناگاه متوجه میشود بنیاد خانواده اش خراب شده است. تازه به عمق پریشانی مادرش پی می برد.از گسستگی خانواده اش ناراضی بود و مهمتر از همه انقدر اوقات ازادش زیاد شده بود که تنهاییش بیشتر از همیشه خودش را نشان میداد.همیشه انقدر غرق کار بود که هیچ گاه معنای حرف مادرش را که میگفت. "تنهایی ریشه ادمو میسوزونه" را درک نمیکرد اما حالا!!!!! او بود و او.....

در این میان برخوردهای عجیب و دور از انتظار خانواده اش بیشتر ناراحتش میکرد. همه انها حتی عرفان بعد از ترک شغلش او را رنجانده بودند . واقعا انها را درک نمیکرد. اولین نفر عرفان بود که او را رنجاند. درست همان روزی که با مادرش از خانه استادش بازگشت، عرفان با شنیدن حرفهای مادرش جبهه گرفته بود.

****

-حق با استادته.بسه دیگه کار.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چی میگی عرفان من یک عمر برای کارم زحمت کشیدم.

-درسته.اما فکر کن بازنشستگی زودتر از موعد گرفتی. اینطوری منم خیالم راخت تره.

-منظورت چیه؟

-خب، دیگه من میرم اردو مامان دیگه تنها نیست. از طرفی یادت باشه من همیشه حرص میخوردم که میری سر کار. حیف که بچه بودم وگرنه از همون اول نمیذاشتم بری کار کنی. بالاخره مردی گفتن و زنی؟

-پس تو هم ناراختی و کسر شانت میشه که خواهرت خرجتو داده هان؟

-نه.اما غیرتم قبول نمیکنه حالا که میتونم بازم تو از صبح تا شب بری سرکار. حالا دیگه فدراسیون بهم حقوق میده تازه کار خودمم هست .از پس خرج خونه و تو و مادر برمیام.

-ساکت شو عرفان. یعنی بعد این همه سال بشینم تا تو خرجیمو بدی؟فکر کردی حالا که گردن کلفت کردی باید ازت حساب ببرم. فکر کردی کار فقط تو شرکت استادمه؟ من بیکار نمیمونم.

-منم دیگه نمیذارم خرج خونه رو بدی.

-کی این حقو بهت میده؟

-خودم.خرج خونه و مامان دیگه با منه. در مورد خودت، خودت باید تصمیم بگیری . هرچند اونم به دیده منت قبول میکنم.من یک مردم. قبول کن که برام سخته تو خرجی خونه رو بدی.

-ما یک مرد دیگه هم داشتیم؟

-بهروز هم سختش بود. همیشه جون به عزراییل میداد تا بهت بگه پول میخواد. اصلا میدونی چیه ؟ من برای همین دانشگاه نرفتم. دلم نمیخواست مثل بهروز دنده پهن بشم. من باید کار فنی یاد میگرفتم. از گرفتن پول تو جیبی از خواهرم متنفر بودم.

قلب بهار شکست.

-پس فقط من مشکل دارم؟ اگه به جای من مامان بود وضعیت فرق میکرد؟ اره؟

-مثلما!! اما من راحت تر میتونستم مادرو مجاب کنم کار نکنه تا تو رو !!! خدا اموات عمو رو بیامرزه که کار منو راحت کرد. به خدا بهار دیگه نمیذارم خرج خونه رو بدی.

با بغض جواب او را داد:

-دست تو نیست که بذاری یا نه. من از تو کسب تکلیف نمیکنم.

رو به مادرش کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-مامان شما هم نمیخواید من خرجی بدم؟

اذر با ناراحتی شاهد بحث انها بود.

-عزیزم من همیشه بهت افتخار کردم که از نوجوونی و تو این دنیای گرگ پاک موندی و نون حلال در اوردی. اما باید قبول کنی این یک وظیفه مردونه است. من انتظار داشتم سالها پیش بهروز نذاره دیگه کار کنی.حالا هم با عرفان موافقم.

اشک در دیدگان بهار حلقه بسته بود.

-باشه اما کسی حق نداره مانع کار کردن من بشه. من دیگه خرجی خونه رو نمیدم تا اب خوش از گلوی شما پایین بره.

****

بهار با به یاد اوردن ان روز اشک میهمان چشمهایش شد.

پنج روز بعد از ان دومین ضربه را ارزو با سبکی متفاوت وارد کرده بود.

-ابجی راسته دیگه مدیر نیستی؟

-اره.

-الان بیکار شدی؟

-بله

-خب یعنی دیگه پول نداری؟

-درسته.چی میخوای بگی ارزو که اینقدر میپیچونی؟

-تو چرا به فکر من نیستی؟

-چی؟ منظورت چیه؟

-حالا من به شهرام چی بگم؟

-واضح حرف بزن .وضعیت من به تو هم ارتباط نداره چه برسه به شهرام.

-من...من ...پول شهریه دانشگاهم چی میشه؟

عصبی او را نگریست

-خب ما ...یعنی من و شهرام....من شهریه دانشگاهمو خودم.....حالا چکار کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چرا نصفه حرف میزنی؟ تو ازدواج کردی و همسرت میدونست دانشجوی دانشگاه غیر دولتی هستی . شهریه ات هم با خودشه

-اما من بهش گفتم خودم شهریه میدم...یعنی تو...شهریه امو تا اخر میدی؟!!!!!

اخمهای بهار در هم رفت.

-حودت برای خودت قرار میذاری و به کسی چیزی نمیگی هان؟ من نباید اگاه میشدم چه مدیر بودم و چه نبودم؟

-خب بهت میگفتم.حالا چکار کنم؟

نگاهی به چشمان گریان و قیافه زار ارزو افکند. به هیچ وجه نمی توانست به او حق بدهد.

-مشکلی نیست که نشه حلش کرد. تا شروع ترمت دو ماه وقت داری با شهرام حرف بزنی. اونم اونقدر معرفت داره که مشکلی برات پیش نیاره.هرچند شوهرته و وظیفشه.

-اما ..

-اما نداره.

-اینطوری ابروم تو خونوادش میره. من به همشون گفتم بهار تا دکترا هم،همه هزینه هامو میده.

دیگر سردرد گرفته بود.

-ببین نمیدونم چرا این حماقتو کردی اما مگه بهار همیشه هست که این قولو دادی؟

ارزو جیغ کشید:

-نکنه میخوای شوهر کنی؟هان؟

-این دیگه به تو ربطی نداره ارزو. من هرکاری بخوام با زندگیم میکنم.

-تو حق نداری میفهمی؟ اصلا حالا میفهمم که تو ی تموم این مدت حق با افسانه بود. تو میخوای با ابروی ما بازی کنی.اون از اول که تن به هرکاری دادی و ابرمون رفت. اینم از حالا. میدونی تو حسودست میشه که ما خوشبخت شدیم.

تنش از شدت عصبانیت میلرزید. صدای کشیده ای توجه اش را جلب کرد:

-دیگه ابجی افسانه ات چی بلغور کرده؟ به هیچکس اجازه نمیدم به بهار توهین کنه.

آرزو ناباور مادرش را مینگریست که تا ان لحظه ساکت نظاره گر ماجرا بود و حالا ... با بغض دست روی صورتش گذاشت. صدایش را بالا برد

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-شما حق ندارید رو من دست بلند کنید. من دیگه دختر خونه نیستم! من یه زن شوهر دارم.

صدای مادرش اوج گرفت

-تو خونه من داد نزن . حالا هم برو به شوهرت بگو خرجیت رو بده. دیگه تو این خونه روزیت نیست. اگه هم نخواست بری درس بخونی بشین سرجات زندگیت رو بکن.

-ممنون از این همه حمایت خونوادم.

-اون روزی که در حال تحصیل به فکر شوهر کردن افتادی باید فکر الانشم میکردی.

میلرزید و به صحنه روبرویش مینگریست.

-دیدید گفتیم شما بهار رو به ما ترجیح میدید؟دیدید حق با افسانه بود؟ حتما موندن تو اون شرکت دیگه براش چیزی نداشته. اگرنه بیرون نمیومد. افسانه میگفت بهار لایق اینکارا نیست.

زبانش قفل شده بود. نفسش به زور بالا می امد. دنبال کیفش گشت اما نزدیکش نبود روی زمین نشست.

-از خونه من برو بیرون و تا یاد نگرفتی درست حرف بزنی و به خواهرت احترام بذاری برنگرد. حلالت نمیکنم ارزو. حلالتون نمیکنم اگه بشید نمک روی زخم دل خواهرتون.

ارزو با عصبانیت کیفش را برداشت و از خانه خارج شد. اما او مچاله گوشه ای نشسته بود و قلبش را در دست میفشرد.

-چی شده بهار؟

-م...ا..ما...ن کی...ف...ـِم.

مادر سراسیمه کیفش را از روی میز اورد .با حداکثر سرعتی که از پاهای معیوبش برمی امد.

نفسهای منقطع و کشداری میکشید به زحمت دست در کیفش کرد و بسته قرصش را خارج کرد و زیر نگاه نگران و متعجب مادرش دو قرص زیر زبانش گذاشت.

-بـــــــــــــــهار؟؟؟؟؟؟؟؟

حالش کمی بهتر شد. چشم بر نگاه غمگین مادرش بست. دست به دیوار گرفت و بلند شد.

اذر به خوبی این قرصهای زیر زبانی را میشناخت اما علت استفاده بهار را درک نمیکرد.

-بهار ...این ..؟

-مامان من خوبم فقط ...باید بخوابم....نگران نباش. اینام .....باید کم کم باهاشون خو بگیرم همین! منم....منم مثل.....

-مثل من؟اره؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

غمگین سری تکان داده بود و مادرش را با غمی عظیم تر تنها گذاشته بود تا به اتاق تنهایی هایش بخزد.

****

از ناراحتی به خاطر اوردن خاطراتش قلبش تیر کشید. بعد از ان مادر بیشتر از همیشه نگرانش بود اما بهار از او قول گرفته بود که به کسی چیزی نگوید. بخصوص عرفان.

در این میان از بهروز بیشتر از دیگران دلگیر بود. ضربه اساسی را، او، وارد کرده بود. طوری که بعد از ملاقات او با درد شدید قلبش به پزشکش مراجعه کرده بود و پزشکش شدیدا به او اخطار داده بود که شک عصبی دیگر باعث سکته شدیدی در او خواهد شد که یا قلبش را از کار خواهد انداخت و یا چون مادرش مغزش اسیب خواهد دید. یعنی سکته قلبی و یا مغزی هر دو در کمین او بودند.

به خود خندید انگار ان روز روز یاداوری خاطرات دردناکش بود روزی که بهروز با توپ پر به خانه انها امده بود در مقابل چشمانش جان گرفت. ایا همه اینها به خاطر خواب اشفته سحرگاهش بود؟

-شنیدم دیگه سرکار نمیری؟

-موردی داره؟

- واقعا استعفا دادی؟

-اوهوم

-خب میخوای جای دیگه کار کنی حتما.

-بیکار نمیمونم.

-خیالم راحت شد . پول اونجا بیشتره؟

-متوجه نمیشم. منظورت چیه؟ من هنوز بیکارم.

-یعنی همینطوری کارتو ول کردی؟ خب اینطوری که....من تو رو میشناسم حتما دوباره میری سرکار.

متفکر به بهروز نگریست تردید داشت اما انگار ترسی در نگاه او نهفته بود.

-ممکنه دیگه نرم سرکار. عرفان میخواد خرجی خونه رو بده!

-چـــــــــــــی؟

صدای داد بهروز باعث وزوز گوشش شد.

-صداتو بالا نیار . همون که شنیدی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-تو....تو ....باور کنم میخوای بشی سربار؟

-سربار؟ سربار کی؟ متوجه نمیشم بهروز حرفتو رک بگو. میبینی مامان خونه نیست و من کلی کار دارم.

-ببین بهار عرفان رو نمیدونم اما اگه فکر کردی با این کارت خرجی مامان و پس فردا جمع و جور کردنش رو میندازی گردن ما اشتباه کردی.

عصبانی بر سرش داد کشید:

-حرف دهنتو بفهم اولا تا من زنده ام نمیذارم مامان محتاج هیچ کدومتون بشه. دوما اگه براش کاری هم بکنید وظیفه اتونه.

-اوهو. من این حرفا حالیم نمیشه. دارم اتمام حجت میکنم. دو روز دیگه که عرفان رفت اردو نمیخوام بشنوم که از من انتظار کمک داری. دخترا که تکلیفشون روشنه. رو منم حساب نکن. میدونم مغز مقتصدت به کار افتاده و گفتی حالا که بهروز مهندس شده و داره جون میکنه چرا من از کنارش نون نخورم. راحت برا خودم بگردم و تمام. اما باید بگم این قبر که بالا سرش گریه میکنی خالیه.

-خفه شو بهروز . اجازه بهت نمیدم هر چی دلت میخواد بگی مطمئن باش من حتی اگه رو به مرگم باشم از تو یک نفر کمک نمیخوام. نه تنها از تو از هیچ کس .برای من کار عار نیست. همونطور که قبلا گلیمم رو از اب بیرون کشیدم بازم میتونم.

بهروز پوزخندی زد.

-امیدوارم. .. فعلا که از خامی عرفان داری استفاده میکنی . اما اینو بدون من بچه نیستم. اون عرفان دیوونه هم که داره مارو میندازه تو دردسر فقط تا وقتی که زن بگیره میتونه این حرفا رو بزنه. تو هم بدون فردا روز، اگه بیای سراغم من خواهری به اسم بهار ندارم. خودم به قدر کافی مشکلات دارم . نمیخوام بخوام جور کش تو و مادر هم باشم.

بهار قلبش را فشرد از این همه خباثت دلش به درد امد. نفسش گرفته بود. چه خوب ذات ادمها روشن میشد. به هر حال او هم نوه همان پدربزرگ و برادر زاده همان عمو بود.

-برو گمشو از این خونه بیرون. دلم نمیخواد ریخت نحستو ببینم. میخواستم امتحانت کنم. بدبخت! من همین الان هم کار دارم و محتاج تو نیستم. خوب ذات خرابتو برام روشن کردی.

بهروز نیشخندی زد.

-من هم خیلی مشتاق دیدنت نیستم. اینجا هم خونه تو نیست که بیرونم کنی . ما هم توش سهم داریم پس خیالات برت نداره. اگه الانم میرم برا اینه که دیگه کاری ندارم.

بهروز این را گفت و خانه را ترک کرد و او مانده بود و حقیقت تلخی که جلوی چشمش عریان شده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

****

-بهارم ....بهار.....عزیزم خوبی؟

با صدای مادرش به خود امد. متوجه شد که یاداوری ان روزها هم حالش را دگرگون کرده است.

-خوبم مامان.

-مطمئنی؟ چرا اول صبحی اینجا نشستی؟

-آره خوبم. داشتم فکر میکردم.

-پاشو مادر. پاشو یه اب به صورتت بزن رنگت پریده.

چشمی گفت و از جا برخواست.فکرش هنوز مشغول بود از ان روزها دو ماهی میگذشت و هیچ کدام از از انها را ندیده بود. اکثرا وقتی او خانه نبود می امدند و میرفتند. البته با سیاست شهرام ارزو یک عذر خواهی ظاهری از مادرشان کرده بود اما همه میدانستند که ظاهری است. با خود اندیشید اگر زیر بار حرف عرفان نمیرفت ایا باز هم مورد شماتت قرار میگرفت. افکارش را پس زد. ذات انها عوض شدنی نبود و او بیهوده می اندیشید. در این میان فقط عرفان را میدید که ان هم به جبر حضور در خانه بود. هرچند عرفان برخوردی عادی داشت اما دل بهار از او هم گرفته بود.

مشتی اب بر صورتش زد و خارج شد. صبحانه اش را به زور خورد .اماده شد و از خانه خارج گردید.

در راه برگشت از دارالترجمه ، چشمش به دفتر خدمات پستی افتاد. تصمیمش را گرفته بود ماشین را گوشه ای پارک کرد و به سمت دفتر به راه افتاد. دو روز دیگر یکشنبه بود.

داخل دفتر شد. به سمت زنی که متصدی فروش سیم کارت بود حرکت کرد.

-ببخشید یه سیم کارت میخواستم.

-دائمی یا اعتباری؟

-دائمی.

-پیشنهاد میکنم از موبایل فروشی ها بخرید. هم میتونید شمارتون رو انتخاب کنید هم اینکه سیم کارت اماده فعالیته و نیاز به فعال سازی نداره.

-برام مهم نیست.حالا بهم میفروشید؟

زن اخمی کرد و زیر لب غرغر کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-چند لحظه صبر کنید.

بهار منتظر ایستاد. با چشمهایش دیوارهای دفتر را کاوید که پر بود از پوسترهای تبلیغاتی . در ان میان گاهی جملات و یا اشعاری نیز با خط خوش نوشته و به دیوار نسب شده بود. چشمش بر شعری افتاد.

"باید فراموشت کنم چندیست تمرین می کنم

من می توانم می شود ارام تلقین می کنم

.....

کم کم ز یادم می روی این روزگار و رسم اوست

این جمله را با تلخی اش صد بار تضمین می کنم

دلش گرفت و نم اشمی را از دیدگانش پاک کرد. باید رهام را فراموش میکرد؟ ایا سهم او از زندگیش همین بود ؟تنهایی؟ ایا عوض کردن سیم کارتش بازی بچه گانه ای نبود ؟ مکثی کرد.

"من ادم بالغیم .رهامم همینطور . میتونم راحت حرفمو بهش بگم .

-نیست قبول میکنه!

-باید قبول کنه ! باید باهاش جدی حرف بزنم و دلیل بیارم. با طفره رفتن درست نمیشه . فکر میکنه رودربایستی دارم."

اما او رودربایستی داشت ان هم با خودش.

-خانم لطفا این فرم پرکنید.

نگاهی به فرم داخل دستان زن کرد.

-ببخشید منصرف شدم.

زن عصبانی فرم را برداشت.

-مسخره کردی مارو خانم خب همون اول میگفتی نه یه ساعت اینجا بمونی بعد بگی.

بهار لبخندی زد. زن خودش هم میدانست او را بیهوده معطل کرده است. ببخشیدی گفت و از در خارج شد. باید منتظر تماس رهام میماند تا تصمیمش را به بگوید.

از اتاقش خارج شد. پله ها را پایین امد و به سمت اشپزخانه حرکت کرد . گاهی دلش هوس میکرد که مثل دوران شیرین کودکیش از روی نرده ها سر بخورد اما ادم بزرگ درونش هرگز این اجازه را نمیداد. بیچاره کودک درونش !

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرش را تکان داد تا افکارش سامان یابد. بوی خوش غذا را به مشام کشید. چقدر خوب بود که مادرش می توانست از عهده کارهای خانه و پخت و پز بر اید.خیلی ها را دیده بود که بعد از سکته مغزی دیگر سرپا نشده بودند.خدا را به خاطر وجود مادرش شکر کرد. اشپزخانه شان برخلاف خانه های جدیدالساختِ دیگر ، اپن نبود و این مورد پسند خودش و مادرش بود. سرش را داخل اشپزخانه نمود.

-مامان

مادر در حال درست کردن سالاد سرش را بالا اورد.

-جانم .

-جونتون سلامت مامان.

دوباره عطر خوش فسنجان را به مشام کشید.

-چه کرده مامان من.

-بیا دختر زبون باز.

یک صندلی از کنار میز بیرون کشید و نشست.

-بدین من کمکتون کنم.

اذر با رضایت کاهو ها را به او سپرد و خود مشغول خرد کردن خیار و گوجه ها شد.بوی خورشت او را به خاطره ای نزدیک برد.خاطره روزی که برای رهام غذا پخته بود. اشکی از گوشه چشمش چکید. دلش تنگ بود. نفس عمیقی کشید.

-مامان ؟

اذر با احساس غم داخل صدای بهار سر بلند کرد و متعجب به دخترش چشم دوخت.

-چیزی شده عزیزم.

بهار لبخند تلخی زد.

-نه...میتونم...ازتون یه سوال بپرسم؟

اذر متعجب نگاهی به بهار انداخت

-حتما

-میشه برام از اشناییتون با... بابا بگید...شما....عاشق بابا بودید؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اذر لبخندی زد. درد دخترش را شناخت و لبخندش عمیق تر شد. دست از خورد کردن خیارها کشید و دست لرزانش را بر دستان بهار گذاشت. دل مادر و دختر انقدر نزدیک بود که نیازی به توضیح نبود تا مادر بفهمد دخترش دل باخته است.

بهار سرش را بالا اورد و نگاهش را به دستان مادرش دوخت.

-حرف بدی زدم؟

-نه عزیز مادر من دارم به این فکر میکنم که علت پرسشت چیه؟ یا بهتره بگم کیه؟

بهار احساس کرد گونه هایش قرمز شده اند.

-چی؟ ....نه ...من فقط کنجکاوم.

-بهار دروغ داشتیم؟

بهار لب گزید.

-کیه که تارای دل دختر منو لرزونده و اینطور فکرش رنگ به رنگش میکنه؟

-مامان!؟

-باید از پریشونیای اخیرت میفهمیدم.

-اما شما..

-با خودت روراست باش عزیزم. قبل از اینکه برام بگی مهمون دلت کیه بذار تا من از خودم بگم.

بهار دست از کار کشید و به چشمان مادرش چشم دوخت . به چشمانی که در هاله ای از اشک فرو رفته بود و برقی عجیب داشت.

-18 سالم بود. سال اخر نظری بودم. اون موقع دیپلم گرفتن با دانشگاه رفتن برابر بود بخصوص برای دخترا . بیشتر خونواده ها نمیذاشتن دختراشون برن دانشگاه. البته اون سالها انقلاب فرهنگی هم بود و دانشگاهها تعطیل بود. بیشتر دخترا به فکر شوهر بودند. اما من فارغ از هر خیال بودم. چون خالت هنوز ازدواج نکرده بود و من به قولی تو نوبت .این ب اعث میشد جسورتر و بی خیالتر باشم. چون بابام محال بود بذاره من قبل از اسیه عروسی کنم.

آذر نفسش را با صدا بیرون داد.

-روزهای خوش بیخیالی. حتی برای ما ،، با اون تربیتهای سختمون روزای خوبی بود. من و حنانه ،دوستم، خیلی صمیمی بودیم. البته همسایه هم بودیم. با هم می رفتیم مدرسه و برمیگشتیم. گاهی شیطنت میکردیم.اما همیشه رفتار توی کوچه و خیابونمون خانمانه بود. خب تربیتا فرق داشت. حنانه بر خلاف من اولای سال اخر نامزد کرد و از

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اونجا که اگه میفهمیدن دیگه مدرسه راهش نمیدادند ، عقدشون رسمی نشد و نامزدش که پسرعموش بود ، قبول کرد تا اخر سال تحصیلی صبر کنه.

حنانه به خاطر عقد کردنش کمی بی پرواتر شده بود . بخصوص که نامزدش همه طوره حمایتش میکرد و دیگه از داداشاش نمیترسید.خلاصه سال اخر تا تونستیم اتیش سوزوندیم.مدرسه رو سرمون بود. تخم کبوترای بیچاره ای که رو درختا لونه کرده بودند رو بر میداشتیم و هدیه میکردیم به لباس بعضیا که دل خوشی ازشون نداشتیم. توی تخته پاک کن کلاس پونز میذاشتیم تا صدا بده و معلمای بی حوصله رو عصبانی کنه و کلاس تعطیل میشد. و خیلی کارای دیگه. اما بازم توی کوچه ملاحظه میکردیم. این وسط یک چیز بود که حسابی ما رو حساس کرده بود.

تو مسیر ما پر از مغازه بود. اکثر مغازه دارا بچه های مدرسه رو می شناختند و به نحوی بپای ما بودند. پسراشون هم که دم مغازه هاشون کشیک میکشیدند تا دختر مدرسه ای ها رو دید بزنن. برا همین ما ازشون بدمون میومد.حتی برای بعضی دخترا دردسر درست میکردند. اما یکی از همین مغازه دارها ،که پسر جوونی هم بود ، هیچ وقت دم مغازه اش نمی ایستاد. ما که مسیر هر روزمون توی اون خیابون بود یک بار ندیدیم از مغازه بیاد بیرون و سرک بکشه. همیشه کتابی دستش بود و مطالعه میکرد. میدونی اخه ما همیشه کشیکش رو میدایدم . از نوروز به اون طرف این شده بود سرگرمی ما. جالب اینجا بود که اون حواسش به مشتریاش بود و هر کی میرفت داخل مغازه اش از جا بلند میشد و کارشو راه می انداخت. خیلی پسر خوش اخلاقی بود اما وقتی من و حنانه یکی دو بار از سر شیطنت رفتیم تو ی مغازه اش نگاهمونم نکرد .خیلی حرص میخوردیم.

اذر نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

-تا اینکه یک روز شیطنت ما کار دستمون داد.

بهار ابروهایش را بالا داده بود و با لبخند به وجهه دیگر مادرش مینگریست.

یک روز که از جلوی مغازه اش رد میشدیم حنانه رو کرد به من وگفت:

-اذر بیا یه کار ی کنیم.

گفتم :چه کاری؟

-بیا حال این پسر رو بگیریم.

-چه طوری ؟کاری نکنی شر بشه.

-نه بابا.فقط میخوام شیشه مغازه اش رو بشکنم تا دلم خنک بشه.

-چـــــــــــــــی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-پیچ پیچی.بابا این سنگ رو شوت میکنم میخوره به شیشه مغازه و خلاص. کسی هم که این دور و بر نیست این ساعت تا ما رو ببینه. اگه بیاد بیرونم فکر میکنه کار پسر بچه های شیطونه که تازه تعطیل شدن و به ما شک نمیکنه.

-امـــــــا؟

-نترس بیا دیگه. به خدا از دستش کفریه کفریم . میریم تو مغازش محلمون نمیده. پسره ی مزخرف.

-تو هفته دیگه عروسیته خجالت داره.

-خب برا همین میگم بیا و تو سنگو بزن.

-نه زشته.

-ترسو

-نیستم

-پس بزن.

منم مثل خیلی از همسن وسالام برای اثبات خودم دست به اون حماقت زدم و تا کلمه بعدی اومد از دهن حنانه خارج بشه سنگو با پام شوت کردم.اون هم چه شوتی؟!

اذر با خنده لب زیرینش را گاز گرفت.

-تا شوت کردم صاحب مغازه از مغازه اش اومد بیرون و این همزمان شد با شوت کردن سنگ و....و...سنگ مستقیم خورد به پیشونی پسر.من و حنانه دو تا پا داشتیم و دو تای دیگه ام قرض کردیم و فرار کردیم.

تا دو روز حالم بد بود و میترسیدم برم مدرسه. بعد از اونم که از ترس بابام رفتم مدرسه راه برگشتمو دور میکردم تا به مغازه اون جوون نخورم. بخصوص که هفته های اخر مدرسه بود و حنانه هم سرگرم کارای عروسیش و فقط برای امتحانا با نامزدش میومد و میرفت.

-اون روز امتحان ریاضی داشتیم و من راضی از امتحانم شاد و خندون برمیگشتم خونه.اونقدر حواسم پرت بود که ناخوداگاه به عادت همیشگی از خیابون اصلی برگشتم. نزدیک مغازه کفش فروشی به خودم اومدم. قلبم ضربانش تند شده بود. از ترس نفسم بند اومده بود. اومدم راهمو کج کنم و برگردم ولی دیر شد. یک نفر از پشت سر چادرمو گرفت و صدام کرد

-آذر خانم.

دیگه نمیتونستم نفس بکشم به هق هق افتادم. برگشتم طرف صاحب صدا که دیدمش.خود صاحب مغازه بود با همون تیپ خوب و نگاه خوشرنگ. قلبم ضربانش به هزار رسیده بود انگار داغ کرده بودم. بی اختیار گفتم: ببخشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

لبخند زد .دستشو گذاشت رو پیشونیش. تازه متوجه باند روی سرش شدم با خجالت سرمو زیر انداختم، که گفت :فدای سرت خانم.

حس کردم قلبم نمیزنه و تب کردم و داغ شدم.اون روزا کسی تو گوش دخترا نجوای عاشقونه نمیخوند. برا همین من با این حرف هزار بار رنگ دادم و گرفتم.

خواستم برم که متوجه چادرم شدم که هنوز گوشش توی دستای اون بود. با خجالت کمی کشیدمش اگه کسی میدیدم خیلی بد میشد. متوجه شد و با عذر خواهی چادرو رها کرد. داشتم به دو دور میشدم که صداشو شنیدم:امشب با خونواده مزاحمتون میشیم . بی بی زنگ زده خونتون.منتظرم باش.

دیگه حال خودمو نمیفهمیدم با دو خودمو رسوندم خونه . نفس نفس میزدم. احساس یک ادم خطاکارو داشتم. رفتم توی خونه و از زیر پرسشای مامانم در رفتم. داشتم دیوونه میشدم. کم کم حواسم داشت برمیگشت.

اسمم رو صدا کرده بود؟!!!!!!!.....قرار بود بیاد خونمون؟!!!!!!گیج شدم یعنی میخواست با بی بی اش بیاد شکایت....نه مگه بچه بود.....

تو همین فکرا بودم که مادرم اومد داخل.سر تختم نشست.

-چرا لباساتو عوض نکردی؟

-خسته بودم.

-پاشو لباساتو عوض کن برو حموم شب مهمون داریم.

با ترس به مادرم نگاه کردم.نکنه...

-چته دختر.مگه چه خبره؟همه دخترا تو سن تو خواستگار دارن. تازه دخترای همسنت زمون من چندتا بچه داشتن.

قلبم نمیزد با لکنت پرسیدم

-چی؟

مادر نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و زد رو شونم.

-پاشو ببینم.خواهرتو میفرستم کمکت انگار تو حالت خوب نیست.

با ترس پرسیدم:

-آشنان؟ پس اسیه چی؟

مادر ابرویی بالا انداخت و دست روی پیشونیم گذاشت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-حالت خوبه؟ چقدر داغی . نکنه تب داری؟ هزیون میگی. اشنا نیستن. اسیه هم که ماه دیگه عروسیشه.خوبی تو ؟ اینا چه ربطی داره به هم؟

گیج و کلافه به مادرم نگاه کردم.مادر لبخندی زد. فکر کرد شکه شدم.

-خواستگار ترس نداره دخترم. به قول قدیمیا دختر پله مردم رهگذر. قرار نیست که همین امشب عروست کنم. پاشو عزیزم اماده شو که انگار قرار نیست خیلی بعد از خواهرت بمونی.

با خجالت سرمو زیر انداختم و مادرم با خنده خارج شد.

اینکه اون شب چی به من گذشت خدا میدونه. بعد بردن چایی دیگه مطمئن شدم خودشه. اون موقع رسم نبود دختر بشینه پیش خونواده داماد. منم اومدم بیرون. بعد از رفتنشون فهمیدم اسمش بهرامه و خیلی هم توی دل پدرم جا باز کرده بود و از خدا که پنهون نیست از تو هم پنهون نباشه از همون ظهر فهمیدم تو دل منم جا باز کرده. دم رفتن به بهونه بستن کفشش کمی مکث کرد و به من که برای بدرقه رفته بودم خیلی اروم گفت.خیلی منتظرش نذارم.

امتحانای اخرمو نفهمیدم چطور دادم.فقط میدیدم که موقع برگشت به محض وارد شدن من به خیابونی که توش مغازه داشت از مغازش بیرون میومد و نگاهم میکرد.نگاهی که انگار جادوم میکرد و قدرت حرف زدن و حتی نفس کشیدن رو ازم میگرفت. زمان کش میومد و من دلم میخواست رد شدن من و نگاه اون تا اخر دنیا ادامه پیدا کنه. پدرم بعد از کلی تحقیق نظر مساعدشو اعلام کرد و بقیه اش سپرده شد به من.

دل من هم خیلی وقت بود که قبولش کرد بود. چون پدرم خوش نداشت دو تا دختر عقد کرده تو خونه داشته باشه. فقط رضایت داد که برام نشون بیارن و بعد جشن خواهرم بیان برای حرفای جدی. خدا میدونه لحظه ای که بی بی انگشتر نشون رو دستم کرد چقدر خوشحال بودم. نگاهم که به نگاهش گره خورد خون توی رگهام دوید و سرخ شدم و همین لبخندشو عمیق تر کرد.

بعد از عروسی خواهرم عقد کردیم و یک ماه بعدشم عروسی گرفتیم.مادربزرگش مریض بود و میترسید عروسیمون عقب بیوفته.حقم داشت چون دو روز بعدش مادربزرگش فوت کرد. زندگی من و بهرام همه اش خوشی بود. عاشق پدرت بودم و تو زندگی باهاش عاشق تر شدم. یادم میاد یکسال از زندگیمون گذشته بود و تو رو حامله بودم . یک روز دلم طاقت نیاورد و ازش پرسیدم اسمم رو از کجا میدونست و اصلا چرا اومد سراغم.

خنده پر از صداش هنوز تو گوشمه.و نوازش دستاش.....

بهار به مادرش که غرق در افکار شیرینش بود نظری انداخت خواست او را تنها بگذارد که صدای مادرش مانعش شد.

-بهم گفت از همون سالی که اول اول متوسطه رفتم بهم علاقه پیدا میکنه.یعنی همون سال اولی که میبینتم.خودش اون موقع تازه سربازیش رو تموم کرده بوده و مغازه اش رو راه انداخته بود. بعد یکسال که از احساس خودش مطمئن میشه، به بی بی میگه و اون هم دست به کار میشه و شروع میکنه به تحقیق. بعد هم بهش میگه که پدرم تا اسیه

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

عروسی نکنه اجازه صحبت به اونا نمیده. از طرفی برای اینکه مغازه اش تو مسیر رفت و اومد من بود، بی بی ازش قول میگیره که دست از پا خطا نکنه تا به وقتش. برای بی بی قسم میخوره که حتی با نگاهشم بهش خیانت نکنه. و این میشه که ما فکر میکردیم اون همه رو میبینه الا ما. در حالی که برعکس بوده. حنانه همیشه میگفت ببین چه کردم با اون نقشه ام.

اذر دستان بهار را در دستان نهیفش گرفت:

بهارم .من عشق و خوشبختی رو با بند بند وجودم حس کردم طوری که تا اخر عمرم از عشق پدرت سیرابم. پدرت مرد خیلی خوبی بود. نذار درخت تردید تو وجودت پا بگیره. من میدونم که اونی که تو دلت پا گذاشته ادم بدی نیست.اونو نمیشناسم اما دخترم رو میشناسم. نذار تنها بمونی عزیز مادر. زن با همه خودداریاش دلش بیشتر از یه مرد یک اغوش گرم و مطمئن میخواد. یک نفر برای تکیه کردن .شاید ما زنها تو ی پنهون کردن احساساتمون و نیازامون ماهر باشیم. اما بیشتر از مردا نیاز به همسر داریم. بهارم .عزیزم ، نکنه یک وقت به خاطر من ...به خاطر ما، پا رو دلت بذاری که به خدای بالاسر راضی نیستم.

بهار بغض کرد و خودش را در اغوش مادرش رها کرد.

-مامان ما با هم خیلی فرق داریم. به هم نمی خوریم.ا ون خیلی پول داره...اون...ایران نیست مامان.

اذر اهی کشید .اشکهای بهار لباسش را خیس میکرد.قلبش به درد امد از غربت خترش. سرش را به اغوش فشرد.

-ببینم این شازده خواهرزاده مریم جونه؟

بهار با خجالت سری تکان داد. مادر با لبخند او را از خود جدا کرد.

-تا اونجایی که توی یکی دو تا برخورد دیدمش پسر خوبیه.خیلیم بهم میاید. توی المانم که هواتو داشته هوم؟

بهار از شیطتنت کلام مادرش خندید. گونه هایش مانند دخترکان چهارده ساله گلگون شد.

-مامان؟!

-عزیزم. تو هم ماشالا خانم دکتری پر از کمالات.خوشگل و خانم .چی میخواد دیگه این پسر. اونم که تربیت درست شده و پول نمیخواد . ببینم اصلا اونم دوست داره؟

بهار با خجالت سر به زیر انداخت سوال مادرش غیر منتظره نبود ولی دلش را بی قرار میکرد. اذر سر بهار را بالا اورد.

-پس دوست داره.ا زت درخواست ازدواج کرده؟

-ن..ه...اما میخواد باهام ...در تماس باشه....میگه...میخواد راضیم کنه.

اذر لبخند زد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اینکه خوبه کسی بتونه یخ تو رو اب کنه.

بهار به چشمان مادرش که غرق در شادی بود نظری انداخت.اخمهایش در هم گره خورد.

-اما من میخوام بهش بگم نمیخوام باهام تماس داشته باشه.ما به هم نمیخوریم.

این بار اذر اخمهایش را در هم فرو کرد.

-با چه دلیلی میخوای ازش که باهات تماس نگیره؟ بچه نیستی بهار که گولت بزنه.اشنا هم هست من از صحبتای خاله اش هم یک چیزایی حس کردم پس خونوادش درجریانند.در ضمن میگی ازت درخواست ازدواج هم نکرده که بخوای بهش بگی به هم نمیخورید.

-اما مامان.اگه ...اگه بهش وابسته بشم و بعد رهام کنه چی؟ اگه استاد راضی نباشه چی؟

-بهارم.عزیزم.حرف عجیب نزن. بهش مهلت بده نه دل. گرچه قبلا بهش دل بستی و این از احوالاتت معلومه. بشناسش عزیزم بعد تصمیم بگیر. گرچه من فکر مینکم تو میشناسیش و از چیز دیگه ای میترسی . نه از خودش و نه از استادت واهمه نداری. می ترسی از اینکه درخواستشو مطرح کنه و تو، توی انتخاب بمونی؟!

-.....

-درست گفتم نه؟!

بهار از ذکاوت مادرش متحیر ماند.از جایش برخواست:

-من میرم توی اتاقم.عرفان اومد صدام کنید.

-اشتباه نکن دخترم.من بهت ایمان دارم.به خودت مهلت بده.مهلت زندگی کردن مثل یک زن. مبادا بازم به خاطر ما از خودت بگذری که حلالت نمیکنم.

-مـــــــــــامـــــــــان؟! این حرفو نزنید.فکر کردید اگه..اگه من ازدواج کنم.شما چی میشید.عرفان..عرفان نمیتونه مراقبتون باشه.روی اونای دیگه هم که نمیشه حساب کرد.

دل اذر گرفت.حدسش درست بود .بهار مانعی به نام خانواده بر سر راه داشت.

-خدای منم بزرگه دخترم.فقط تو بچه من نیستی.اونای دیگه هم هستند. اگه بچه ها هم رهام کنند.خدا هست.اصلا میخوای باهات بیام اون سر دنیا؟ بی خیال عرفان هان؟

بهار غمی را که لابلای شوخی مادرش پنهان بود حس میکرد.لب باز کرد تا جواب مادرش را بدهد که صدای عرفان مانع شد.

-خوب مادر و دختر خلوت میکنید و برای من نقشه میکشید.حالا دیگه بی خیال من ؟!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اذر با لبخند به فرزندش نگریست پسری که روز به روز بیشتر به عشق از دست رفته اش شبیه میشد. نگاهش به عرفان بود ولی اهسته بهار را مخاطب قرار داد.حرفمو جدی بگیر .حلالت نمیکنم دخترم. بعد رو به عرفان گفت:

-سلام یادت رفت شازده.

-سلام مامان گلم.امروز مشکوک شدید ها؟

بهار لبخند بی جانی زد و در حال خارج شدن از اشپزخانه بر شانه برادر کوبید.

-شما مشکوکترید که بوی عطر زنانه میدید.

عرفان متعجب لباسش را بویید.

-اه اه...کجای این بوی خوش به بوی عطر زنا شبیهه؟

اذر و بهار هر دو خندیدند و به این ترتیب صحبت انها پایان یافت و ذهن بهار مغشوش تر از همیشه بر جای ماند.مادرش تهدیدش کرده بود؟!

سرش را روی میز کارش گذاشته بود و به متنی که ترجمه میکرد می اندیشید."مدیریت توسعه" از افکار متفاوتیکه در جو تجاری ایران و جهان در جریان بود متعجب بود. از وقتی به صورت حرفه ای شروع به ترجمه کرده بود احساس میکرد اگاهیش بسیار کم بوده و مدیریتش پر از اشکال. شقیقه هایش را فشرد و خودش را روی تختش رها کرد. چقدر از نزدیکی میز کار و تختش راضی بود. پاهایش راکشید و سعی کرد خودش را ریلکس کند هنوز گام اول در ریلکسیشن را طی نکرده بود که صدای موبایلش تمرکزش را به هم زد. پوفی کشید . دستش را دراز کرد تا گوشیش را بردارد"کاش سایلنتش کرده بودم"

گوشی را برداشت و چشمان خسته اش را به صفحه موبایل دوخت. لحظه ای نفسش را حبس کرد. "مگه امروز چند شنبه بود؟ نه...یکشنبه؟!"

نگاهی به ساعت روی میزش انداخت. ساعت سه بعداز ظهر بود یعنی تقریبا ابتدای روز در المان. تکمه برقراری تماس را فشرد

-بله.

صدای شاد و سرحال رهام بر گوش جانش نشست.

-سلام دختر ایرونی

خنده اش گرفت . این دیگر یک لقب جدید بود. باید او هم میگفت پسر المانی؟ اما او که المانی نبود خنده اش را قورت داد و به سلامی بسنده کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-احوالت چطوره خانم.

-خوبم.ممنون

-منم خوبم.کارامم داره درست میشه.

-مگه من چیزی پرسیدم؟

-نه اما چون میدونم بهم ارادت داری گفتم خوشحال بشی.

زمزمه کرد از خود راضی.

-شنیدم.

-گفتم که بشوید

-خب راست میگی از خودم راضیم که دارم تو ی دل سنگ تو جا باز میکنم.

-عجب.امرتون چی بود زنگ زدید؟ذجناب دکتر نجم.

-جناب دکتر نجم بابام بود. من الکساندرم. البته با الکس راحتترم. حالا رحمت میکنم بگو رهام.

-انگار با شخصیت آلمانیتون مانوس ترید.

-معلومه ! بیشتر زندگیم اینجا بوده.کمتر کسی منو با نام ایرانیم میشناسه .در ضمن حرفو عوض نکن.

-حرف؟ اها خب چرا زنگ زدید؟

-دختر لجباز....میخوای اعتراف بگیری ؟ هوم ؟ یا شایدم میخوای اعتراف کنی؟ خیلی منتظر تماسم بودی؟

ابروی بهار بالا پرید با رهام باید مثل خودش میبود.

-خب راستش اره باید اعتراف کنم.....به اینکه....اصلا یادم نبود امروز چندشنبه است و داشتم ترجمه میکردم و مزاحمم شدید.

صدای خنده بلند رهام در گوشی انعکاس یافت.

-خیلی بدجنسی میدونی؟

-.....

-بهار

-ج...بله.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-.....

-الو؟

-بهار

-بله.

-کاش جملتو کامل میگفتی.دلم برات خیلی تنگ شده بانو

بهار احساس کرد نسیمی خنک از تمام بدنش گذشت.

-دیشب با حافظ خلوت کرده بودم.

-با حافظ؟!

-اره. نمیخوای بگی حافظ مالِ ایرانه؟ حافظ مال کل دنیاست.میدونی المان حافظ شناسای معروفی داره. منم عاشق حافظم.

-جالبه. فکر نمیکردم.این جماعت یخی ارادتی به حافظ داشته باشن.

-تو چی به حافظ ارادت داری؟

-راستشو بگم؟ به جز توی کتابای درسیم شعر دیگه ای نخوندم.

-تو که از المانی ها یختری!

لبخندش عمیق شد.پاسخی نداشت.

-می خوای بدونی حافظ دیشب بهم چی گفت؟

-یعنی فال گرفتید؟

-فال؟!؟ نه اما باهاش درد دل کردم. میدونی احوال دلمو چی توصیف کرد؟

-باید بدونم؟!

رهام خندید: دوس داری برات بخونم؟

بهار مکثی کرد.: بخونید

کمی بعد صدای گرم رهام در گوشی پیچید:

-یارب سببی ساز که یارم به سلامت برگردد و برهاندم از بند ملامت

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

احساس کرد قطره اشکی از گوشه چشمش رها شد.

فریاد که از شش جهتم راه ببستند آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

اشک ندامت؟! حق با حافظ نبود؟ او را دوست داشت . باورش داشت و به اعتماد میکرد. پس چه جای تردید؟

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت

درویش! مکن ناله ز شمشیر اَحِبّا کاین طایفه از کشته ستانند غرامت!

در خرقه زن آتش، که خمِ ابرویِ ساقی بر میشکند گوشهی محرابِ امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم! بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

رهام انقدر شعر را جالب خواند که بهار احساس کرد با حافظ تبانی کرده است تا این شعر بیاید. روی کلماتی خاص مکث میکرد با حتی گاهی طنزی چاشنی کلامش میشد. بیتهای اخر را هم که با سوز و گدازی تاتر گونه خوانده بود. لبخند بهار عمیق شد. مطمئن بود که اگر رهام را میدید، چشمانش از شیطنت برق میزد. تصمیمش را گرفته بود شاید وقت ان بود که به خودش و زندگش شخصیش فرصتی دهد. فرصتی که ممکن بود هر لحظه از دست برود.

-الو هستی؟اینقدر غرق شعر شدی؟ الو؟

-گوشم با شماست جناب نجم.

-همون دکتر بگی بهتره.

کاملا معلوم بود حرص میخورد. اما او قادر نبود با اسم کوچک خطابش کند. باز هم سکوت را رهام شکست.

-تا حالا شیراز رفتی؟

-نه.من بجز مشهد جای دیگه نرفتم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-هوم! بجز مشهد و هامبورگ.

-منظورم ایران بود.

-اهان یعنی بازم مسافرت خارج از کشور داشتید؟

بهار خنده را در کلام رهام حس میکرد و حرص میخورد. هر کس دیگری بود فکر میکرد میخواهد مسخره اش کند اما رهام را میشناخت فقط عاشق اذیت کردن او بود.

هر کس دیگری بود فکر میکرد میخواهد مسخره اش کند اما رهام را میشناخت، فقط عاشق اذیت کردن او بود.

-اون سفر خارجی هم از صدقه سر استاد بود وگرنه ما ....

رهام زیرکانه به میان حرف او دوید نباید غرور بهار خدشه دار میشد.

-دوست دارم با هم، همه ایرانو بگردیم. شیراز ،تبریز ، کردستان و.... اخه منم به جز تهران و شهر شما جای دیگه ای نرفتم.

-خب همون کافیه. اصفهان نصفه جهانه.

-بازم من دوست دارم نصف دیگه اش رو با هم ببینیم.

بهار تعمدا از کلمه با هم میگذشت هر چند در دلش انگار قند می ساییدند

-مشهد و شمال چی؟

....-

مکث انسوی خط طولانی شد و بهار حادثه تلخ کودکی رهام را به خاطر اورد. به سرعت صحبتش را اصلاح کرد:

-خب با هواپیما میریم.

-من با تو همه جا میام حتی با گاری!

کلام رهام و خنده ریز پس از ان باعث شد بهار احساس کند بدنش گر گرفته است. بد سوتی داده بود!

-مامانم خیلی وقته هوس مشهد کرده. باید با هواپیما بره سفر.

-اهان! پس با مامانت تفاهم داریم. برام دعا میکنی؟

-دعا؟

تا شعر حافظ اجابت بشه!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-شعر؟

کمی مکث کرد.صدای رهام در ذهنش جان گرفت."یارب سببی ساز که یارم به سلامت * برگردد و برهاندم از بند ملامت" نفس عمیقی کشید.

-من به خدای خودم قول دادم که در ازای خوشبختی و سلامتی خانوادم هرگز برای خودم دعایی نکنم.

صدای خنده رهام باز هم بلند شد.

-ایراد نداره خانم. شما به خدا بگو طرف مقابل درخواست کرده من بی تقصیرم. منم جزء خونوادم دیگه؟!!!!!!

بهار وایی گفت و لب گزید. حرف نمیزد بهتر بود! رهام با صدایی که هنوز ته مایه خنده داشت باز هم سکوت را شکست.

-دیر یا زود اعتراف میکنی خانم لجباز. منم باید دیگه برم . امروز اینجا دوباره ضیافت داریم. جات خیلی خالیه. ماه قبل که بدون تو اصلا بهم خوش نگذشت.

بهار اهی کشید و به روز مهمانی فکر کرد. به راستی چقدر دلش برای صمیمیت و وقار رهام و شیطنتها و مراقبتهای پیدا و پنهانش تنگ بود.

-مواظب باشید که بعضیا با حرفاشون آزارتون ندن. دلم نمیخواد حالا که دارید برمیگردید به زندگی کسی تصمیمتون رو متزلزل کنه.

-مواظبم. چون میدونم نگاه کسی به کارای منه و دلنگرانمه. مواظب خودت باش دختر ایرونی و اینو بدون یک نفر خیلی زیاد دوست داره. به امید دیدار.

رهام دوباره منتظر پاسخ بهار نشده و تماس را قطع کرده بود. چیزی در دل بهار تکان خورده بود احساساتش تغییر میکرد و خودش هم میدانست که رهام جایگاهی ویژه در قلبش می یابد. انقدر او را میشناخت که بداند تکیه گاه محکمی خواهد بود و می شود روی قولش حساب باز کرد. شناخت او مربوط به ملاقاتهای حضوریشان نبود. در سراسر سالهای کاریش این شناخت به دست امده بود. ملاقاتهای حضوری تنها به حسی جدید دامن میزد. حس دوست داشتن کسی که از گوشت و خونش نبود اما مردانه حمایتش میکرد و دوستش داشت. دلتنگ روی تختش نشست. دیگر تمرکز کافی برای ترجمه نداشت. ذهنش پر شده بود از رهام و قلبش بی تابانه میزد. ایا عشق همین بود؟ دوست داشتن بی حدو نسابی که ناگهانی ظهور میافت؟ ایا دوست داشتن رهام ناگهانی بود؟

قلبش را فشرد تا کمی ارام گیرد. ایا این دوست داشتن نیز مانند عشق به خانواده اش سرانجام می یافت.؟ عشق به هم خونهایش، که در موقعیت های جدید گربه صفت بر عواطفش پنجه خودخواهی کشیده بودند، برایش جز غم و درد چیزی به ارمغان نیاورده بود .ایا می توانست به محبت مردی غریبه دل خوش کند؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

قطره ای اشک بر گونه هایش سر خورد "خدایا کمکم کن." .این روزها اسمان چشمهایش زیاد ابری میشد. روی تخت دراز کشید و خودش را سفت بغل کرد. فکرش را رها کرد تا به باغ پشت خانه رهام و به مهمانی پرواز کند. رهام را با ان ظاهر برازنده مجسم کرد. "میخوام بهت اعتماد کنم. میخوام زندگیمو باهات شریک بشم. اما....اما.. می ترسم....تنهام نذار. تنهام نذار رهام. من از تنها شدن میترسم. میترسم روزی تو هم منو نخوای تو هم ...مثل بقیه از بودنم و حضورم خجالت بکشی."

"قلبم پر از ترک شده.پر از ترکهایی که در نتیجه عشق به خونوادم به وجود اومده. من از عشق میترسم.نکنه ...نکنه...عشق تو منو از پا دربیاره؟"

صدای گرم رهام در گوشش طنین انداخت"دوست دارم بهار.....یه نفر خیلی دوست داره..."

چشمانش گرم شده بود "به دوست داشتنت اعتماد میکنم اما این اولین و اخرین باریه که به دلم فرصت میدم" چشمانش را بست تا شاید خواب ارامش گمشده اش را برگرداند. در لحظات اخر شعری که رهام خوانده بود در ذهنش تکرار میشد.

_____

نفس عمیقی کشید و زنگ خانه را به صدا دراورد. صدای ظریف مریم در گوشی پیچید:

-کیه؟

-منم مریم جون.

-تویی بهار؟بیا بالا دختر.

دلش برای حیاط دلگشای منزل استادش تنگ شده بود. اما ان روز ترجیح میداد زودتر وارد خانه شود به خاطر همین از در کوچه پشتی وارد شده بود. وارد خانه که شد باز هم ارامش گمشده اش را یافت. لبخند غمگینی زد و سرش را بالا گرفت . روبرویش مریم ایستاده بود و با چشمانی اشک الود نظاره اش می کرد.

-خیلی بدی بهار. نگفتی دلم برات تنگ میشه.

پا تند کرد و مریم را محکم در اغوش گرفت . باز هم نتوانست در مقابل دیگران احساساتش را بروز دهد و فقط بغض کرد.

-سلام مریم جون.

-سلام دختر بی وفا. با استادت قهر بودی چرا به من سری نزدی؟

شرمنده سرش را زیر انداخت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

- من قهر نبودم.فقط باید با خودم کنار میومدم . راهم نمی دید؟

مریم اشکش را پاک کرد و از مسیر کنار کشید. دستش را پشت او گذاشت و به داخل هلش داد

-برو تو دختر لوس.

بهار لبخندی به رویش زد و داخل شد. شرمزده و با صدایی ارام پرسید:

-استاد نیست؟

-دوست داری نباشم؟

از ترس و .خجالت نفسش گرفت

-ترسوندی دخترمو کیوان! خوبی عزیزم؟؟

بهار چشمان شرمگینش را به مریم دوخت:

-خوبم.

سپس به سمت استادش چرخید و سر به زیر سلام کرد

-علیک سلام.خجالت کافیه دخترا بیا تو ببینم.

سرش را بالا گرفت و به چشمان پر محبت استادش نگریست دلش می خواست می توانست بدود و خودش را در اغوش مردانه استادش رها کند. اغوشی که بی گمان همچون اغوش پدرش پر از ارامش بود. لب به دندان گزید و جلوتر رفت.

-شرمنده ام استاد. نمی خواید این شاگرد بدتونو از خونه بیرون کنید؟

بهار خنده را در کلام رهام حس میکرد و حرص میخورد.هر کس دیگری بود فکر میکرد میخواهد مسخره اش کند اما رهام را میشناخت فقط عاشق اذیت کردن او بود.

-اون سفر خارجی هم از صدقه سر استاد بود وگرنه ما ....

رهام زیرکانه به میان حرف او دوید. نباید غرور بهار خدشه دار میشد.

-دوست دارم با هم، همه ایران رو بگردیم.شیراز، تبریز، کردستان و همه جاشو کلا. آخه منم به جز تهران و شهر شما جای دیگه ای نرفتم.

-خب همون کافیه.اصفهان نصفه جهانه.

-اما من بازم دوست دارم نصف دیگه اش رو با هم ببینیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار تعمدا از کلمه با هم میگذشت هر چند در دلش انگار قند می ساییدند

-مشهد و شمال چی؟

-....

مکث انسوی خط طولانی شد و بهار حادثه تلخ کودکی رهام را به خاطر اورد. به سرعت صحبتش را اصلاح کرد:

-خب با هواپیما میریم.

-من با تو همه جا میام حتی با گاری!

کلام رهام و خنده ریز پس از ان باعث شد بهار احساس کند بدنش گر گرفته است. بد سوتی داده بود!

-مامانم خیلی وقته هوس مشهد کرده.اون فقط باید با هواپیما بره.

-اهان! من و مامانت تفاهم داریم. برام دعا میکنی؟

-دعا؟

تا شعر حافظ اجابت بشه!

-شعر؟

کمی مکث کرد.صدای رهام در ذهنش جان گرفت."یارب سببی ساز که یارم به سلامت ** برگردد و برهاندم از بند ملامت" نفس عمیقی کشید.

-من به خدای خودم قول دادم که در ازای حضور و سلامتی خانوادم هرگز برای خودم دعایی نکنم.

صدای خنده رهام باز هم بلند شد.

-ایراد نداره خانم. شما به خدا بگو طرف مقابل درخواست کرده من بی تقصیرم. منم جزو خونوادم دیگه؟!!!!!!

بهار وایی گفت و لب گزید.حرف نمیزد بهتر بود. رهام با صدایی که هنوز ته مایه خنده داشت باز هم سکوت را شکست.

-دیر یا زود اعتراف میکنی خانم لجباز. منم باید دیگه برم .امروز اینجا دوباره ضیافت داریم. جات خیلی خالیه. دفعه قبل که بدون تو اصلا بهم خوش نگذشت.

بهار اهی کشید و به روز مهمانی فکر کرد. به راستی چقدر دلش برای صمیمیت و مهربانی های پنهان و پیدای رهام تنگ بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-مواظب باشید که بعضیا با حرفاشون آزارتون ندن. دلم نمیخواد حالا که دارید برمیگردید به زندگی کسی تصمیمتون رو متزلزل کنه.

-مواظبم. چون میدونم نگاه کسی به کارای منه و دلنگرانمه. مواظب خودت باش دختر ایرونی و اینو بدون یک نفر خیلی خیلی دوست داره. به امید دیدار.

رهام دوباره منتظر پاسخ بهار نشده بود و تماس را قطع کرده بود. چیزی در دل بهار تکان خورده بود احساساتش تغییر میکرد و خودش هم میدانست که رهام جایگاهی ویژه در قلبش یافته است.ا نقدر او را می شناخت که بداند تکیه گاه محکمی خواهد بود و می شود روی قولش حساب باز کرد. شناخت او ، مربوط به ملاقاتهای حضوریشان نبود. در سراسر سالهای کاریش این شناخت به دست امده بود. ملاقاتهای حضوری تنها به حسی جدید دامن زده بود . حس دوست داشتن کسی که از گوشت و خونش نبود.دلتنگ روی تختش نشست. دیگر تمرکز کافی برای ترجمه نداشت. ذهنش پر شده بود از رهام و قلبش بی تابانه میزد. ایا عشق همین بود؟ دوست داشتن بی حدو نسابی که ناگهانی ظهور میافت؟ ایا این علاقه ناگهانی ظهور یافته بود؟ ...نه! این را مطمئن بود.

قلبش را فشرد تا کمی ارام گیرد. ایا این دوست داشتن نیز مانند عشق به خانواده اش سرانجام می یافت. عشق به هم خونهایی که در موقعیت های جدید گربه صفت بر عواطفش پنجه خودخواهی کشیده بودند، برایش جز غم و درد چیزی به ارمغان نیاورده بود . ایا می توانست به محبت مردی غریبه دل خوش کند؟

قطره ای اشک بر گونه هایش سر خورد "خدایا کمکم کن." این روزها اسمان چشمهایش زیاد ابری میشد. روی تخت دراز کشید و خودش را سفت بغل کرد. فکرش را رها کرد تا به باغ پشت خانه رهام پرواز کند. رهام را با ان ظاهر برازنده و چشمان مهربان تجسم کرد "میخوام بهت اعتماد کنم. میخوام زندگیم رو باهات شریک بشم.اما....اما....تنهام نذار. تنهام نذار رهام. من از تنها شدن میترسم. میترسم از روزی تو هم منو نخوای ! تو هم ...مثل بقیه از بودنم و حضورم خجالت بکشی."

"قلبم پر از ترک شده. پر از ترکهایی که در نتیجه عشق به خونوادم به وجود اومده. من از عشق میترسم. نکنه ...نکنه...عشق تو منو از پا دربیاره؟

صدای گرم رهام در گوشش طنین انداخت"دوست دارم بهار.....یه نفر خیلی دوست داره..."

چشمانش گرم شده بود "به دوست داشتنت اعتماد میکنم. اما این اولین و اخرین باریه که به دلم فرصت میدم" چشمانش را بست تا شاید خواب ارامش گمشده اش را برگرداند.در لحظات اخر شعری که رهام خوانده بود در ذهنش تکرار میشد.

نفس عمیقی کشید و زنگ خانه را به صدا دراورد. صدای ظریف مریم در گوشی پیچید:

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-کیه؟

-منم مریم جون.

-تویی بهار؟ بیا بالا دختر.

دلش برای حیاط دلگشای منزل استادش تنگ شده بود. اما ان روز ترجیح میداد زودتر وارد خانه شود به خاطر همین از در کوچه پشتی وارد شده بود. وارد خانه که شد. باز هم ارامش گمشده اش را یافت. لبخند غمگینی زد و سرش را بالا گرفت. روبرویش مریم ایستاده بود و با چشمانی اشک الود نظاره اش می کرد.

-خیلی بدی بهار. نگفتی دلم برات تنگ میشه.

مریم پا تند کرد و او را محکم در اغوش گرفت. باز هم نتوانست در مقابل دیگران احساساتش را بروز دهد و فقط بغض کرد.

-سلام مریم جون.

-سلام دختر بی وفا. با استادت قهر بودی چرا به من سری نزدی؟

شرمنده سرش را زیر انداخت.

-راهم نمی دید؟

مریم اشکش را پاک کرد و از مسیر کنار کشید. دستش را پشت او گذاشت و به داخل هلش داد

-برو داخل دختر لوس.

بهار لبخندی به رویش زد و داخل شد. شرمزده و با صدایی ارام پرسید:

-استاد نیست؟

-دوست داری نباشم؟

از ترس و خجالت نفسش گرفت و قدمی به عقب برداشت.

-ترسوندی دخترمو کیوان! خوبی عزیزم؟

بهار چشمان شرمگینش را به مریم دوخت:

-خوبم.

سپس به سمت استادش چرخید و سر به زیر سلام کرد

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-علیک سلام. خجالت کافیه دخترا! بیا تو ببینم.

سرش را بالا گرفت و به چشمان پر محبت استادش نگریست دلش می خواست می توانست بدود و خودش را در اغوش مردانه استادش رها کند. اغوشی که بی گمان مانند پدرش پر از محبت بود. لب به دندان گزید و جلوتر رفت.

-شرمنده ام استاد. نمی خواید این شاگرد بدتون رو از خونه بیرون کنید؟

کیوان لبخندی زد. دلش برای بهارش تنگ شده بود:

-بیا اینقدر زبون نریز. هی استاد استاد میکنه.

لبخندش وسعت یافت.

-بخند منم یه پیرمرد رو حرص میدادم می خندیدم.

ابرویش بالا پرید:

-اعتراف میکنید پیر شدید؟

کیوان چشم ریز کرد و به دختر روبرویش نگریست. سرحال به نظر میرسید

-از دست تو پیر شدم بچه.

-بچه؟!

-بله دیگه لجباز و سرتقم هستی!

بهار متعجب به استادش نگریست. مریم با خنده کنارش ایستاد.

-خوبه دیگه . نکنه می خواید تموم حرفاتون رو همین جا بزنید؟

این را گفت و بهار را به سمت سالن هدایت کرد. بهار چشم گرداند و همه جا را از نظرگذراند. در این سه ماه چیزی تغییر کرده بود . کمی از وسایل جا به جا شده و فضا بازتر به نظر میرسید. مریم متوجه جهت نگاه بهار شد:

-به خاطر راهله کمی فضا رو بازتر کردیم.

بهار از بی حواسیش لب به دندان گزید

-بچه ها کجان؟

کیوان خندید:

-خوبه یادشون افتادی؟! رفتن مدرسه. تا دو ساعت دیگه پیداشون میشه. انگار قسمت نیست ببینندت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-یعنی بیرونم میکنید دیگه!

-یعنی تا دو ساعت دیگه میمونی ؟

بهار خندید و مریم خودش را به او نزدیکتر کرد و دستانش را گرفت

-دخترمو اذیت نکن.

-دلم برای دست پخت مریم جون و حرفاش تنگ شده. با اجازتون می خوام بمونم.

-اها!! پس از مریم جون اجازه بگیر . من رفتم تو اتاقم.

بهار متوجه دلخوری ظاهری استادش شد. با خنده سرش را به سمت مریم چرخاند و از سر شانه او را نگریست. هر دو میخندیدند.

-استاد؟

-چیه ؟؟ نمره ام که دیگه نمی خوای؟

بهار چشمهایش چهار تا شد.

-چی؟!

-اخه با التماس میگی استاد! گفتم شاید چیزی می خوای؟

-من؟ التماس؟

این بار کیوان خندید حق با بهار بود حتی ان موقع که به خاطر نمراتش به او نیاز داشت التماسش نکرده بود.

-خب پس اگه التماس نبود چرا اون طوری صدام زدی؟

مریم خندید و بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت.

-تا شما دو تا یک به دو میکنید . من برم یه چیزی بیارم بخوریم.

بهار به استادش نگریست و با صدایی که پشیمانی در ان موج میزد او را خطاب کرد:

-واقعا متاسفم استاد. رفتار اخیرم درست نبود. اما خب ...دلگیر بودم. هر چند شما از خونوادم بیشتر هوامو داشتید.

کیوان لبخند غمگینی زد و روی مبل روبروی بهار جا گرفت.

-چه خبر؟ چه کار میکنی؟

بهار دانست که این یعنی استادش او را بخشیده و مایل به ادامه صحبت در این مورد نیست.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-والا با این مادر و برادری که من دارم خبرا ی منم پیش شماست.

کیوان خندید.

-باید خبرای دست اولتو از جایی گیر بیاریم دیگه؟!

-خبرای من؟ برای چی؟

-تو فرض بگیر برای یه بنده خدا! هر چند اخیرا مشکوک میزنه و کمتر جستجو میکنه؟

بهار لبخند زد :چقدر مهم شدم!

-مهم بودی.

ان روز به خوبی سپری شد بعد از مدتها به سراغ استادش رفته بود و واقعا احساس دلتنگی می کرد. خوشحال بود که دوباره به انها سرزده است با دیدن علی و راهله تازه فهمید چقدر از انها غافل بوده است. به همت استادش به مدرسه می رفتند و در حال جبران سالهای از دست رفته شان بودند. برق زندگی در چشمانشان می درخشید. شاد بودند و راضی. به قولی اب زیر پوستشان رفته بود و رو امده بودند. ساعاتی که با انها سپری کرده بود از بهترین لحظات عمرش محسوب میشد . با قول سرزدن مجدد به انها راهی خانه شد.غافل از انکه دست روزگار برایش چیز دیگری رقم زده بود.

صدای شیون از هر طرف به گوش میرسید پارچه های سیاه بوی حلوا و گلاب همه و همه بیانگر یک چیز بود.ماتم از دست دادن یک عزیز

نگاه غم زده اش به روی جمع میگشت. دلش از غم فشرده بود. بوی گلاب و صدای قران برایش یاداور غم بزرگی بود. غم نبود پدرش . کمی خود را جمع تر کرد بغض کهنه خیال شکستن نداشت. نگاه پر از بغض و دشمنی اطرافیان کلافه اش کرده بود. نمی دانست اینک چه از جانش می خواهند ! حالا که سالها بود رشته الفت باز شده بود باز هم احساس ناخوشایندی از نگاهها داشت.

انهایی را که می شناخت و نمی شناخت همه نگاهشان معطوف به او بود. شاید دلیلش چشمانی بود که علی رغم بغض خسته گلویش حتی نم اشکی نداشت. مراسم پدرش را به یاد اورد که لحظه ای صورتش از اشک خشک نمی شد. لختی اندیشید. کسی که اکنون در ارامگاه خاک ارمیده نیز ، یک پدر بود. پدری که سایه سرِ فرزاندانش بود اما مگر نه انکه این پدر ارامش روح و جسم انها را گرفته بود. اه بی صدایی کشید خاک خیس که از تازه بودن قبر خبر میداد دلش را به درد اورد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

در جمعیت چشم گرداند . صدای هق هق عمه اش می امد که خود را روی قبر انداخته بود و میگریست و کسی قادر به ارام سازی او نبود عمویش کنار قبر نشسته بود. کسی نمی توانست درک کند که چه احساسی دارد نگاه خالی از احساسش را به همه جا می انداخت تا مطمئن شود همه چیز روبه راه است . جمعیت زنان پشت سر عمه اش ایستاده و هر از گاهی کسی سعی در ارام سازی او داشت. زن عمویش کمی ان طرف تر نزدیک قبر نشسته بود و هر از گاهی چشمانش را پاک میکرد . این طور به نظر میرسید که سرخی چشمانش بیشتر از فشار انگشتانش باشد تا اشکهایش.اقوام پدری همه گرد امده بودند. و خاطره ای تلخ را زنده می کردند.

مادرش گوشه ای بی صدا اشک می ریخت و عرفان بالای سرش ایستاده بود و هوایش را داشت. بهروز و سمانه در کنار او ایستاده بودند. بغض را در نگاه برادر تشخیص میداد.به شکم برامده سمانه نگریست دلش برای ان موجود کوچک که کم کم خودش را نمودار میکرد قنج رفت، ولی چه حیف که بهروز از او روگردان بود. افسانه به خاطر بچه هایش نبود و ارزو در اغوش همسرش میگریست. گویا تلافی اشکهایی که بر سرمزار پدر نریخته بود را درمی اورد. باز هم ان نگاه خیره را حس کرد و به سمتش نظری انداخت اما نفهمید که تیر نگاه از جانب چه کسی به سویش رها می شود.

از صبح از نگاههای خیره به سطوح امده بود ولی هیچ کدام به اندازه این نگاه ناراحتش نمی کرد. برخورد بد عمه اش بر زخم دلش نمک پاشیده بود و اگر انجا بود فقط به حرمت مادرش بود چون انکه در خاک خفته بود سالها پیش در دلش مرده بود .دلش می خواست با او تنها میشد تا انچه سالها در سینه انباشته بود خالی میکرد.

پدر بزرگ... پدری که می توانست سایه سر عروس و نوه هایش باشد اما نبود. سایه گستر که نبود هیچ ، سایه برچین شد و انها را به حال خود رها کرد . بارها دلش می خواست او را بازخواست کند که چرا؟ ایا فرزندان صغیر پسرش او را بر سر رحم نمی اوردند؟ اکنون پاسخ پسرش را چه میداد؟ ایا همو نبود که موجب شد مادرش تا سالها قادر به هیچ کاری نباشد؟ ایا همو نبود که باعث شد او درس را رها کند و بار خانه را به دوش کشد؟ ایا همو نبود که موجب شد او از خانواده اش انقدر دور شود که اکنون اینچنین تردش کنند؟ دلش از پدربزرگ گرفته بود. توان بخشیدن نداشت اما از فشار قبر ترسید ! از بازخواست خدایش ترسید "حلالت کردم پدربزرگ اما فقط به اندازه سهم خودم از تلخی روزگارم."

رو برگرداند تا از ان جمع دور شود سه قطعه ان طرف تر عزیزی خوابیده بود که دلش عجیب هوایش را کرده بود. از جمع فاصله گرفت و به سمت مورد نظرش راه کج کرد بر سر مزار پدرش ایستاد پایش خم شد و روی زانو افتاد خودش را بر مزار پدر انداخت و چشمه اشکش جوشید.پدر...

-دیگه تنها نیستی بابا. امروز مهمون داری . همیشه میگفتی مهمون عزیزه حتی اگه دشمنت باشه. امروز با مهمونت خوب باش بابا. نگو دل بچه ها و زنم رو شکوندی ! نگو تنهاشون گذاشتی ! بابایی دلم برات تنگه . دلم برا اغوشت تنگه. پدرت موند تا بچه هات بزرگ بشن بعد اومد پیشت.(زهرخندی زد) حالادیگه به جز عرفان کسی تو خونه نمونده. اونم حس میکنم دلش لرزیده. نمیدونم کیه اما براش زوده تا به روش بیارم. بابایی خوبم بچه هات بزرگ شدن و من تنهام، تنهاتر از همیشه. امروز بین فامیلات وصله ناجور بودم. میبینی عزیز دردونت چی شده؟ دلم ازت گرفته چرا اینقدر

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

زود رفتی؟ هان؟ نگفتی دخترت هنوز دلش نوازش میخواد نکنه امیدت به پدربزرگ بود؟ اره؟ اما اون ....خدایا .....خدایا تو ببخشش. امشب بهش رحم کن خدا....هنوز ته دلش ارام نبود و این طلب بخشش از اعماق وجودش نبود و ازارش میداد.

ذهنش اشفته بود گله و غم بسیار داشت . بعد از سالگرد پدرش دیگر به سراغ او نرفته بود. از خواهرها و برادرهایش دلگیر بود به همین دلیل به سراغ پدر نرفته بود که مبادا او را ازار دهد. اما اکنون دلتنگتر از ان بود که ذهنش را سامان بخشد.دلش می خواست از همه گله کند از همه.حتی از خود پدرش. تنهایی چون سرطانی وجودش را پر کرده بود و تمام وجودش را در بر میگرفت تنها گوشه ای از قلبش بود که امید را در او زنده میکرد و روشنی بخش شبهایش بود اما می ترسید .می ترسید که اجازه دهد وجودش با ان روشنای کوچک گرم شود.

-بابا میشه منم با خودت ببیری خسته شدم. خسته. فکر کنم دیگه هیچ کس به وجودم نیاز نداره ! حتی مامان! ببین حتی نفهمیدن اومدم پیش تو. ببین تو جمع خونوادم غریبه شدم. پر کسِ بی کسم. بابا جون .... اشکهایش روی سنگ چکید. صدایی او را از خلسه تنهاییش بیرون اورد

-بهار ...بهار خانم.اینقدر گریه نکن.

قلبش لرزید. صدا اشنا بود. اشنایی که به غریبی میزد. به ارامی سر بلند کرد تمام تنش می لرزید.به سختی نشست اشکهایش را زدود و بهت زده به سمت صدا برگشت.

-شما!!

-دیدم اومدی این سمت ، دلم طاقت نیاورد اومدم دنبالت.....گریه نکرده بودی....فکر کردم شاید...

نگاه سخت بهار مانع ادامه صحبتهایش شد. ممنون پسر عمو ولی فکر نمیکنید حضور شما اینجا ممکنه چه حرفهایی به دنبال داشته باشه .

-برام مهم نیست.

بهار به سرعت برخاست و با خشم به او نگریست:

-اما برای من مهمه. لطفا برگردید تا یه شایعه مسخره درست نکردید.

-اما..

-بی اما .

خاک لباسش را تکاند لبهایش را با حرص جوید و دوباره او را که با پررویی می نگریستش نگاه کرد و ادامه داد

-یا نه! شاید دلتون برای عموتون تنگ شده اومدید سراغش .. پس من میرم .

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

راه کج کرد و راه افتاد

-وایسا بهار من تا حالا اجازه ندادم کسی باهام با این لحن حرف بزنه هر چقدرم عزیز باشی ...

بهار عصبی به سمتش برگشت وقاحت نگاهش حس ناخوشایند لحظاتی پیش را در او زنده کرد شک نداشت که تیر نگاه او بود که بر پیکرش فرود می امد و او را می ازرد.

-یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم راحت صدام کنید پسر عمو ! حرفیم نزدم که جواب بگیرم.

-همه گفته بودند عوض شدی اما باور نکردم.

پوزخند زد .او از کدام عوض شدن حرف میزد.اخرین باری که انها برخورد نزدیک داشتند مربوط به مراسم چهلم پدرش بود.او حتی در جشنهای برادر خواهرهایش شرکت نکرده بود. حالا میخواست بهار را چگونه بشناسد ایا قرار بود همان بهار سیزده ساله بماند؟

جوابش را نداد و به سمت قبر پدر بزرگش به راه افتاد. باید دهان او را می بست. پا تند کرد اما او نیز به دنبالش راه افتاده بود.با حرص غرید:

-دنبالم نیاید! نه حوصله شما رو دارم نه حوصله یاوه گویی های فامیلو.

-خیلی به خودت می نازی اره؟

-چـــــــــــــی؟

تقریبا داد زده بود.دلش میخواست او را خفه کند.

-به خودت مینازی که اینقدر کلاس میذاری دختر عموا! فکر کردی دختر ملکه انگلیسی و من کشته مردتم نترس نمی خورمت .فرار نکن.

تمسخر کلام او بر عصبانیتش دامن زد. نگاه سنگین و عصبانیش را به او دوخت.خودش از تاثیر نگاهش اگاه بود نگاهی که موجب میشد خیلی ها از ترس به خود بلرزند.

-دور بر ندار پسر عمو. من شازده نیستم ولی شما هم تهوه ای نیستید و البته در حدیم نیستید که باهاتون هم کلام بشم .روز خوش.

کمی فاصله گرفت و قدمهایش را تند تر کرد .از این توجه ناگهانی ازرده بود و دلش نمی خواست بهانه دست کسی دهد از دور عرفان را دید خدا را شکر کرد چرا که متوجه شد با نزدیک شدن عرفان اویی که قصد نزدیک شدن دوباره داشت فاصله گرفت و دور شد. نمی دانست چرا لحن صحبتها و نگاه او تنش را میلرزاند چه وقتی ارام و به ظاهر پر محبت بود چه وقتی به سرعت رو عوض کرد و غران شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-کجایی تو ابجی.مامان نگرانت شد.

اندیشید"بازم مامان"

-رفتم سر خاک بابا

-سامان بود؟

به چشمان غضب الود برادرش نگریست.متعجب سری به تایید تکان داد.

-اینجا چه غلطی میکرد؟ نمیدونم از صبح اینا چه دردیشونه همش دور تو می چرخن. نگاهاشون اذیتم میکنه. اگه مامان نبود تا حالا برگشته بودم.

-حرص نخور عرفان امروز که تموم بشه دیگه با هم کاری نداریم. شنیدی که گفتند وصیت کرده تمام هزینه های هفت و چهل رو بدن برا ایتام.

پوزخندی زد "تا زنده بود حق یتیم خورد حالا به فکر یتیما افتاده که دستش کوتاهه"

-امروز ندیدی چطور زن عمو بهت نگاه میکرد و عمو سر تکون میداد. بهار می ترسم. ببینم این پسره چیزی بهت نگفت؟

-نه یعنی نذاشتم. مهم نیست بریم دیگه وقت برگشتنه.

به دنبال عرفان راه افتاد. جمعیت در حال متفرق شدن بود. مادرش را بلند کرد. اشاره ای به شهرام و عرفان کرد و همگی راه افتادند. بهروز وقتی انجا نبود رفته بود. به هر حال بودن یک زن باردار در انجا خوشایند نبود .

-بهار صبر کن عزیزم.

چشمهایش از شدت تعجب در کاسه چشمانش جا نمیشد. از کی عزیز عمویش شده بود. بی ادبی بود اگر باز نمیگشت و عمویش را نمی نگریست.

-بله.

همین حتی نگفته بود بله عمو.

-کجا میرید؟ به مادرت میگم بریم خونه مراسم داریم و ناهار میدیم. میگه نه میخوام برم. باید بیاید هر چی نباشه شما بچه های پسر بزرگشید زشته نباشید. فقط تو میتونی راضیش کنی. برو راضیش کن عمو جون.

فکش را سفت کرد. ایا واقعا مرگ پدربزرگش این تاثیر را گذاشته بود یا به قول عرفان کاسه ای زیر نیم کاسه بود.

- مادرم حالش خوب نیست.حال ارزو رو هم میبینید . باید بریم. ببخشید که بچه های پسر بزرگش نمی تونند باشن.مطمئنید از نبودنمون ازرده می شید ؟! اخه می دونید که ما خیلی وابسته ایم!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

عمو ابرو در هم کشید.

-زبونت خیلی تلخه. بازم میگم باید بمونید.

-تلخش کردند تلخ نبود. منم میگم نمی مونیم! حرف مادرم محترمه ، می دونید که رو حرفش میمونه. با اجازه.

-ببین زن داداش چه بچه هایی بار اوردی؟ حتی نمیان مراسم پدر بزرگشون! تازه تو روی عموشون هم می ایستند.

نگاه ناراحتش را به عمه اش دوخت که با حال خرابش هم ، به مادرش متلک می انداخت.

-شما به خوبی خودتون ببخشیدشون. هر چند من به همشون افتخار میکنم به خصوص به بهارم.

بهار دست مادرش را گرفت و او را به سمت ماشین شهرام هدایت کرد. ماشین خودش باز هم تعمیرگاه بود. از ماشین دست هشتم بیشتر از این انتظار نمیرفت!

پشت سر انها عمو و عمه اش باز هم غر میزدند اما هیچکدام گوش نمیداند. شهرام و ارزو جلو نشستند و عرفان و مادرش به همراه او در صندلی عقب جا گرفتند.

-ببخشید مامان جون که من جلو نشستم.

-این حرفا چیه عزیزم جات پیش شوهرته.

-عجب مراسمی بود سردرد گرفتم.

با این حرف ارزو مکالمه ای پیرامون مراسم شکل گرفت ولی بهار در ان شرکت نکرد. تمام حواسش پیش اتفاقات اخیر بود. بیماری پدربزرگش، احضار او در بیمارستان و مرگ پدر بزرگش قبل از دیدن او. صحبتهای درگوشی فامیل و نگاههای خصمانه عمه و زن عمویش و بدتر از ان، محبتهای بی سابقه و اغراق گونه عمو و پسر عمویش. سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و به عبور ماشینها می نگریست. یکی ارام می رفت و یکی تند و پرشتاب. یکی در مسیر بود و روی قاعده یکی لایی میکشید و خلاف میرفت. زندگی ادمها کاملا شبیه رانندگیشان بود.کاش قبل از بروز حادثه ای به حرکتشان می اندیشیدند.

هوای سرد پاییزی بدنش را لرزاند.زمستان نزدیک بود و هوا سوز داشت. در چند ماه اخیر همه چیز به هم ریخته بود .فوت پدر بزرگش. سقط جنین سمانه در اثر تب سرخچه، افزایش بگو مگوهای خانوادگی. بی کاری مجدد امیر، مسافرت یک ماهه عرفان. تصادف سخت استادش و بد تر از همه ملاقاتهای زیاد عمو و مادرش! بحث ها و صحبتهای در گوشی اطرافیانش و اخمهای همیشگی مادرش. اطرافش چیزی نوید بخش نبود جز حضور مردی که لحظه به لحظه پررنگ تر میشد. دلش به نوای اشنای هفتگی خوش بود نوایی که مرموزانه از اوضاع او خبر داشت و بدون دخالت مستقیم راهنایی اش می کرد و حامی اش بود. حتی سرزنش های گاه و بی گاهش هم شیرین بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام به قرار چهار ماه پیشش پایبند بود و هر هفته یکشنبه با صدای تلفن قلب او را می لرزاند. صحبتهایشان از احوال پرسی ان طرف تر رفته بود و به عقاید و ارمانها و برنامه هایشان رسیده بود. حتی گاهی رهام در کارهایش او را طرف مشورت فرار می داد و از تجربه مدیریتی اش بهره می گرفت و این حس مفید بودن را در او زنده می کرد . گاهی گوش شنوای در دلهای در پس پرده رهام می شد چرا که بعداز اقرارهای مستقیمشان در المان ، هیچ کدام به صورت مستقیم در مورد زندگی شان و انچه ازارشان می داد حرفی نمی زدند.

در پایان بیشتر مکالمات ردی از عشق بر جای می ماند و رهام با کلمات شیرینش قلب او را دست خوش هیجانی شیرین می کرد. شناخت او با وجود اطلاعاتی که به بهانه های مختلف از سمت مریم می رسید کامل تر می شد و به این باور می رسید که محبت رهام در جانش ریشه دوانده است. رهام در اخرین مکالمه به او گفته بود که دیدارشان نزدیک است و او هرگز بعد از ان تنهایش نمی گذارد.

شنیدن این حرف به معنای خواستگاری غیر مستقیم بود. هر چند رهام هرگز واضح حرفی نزده بود اما بهار می دانست که مقصود رهام غیر از ازدواج نیست.

حضور غیر مستقیم او در ان روزها که دائم حضور نامطلوب سامان را احساس می کرد عالی بود. سامان گاهی با ماشین جلوی او را می گرفت و یا با یاوه گویی هایش در پشت تلفن اظهار علاقه می کرد. بعد از چهلم پدربزرگش متوجه شده بود که سامان دو ماهی است ، از همسرش به دلیل نازایی او، جدا شده و حالا احساس می کرد در طلب او امده است. نیشخندهای عمه اش که به تازگی پا به خانه انها باز کرده بود و حضور گاه و بی گاه عمویش این باور را محکم تر می کرد. اگر حضور غیر مستقیم رهام نبود شاید راهی اسایشگاه می شد.

کلافه بود و روی تخت این سو و ان سو می شد.منتظر ، نگاهش را به تلفن دوخته بود. اما دریغ از یک زنگ کوچک. در تمام ان مدت سابقه نداشت رهام بدقولی کند. نگاهی به ساعت اتاقش انداخت. ساعت ده شب بود و رهام تماس نگرفته بود. دلش شور می زد و بی تاب بود . تا به ان روز هرگز چنین چیزی سابقه نداشت. از صبح در خانه تنها بود. مادرش به همراه عرفان برای خداحافظی به خانه استادش رفته بودند چون قرار بود عرفان به مدت یکماه راهی مسابقات جهانی شود. مادرش بعد از برگشت از خانه استادش به خانه بهروز رفته بود تا بلکه بتواند گره ای از مشکلات انها باز کند. عرفان نیز ساعت 8 به مقصد تهران پرواز کرده بود و او اینک در خانه تنها بود. تنهایی که شاید اولین بار نبود اما از همیشه ازاردهنده تر بود.

باز هم چشم به ساعت دوخت. ده و پانزده دقیقه. دستش را به سمت گوشیش دراز کرد تاخودش با رهام تماس بگیرد اما مثل دفعات قبل دستش را پس کشید.خودش را ملامت کرد. مگر نه انکه او را دست داشت و حتی گاهی در ذهنش خود را نامزد رهام قلمداد می کرد. پس تردید چرا؟ کلافه دست در موهایش فرو برد"چرا زنگ نمی زنی؟"

صدای زنگ موبایلش او را هیجان زده کرد. به سرعت دست پیش برد و ان را برداشت اما با دیدن نام مخاطب اخمهایش در هم رفت"عمو"

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دکمه پاسخ را فشرد:

-بله؟

-سلام بهار جان خوبی عمو؟

-سلام ممنونم.

-حالی از ما نمی پرسی؟

ابروهایش بالا پرید:

-چیزی شده ؟ مشکلی پیش اومده؟ من واقعا نمیدونم علت این رفتارا چیه؟

-تو چرا این طور شدی دخترم؟ من واقعا برای صحبت با برادر زادم باید دلیل داشته باشم.

پوزخندی زد:

-دخترم؟ برادرزاده؟ من مطمئنم اتفاقی افتاده وگرنه فکر کنم شما 16 سالی هست که با این واژه غریبید؟

صدای ان سوی خط کاملا از ناراحتی و خشم فرو خورده صاحب صدا حکایت داشت.

-ببین بهار جان اتفاقی بود که افتاد و رفت . حالا که ماشالا شما برا خودتون کسی شدید . شاید علت کار پدربزرگتم همین بوده که رو پای خودتون بایستید. حالا وقت این حرفا نیست باید موضوع مهمی رو باهات در میون بذارم.مادرت همش منع میشه اما به نظرم باید بهت بگم اخه حقته بدونی.

لرزی خفیف بر جانش نشست.با انکه از حرفها و بهانه ها عصبانی و دلگیر بود دلش می خواست هر چه سریع تر از موضوع با خبر شود.

-چی شده؟ بهم بگید!

-این طور نمیشه دختر م. باید حضوری بهت بگم. فردا ساعت ده بیا نمایشگاه.

عمویش نمایشگاه ماشین داشت و او اصلا دلش نمی خواست انجا برود.خاطره تلخ در ذهنش جان گرفت

****

-این دخترو با خودت اوردی اینجا سلیطه که چی؟ ها میخوای با دیدنش دلم به حالت بسوزه؟ حرفمو زدم خودتم میدونی چی می خوام یا حرف من یا برید به درک.

-اما اخه ابراهیم اقا به خدا این انصاف نیست میدونید جونم به جونش بسته است تو رو خدا بچه هامو ازم نگیرید به بهارم رحم کنید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اخه زن مگه می خوام بکشمش حرفم یک کلامه.

-من جنازشم...

دست سنگین ابراهیم پدربزرگش بالا رفت و بر گونه ی لطیف مادرش فرود امد.

-مامان.

خودش را به مادرش رساند که از فشار ضربه لبش پاره شده و گونه اش ملتهب شده بود.

-وقتی بچه هاتو گرفتم می فهمی یه من ماست چقدر کره داره. بهادر بنداز بیرون این زَنکو.

دست مادرش را گرفته بود و به زحمت از لابه لای ماشینها خارج کرده بود. هرگز نگاه غضب الود پدربزرگ و نگاه پر از تمسخر عمویش و زخم صورت مادرش را فراموش نمیکرد.

****

برق سیلی هنوز چشمانش را می ازرد . محکم پاسخ داد:

-نه! بذارید جای دیگه.

-پس بیا پل خواجو منم میام.

-باشه

-حداحافظ دخترم.

با حرص خداحافظی کرد و گوشی را روی تختش پرت کرد. لعنت بر کسی که شماره او را به عمویش داده بود. این چندمین بار بود که او تماس می گرفت و اعصابش را بر هم می ریخت. اما این بار متفاوت بود می خواست او را ببیند؟

ذهنش در گذشته و حال گردش می کرد. دستش را بر قلبش فشرد:"خدا لعنتتون کنه"

نفس عمیقی کشید درد کلافه اش کرده بود. قرصی زیر زبانش گذاشت و چشمهایش را بست. فردا دوشنبه بود و او باید کارهای ترجمه اش را تحویل میداد. تنفسش بهتر شده بود. دوشنبه؟ ؟ دوباره به یاد اورد که منتظر تماس رهام است.

و باز دلش به شور افتاد"نکنه طوریش شده؟" تردید را کنار گذاشت گوشی را برداشت و دکمه اتصال زده شد. کمی بعد صدایی در گوشی پیچید the mobile is off نا امید دوباره تماس گرفت اما پاسخ همان بود. ترسید. قرار بود همیشه این خط در دسترس باشد با تردید و اضطراب شماره منزل رهام را گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بعد از خوردن سه زنگ، کسی ان سوی خط جواب داد و او به المانی درخواست کرد که با الکساندر شرون صحبت کند و خودش را معرفی کرد. انقدر اضطراب داشت که صحبتهایش نامفهوم شده بود. خدمتکار خانه به سختی متوجه شد که سراغ اربابش را میگیرند. پاسخ بهار چنین بود.

-اقای شرون به مسافرت رفته. می تونید براشون پیغام بذارید.

عرق سردی بر بدنش نشست. ایا فراموشش کرده بود؟ شمارش ضربان قلبش کاهش یافته بود روی تخت نشست و ناامیدانه اندیشید لغت های المانی را فرامش کرده است. به سختی پاسخ داد کار مهمی ندارد و تماس قطع شد. سرش را در بالشتش فرو کرد و گریست. یعنی تا این حد وابسته شده بود؟ لعنت به هر چه وابستگی است. لعنت به زن بودن .لعنت به او که درب قلبش را به روی دیگری گشوده بود.

در حال گریه خوابش برد. خوابی سراسر کابوس. سراسر درد. صبح با صدای موبایلش از خواب برخواست. دست و صورتش را شست وضو گرفت و نمازش را خواند . با احساس سستی به اشپزخانه رفت تا با خوردن لیوان ابی کمی ارامتر شود. مادرش را مثل هر روز در حال اماده کردن صبحانه دید. متعجب به او نگریست. آذر که سنگینی نگاهی را حس کرده بود به سمتش برگشت و به روی دخترش لبخند زد.

-سلام دخترم صبحت بخیر.

-سلام مامان.شما کی برگشتید؟

-همون دیشب. نتونستم تنهات بذارم. اومدم خواب بودی. اونجا هم کاری ازم بر نمی امد. مرغ سمانه یه پا داره! فکر نکنم از خر شیطون پیاده بشه.

بهار با تاسف سری تکان داد. سمانه به افسردگی مبتلا شده بود و بهروز نا اگاهانه اتش میزد به خرمن زندگیش.طوریکه باعث شده بود سمانه قصد متارکه کند. زندگی ای که با امدن بچه به سمت ارامش می رفت به یک باره دستخوش طوفان شده بود.

-چرا رنگت پریده بهار؟

اذر این را گفت و با هول بهار را روی صندلی نشاند. بهار با دیدن قد خمیده مادر و دست نیمه لمسش و پایی که هنوز قدرت کافی نداشت به یاد جفای خانواده پدری افتاد و قرارش با عمویش.

-چیزی نیست مامان اول صبحی که قرار نیست صورتم گل انداخته باشه.

-من بزرگت کردم. تو یه چیزیت هست.

بهار لبخند تلخی زد. او و مشکلاتش باید از مادرش دور می شدند.

-مامان من امروز میخوام برم ملاقات عمو . بعدم چند روزی میرم پیش خاله نعیمه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اذر به قدری از قسمت دوم صحبت بهار شکه شده بود که قسمت اولش را فراموش کرد

-خاله نعیمه؟

نعیمه که بهار ،خاله صدایش می کرد پیرزن مهربانی بود که در همسایگی انها زندگی می کرد و در دوران سختی های بهار مراقب بچه ها بود و حالا به روستایش بازگشته بود و تنها در انجا روزگار میگذراند. نعیمه فرزندی نداشت و بهار را چون دخترش دوست می داشت.

-اره خیلی وقته میخوام برم بهش سری بزنم. شمام برای اینکه تنها نباشید، برید پیش ارزو. اقا شهرام می گفت خیلی بهتون اصرار کرده اما همش بهونه منو اوردید. حالا دیگه بهونه ندارید . برید کمی پیش دختر کوچیکتون و اونم راضی کنید.

-پس می خوای تنها باشی اره؟

-اره مامان . باید فکر کنم. نیاز به تنهایی دارم.

آذر بغض کرد.

-با این وضع قلبت؟ اونجا روستاست. اگه...

-این چه حرفیه مادر من؟ من اگه استرس نداشته باشم خوبم. اونجا هم من استرسی ندارم که.

-فکر میکنی نمی فهمم همین فکر وخیالا...

-مامان.

صدای اعتراض بهار ، آذر را ساکت کرد.

-باشه عزیزم.

بهار صبحانه اش را خورد و به اتاقش رفت تا اماده ی رفتن شود.

کنار پل ایستاده بود و به رودخانه خشک می نگریست. دلش به حال رودخانه سوخت. روزگاری آنچنان پر اب بود که پایه های پل غرق در اب بودند و چشم هر رهگذری را نوازش میکرد اما اینک بسترش خشک و ترک خورده و در حسرت قطره ابی بود. رودخانه باشی و خشک؟ حیات ببخشی وخودت اسیر سایه شوم خشکسالی؟ ثمره جانت را ، دیگران به یغما برند و خودت بی اب باشی؟ زندگیش به زنده رود خشک شده شباهت یافته بود. صدای عمویش او را از فکر خارج کرد.

-خیلی وقته اومدی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به سمت صدا برگشت.با دیدن سامان در کنار عمویش اخمهایش را در هم کشید و سلام کرد.

-علیک سلام دخترم.بریم تو جایی بشینیم تا من حرفامو بزنم.

-قرار بود تنها باشیم.

بهار این را گفت و به سامان اشاره کرد. بهادر که از صراحت بهار جا خورده بود اخمهایش را در هم کرد.

-سامان غریبه نیست. موضوع صحبت من به اونم مرتبطه.

-مامان منم غریبه نیست و همه زندگی من به اون مرتبطه. متاسفم عمو. من میرم خونه، شما هم با اقا سامان تشریف بیارید خونه در حضور مامان حرف بزنیم.

-لجبازی نکن بهار مادرت با گفتن این موضوع مخالفه.

با خشم به سامان که مداخله کرده بود نگریست.

-من به حرفتون احترام گذاشتم و اومدم حالا هم دیگه کاری ندارم . با اجازه.

این را گفت و به سمت خروجی پل حرکت کرد. بهادر دست بهار را گرفت.

-کجا؟

-باید برم کار دارم.

دستش را به ارامی کشید. ولی فشار دست عمویش بیشتر شد.

-قیافت شاید شبیه مامانت باشه اما اخلاقت با پدرت مو نمیزنه.

-به پدرم نرم به کی باید برم؟عموم؟

فشار دست بیشتر شد.

-بیا و لجبازی نکن.

اینبار محکم دستش را کشید طوریکه نظر عابرین به انها جلب شد. برای انکه کسی فکر نکند مزاحم دارد کمی صدایش را بالا برد.

-ولم کنید عمو. حالا که فکر میکنم میبینم حتما موضوع مهمی نبوده که مادرم بهم نگفته. شما هم که محبتتون ثابت شده است.

بهادر دست بهار را با ناراحتی رها کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-دختره خیره سرِ چموش! اما خودم ادمت میکنم.

بهار با حرص رو برگرداند و در حال دور شدن زمزمه کرد. "راست میگی بچه خودتو ادم کن که مثل بز نایسته اونجا به چشم چرونی."

خسته کلید انداخت و وارد خانه شد.هر چه به ساختمان اصلی نزدیکتر میشد صداها بیشتر میشد.این چند وقت جو خوبی در خانه حاکم نبود و او بدون هیچ واکنشی از کنار دعواها میگذشت حضورش به شبهی نظیر بود که به ارامی ظاهر و به ارامی ناپدید میشد.ضربه ای به در زد تا حضورش را اعلام کند.

داخل شد و با دیدن ظاهر اشفته مادرش و قیافه گارد گرفته افسانه اخمهایش در هم رفت.سلامی کوتاه کرد وخواست به اتاقش پناه ببرد که کلام تیز افسانه متوقفش کرد

-به به خانم تشریف اوردن.منم بودم خودمو میزدم به بی خیالی.

-ساکت شو افسان.

مادرش همیشه افسانه را افسان صدا میکرد.

-دیگه نه.دیگه ساکت نمیشم.دیگه خفه نمیشم. این..

دستش را به سمت او گرفت و با حالت بدی ادامه داد:

-این افریته زندگیمونو کرده جهنم و می خواید ساکت باشم بازم به خاطر اون.نه من حماقت 16 سال پیشو نمیکنم.

-افسان تو رو ارواحِ..

صدای جیغ افسانه بلند شد.چادر بهار از روی شانه هایش لغزید و به پایین افتاد. با چشمانی گشاد شده از تعجب به روبرویش نگریست.

-چی شده مامان؟ اینجا چه خبره؟

افسانه به سمتش هجوم اورد و در میان بهت و ناباوری او دستان مشت شده اش را محکم به سینه او کوفت به صورتیکه به عقب چرخ خورد و تقریبا روی زمین افتاد.با خشم به افسانه تشر زد:

-چته هار شدی؟

-خفه شو. خفه شو که هر چی میکشم به خاطر توئه. ازت متنفرم.متنفـــــــــــــــــر.می خوام بمیری.

دستهای افسانه بر گلوی بهار نشست:

-سگ کش نیستم وگرنه می کشتمت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-افســـــــــــــــــان.

مادرش بود که جیغ می کشید و دستهای افسانه را از پشت کشید.

نفسش را بند امده بود نه از ترس و نه از فشار دستان افسانه !از شدت تحیر تا به حال او را چنین ندیده بود.مادرش گامی دیگر به سمت انها برداشت.

-نکن افسان همش بهت میگم فکرت مسمومه نکن دختر بیا برو بـــــــــــــــــرو!

-نمیرم نه امروز دیگه کوتاه نمیام.همش بهار بهار بهار.حالا هم به خاطر اون می خوای نباشم. تا بابا بود همیشه بهار نورچشمی بود. افسانه از خواهرت یادبگیر ....ببین چقدر مرتبه....ببین بهار درس میخونه... ببین چه خانومه.....همش بهار بهار بهار....به خاطرش زندگیم به لجن کشیده شد که چی؟ من افسانه ام نمی خوام بهار باشم. بابا که رفت بازم بهار بهار بهار! ای لعنت به اون اسمت .حتی وقتی با فضاحت از محلمون رفتیم یه لحظه بهش شک نکردید. یه بدی بهش نگفتید! بازم عزیز بود...حتی تو مدرسه؟!.معلمای لعنتی، لعنتیا، یه لحظه از دهنشون بهار نمی افتاد. از مدرسه و درس متنفر بودم چون بهار دوسش داشت. خونه که نبود ، بچه ها رو بر علیه اش می شوروندم. می خواستم ببینیدم اما ندیدید ! هیچکس ندیدم. حتی ازدواج که کردم ،شوهرم ، عشقم ، بهم سرکوفت بهارو می زد. ای خدا چقدر من بدبختم! ازت متنفرم مـــُ تـــــُ نـــــــَ فـــــــــــِ ر

تمام تن افسانه از خشم می لرزید. بهار شکه نگاهش می کرد. افسانه از او متنفر بود؟ ان هم به این شدت؟! تمام روزهای گذشته از جلوی چشمانش به سرعت عبور می کرد

****

مادرش با نوزادی در بغل روبرویش ایستاده بود و او با ترس به موجود کوچک و زیبا و سرخ و سفید در اغوش او می نگریست. پدرش نوزاد را در اغوش او نهاد :

-این افسانه خواهرته. اومده باهات هم بازی بشه و باهات دوست و همدم بشه . قول میدی مواظبش باشی اخه تو خواهر بزرگشی؟

-قول میدم بابایی

*

افسانه با سرتقی کفشهای مادرش را پوشید و او به دنبالش کرد تا از پایش در بیاورد که ناگهان پای افسانه پیچید و بر زمین افتاد و سر زانویش زخم شد. به سرعت به سمت خواهرش شتافت و در اغوشش کشید:

-گریه نکنی عزیزم . بهار همیشه باهاته .خب؟! نترس ببین زخمتو بوس میکنم تا خوب بشه.

بعد زخم را بوسیده و افسانه در میان گریه خندیده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

*

افسانه بعد از بحث یک ساعته با لجبازی روبرویش ایستاده بود و در چشمهایش زل زده بود:

نمی خوام درس بخونم زور نیست! می خوام شوهر کنم ، به تو هم مربوط نیست. اصلا باهاش فرار میکنم.

-نکن با خودت اینکارو افسانه لیاقتت بهتر از امیره.

-نه اصلا خودمو می کشم.

دیوانگی های خواهرش را می شناخت با دل خون گفته بود:

-باشه مامانو راضی میکنم

8**********

تن لرزانش را به خواهرش رساند تا ارامش کند. او به پدرش قول داده بود! اما افسانه با خشونت دستهایش را پس زد.

-نکن لعنتی نکن . دست به من نزن! این کارات حالمو بهم میزنه.خوب بودنت حالمو بد میکنه ! ازت متنفرم کاش به جای بابا تو می مردی. کاش عمو تو رو...

-بسه افسان شیطونو لعنت کن . تو رو خدا برو . برو مادر تا بعد با هم حرف بزنیم . برو

بهار در میان ناراحتی از شک وارد شده ،حس می کرد چیزی این میان درست نیست و حالا واقعا دلش می خواست بداند مادرش از چه می هراسد. به سمت مادرش چرخید:

-موضوع چیه مامان عمو...

-چیزی نیست جانِ دلم تو برو اتاقت، افسان...

-که چیزی نیست هان؟ بازم براتون بهار مهم تره؟ بازم بهار جانِ دله. ایشالا افسانه بمیره تا بهار جونتون راحت باشه .

مادر هینی کشید و دستش را بر قلبش نهاد.

-نگو مادر! نگو این حرفو خدا غضبش میگیره.

-افسانه ساکت شو مگه حال مامانو نمی بینی؟

-من ساکت شم ؟ نه دیگه نوبتی هم که باشه نوبت توئه خفه بشی. می دونی چند ساله ساکت موندم؟ اونم به خاطر تو؟

-به... خاطر ....من؟

-اره به خاطر توئه احمق . که هممون رو به خاک سیاه نشوندی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-از چی ...چی حرف میزنی من...

-گفتم چیزی نگو . ایشالا که برای همیشه خفه بشی. چیزی نگو لامذهب. اگه تو نبودی وضع ما اینطور نبود. اگه مامان به خاطر تو با پدربزرگ در نمی افتاد وضع ما این نبود!

-چی میگی؟

نگاه بهار روی مادرش لغزید. هیکل مادرش را دید که بی حس روی مبل افتاد. گویا تایید می کرد حرفهای افسانه را. نگاه ماتش بر افسانه نشست. او از چه چیزی خبر داشت که مادرش نمی خواست بازگو شود.

-چی داری میگی؟

-چی شد مامان؟ دیگه نمی گی برو بچه این حرفا به تو نیومده ؟ چیه حالا که دوباره فیلشون یاد هندسون کرده چرا کتمان نمی کنی؟

اشکهای مادر جوشیدن گرفت ، نالید : افسان

-اون روز نحس خوب یادمه که اومدن تو اتاق، بابا بزرگ و عمو، اونا هم این رو می خواستن، بهار رو !!!! خودتم خوب میدونی پول و پسرا بهونه بود. نوه ی حاجی عاشق شده بود! کم نبود، نوه ارشدشون ،سامان خان ، خاطرخواه بود. بابا ردش کرده بود و حالا که اون نبود از شما طلبش می کردند. شما هم دمشون رو چیدید و گفتید نه . اونا هم لج کردن از زندگی ساقطمون کردن تا دخترتون نشه عروس عموش. بهار برای شما از همه مهمتر بود وهست.میدونید اگه پسرا بفهمن...

-از اینجا برو افسان . نمی خوام دیگه ببینمت. برو دختر، اِ مادرت دنبالته.

نفسهای مادر خس دار شده بود. اما این بار بهار کوتاه نمی امد نفسش به شماره افتاده بود و قلبش تیر می کشید. مشتی بر قفسه سینه اش فشرده می شد. دست چپش تیر کشید. اما از پا ننشست. مچ دست افسانه را محکم گرفت و او را که زهرش را ریخته و قصد خروج داشت متوقف کرد. با نفس تنگی پرسید:

-ح..الا ..چی؟ ف..یل...

افسانه از وضعیت بهار ترسیده بود . رنگ صورت بهار به کبودی میزد. با عجله دستش را کشید.

-هی..هیچی عمو بازم تو رو برا سامان خواستگاری کرده. اخ..ه ...ولم کن برم.

حرفهای عمو و نگاههای سامان لحظه ای از جلوی چشمانش دور نمی شد. حتی نفهمید که کی دستش شل شد و افسانه بی درنگ خانه را ترک کرده بود. بدون نظر افکندن به مادر خسته اش و یا توجه به نفسهای نامنظم خواهرش!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دست در کیفش کرد و با دستان لرزانش به سختی جعبه قرص را خارج کرد. جعبه از دستانش سر می خورد و نفس هایش به شماره افتاده بود. ناگهان مادر را در کنارش دید که بدتر از او با جعبه کلنجار می رفت. بالاخره جعبه گشوده شد و قرص ها خارج گردید که دو تای اولین مهمان دهان او شد و دو تای بعدی راهی دهان مادرش.

با درد و به سختی بلند شد و به اتاقش رفت باید خود را باز می یافت ولی چگونه؟ چگونه با این همه فکر و درد؟ اشک باز هم مهمان چشمانش شد. از مادرش انتظار نداشت که چنین چیزهایی را از او پنهان کند.خودش را روی تخت انداخت. استرس و فشار داشت از پا می انداختش. هنوز نفس هایش ارام نشده بود. می دانست که حال مادرش بهتر از او نیست . واقعا دلش می خواست عرفان انجا بود تا حداقل هوای مادرش را داشته باشد. از شدت درد چشمانش را بست و بی هوش شد.

با صدای نگران مادر چشم باز کرد.حس می کرد قطرات ابی از صورتش می چکد و با دیدن ظرف اب در دستان مادر فهمید فکرش بیراه نبوده. اذر با بغض صدایش می کرد.

-بهارم، مامان چت شد؟ تا رفتم برات گل گاوزبون بیارم دیدم خوابیدی. ترسیدم و صدات کردم. الان یه ربع ساعته صدات میکنم اما جواب نمیدی منو کشتی دخترا! دیگه می خواستم به اورژانس زنگ بزنم.

اندیشید نیروی مادری چه نمی کند؟ با انکه حال مادرش بهتر از او نبود اما سر پا ایستاده بود تا برای او گل گاو زبان بیاورد! با بغض مادرش را صدا کرد:

-مامان.

-جانم.

اشکها جوشید. مادر اغوشش را برای او گشود.خودش را در اغوش مادر انداخت و همزمان با او هق زد:

-چرا؟ چرا مامان بهم نگفتید؟ چرا افسانه می دونست و من نه؟ من همش فکر می کردم ...فکر می کردم به خاطر پول...

-گریه نکن عزیزم. گریه نکن. من تو رو می شناختم که بهت چیزی نگفتم. می دونستم اگه بفهمی با اون سن کمت کار اشتباهی می کنی. سامان غلط کرد که عاشقت شد. تو همش سیزده سالت بود و اون بیست ساله بود. بابات وقتی فهمید نذاشت دیگه بیاد خونه ما. ما دخترمون رو می شناختیم . می دونستیم عشق سامان دووم نداره. می دونستیم تو می خوای درس بخونی و بری جلو. برات ارزوها داشتیم. تو خیلی بچه بودی. بابات که مرد عموت حاجی رو جلو انداخت که چی؟ با ازدواج شما دو تا ما سرپناه پیدا می کنیم. سامان میشه پسر بزرگ و زیر بال و پرمون رو می گیره. جای خالی بابات رو برای تو و خواهر برادرات پر میکنه. می شه عصای دست من. حرفا قشنگ وشیرین بود اما نه وقتی من تو چشم عموت و زن عموت طمع می دیدم. نه وقتی زن عموت چشمش دنبال ثروت پدرت بود تا بشه پل ترقی پسرش.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهت نگفتم چون دخترمو می شناختم. می دونستم برا خاطر خواهر برادراش خودشو بی چاره می کنه. جلوی پدربزرگت ایستادم و گفتم نه! باباتم راضی نبود. اونم تهدیدم کرد به گرفتن میراث پسرش، اما من می دونستم قانون این اجازه رو نمی ده ولی اونم کم نیاورد و دست گذاشت رو پسرا. گفت یا بهار یا بهروز و عرفان. منم شماها رو ،یادگارای همسرم رو ، به پولش ترجیح دادم. می دونی دخترم؟! خوشحالم تو راه صحیح رو انتخاب کردی و دَرست رو خوندی و به اینجا رسیدی اما...اما...اگه لحظه ای از امروزم رو می دیدم شاید تصمیمِ دیگه ای می گرفتم.

-یعنی با ازدواج ما...

-نه هرگز . در این مورد هیچ وقت پشیمون نبوده و نیستم. خدارو شکر حاجی هر چه کرد دست عموت رو خالی گذاشت و اون به هدفش نرسید. می ترسیدم وقتی ناتوان شدم بازم بیان سراغتون! بخصوص سراغ تو ! اما بعد فهمیدم اشتباه فکر کردم . چون تو دیگه پولی نداشتی و همون طور که بابات می گفت، چشم سامان و پدرش دنبال جمال و پول تو بود. البته حالا هم هست.

-افسانه..

-اون بچه سرتق همیشه گوش می ایستاد. یه روز که حاجی و عموت اینجا بودن همه چیزو شنید. منم برای اینکه چیزی به شما نگه بهش گفتم بیشتر از شما به اون اعتماد دارم و این یه رازه بین ما. بعدا که بزرگتر شد و سوال پیچم می کرد ، بهش می گفتم خیالاتی شده و فکراش الکیه. کلا قضیه رو کتمان کردم.

-اون...اون می گفت حالا..

-بهارم، مادر پاشو برو تو اتاقت ، هم تو خسته ای هم من.

-نه مامان تا بهم نگید اروم نمیشم. کاری نکنید از خود عمو بپرسم. یادتون که نرفته من امروز دیدمش!

اذر اخمهایش را در هم کشید:

-چی گفتی؟ کی رو دیدی؟

-عمو . صبح که بهتون گفتم.

بهار که دست مادرش در دستش بود سرد شدن ناگهانی او را حس کرد.

-چی بهت گفت؟

-هیچی.چون بهش گفتم اگه مهم باشه مادرم بهم میگه. حالا که میدونم مهمه بهم میگید دیگه؟ نه؟

آذر لختی درنگ کرد. به صورت پریده رنگ دخترش نگاهی انداخت. می ترسید. می ترسید که اگر بهار بداند و تصمیم غلطی بگیرد. او عشق را در نگاه دخترش دیده بود و هراس داشت که مبادا بار دیگر دخترش ، فدایی خانواده اش شود

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-مامان؟!

-خدا لعنتشون کنه که نمی ذارن ارامش به ما برگرده. اون عموی از خدا بی خبرت دوباره دست گذاشته روی تو. می خواد من دختر دست گلم رو بدم به پسر اون که با نزدیک چهل سال سن هنوز از سفره باباش نون می خوره. نه عزیزم مطمئن باش من جنازتم رو دوش اون پسر نمیذارم.

-همین؟

آذر نگاه خسته اش را به دخترش دوخت: همین.

بهار حس می کرد مادرش همه چیز را به او نگفته. گل گاوزبان سرد شده را گرفت و نوشید. به ارامی زیر پتو خزید و چشمانش را بست. می دانست که اگر قصه فقط خواستگاری بود مادرش به راحتی ان را عنوان می کرد چون از جواب رد بهار مطمئن بود و حالا مطمئن بود که قسمتی از ماجرا را نمی داند. به رفتن مصمم تر شده بود. حرفهای خواهرش در گوشش زنگ می زد. "خدایا گناه من چیه؟ چرا هیچ کدوم دوسم ندارن؟"

اشک بالشتش را خیس کرده بود. دلش گرفته بود و سخت تر انکه با بسته شدن چشمهایش صورت رهام در برابرش جان می گرفت. بی خبری از رهام و نامهربانی های خواهرش درد بدی را در قلبش ایجاد کرده بود. دستش را بر قلبش فشرد و افکارش را کنار زد. دیگر نمی خواست به هیچ کس فکر کند. دیگر نمی خواست نگران کسی باشد. باید می رفت تا شاید ارامش گمشده اش را بازیابد. با خالی شدن ذهنش روح خسته اش نیز ارام گرفت و ارام ارام خوابش برد.

چمدان کوچکش را اماده کرده بود و وسایل ضروریش را در ان ریخته بود. کتابها و مقالات را نیز در پوشه ای مرتب کرده بود تا تحویل دارالترجمه دهد.قصد نداشت دیگر کاری قبول کند. در این چند ماه پس انداز مقبولی پیدا کرده بود و فعلا قصد داشت از ان استفاده کند. گوشیش را روی میزش گذاشت چون ان روستا نقطه کور مخابراتی بود و برای تلفن کردن باید به باجه مخابراتی که در نزدیکی ان جا واقع شده بود می رفت و این به معنای بی نیازی از تلفن همراهش بود. مادرش هر چه کرده بود نتوانسته بود او را از رفتن منصرف کند. قرار بود بعد از رفتن او شهرام به دنبال مادرش بیاید.شهرام تنها کسی بودکه از رفتنش مطلع شده بود.

در ان چند روز عمویش مرتب با او تماس می گرفت و او هیچ گاه تلفنش را پاسخ نداده بود. می ترسید ! از ضربه بعدی که در انتظارش بود می ترسی! ترجیح می داد در بی خبری بماند تا انکه زندگیش زیر و رو شود. در این میان انچه غمگینش ساخته بود، بی خبری از رهام بود، نمی دانست چرا از او انتظار بی وفایی نداشت . سه روز از ان یکشنبه کذایی می گذشت و یکشنبه اینده بهار دیگر نبود تا تلفن احتمالی او را پاسخگو باشد. تنها چیزی که به خاطر ان مجبور شده بود با عقل و احساسش بجنگد این بود که قبل از یکشنبه راه بیافتد.

دستش دوباره به سمت موبایلش رفت و ان را محکم در دستش فشرد. بعد از ان شب ، دوبار دیگر نیز ، با شماره رهام تماس گرفته بود و هر بار پاسخ تکرار شده بود.تلفن خاموش بود! با ناراختی نفس عمیقی کشید.ب ا خودش کلنجار

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

می رفت. چشمانش را بست و گوشی را محکم تر فشرد، دلش نمی خواست در بی خبری بماند. دستش بر شماره های تماس قرار گرفت و بالاخره بر شماره منزل استادش متوقف شد. فکر کرد شاید به طریقی بتواند از اوضاع او با خبر شود. هر چند قصد نداشت از رفتنش چیزی بگوید. قرار بود این را نیز مادرش بر عهده بگیرد و دیگران را اگاه کند. سفری که او به ان تصمیم داشت سفری نبود که به این زودی بازگشتی داشته باشد. دکمه تماس را فشرد. بعد از سه زنگ صدایی در گوشش پیچید:

-من جواب میدم.....سلام.بفرمایید.

قلبش دیگر نمی زد. نفسش حبس شده بود. صدا دوباره تکرار شد:

-الو؟ الو؟

بهار ناتوان تر از ان بود که پاسخ دهد . اشکی از گوشه ی چشمش چکید و هق زد. صدایی از ان سوی خط امد

-کیه خاله جون؟

-جواب نمی ده خاله.

نفس عمیقی کشید و گوشی را محکم فشرد .در ذهنش تکرار شد "چرا؟ " پاسخ ندادنش ، فرد ان سوی خط را کلافه کرده بود و این را از صدای نفسهای عمیق و عصبی او می فهمید. خواست تماس را قطع کند که صدا ی ارام و متعجب ان سوی خط میخکوبش کرد.

-بهار خودتی؟ بی معرفت؟!

و بهار فقط هق زد و تماس را قطع کرد. رهام اینجا بود. در ایران ! و او در تمام مدت نگران و پریشان بود. با خشونت اشکهایش را زدود. به او چه گفته بود؟ بی معرفت؟ نیش خندی زد. حالا دیگر از بابت او نیز ، نگرانی نداشت. گوشی را روی میزش گذاشت و دستش را بران فشرد. گوشی زیر دستش لرزید. نگاهی بر شماره تماس گیرنده افکند. با خشم رد تماس داد. نمی دانست از چه و از که ناراحت است! از خودش که بیهوده دلباخته بود ؟ یا از رهام که فراموشش کرده بود.؟ اندیشید "یعنی فقط با یکبار تماس نگرفتنش باید محکوم بشه؟" سرسختانه به خودش نهیب زد: "اون قول داده بود بهم قول! تازه اینجاست. اونم مثل بقیه است. اونه که بی وفاست!"

دستان لرزانش چمدان را گرفت و با دست دیگر گوشی همراهش را که سرسختانه روشن و خاموش میشد را ،خاموش کرد. با خاموش شدن گوشی گویا ضربان حیاتش خاموش شده بود. سرد و سخت از اتاق پا به بیرون نهاد رنگش پریده بود و قلبش کند می زد. "لعنت به تو رهام" چمدان را تا کنار در ورودی کشید. مادرش گوشه ای ایستاده بود و غمگین نگاهش می کرد.

-مامان من که سفر اخرت نمیرم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

آذر چهره در هم کشید:

-بار اخرت باشه از این حرفا میزنی .من نباشم اون روزو ببینم.

این بار بهار غرید:

-اِ مامان!

-نمیشه نری؟

-نه!

-من خونه خواهرت راحت نیستم.

دلش برای غریبی مادرش سوخت اما دیگر تحمل ماندن نداشت.

-منو ببخش مامان، اما من باید برم.

آذر با چشمانی اشکبار به عزیزش می نگریست . از طرفی دلش می خواست بهار را دور کند و از طرف دیگر می خواست او را هرطور شده نگه دارد.

- نرو بهار اخه اخه ...نرو تو رو...

-قسم نده مامان. باید برم. من دیگه جز شما برای هیچ کس مهم نیستم.

-نگو این حرفو اون..

اینبار کلام مادرش با صدای زنگ خانه قطع شد. هر دو به یکدیگر نگاه کردند. هیچ کدام منتظر مهمان نبودند. مادر به سمت ایفون رفت. بعد از شنیدن صدای انسوی در با تعجب دکمه را زد و در را باز کرد. بهار چمدانش را گوشه اتاق نهاد چادرش را به سر کشید و به سمت در رفت. از انچه روبرویش می دید، ابتدا تعجب کرد و سپس اخمهایش را در هم کشید.

به تک تک افرادی که نزnیک می شدند نظری افکند. "لشکر نامردها" افسانه و بهروز و همسرانشان. حدسش دشوار نبود که بفهمد زلزله ای در راه است.ا گر از وضعیت مادرش نمی هراسید و شهرام زودتر می امد به یقین یک لحظه هم انجا نمی ماند. دلش از انها گرفته بود و هیچگونه باز نمی شد. اخمهایش را بیشتر در هم کشید و نظاره گر ورود انها به داخل ساختمان شد. تمام توجه اش را به خواهر و برادرش داد و سعی کرد توجهی به همسرانشان نکند.

"من از بیگانگان هرگز ننالم**********که با من هر چه کرد ان آشنا کرد"

روی مبلهای سالن جا خوش کردند. آذر به کنار بهار رفت و دستش را محکم فشرد. بهار اندیشید " می خواد منو اروم کنه یا خودشو." مادرش هم بدی جو را حس می کرد. بهار دست بر کمر ایستاد و به انها نگریست:

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-به به از این طرفا؟ اوامری داشتید.

افسانه- خوبه دیگه ! بایدم دست پیش بگیری!

-.....

بهروز- افسانه چی می گه بهار؟

-افسانه خیلی حرفا زده کدومشون رو میگی؟

بهروز- خودتو زدی به اون راه هان؟ دیگه حنات پیش ما رنگی نداره. می دونی که ما حقمونو می خوایم. پس نمی تونی حقمون رو بخوری.

افسانه- می بینم شال و کلاه کردی و چمدون بستی؟ دیدی گفتم داداش من این موزمارو خوب می شناسم. دیدی به موقع رسیدیم.

بهار از شدت عصبانیت دستهایش را مشت کرده بود و نفسهای عصبی می کشید.، حس می کرد وضعیت مادرش بغرنج شده و رنگش هر لحظه بیشتر می پرد. مادرش را به ارامی روی مبل نشاند. اما او دستش را رها نکرد. گویا از چیزی می ترسید.

-من از حرفاتون چیزی سر در نمی یارم.

-یعنی می فرمایین چیزی از ثروت باد اورده تون خبر ندارید دیگه؟

بهار نگاه بدی به سمانه انداخت . طوری که لرزی بر سمانه نشست و ساکت شد. ناله مادرش را شنید:

-بهار عزیزم برو.من این قوم الظالمینو آروم می کنم ، برو.

-نه مامان. یک بار برای همیشه ، تکلیف من باید با این به ظاهر خواهر و برادر روشن بشه. بذارید بفهمم چی میگن.

بهروز- برا ما نقش بازی نکن. نگو که از ارثیه بابابزرگ بی خبری!

-جی؟.....مامان؟

فشار دست مادرش بیشتر شد. به سمت بهروز چرخید:

-توضیخ بده

بهروز لحظه ای ماتش برد. این بهار جدی را نمی شناخت . بارها در مورد بهار، از کارکنانش شنیده بود ،اما هرگز در او ،ان جدیت را ندیده بود . درست بود که با انها صمیمی نبود اما چون مادری دلسوز بود.

-نشنیدیچی گفتم ؟ یا زودنتر توضیح بده یا شرتون رو کم کنید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

افسانه- بازم مامان بهش نگفتی؟ باشه من برات میگم. بابزرگ وصیت کرده. دو هفته پیش معتمد محل که وصیت پیشش بوده عمو و عمه را می خواد به علاوه تو رو. وقتی تو نمیری، این بار مامان رو می خوان و وصیت باز میشه. هه!...اون وصیت نبوده ! فقط یه سند اگاه کننده بوده! اون پیرمرد قبل از مرگش همه چی رو به نام کرده بود. پس میراثی نمی مونده. بیشتر اموالش به پسر و دخترش می رسیده به جز ، خونه قدیمی ما و مغازه های بابا. تو اون ذکر شده خونه به تو می رسه و به نامت شده اما، اگه....اگه با سامان....

نگاهها به سمتی چرخید که نگاه افسانه را میخکوب کرده بود. آذر قلبش را می فشرد و بهار شانه هایش را می مالید.

-مامان؟!

-خدا ازت نگذره افسانه. اون پیرمرد غلط کرد با خبررسوناش. من نعش دخترم رو روی دوش اون پسر الدنگ نمیذارم. حتی اگه همه دنیا رو بهم بدن.

بهروز- از جانب خودتون تصمیم بگیرید مامان. بهار با سامان عروسی میکه. یعنی باید عروسی کنه! کی بهتر از سامان؟ درسته با تصمیم بهار اون وصیت اجرا میشه اما یه طرف قضیه ماییم. اگه اونا ازدواج کنند نصف مغازه ها به ما میرسه.

نفس بهار تنگ شده بود از ان همه رذالت به تنگ امده بود.حالا دیگر عزیز شدنش را درک می کرد. پس عمویش چیزی می دانست که از همان ابتدای مراسم هوای او را داشت. حالا این به ظاهر برادر برایش حکم تعیین میکرد؟ دستان یخ زده مادرش را فشرد و رها کرد . وقت ضعف نبود. ایستاد و با بهروز چشم در چشم شد.

-کی میتونه منو مجبور کنه؟ هان؟

بهروز کمی خودش را جمع کرد.

-ببین من کاری ندارم که خونه به تو رسیده . اما عاقل باش. می دونی که من به کار بابا علاقه ندارم، اما به سرمایه ای که تو اون مغازه ها خوابیده نیاز دارم! ببین بهار درست تصمیم بگیر. سامان اون قدرا هم بد نیست.

-ساکت شو بهروز ، نمی خوام بشنوم.

-مگر اینکه حرفای اون روزِ زن عمو ، راست باشه. ها!! نکنه تو از ترس آبروت نمی خوای عروسی کنی هان؟!

صدای کشیده ای محکم همه را ساکت کرد. بهار با تمام ضرب دستش بر صورت افسانه نواخته بود.حالا دیگر منبع اطلاعاتی این دو ابلیس مشخص شده بود.

-این سیلی رو باید خیلی وقت پیش، تو صورتت می زدم.

امیر پا پیش گذاشت.

-به چه حقی تو صورت زن من زدی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خفه شو امیر تا اونچه می دونم و رو نکردم. تو یکی به نفعته ساکت بشی و دست زنتو بگیری و از اینجا بری!

-برند؟ کجا ؟ اینجا حق ماست.از اینجا هم جم نمی خوریم. اگه مامان اون کار احمقانه رو نکرده بود ، الان بیشتر این ثروت خود به خود به من می رسید. به پسر بزرگش .

تحمل این همه وقاحت را نداشت. تمام تنش می لرزید. مشتی محکم بر سینه اش فشرده می شد. عرق سرد بر بدنش نشسته بود.

-پسر بزرگ؟

صدای خنده عصبیش خانه را پر کرد .

-کجا بودی پسر بزرگ وقتی دستای من از شدت سردی اب سرد خونه ها تاول میزد. کجا بودی شبایی که از درد به خودم می پیچیدم ، ولی حرفی نمی زدم چون ، تموم پولام رو صرف خرید مایحتاج خونه کرده بودم . صرف ادمی به اسم برادر که لنگ نونه! که پول دانشگاه و مدرسه و هزار و یک توقعش در بیاد.! کجا بودی وقتی از ترس هم جنسای عوضیت، به خودم می پیچیدم؟ کجا بودی وقتی مجبور شدم سخت و فولادی بشم که مبادا کسی هتک حرمتم کنه؟ حالا این...به ظاهر خواهرم، جلوم ایستاده و بهم تهمت میزنه؟؟ تو ادعای بزرگیت میشه؟ که چی؟ حقتو می خوایی؟ از کی ؟ از این پیرزن که به خاطر شماها از زندگی و سلامتیش گذشت؟ از ناز و نعمتی که توش بود چشم پوشید؟ از زنی که همون موقع هم خواستگار داشت اما رو همه چیز ، چشم بست و ما رو رها نکرد تا دست اون به ظاهر فامیل بیافتیم و نرفت دنبال خوشیش؟ اره ، راست میگی، مادرمون حماقت کرد که شما رو نداد بهشون تا الان ، با نون گدایی پر منت برگ می شدید. باید می ذاشت می بردندتون تا شاهد چنگ کشیدناتون نباشه.

-اون به خاطر تو..

-به خاطر من؟ اینقدر احمقید که نمی فهمید ، نمی خواست بچه هاش رو کسی مثل زن عمو زیر بال و پر بگیره!!؟؟ وای به شما که با مادرتون اینطورید!!

بهار قلبش رافشرد. درد فلجش کرده بود . نگاهش را از جمع گرفت :

-دیگه دلم نمی خواد ببینمتون. مامان رو با خودم می برم، شما هم با این خونه هر غلطی می خواید بکنید. اما تا اخر عمرم نمی خوام ریختتون رو ببینم.

نفسش به شماره افتاده بود . دستانش می لرزید حس می کرد حجمی عظیمی از معده اش به سمت دهانش هجوم می اورد. مادرش را دید که با رنگی پریده به او خیره شده بود. نشست و سر او را در اغوش کشید:

-مامان؟...خوبی؟

کلمات در دهانش بد می چرخید حس میکرد زبانش ورم کرده است.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-حل...لا....ل...لم ...کن...

دنیا پیش چشمانش تار می شد و مادر ارام ارام چشم می بست . دنیا دور سرش می چرخید و همه چیز مات میشد ، صدای جیغ های گوش خراش افسانه هم نتوانست او را بهوش اورد. دلش می خواست می مرد. دیگر طاقت نداشت. دچار بی وزنی مطلق شده بود. انچه در شکم داشت را برگرداند و دیگر چیزی نفهمید.سیاهی بود و سکون.

به سختی نفس می کشید احساس می کرد چیزی در گلویش قرار دارد. نالید. صدای بیب بیب ازار دهنده، لحظه ای قطع نمی شد باز هم ناله ای کرد. فکر کرد صدای گامهایی را اطرافش می شنود. درد بدی در جانش پیچید و سوزشی در دستش نشست. نتوانست چشم بگشاید و دوباره سیاهی بود و سیاهی.

*

از ان درد خبری نبود و باز صدای بیب بیب ازاردهنده. به سختی سعی کرد تا چشمانش را باز کند. هجوم نور را احساس کرد. چشم نیمه باز را دوباره بست. صدای قدمهایی را که نزدیک میشد حس کرد. و بوی عطری مشامش را پر کرد. کمی دیگر تلاش کرد تا بر درد چشمانش غلبه کند و چشمانش را بگشاید. اما باز تاریکی بر او غلبه کرد.

*

صدای نا اشنایی او را فرا می خواند.

-باریکلا دختر خوب، دیگه وقت بیدار شدنه صدامو می شنوی؟

دستی انگشتانش را در برگرفت و فشار خفیفی وارد کرد. لرزی ناگهانی بر پیکرش نشست و غیر ارادی دستش را کشید.

-خوبه سطح هوشیاریش بالا اومده احتمالا تا شب کاملا به هوش میاد. شاید الان صدامونم بشنوه.

صدای وزوز در گوشش نشست. و دوباره همان صدای نامانوس بیب بیب و تاریکی.

*

سرش درد می کرد و دهانش خشک بود. چشمانش را گشود. دیگر صدای بیب بیب ازار دهنده نمی امد. دلش اب می خواست زمزمه کرد اب. اما صدایی به گوشش نرسید.

شبهی از کنار در رد شد و به سرعت خارج گردید. ناگهان اطرافش پر از ادمهای نا اشنا شد. سفیدپوشانی که احاطه اش کرده بودند. بی حس بود. کم کم تصاویر واضح می شد. صدایی که چندی قبل شنیده بود توجه اش را جلب کرد.

-خوبه خانم خوش خواب بالاخره بیدار شدی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

متعجب به چشمان نااشنا خیره شد. چقدر ادم؟! دلش می خواست رهایش می کردند. دلش مادرش را می خواست. لب باز کرد تا شکایت کند و این بار نیز چیزی از گلویش خارج نشد، بجز اصواتی نامفهوم و گنگ که در فضا پخش شد.. مرد اخمهایش را در هم کرد.

-الان برای حرف زدن زوده ، اروم باش. و به سوالات ما جواب بده . نه با صدات با چشمات. برای اره یک بار و برای نه دوبار پلک بزن. متوجه حرفم شدی؟

پلک بر هم زد. مرد لبخندی زد.

-من دکتر حکمت هستم. پزشک معالجت .

مرد این را گفت و سپس شروع به معاینه او کرد. به سرعت بر جاهای مختلف ضربه میزد. سوال می پرسید که جواب یک کلمه ای داشت بله. نه. و پاسخ بهار بر هم زدن پلکهاش بود. خسته شده بود. از حضور افراد زیاد پیرامونش و لمس بدنش توسط ان ناشناس معذب و ناراحت بود . دلش می خواست جیغ بزند. دکتر متوجه کلافگیش شده بود اما باز هم به کارهایش ادامه می داد.

-خب زیبای خفته اسمت رو یادته؟

متعجب به دکتر نگریست.اسمش؟ چه دلیلی داشت اسمش را فراموش کند ؟ چرا دائما به او می گفت خیلی می خوابد؟ اخم کرد و لب گشود تا اسمش را بر زبان اورد ، ولی چیزی از گلویش خارج نشد. سرسختانه لب زد خواست جیغ بکشد ولی باز هم اثری نداشت ، اصوات گنگ و نامفهوم بود. ترسید. با بی چارگی دستانش را مشت کرد و به جلو خیز برداشت . اما درد امانش رابرید. با چشمان ترسانش به دکتر نظری افکند.

دکتر اخمی کرد به سرعت او را روی تخت ثابت کرد.

-اروم باش خب. هیس ! چیزی نیست. نترس.

دکتر این را گفت و به مرد مسنی که پشت سرش ایستاده بود نظری افکند. مرد سری تکان داد:

-باید ازمایش بده احتمالا لارنگسکوپی* و ام ار ای**

دکتر پفی کشید.

-برای امروز کافیه. اتاق رو خلوت کنید. دکتر بهروان شما هم لطفا دستورات لازم رو بدید.

در کثری از دقیقه اتاق خالی شد و دارویی به داخل رگش تزریق شد . دکتر در تمام مدت اورا ارام نگه داشته بود. دوباره احساس بی حسی و خواب و تاریکی.

*

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چشم گشود . شب بود و نور نقره فام ماه از پنجره به داخل اتاق می تابید. اتاق نیمه تاریک و پر از تجهیزات پزشکی به رویش دهن کجی می کرد. کلافه بود. زمان و مکان را گم کرده بود. یادش نمی امد چرا کارش به بیمارستان کشیده . فقط دلش عجیب هوای مادرش را کرده بود. نگاهش به سمت درب اتاق چرخید از دیدن شبهی که نزدیکش سر بر تخت نهاده بود، ترسید . چشمانش این بار زودتر به نور عادت کردند و تشخیص صورت شبه گونه راحت تر شد.

-عرفان؟

ذهنش به سرعت به پردازش پرداخت. عرفان انجا چه می کرد.کم کم به خاطر اورد. عرفان اردو بود. او و مادر تنها بودند. .....تنها و.....نفسهایش تند و عصبی شد. احساس می کرد قلبش به سرعت می زند. دستش شروع به لرزش کرد. خاطره مبهمی از روز اخر در ذهنش جولان گرفت.مادرش!

صدای بوق هشدار دستگاه کنارش بلند شد. صدای ازاردهنده ای که اعصابش را متشنج تر کرد. ناگهان عرفان سر برداشت و همزمان دو نفر وارد اتاق شدند.

-خانم محبی سریع دکتر حکمت رو پیج کن. بجنب.

قلبش تیر کشید.

-چی شده؟ کی هوشیار شد؟ چیزی بهش گفتید؟ برید کنار زودتر.

زن با هول و تند تند از عرفان سوال می پرسید و عرفان گیج را به کناری راند.

-شما بگید چی شده من ...من...خواب بودم.

زن عرفان را به سرعت بیرون کرد.

-چی شد دختر.دکتر من رو میکشه.چی شده؟

ضربان قلبش به سرعتی که بالا رفته بود پایین می امد و نفسش کم کم ، گم می شد. درب اتاق به شدت باز شد. دکتر بالای سرش رسید. کم کم هوشیاریش را از دست میداد. حس کرد صدایی فریادکش از کنار گوشش گذشت:

-کد99 ***

*

یک هفته بود که بهوش امده بود . هفت روزی که به طور کامل از دنیای مردگان فاصله گرفته و وضعیتش رو به ثبات می رفت. خسته از ازمایشهای مداوم بود. هم دمش اتاقی پر از تجهیزات پزشکی بود اتاقی ابی رنگ با یک تخت و مبلی تخت شو که صد البته خصوصی بود! در تمام این مدت تنها آشنایی که می دید، برادرش عرفان بود. عرفان خاموش بود و فقط با چشمان نم دارش به او می نگریست و او کم کم از توانایی سخن گفتنش نامید می شد و خاموش برادر مهربانش را نگاه می کرد. برادری که به خاطر او ، از مسابقاتش چشم پوشیده و به ایران بازگشته بود. در تمام ان

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

روزها چشم انتظار به در چشم دوخت تا اشنایی دیگر از در داخل اید. و در گوشه ای از قلبش نام کسی را صدا می کرد.

نفس عمیقی کشید. دلش می خواست بپرسد.دلش توضیح می خواست. از لابلای صحبتها فهمیده بود ده روزی را در اثر شک عصبی بی هوش بوده است" کمای موقت". سه روزی را هم نیمه هوشیار به سر برده بود و حالا رو به بهبود می رفت. دکتر بهروان ، پزشک متخصص گوش و حلق و بینی به او گفته بود که در اثر شک توانایی سخن گفتن را از دست داده و حوش بختانه فلج عصبی در کار نیست ولی اگر تا یک ماه اینده این نیرو باز نگردد، به احتمال بسیار زیاد دیگر قادر به تکلم نخواهد بود. ان قدر به ارامی او را اگاه کرده بود که بهار حس می کرد، واضح ترین و ملموس ترین حقیقت جهان برایش اشکار شده است!

دکتر حکمت و دکتر شریفی،پزشکان متخصص قلب و مغز و اعصاب پرونده اش، او را از هر استرس و عامل استرس زایی باز داشته بودند. دچار حمله قلبی شده بود و کوچکترین استرسی فاجعه به دنبال داشت. اشکی از گوشه چشمش چکید.دلش هوای مادرش را کرده بود. وقایع روز حادثه را به خاطر اورده و ترسی عجیب بر جانش خانه کرده بود. ترس از تنهایی. چرا که مطمئن بود اگر مادرش سالم وسرحال می بود ، حتما به دیدنش می امد. افکار بد را راند. در اتاق نیمه باز شد و سر عرفان داخل امد.

-صاب خونه مهمون نمی خوای؟

دلش گرفت. توانایی پاسخ نداشت و رنج می کشید. عرفان بغض نگاه خواهرش را دید. تمام قد داخل شد.

-نبینم ابجی بهارم دمغ باشه ها.

بهار حس کرد عرفان سرحال تر از هر روز است. چشمانش خندید، چون لبش به خنده باز نمی شد!

-خب خبرای خوب خوب دارم خاله جون.

بهار متعجب به عرفان نگریست و منتظر توضیح ماند.

-دکتر بداخلاقت بالاخره اجازه صادر کردند بریم خونه. اما اول خبرای خوب خوب

بهار اندیشید"دکتر بداخلاق! بیجاره دکتر حکمت." و بعد فکری از ذهنش گذشت: خوب تر از مرخصی و دیدار با مادرش هم وجود داشت؟ .عرفان افکارش را پاره کرد.

-داری خاله می شی دوباره. ارزو بارداره. به ببین شعر گفتم!

لبخند پررنگی بر لبانش نشست. خندیده بود!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-وای نمیدونی چقدر سخت بود که دکتر نمی ذاشت بهت هیچی بگم . به قول مامان من ، نخود تو دهنم خیس نمی خوره!

ناگهان قیافه عرفان در هم رفت. بهار متفکر به برادرش نگریست. او را می شناخت در پس ان لبخند چیزی پنهان بود چیزی ناخوشایند که او را در هم می ریخت.

-نگی ارزو بی وفاست ها! دکتر بهش اجازه ملاقات نداده. شهرامم دنبال کارای اونه. اه اه که این دختر چقدر لوسه. از حالا ویار داره!

بهار به لحن بانمک برادرش لبخند زد و از ظاهرسازیش چشم پوشید. به دقت به برادر گوش می داد تا شاید صحبتی از مادرش شود.

-اها این استادتم که تازه پاشو از گچ دراوردن و نمی تونست بیاد هی با تلفن مزاحم من میشه! بریم خونه باید حسابی باهاش حرف بزنم. خوب پولی از این خبر رسانی در میارم حالا ببین! اخیش بالاخره گفتم و راحت شدم.

بهار باز هم به عرافان نگریست.به عرفانی که غم در چشمش موج میزد و چیزی نمیگفت و سعی میکرد با شیطنت غمش را بپوشاند و او را بخنداند. چیزی در امار دادن برادرش کم بود ، او از مادرش می خواست و چیزی نمی شنید. عرفان نم اشک او را گرفت.

-گریه نکن ابجی زشت میشی رو دستم میمونی ها! ای وای بنده خدا یه لنگه پا ایستاده بیرون. برم تا اون بیاد داخل. بی چاره به جای هفت خان صد خان طی کرده تا بیاد ببیندت. دکتر بداخلاقه هم گوش به زنگ پشت دره تا مچشو بگیره.

بهار خندید و به بیرون رفتن برادرش نگریست. کمی بعد در گشوده شد و قبل از ورود فرد مورد نظر عرفان، بویی اشنا مشامش را پر کرد. این عطر را در روزهای نیمه بیهوشی اش حس کرده بود. حتی شَبَه روزهای نخست نیز، همین بو رامی داد. شبهی که شبها به اتاقش می امد و به محض انکه متوجه بیداری او می شد خارج می گردید. دوباره قلبش به تکاپو افتاد .احساس حرکت سیالانی شیرین در عروق منجمد شده اش متعجبش کرده بود . این تپش، غریبی اشنا بود . گویا قلبش به پایکوبی مشغول بود. در کسری از ثانیه که برای او قرنی به طول انجامید ، اندام شبه اشکار شد. با دیدنش چشمهایش را بست. دلخور بود؟ اشکی از گوشه چشمش چکید. دلتنگ بود؟!

چشم گشود و مردی را دید که با چشمان غمگین و پر حرفش او را می نگریست.مرد لب باز کرد:

-سلام بانو!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

*روشی که با استفاده از لارنگوسکوپ(لوله تراشه) داخل مجرای حلق دیده می شود. روشی تشخیصی برای بررسی علت فلج عصب حنجره

** روش تشدید مغناطیسی یا ام ار ای روشی تشخیصی برای بررسی بافتهای بدن به ویژه بافتهای نرم بدن است، که در ان از امواج مغناطیسی یک اهنربای بزرگ استفاده میشود.

***کدی است که در بیمارستانها به منظور فراخوانی تیم احیا ، پیج می شود. استفاده از این کد استرس کمتری به بیماران وهمراهان وارد کرده و بسیار ساده تر از استفاده از واژه کاملِ تیم احیا می باشد. (تیم اخیا ، تیمی متشکل از پزشک متشکل از • یک نفر پزشک مقیم احیاء • یک نفرسوپروایزر کشیک • یک نفرتکنسین بیهوشی (A)• دونفر پرستار درهرنوبت کاری که باید دوره CPR را گذرانده باشند (B و C)• یک نفر نیروی پرستاری از بخش مربوطه که اعلام کد نموده است(D))

لب گزید. زبانش با او سر دشمنی داشت و توان پاسخگویی، چند روزی بود که از او سلب شده بود. اندیشید"من هیچ حقی نسبت بهش ندارم. اون ازم خواستگاریم نکرده بود برخوردامون همش سوءتفاهم بود.من نباید دلخور باشم.نباید! " اشکهایش را پس زد. به دیدگان منتظر رهام نظری افکند و سپس نگاهش را به سمت پنجره اتاقش چرخاند. قلب و عقلش به مبارزه برخواسته بودند. اگر ذهنش هوشیار بود ایا قلبش اسیر نشده بود؟ شاید هم این یک وابستگی سادهای بود به مردی که با او هم فکر بود و در ان روزهای سخت تنها کسی بود که درکش میکرد. در این مدت که بستری بود، زیاد اندیشیده بود که اگر در موقعیت زمانی دیگری با رهام ،روبرو شده بود ، چه عکس العملی بروز می داد و ایا باز هم وابسته می شد؟ رهام کمی نزدیک تر شد و ضربان قلب بهار بالاتر رفت.

- نمی دونم چرا ، اما حس میکنم ازم دلخوری. این رو از زنگ نزدن اون روزت هم متوجه شدم.

بهار نگاه متعجب و ناراضیش را به رهام انداخت. نمی دانست از چه حرف می زند. رهام چشمانش را ریز کرد و نگاه او را شکار کرد. بهار را ، حسی ناخوشایند در برگرفت . دوباره نگاهش را دزدید و به روبرویش چشم دوخت.

-انگار خدا هم به کمکت اومده تا یه بهونه خوب برای جواب ندادن داشته باشی. خیلی دلم می خواست می تونستی بهم بگی چرا اینطوری باهام برخورد کردی؟! اما حالا با چیز بدتری مواجه شدم. با قیافه حق به جانبت.

ضربان قلب بهار بالا رفت.خشم بر او چیره شد عصبانی به سمت رهام بازگشت و دهان باز کرد تا جواب او را بدهد ولی فقط صدایی جیغ مانند از گلویش خارج شد. عصبی و با چشمانی اشکبار دست بر گلویش گذاشت و ان را فشرد و دوباره همان صدای ازاردهنده و خس خسی عجیب تر از دهانش خارج گردید و متعاقب ان صدای بیب کشدار دستگاهی که هنوز به ان متصل بود. رهام سراسیمه نگاهی به دستگاه انداخت.

-اروم دختر.اروم .چت شد؟ هیس اصلا من غلط کردم .ببخشید هواسم نبود.اروم باش . خب دلتنگ و دلگیر بودم .اصلا می خوای من برم؟!

اشک در چشمان رهام جوشید

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اروم دختر خوب. اروم اصلا می خوای دیگه نیام؟

بهار درد را در صدای رهام تشخیص داد. قلبش را بی تابانه فشرد و سرش را محکم تکان داد. در اتاق باز شد و دکتر حکمت به سرعت و با قیافه ناراضی داخل شد.

-مگه بهت نگفتم هیجان و استرس براش خوب نیست. مگه نگفتم هان؟ مثلا تو دکتری؟

.....-

-خانم مودت.

پرستار به سرعت پشت سر دکتر وارد شد

-بله دکتر.

-اسپری نیترو سریع. الکس برو بیرون سریع لطفا.

بهار اسپری را تنفس کرد و کمی بعد ضربان قلبش رو به کاهش گذاشت و صدای بیب ازاردهنده قطع شد. دلش می خواست رهام می ماند و توضیح می داد ، اما دکتر حکمت او را بدون فوت وقت بیرون کرده بود.

-اگه قرار باشه این طور سریع بهم بریزی بازم باید مهمون ما باشی و مرخصت نمی کنم.ارامشت رو حفظ کن باشه؟

قطره اشکی از گوشه چشم بهار چکید. دکتر قصد خروج کرد و او غریزی دهان گشود ، تا او را صدا کند. صدای خس خس ناجوری که از دهانش خارج شد ، ازارش داد. دکتر حکمت به سرعت به سمتش چرخید.

-این صدا از سمت تو بود؟ دوباره...دوباره سعی کن.

بهار مردد نگاهی به او انداخت و سعی کرد تا دوباره، صدایش کند.

-بلند. بلندتر

و بهار بلندتر تارهای صوتیش را لرزاند و صدای خس خس و درد ازاردهنده ی گلو ، افزایش یافت.

-عالیه .عالیه از کی؟ از کی صدات تغییر کرد.

بهار نگاه دلخورش را به دکتر دوخت.

-اخ ببخشید مهم نیست.مهم اینه که تارهای صوتیت داره واکنش نشون میده و این یعنی میشه به برگشت صدات با گفتار درمانی امیدوار بود. به محض اینکه برم بیرون با دکترت صحبت می کنم اونم حتما خوشحال میشه.

چشم بهار به نم نشست.اینها همه به خاطر حضور رهام بود که او را وادار به واکنش کرده بود. بهار نگاه ملتمسش را به دکتر دوخت تا شاید بتواند رهام را برگرداند دلش توضیح می خواست. دکتر مدتی به او نگریست لبخند محوی زد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خب بیمار ما تارهای صوتیش مشکل داره دستاش که سالمه ! نه!؟

سپس دفترچه و خودکاری را از جیبش خارج کرد و به دست بهار داد. بهار نگاه هاج و واجش را به او دوخت. دکتر لبخندش را وسعت بخشید و به دفتر چه اشاره کرد. بهار اندیشید"چرا به فکر خودم نرسید" و بعد با ناراحتی اندیشید که اگر هم می رسید نمی توانست درخواستش را به اطرافیانش بفهماند. دست دراز کرد و دفترچه را گرفت. لرزش عجیبی دستانش را فرا گرفت. به دکتر نگریست و نفس عمیقی کشید و با دستانی لرزان نوشت:

-اگه ایراد نداره، لطفا بهش اجازه بدید، برگرده.

دکتر نگاهی به دفترچه داخل دستان بهار کرد ، ابرویی بالا انداخت و به بیمارش نگریست:

-الکس؟ خب واکنش خوبی بهش نداشتی. اگه اومد قول میدی هیجان زده نشی ؟! فقط در این صورت ، بهش اجازه میدم. در ضمن.....ترجیح میدم خودم داخل اتاق باشم.

اخمهای بهار خودبخود در هم گره خورد. دلایل زیادی داشت. از صمیمیتی که دکتر نشان می داد خوشش نمی امد، دکتر رهام را می شناخت و هم به اسم کوچک صدایش می کرد و در اخر می خواست داخل اتاق بماند! پشیمان شد. نفس عمیقی کشید و نوشت:

-ممنون پشیمون شدم.

دکتر لبخند زد. در حال خارج شدن از اتاق سرش را به سمت بیمارش گرداند:

-بهش میگم بیاد داخل ولی فقط ده دقیقه وقت دارید.

بهار لبخندی زد و سری برای تشکر تکان داد و دکتر خارج شد. چند لحظه بعد، تقه ای به در خورد و رهام داخل امد. نگاه خسته اش را به بهار دوخت.

-فکر نمی کردم بعد از این همه مدت... وقتی که دیدمت.....حالت از دیدنم بد بشه

بهار عصبی دستش را فشرد.تازه متوجه شد که دفترچه و خودکار را به دکتر پس نداده است. دلش توضیح می خواست و حالا وسیله ای یافته بود تا بتواند با اطرافیانش ارتباط برقرار کند و مسلما اولین نفر که باید پاسخ می داد رهام بود.

رهام متوجه دفترچه داخل دست بهار شد. نگاهی عجیب به بهار انداخت و نزدیک تخت شد.

-اجازه میدی بشینم اینجا؟

و به تخت اشاره کرد.

-اخه مبل اتاقت دوره می خوام بخونم چی می نویسی. می خوام بدونم چرا ...

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حرفش را خورد ترسی بهار دوباره بهم بریزد. به دستان بهار نگریست و ارام گوشه ای از تخت نشست.جایی که هم مزاحم بهار نباشد و هم دید کافی به کاغذ داشته باشد.

-چرا چی؟

به نوشته داخل دست بهار نگریست. نفسش را به بیرون فوت کرد. نگاه دلگیرش را به محبوبش دوخت.

-چرا نباید انتظار داشته باشم که بهم زنگ بزنی. اونم وقتی اینهمه امید داشتم بهت. هوم ؟؟ چرا بهار؟ چرا چشم انتظارم گذاشتی و چند روز بعد هم که زنگ زدی اون طور تلفن رو قطع کردی؟

بهار متعجب به رهام نگریست. دستش روی کاغذ لغزید

-از چی حرف میزنی؟

-یعنی باور کنم نمی دونی؟

چشمهای بهار گیج و متعجب به رهام دوخته شد. انگار تمام دلتنگی ها و گله های خودش را فراموش کرده بود. رهام صداقت نگاه بهار ار باور داشت. لحظه ای اندیشید.

-لعنتی؟!!العنت به من.

سپس سراسیمه بلند شد و به سمت در اتاق رفت و بهار هاج و واج بر در اتاقی که پشت یر او بسته شد نگریست.

بهار ماند و دنیایی سوال، کم کم حسی ناخوشایند وجودش را در برگرفت. عادت نداشت زود قضاوت کند، ولی شرایطش نامطلوب بود و غم هایش بی پایان ، ذهنش به هزاران سو کشیده شد. سرش را زیر پتو کرد و گریست. در اتاقش کوبیده شد ولی عکس العملی نشان نداد.

-بهار خانم. ابجی جون باهام قهری؟

صدای عرفان بود . حزن صدای برادر هم نتوانست او را ترغیب به خارج شدن از پیله ی تنهایی اش کند. فرو رفتن تخت را حس کرد و دست عرفان را که نوازشگرانه روی پتو سر خورد.

-ببینم نکنه تو هم مثل رهام، منو مقصر میدونی ؟ هان؟

بهار تکانی خورد و سر از زیر پتو خارج کرد. ابروهایش در هم گره خورده بود و با تردید به سمت عرفان چرخید.

-گریه کردی؟ من....من ....واقعا متاسفم. بهار...ازم دلخوری؟

بهت زده به عرفان که هاله اشک در چشمش می درخشید نگریست. صدای خس خسی که در اتاق پیچید نشان دهنده واکنش اعتراض امیز او بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اروم ابجی خانم. باور کن...باور کن یادم رفت پیغام رهام رو بهت برسونم. یادته عجله داشتم. نمی دونستم این قدر مهمه.ب عدم دیگه درگیر تمرین شدم.

بهار گیج تر به عرفان که کاملا نردیکش قرار داشت نگریست. دستش را پیش برد و به دفترچه کنار تخت اشاره کرد که با خشم روی زمین پرتش کرده بود. عرفان مسیری را که بهار نشان می داد دنبال کرد و باتردید کاغذ و خودکار را به بهار داد.

-از چی حرف میزنی؟ کدوم پیغام؟

کاغذ را به سمت عرفان گرفت. عرفان لبخند کم جانی زد.

-فکر کردم همه چیزو می دونی؟ کارم سخت تر شد که!

-توضیح بده!

-خب روز اخر که با مامان رفته بودیم عیادت و خداحافظی با عمو کیوان رو یادته؟! ما رهام رو اونجا دیدیم، گویا نیم ساعتی بود رسیده بود. خود خاله و عمو هم متعجب بودند.خلاصه اون روز موقع برگشت رهام به من گفت که بهت بگم شب منتظر تلفنته و گفت یه این بار رو گذشت کن و تو زنگ بزن. منم که گفتم متاسفانه فراموش کردم بهت بگم.

بهار نفس عمیقی کشید تا بغض فرو خفته را فرو دهد.در تمام مدت که رهام را به فراموش کردن خودش محکوم کرده بود، او چشم انتظار تماسی از جانبش بود.حالا مفهوم بی معرفت ان روز و نگاه دلگیر امروز رهام را درک می کرد. در ان روزها گویا هر دو ناراحت و دلگیر بودند. روی کاغذ نوشت:

-کجاست؟

عرفان نگاهش را از خواهرش دزدید.

-روش نشد بیاد تو ! بیرونه. منو بخشیدی ؟ باور کن...

بهار انگشتش را روی بینی برادر نهاد و سرش رابه طرفین تکان داد. بهار عرفان را مقصر نمی دانست. چون پیغام هیچ ضرورتی را نشان نداده بود و جز مادرش هیچ کس از ارتباط انها اگاه نبود. فقط کمی دلگیر بود، مگر نه انکه هر کسی ممکن بود که چیزی را فراموش کند. این بار ابر چشمان عرفان باریدن گرفت و در اغوش بهار فرو رفت.

-باور کنم بخشیدیم؟ هیچی تو این دنیا از این برام مهمتر نیست ابجی جونم . باور کن به خدا فراموش کردم. نمی دونستم این قدر مهمه؟! من ...من فقط دیگه تو رو دارم تور روخدا ازم بگذر . نذار این بشه کابوس دیگه ای برام. قلب بهار ناارام میزد. مضمون سخنان برادرش تلخ بود، اما اول باید او را ارام می کرد. مردی را که به قلب ناارام او پناه اورده بود. دستش روی سر برادر لغزید ، چقدر دلش می خواست زبان باز می کرد تا از اعماق وجودش به عرفانش می گفت او را بخشیده است. دستانش را گرد برادر حلقه کرد و او را محکم تر به اغوش کشید. از اشکهای مرد جوان لباسهایش

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خیس شد. غمی در پس این اشکها نهفته بود و بهار به خوبی حس می کرد که چیز دیگری ، برادر جوانش را بی تاب کرده است. قلبش ان را حس می کرد و ضربان نامرتبش اوج می گرفت. نفس هایش را عمق می داد تا بلکه ارام تر شود، بغضش را فرو خورد و برادر را بیشتر به خود نزدیک کرد تا شاید این نزدیکی ارامشش را برگرداند. صدای بیب کشدار مزاحم، هشدار می داد که در کارش موفق نبوده . دلش می خواست دستگاه را خفه کند تا بتواند برادر ناارامش را ارام سازد و از حقیقت تلخی که تمام وجودش ان را فریاد می زد مطمئن گردد. در ان لحظات نه رهام نه نه پیغام فراموش شده هیچکدام برایش مهم نبود ، تنها ارامش برادرش را می خواست و شنیدن خبری را که قلبش فریادش می زد. اما ارزوی بیهوده ای بود ، درب اتاق به شدت باز شد و متعاقب ان رهام و دکتر حکمت به سرعت وارد اتاق شدند. رهام سریع به سمت عرفان رفته و او را از اغوش بهار بیرون کشید.

-چکار میکنی مرد؟

-خانم احتشام یک کاپتو بذارید زیر زبونشون. من نباید این همه اوانتاژ میدادم ، از حالا تا موقع ترخیص، خانم شکوهی ممنوع الملاقات اند.

*****دکتر همه اینها را رو به پرستار همراهش گفت. سپس رو به رهام کرد که با فرستادن عرفان به خارج از اتاق همچنان داخل اتاق مانده بود و به بهار می نگریست.

-با تو بودم الکس، بیمارتون وضعیتش خوب نیست برو بیرون

بهار که تقریبا بهتر شده بود به روپوش دکتر چنگ زد. دکتر متعجب به سمت بیمارش بازگشت.

-چیزی شده؟

بهار نگاه ملتمس و اشکبارش را به دکتر انداخت و به سمت رهام اشاره کرد.

-می خوای بمونه؟ مطمئنی؟

بهار سری به تایید تکان داد.

-من این بار بیرون نمیرم . وضعیتت مصاعد نیست متوجهی؟

بهار بار دیگر سرش را تکان داد. لبانش لرزید و بغضش در حال سر باز کردن بود. دکتر نفس عمیقی کشید و پرستار را که از چک کردن وضعیت بیمار فارغ شده بود ،خارج کرد و خودش گوشه ای ایستاد. سپس با سر به رهام اشاره کرد تا نزدیک بیمار شود. رهام لحظه ای از بهار چشم برنداشت و با ارامش به تخت نزدیک شد. با سر به لبه تخت اشاره کرد و بهار نیز با سر به او اجازه نشستن داد. رهام در تلاش شکار نگاه فراری بهار بود. لبخند غمگینی زد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-متاسفم. من باید اون روز خودم بهت زنگ میزدم و اطلاع می دادم. مطمئنم نگران و اشفته شدی. همون روز از خونه بهم زنگ زدن و گفتن خانمی از ایران، باهام تماس گرفته و بدون دادن پیغام قطع کرده و من دیوونه متوجه نشدم که تو میتونی باشی و تا خود صبح و خودمو محاکمه کردم، که چی شده تو بهم زنگ نزدی.

بهار نگاه غمگینش را بالا اورد و به چشمان اشکبار رهام نگریست. حالا دیگر صید در دام صیاد بود و نگاه اسیر نگاه. بغضش شکست و ارام ارام اشک میهمان صورتش شد. گریه نکن خانم گل. گریه نکن. می دونی اون روز من خیلی خوشحال بودم ،چون ...چون بعد از مدتها تونسته بودم خودم و از شر گرفتاری هام راحت کنم و بیام سراغ تموم زندگیم.سراغ تو ! می دونی من حتی با مادرت هم حرف زدم و چقدر ازش خوشم اومد و چقدر خوشحال بودم که می تونه جای مادرمو پر کنه.

رهام لبخند تلخی زد.

-من اون روز جسارت کردم و تو رو ازش خواستگاری کردم و اون فقط لبخند زد و گفت هر کاری رسمی داره پسرجون! باید بیای خونه ما و نظر خود بهارم باید بشنوی .نمی دونم اون دیگه چرا بهت چیزی نگفتو من غافل از همه چیز اون روز بعد از رفتنشون چقدر منتظر تماست موندم تا خبرشو بهت بدم و به قول مادرت ازت وقت ملاقات بگیرم.

بهار دیگر اختیاری بر اشکهایش نداشت. صدای بغض دار و نگاه اشک الود رهام اتش بر جانش می زد. دستانش شروع به لرزش کرد و رهام تیز ، متوجه حال نامساعد او گشت . گوشه نگاهش لحظه ای از مانیتور بالای سر بهار غافل نبود. نگاهش را از نگاه بهار جدا کرد و به سمت حکمت چرخواند . دکتر سری به تایید تکان داد. رهام اندکی نزدیک تر شد و دستان سرد بهار را در دستان قوی و گرم مردانه اش اسیر کرد . بهار نگاه خیسش را به دستان رهام دوخت. گرمایی شیرین تمام وجودش را در برگرفت و ارامشی عجیب برجانش نشست . ناگهان تلنگری بر روحش خورد و تمام اموخته هایش سربرداشت. دستش را عقب کشید .

-اروم دختر خوب. اگه می خوای دستت رو رها کنم اروم باش خب؟

بهار سرش را تکان داد و رهام علی رغم میل باطنی اش و فقط به احترام بهار ، دستان او را رها کرد.

بهار به صورت غمگین رهام نگریست و لب زد مادرم؟

رهام به فراصت منظور بهار را دریافت. لحظه ای مردد ماند و نفس عمیقی کشید. به چشمان منتظر محبوبش نگریست. بهار بار دیگر تلاش کرد تا خواسته اش را بر زبان اورد که خس خس ازار دهنده گلویش او را به سرفه انداخت. دست بر گلویش نهاد و ارام ان را فشرد.

-هیس دختر خوب می خوای این تارهای بیچاره بیشتر از این اسیب ببینند.

بهار نگاه ملامتگرش را به رهام دوخت .انتظار پاسخ داشت. رهام کاملا معنای نگاه او را دریافته بود. کلافه دست در موهایش کشید و بار دیگر به منظور گرفتن تایید به سمت حکمت چرخید. با اشاره به او خواسته بهار را فهماند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حرکات او از چشمان تیز بین بهار دور نماند . می دانست چیز خوشایندی در انتظارش نیست .ضربان قلبش روباره رو به فزونی یافت.

-بهار عزیزم اروم باش خب اروم.

چشمانش دوباره باریدن گرفت و لب زد" بگو".

رهام کلافه نفسش را به بیرون داد و فقط به ارامی یک واژه از دهانش خارج گردید. کلمه ای که جان بهار را به اتش کشید:

-متاسفم!

بهار با ناراحتی سرش را به اطراف تکان داد و جیغ کشید نه!

صدای ناواضحی از گلویش خارج شد و او را به تکاپوی بیشتری انداخت. اشکهایش بندامدنی نبود و قلبش می خواست خانه سینه اش را ترک کند. ناگهان ارامشی عجیب بر جانش تزریق شد. رهام با تمام قدرتش در اغو شش کشیده و مهارش کرده بود.

-اروم تو رو خدا اروم باش بهار .مادرتم راضی نیست. به خاطر خدا، به خاطر من که بدون تو دیگه می میرم اروم باش.

بهار هق زد. دستهای رهام محافظش شده بود و سرش در سینه رهام فرو رفت و به یکباره تمام غصه هایش سر باز کرد. اشکهایش سینه رهام را خیس کرده بود. تمام تنهاییش سربرداشته بود واغوش امن مردی که بوی هوس نمی داد تسلا بخس غمش شده بود غم تنهایی و یتیمی اش.غم بیمادریش. در ان لحظه رهام فقط به دختر ی می اندیشید که از شدت غم و اندوه چون کبوتری زخمی خودش را جمع کرده و برخلاف تمام اعتقاداتش به او پناه اورده بود. به اغوش او. اغوشش را تنگتر کرد و فقط اجازه داد تا بهار ارام گیرد. علایم روی مانیتور نشان از ارام شدن بهار داشت. نفسهای بهار منظم تر شده بود و صدای گریه قطع. رهام حس کرد که اندام بهار در اغوشش شل می شود. با ترس به صورت بهار نگریست و سرش به سمت حکمت چرخید.حکمت به سمت تخت امد.

-اروم باش.مثلا دکتری. فقط بی حال شده ولی خطر رو پشت سر گذاشته.

بهار در تمام مدت بر اطرافش اگاه بود اما از شدت شرم چشمانش را نگشود. رهام فشاری دیگر بر او وارد کرد و به ارامی روی تختش نهاد .

-ازت ممنونم بهار این بهترین هدیه ای بود که توی تموم عمرم گرفتم. اینکه تسلا دهنده و اروم کننده همه وجودم شدم. می دونی اخه امروز تولدم بود. خیلی دوست دارم عزیزم .خیلی.

بهار از نجواهای عاشقانه رهام گرم شد و کمی بعد خوابی ارام او را در ربود .خوابی که در تمام ان مدت بی سابقه بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چشمانش را به منظره بیرون از ماشین دوخته بود. بالاخره از ان تخت سخت راحت شده و به خانه باز می گشت. بعد ار اتفاق روز قبل بهار از مواجه شدن با رهام اهتراز می کرد. به عرفان فهمانده بود مایل نیست رهام را ببیند. شرم از رهام و عصبانیت از خودش مانع دیدار او می شد. از انکه در اغوش نامحرمی ارامش یافته بود از خودش دل چرکین بود و می خواست خودش را تنبیه کند. نفسش را با صدا بیرون داد و باز هم به مسیر دل سپرد. ارام ارام اخمهایش در هم فرو رفت ناگهان به سمت عرفان چرخید ،از عکس العمل او ،عرفان سرش را به سمتش چرخاند.

-چیزی شده؟

بهار به مسیر اشاره کرد و لب زد. خونه!

-نمی شه بریم خونه خودمون ابجی جون. به چند دلیل. اول اینکه من مجبورم برای مسابقات برگردم. می دونی اردو رو از دست دادم ولی...مسابقات رو باید برم. تو اون خونه تو تنها می شی و با شرایطی که داری این امکان پذیر نیست. این مهمترین و اصلی ترین دلیله

بهار نگاهش را به نیم رخ برادر دوخت. دلش می خواست بداند چرا انجا؟ اما بعد اندیشید، جز انجا ، کجا را داشت که برود. طبق گفته عرفان ارزو بیمار بود و به دلیل بارداریش تحت مراقبت. بهروز و افسانه هم که .... پفی کشید اگر رهام نبود، بهتر از انجا سراغ نداشت. تازه علت نبودن رهام موقع ترخیص و برخورد ساده او را با ممانعت بهار از دیدارش متوجه می شد. می دانست بهار بخواهد و نخواهد باید در خانه خاله او ساکن شود. در ان چند روز متوجه شده بود که زیادی زیر دین رهام رفته است. اتاق خصوصی با امکانات کامل، اوردن بهترین پزشکان به بالین او، حتی حاضر کردن بهترین پزشکان هم دوره اش. تا انجا که می دانست حتی اجازه نداده بود ذره ای از هزینه ها را عرفان پرداخت کند. اخمهایش بیشتر در هم رفت. باید هر چه زودتر با او تسویه حساب می کرد ، هرچند در ان شرایط شرم حضور مانع دیدار با او می شد.

عرفان به داخل کوچه پیچید و دو بوق پی در پی زد. بهار با اخم به او نگریست. عرفان لبخندی زد و سرش را خواراند.

-ببخشید ولی علامت گذاشتیم.

کمی بعد در حیاط گشوده شد و قامت راهله نمایان گردید و پشت سر او علی به بیرون جهید.

-سلام عمو جون.سلام خاله

بهار اماده پیاده شدن گردید ، که دست عرفان مانعش شد.

-مثلا مریضی. بشین تا بریم داخل بقیه توی خونه منتظرند.

بهار ارام بر جایش نشست. در عوض سرش را از پنجره بیرون اورد و به علی لبخند زد و به او اشاره کرد تا نزدیکش شود. علی خود را به پنجره رساند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-راهله نمی ذاشت بیام ملاقات شما. همش می گفت تو بچه ای .اره خاله بچم؟ تازه گفته گلوی شما زخم شده حرف نمیزنید اره؟ برم عطار ی دوا بگیرم؟ از اونا که موقع سرماخوردگی خاله بهم میده.

بهار خندید و سر علی را نوازش کرد و سرش را به علامت نه تکان داد و اشاره کرد که خوب است. راهله عصای سپیدش را باز کرد و به ارامی به انها نزدیک شد. دست بهار را در دستانش فشرد و بغض دار به سخن درامد.

-سلام بهار خانم. من که هر چی به این بچه گفتم حرف گوش نمی کرد اخرشم اقا عرفان قانعش کرد نیاد. ایشالا رفع کسالت شده باشه.

-اا بازم میگی بچه.

عرفان غرید

-علی!!

علی مثل کودکی خطاکار پشت راهله سنگر گرفت.

-ببخشید ابجی!

صدای خنده هر سه نفر در فضا پیچید.

-حالا شدی پسر خوب! سلام عرض شد راهله خانم اگه اجازه بدید ما این ابجیمون رو تحویل خاله بدیم.

-ای وای خدا مرگم بده بفرمایید داخل. بدو علی جون به خاله بگو . بدو.

علی جستی زد و داخل خانه شد. عرفان نیز ماشین را به داخل حیاط هدایت کرد. بهار به ارامی پیاده شد و با دیدن جمعیت جلوی پله ها لبخندی غمگین روی لبانش نشست.استادش عصا به دست، کنار همسرش ایستاده بود و به او تکیه داشت. کنار انها ، ارزو با چشمانی اشکبار ایستاده بود و دستان شهرام دورش حلقه بود.جمع به ظاهر خندان بودند ولی در عمق نگاهش غم خانه داشت. به ارامی به انها نزدیک شد و سری به علامت سلام تکان داد. ارزو خودش را از حصار دستان همسرش رهانید و به سمت بهار دوید و خودش را در اغوش بهار رها کرد.صدای شماتت بار عرفان و شهرام در هم امیخت:

-ارزو!

بهار صورت گریان خواهر را در اغوش فشرد. ارزو فقط گریه می کرد. دلش به درد امد .گریه برای او و کودکش خوب نبود. سرش را از سینه جدا کرد و به چشمان اشکبارش نگریست. دستهایش را بالا اورد و با اخمی مصلحتی اشکهای او را زدود .سپس دستش را بر شکم خواهرش کشید و با لبخند به ان اشاره کرد.ارزو، لب گزید و سرش را زیر انداخت. بهار دستش را زیر چانه او نهاد و سرش را بلند کرد. اشک در چشمان او نیزحلقه بسته بود. صدای گریه ارزو دوباره اوج گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-ابجی فدات شم الهی یعنی راسته دیگه حرف نمیزنی .تو رو ...

دست بهار روی لبان او نشست و اخم کرد.

ارزو اشکهایش را تند تند با دست زدود.

-ببخشید باشه باشه.

شهرام به انها نزدیک شدو و ارزو را از اغوش بهار جدا کرد.

-مگه قول ندادی؟

ارزو سر به زیر به سمت همسرش چرخید.

-ببخشید.

شهرام با محبت دستانش را گرد همسرش حلقه کرد.

-تا تو بزرگ بشی من پیر می شم. سلا بهار خانم خوش اومدید. بفرمایید سرپا نایستید. این خانم من انگار شش ماهه دنیا اومده.

بهار لبخند زد و به سمت استادش حرکت کرد. چقدر از انکه مزاحم انها شده بود ناراحت بود و چقدر دلتنگشان.دستی دور کمرش حلقه شد. سرش را چرخاند و به نیم رخ خندان برادرش نگریست. انگار با گریه روز قبل و اگاه شدن بهار از فوت مادرشان بار دنیا از دوش او برداشته شده بود و لبخند دوباره با صورتش اشتی کرده بود. سرش را نزدیک گوش بهار اورد و همانطور که به ارزو اشاره می کرد نجوا کرد.

-می خواستم یه وقت حسودیت نشه نه ابجی جون ف خودم چاکرتم.

بهار لبخند محوی زد و مشتش را محکم بر بازوی او کوبید. لبخندهای این روزهایش عاریتی بود و دل خودش را هم شاد نمی کرد چه رسد به دیگران. عرفان نیز کاملا حس می کرد که حتی شوخی اش، لبهای بهار را ، به لبخند واقعی نگشوده است.مریم پا تند کرد و او را از حصار بازوان برادر خارج کرد و به اغوش کشید.

-نمی خوا ی خواهرتو تحویل بدی؟ چقدر لاغر شدی قربونت برم . بریم داخل اینها قصد دارن دختر منو همین طور سرپا نگه دارن بریم .زود باشید دیگه مثلا مریض داریم. کیوان جلو امد.

-امون بده خانم منم یه چاق سلامتی با دخترم بکنم. خوبی دخترم؟ شرمنده که با این پای علیل نتونستم بیام ملاقاتت. هرچند شنیدم این ملاقاتی هات خیلی حرصت دادند.

کیوان نگاهی به قیافه غضب الود همسرش انداخت و با خنده او را خطاب کرد:

-تسلیم خانم . همگی بفرمایید داخل تا تکه بزرگمون گوشمون نشده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

جمع خندیند و به سمت پله ها حرکت کردند. ناگهان علی جلوی انها دوید و لباس مریم را کشید:

-خاله خاله....گوسفنده کو پس؟

مریم نگاهی به علی کرد و گفت:

-اقای قصاب بردش.

-چرا؟ می خواد بکشدش؟ گناه داره!

مریم با عشق دستی بر سر علی کشید.

-اونی که گناه داره شکم گرسنه ادمای بی چاره است. مگه خودم قصه حضرت اسماعیل رو برات نگفتم؟ خدا گوسفند رو افریده تا ادما قربونی کنند و از گوشتش بخورند.

علی لب برچید و به سرعت داخل شد و در همان حال با گریه تقریبا داد زد:

-اما من نمی خوام . دوسش داشتم. شما خیلی بدید!

مریم نگاه شماتت بارش را به کیوان دوخت.

-برا همین نمی خواستم گوسفند رو بیارید تو خونه . اگه بنا به قربونی بود ، همون جا تو قصابی خونشو می ریختید . می دونستم بهارم دل خوشی از دیدن قربونی نداره.

کیوان سری به تایید تکان داد و به حالت عذر خواهی دست بر سینه نهاد و کمی خم شد، چشمانش را پیچاند و خودش را مظلوم کرد.

-ببخشید بانو اگه منو عفو نمی کنید حداقل به این دخترمون رحم کنید که احتمالا این بار به اطر سرماخوردگی بستری می شه.

مریم نگاهی به بهار انداخت و برای او قیافه ای با نمک امد .سپس همانطور که او را به داخل ساختمان می فرستاد برای همسرش خط و نشان می کشید. لبخند لبان بهار این بار عاریت نبود.لبخندی بود از صمیم قلبش به عشق میان استاد و همسرش.

داخل ساختمان از اخرین باری که امده بود تغییری نکرده بود. ولی بهار و روحیاتش زمین تا اسمان با ان زمان تفاوت داشتند. حتی حس می کرد دیگر ان خانه برایش انرژی مثبتی ندارد. تا ان روز رهگذری بود که لحظه ای در سایه مهر این خانه می اساید، اما اکنون باید در انجا ماندگار می شد. در تمام عمرش از سربار بودن تنفر داشت. از حس ترحم می گریخت.حاضر بود به خانه خواهرش رود و حتی کمک حال او باشد، اما ساعتی در ان خانه ماندگار نشود. هرجند از صاحب خانه جز محبت چیزی ندیده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

همه متوجه حال خراب بهار بودند. مریم زیر بازوان بهار را گرفت و او را به سمت اتاقی که برای او اماده کرده بود هدایت کرد.

-اینجا راحت باش خانمی. می دونم هیچ جا خونه ادم نمیشه. اما....امیدوارم اینجا هم را حت باشی و ما رو مثل....پد....خونوادت بدونی.

بهار کلمات خورده شده مریم را حدس می زد "مثل پدر و مادرت...من یتیمم !یتیم! یتیم نوازی ثواب داره دیگه" با سماجت مانع چکیدن اشکهایش شد، بغضش را فرو داد. دلش نمی امد که در بدو ورود انها را ناراحت کند وگرنه به سرعت به سمت خانه شان می گریخت.

داخل اتاق دلبازی شد که برای او اماده شده بود. حتی دلش نمی خواست به ظاهر اتاق نظری کند. فقط مطیعانه لباسهایش را خارج کرد و به داخل تخت خزید. شاید کمی ،فقط کمی ، می توانست تنهایی بخرد. مریم با دیدن حال او تنهایش گذاشت تا استراحت کند. با رفتنش، افکار در هم ریخته ی بهار دوباره طغیان کردند. چیزی مثل خوره بر جانش افتاده بود و زالو وار روحش را می مکید. از لحظه ای که وارد خانه شده بود رهام را ندیده بود.

این عدم حضور ازارش می داد. خودش هم سرگردان از احساساتش ، به تقابل عقل و دل می نگریست. عقل از نبود او شادمان و مسرور بود و دل بی تابانه بر سینه می کوبید و حضور او را می طلبید. اگر برای رهام بی ارزش بود ، پس علت نوازشهای روز پیش چه بود؟ زانوهایش را در شکم جمع کرد و دستانش را دور ان حلقه نمود. خسته بود و دلزده .انقدر گریست که نفهمید چه زمانی خوابش برد.

چشم گشود و با منظره نا اشنایی روبرو شد. در کثری از ثانیه به خاطر اورد و همزمان غمی عظیم برجانش تزریق شد. از تاریکی وهم الود اتاق معلوم بود که مدت زیادی است خوابیده. به ارامی بلند شد و کمی خود را مرتب نمود. قصد خروج از اتاق داشت تا وضویی بسازد.در همان هنگام، در اتاق به ارامی گشوده شد و قامت مریم نمایان گردید. با دیدن او یکه ای خورد

-اِ بیدار شدی اومدم ببینم خوابی یا نه؟ ناهار نخوردی نگرانت شدیم. برم برات غذا بیارم.

اصوات ناهنجار گلویش باز هم یاداور صدای از دست رفته اش گردیدند.

-چکار می کنی دختر خوب ؟ چیزی می خوای ؟

بهار کلافه به مریم نگریست. حالا می فهمید نعمت زبان چقدر گرانبها بوده و او قدر نمی دانسته است. اشک در چشمانش حلقه شد. شاید اگر از اغاز عمرش از این نعمت بی بهره بود ، بهتر می توانست ان را تحمل کند. مریم خود را به بهار رساند و مادرانه او را در اغوش کشید

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خوب میشی عزیزم خوبه خوب. من مطمئنم. رهام میگه دکترت گفته نباید به هنجرت فشار بیاری، از این به بعد هر چی خواستی رو تخته کنار تختت بنویس. ببین اونجا برات یه تخته و یه مقدار کاغذ گذاشتیم. تازه با ایما و اشاره هم، میتونی بگی چی می خوای. حرص نخور گلم و به بدنت اجازه بده تا کم کم خوب بشه باشه؟

بهار اشکش را زدود و با بی میلی سرش را فرود اورد و لبخند بی جانی زد. زندگیش دیگر قابل تحمل نبود. اما نباید دل می شکست.

-افرین. حالا بگو چی می خوای ؟

شرم زده به سمت تخته ای که تازه ان را میدید حرکت کرد:

-می خوام وضو بگیرم.

-خدا منو بکشه . بیا عزیزم . نزدیک اتاقت یه سرویس بهداشتی هست که معذب نشی. میدونی که خونه ما قدیمی ساخته و فقط دو تا سرویس داره. از اون یکی ماها استفاده می کنیم.این برای تو.

-باعث زحمت شدم.

-بار اخر باشه اینو می شنوم. به خدا نمی بخشمت بهار. خودتم میدونی که اگه دخترم هم زنده بود، شاید اندازه تو دوسش نداشتم. اینو یادت باشه؛

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری.

باید دید حکمت بی زبون شدن تو چیه؟ خب فعلا برو به کارت برس تا منم غذاتو گرم کنم بیارم. برو دخترم.

بهار غمگین به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد.

-اِ راستی وسایلت همش توی کمد اتاقه. باید سجادت هم باشه.

بهار به سرعت به سمت مریم چرخید "وسایلم؟ " با ناباوری به سمت کمدها تغییر مسیر داد و با گشودن انها، آه از نهادش برخواست. تمام وسایلش انجا بود.اما چرا؟ او قصد نداشت بیش از دو روز انجا بماند. او خانه خودشان را می خواست. بغض امانش را بریده بود. شاکی به سمت مریم چرخید.

- میدونم برات سوال پیش اومده ولی باید از عرفان بپرسی عزیزم. ببینم نکنه از بودن اینجا ناراحتی هان؟ ما برات غریبه ایم؟

اشک در چشمان مریم حلقه زد.

-یعنی نمی تونی چند روز ما رو تحمل کنی تا کارات درست بشه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

متعجب و شرمزده به زن مهربانی که اغوشش همیشه به روی او باز بود، نگاهی کرد. اخمهایش در هم گره خورده بود. توضیح می خواست ولی نه به قیمت دل شکستن. دیدن چهره غمزده مریم توانش را به تهلیل می برد. به سمت تخت رفت:

-میخوام با عرفان حرف بزنم.

-با بچه ها رفته بیرون. فردا راهیه مسابقاته . برا همینم رفته هر چی نیاز دارند براشون بخره. کارای خونه ما هم افتاده گردنش. رهام نیست، کیوانم که وضعش مشخصه. تا تو نماز بخونی و غذاتو بخوری برمیگردن.

بهار حیران از اطلاعات جدید خودش را روز تخت رها کرد"رهام نبود؟"

-چی شدی گلم؟

دستش را بالا اورد و به علامت چیزی نیست تکان داد. به سختی بلند شد و ایستاد تا به سمت سرویس بهداشتی حرکت کند.

-غصه نخور عزیزم. زود برمیگرده.

نگاه غمزده اش را به مریم دوخت. مریم با زیرکی نگاهش را دزدید و لبخند زد

-داداشت اردو زیاد میره. تا اون بیاد ما و خواهرت هواتو داریم.

بهار با اندوه نفسش را بیرون داد. عقل و دلش یک زبان شده بودند و حالش خراب بود و هیچکس جز خدایش ، دوایش را نمی دانست. از پس پرده اشک به مریم نگریست سپس به سمتش حرکت کرد تا از در اتاق خارج شود. هنگام خروج از اتاق نجوای مریم بر گوش جانش نشست.

-اینطوری نمی تونست دووم بیاره. گفت یه بار باهات تو یه خونه به صورت غریبه بوده! دیگه تحملشو نداشت. اما مطمئن باش زود برمیگرده. به محض درست شدن کارا میاد.

بهار ماندن را جایز ندانست و به سرعت از کنار مریم گذشت و خودش را داخل سرویس پرت کرد."مریم جون میدونه؟ " نفس عمیقی کشید تا کوبش بی امان قلبش را ارام کند. لب به دندان گزید و به صورت برافروخته اش در اینه نظری انداخت. "خجالت بکش دختر! حالا با چه رویی می خوای باهاشون روبرو بشی؟ نمیگن تو کجا و پسر ما کجا؟ اختلافتونو نمی بینی؟ ثروت و وضع زندگیشونو نمی بینی؟"

افسرده شیر اب را باز کرد. مشتی اب بر صورتش پاشید" بیدار شو بهار. تو به درد اون نمی خوری. اون موقع که سالم بودی هم با هم فرق داشتید چه برسه به حالا" با ناراحتی وضو گرفت و خارج شد تا شاید نمازش مرحمی بر دل داغدارش باشد. دلش اغوش گرم مادرش ار می خواست تا به ان پناه برد و بار دل سبک کند.و حالا، ایا باورش انقدر

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

محکم بود که به اغوش خدایش بخزد و از او یاری بطلبد؟ سجاده گشود و رو به قبله ایستاد و صادقانه خدایش را فراخواند که او بزرگتر از ان است که توصیف شود!

از پنجره اتاق متوجه نور اتومبیلی که داخل شد گردید و کمی بعد صدای شاد و کودکانه علی در ساختمان پیچید:

-ما اومدیم!

چادرش را به دور خودش پیچید و به تخت تکیه داد .غذای مریم را تقریبا دست نخورده پس فرستاده بود. فقط قاشقی غذا، ان هم به دلیل اصرارهای او خورده بود. به صدای بی خیال علی که با اب و تاب از خریدشان حرف میزد گوش سپرد. از خنده های گاه و بی گاه ارزو متوجه شد که هنوز خانه را ترک نکرده است. بعد از برخورد تندی عصر هنگام با او کرده بود انتظار نداشت هنوز انجا باشد. در اتاقش گشوده شد. بعد از از دست دادن قدرت تکلمش تنها کسی که بدون در زدن وارد اتاق او میشد عرفان بود.

-صابخونه مهمون نمی خوای؟

بهار بی صدا به قامت عرفان نگریست، که در هاله ای از نور احاطه شده بود.

-اینجا چرا تاریکه؟

با روشن شدن چراغ ، نور خیره کننده چشمانش را ازرد . بی اراده دست بر چشم نهاد.

-از کی توی تاریکی نشستی که چشمات به نور حساس شده؟

بهار اندک اندک چشم گشود و به عرفان که نزدیکش روی زمین نشسته بود، نگاهی انداخت. نفسش به صورت اهی از گلو خارج شد.

-خاله می گفت غذا نخوردی؟ چرا ابجی جون؟ نمی خوای که من شب اخری با دلواپسی برم؟ می خوای؟ به خدا همینطوری هم عذاب وجدان دارم.

بهار دستش را یش برد و دستان عرفان را محکم در دست گرفت و فشرد. همیشه ارزوی چنین روزی را داشت. روزی که عرفان در مسابقات تیم ملی شرکت کند.

-فکر کنم دلخوری ؟ اره؟ از من دلخوری؟

بهار با سر نه ای گفت و به کاغذها اشاره کرد. عرفان مسیر نگاه او را گرفت و خودکار و کاغذ را در اختیار او نهاد.

-برام افتخاره داداشم. باید بری میدونی که من همیشه بهت افتخار می کنم. فقط یه سوال دارم. چرا اومدیم اینجا؟

-بهت که گفتم اینجا خیالم راحت تره و..

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار دست بر لبان برادر نهاد و با اخم نگاهش کرد.

-باور کن دلیل اصلیم همینه. اما....خب....قول میدی خودتو کنترل کنی؟

سر بهار به علامت مثبت پایین امد. عرفان پفی کشید.

-بهروز خونه رو پلمپ کرده.

بر پیشانی بهار چین افتاد.ابروهایش بالا پرید و با پوزخند به برادرش نگریست.اشکی گو شه چشمش حلقه بست.قلبش از ان همه نامردی فشرده شد.

-بعد از فوت مامان زندگیش به هم ریخته. سمانه مهریه اش رو اجرا گذاشته. می دونی که چقدر بالا بود. بهروزم چون زورش به چیز دیگه نمی رسه دست گذاشته رو خونه. رفته درخواست انحصار وراثت کرده و با یه شکایت خونه پلمپ شده تا هیچ حقی خورده نشه.

بهار اشکش را گرفت و دستان سردش را روی دستان عرفان نهاد. توجه عرفان به او جلب شد. نوشت:

-اون نمی تونه خونه را بفروشه.مامان دو هفته قبل از اون حادثه خونه رو وقف کرد. می گفت نمی خواد بعد از مرگش به جون هم بیوفتیم. درست بعد از حرفایی که بهروز به من زد ، به این فکر افتاد. شرط وقفم مرگ خودشه . پس دیر یا زود اوقاف میاد سراغش .

عرفان ناباور به بهار نگریست سپس قهقهه ای سر داد. طوری که از صدای خنده او، ارزو و سپس مریم وارد اتاق شدند.

-چی شده ؟

-هیچی بابا خواب شتر اشفته شده .من و ابجی خنده امون گرفت اشکالی داره؟

ارزو دلخور انها را نگریست و شانه بالا انداخت:

-فعلا که فقط تو میخندی!

بهار دستان عرفان رافشرد تا توجه اش را جلب کند. عرفان نگاهی به بهار که با اشاره ارزو را نشان می داد ، انداخت. منظور او را گرفت:

-بیا ارزو جون که تو هم کمی بخندی

مریم که خیالش راحت شده بود ، به ارامی اتاق را ترک کرد و انها را تنها گذاشت.

-خب؟

-به جمالت عزیزم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اِ عرفان گفتی بیام اذیتم کنی؟

-نچ! گفتم بیای تا تو هم به ذکاوت مامان لبخند بزنی.

-چی؟

عرفان به کاغذ داخل دستش اشاره کرد و ان را به ارزو نشان داد. ارزو ابتدا با گنگی کلمات را خواند. سپس دوباره جمله را تکرار کرد و متعجب و با دهانی باز،، به چشمان بهار نگریست تا حقیقت را بداند. بهار به ارامی چشمانش را برهم زد.

-نه ! یعنی واقعا ؟.....اووووف خدا بخیر کنه .

سپس ابتدا بی صدا و سپس بلند بلند خندید. بهار از خنده های ان دو متوجه شده بود که گوشه ای از حقیقت خانه را نمی داند ،ولی خوشحال بود که حداقل انها به خانه طمعی نداشتند، وگرنه واکنششان چیز دیگری بود. بهار کاغذ را از دست ارزو کشید.

-مامان سهم کوچکی برای هر کدوم از ماها توی یه حساب جداگونه گذاشته. از این حسابا فقط من خبر داشتم. اما از مقدارشون چیزی نمی دونم. باید برید اطلاع بدید تا پلمپ رو بشکنن و بعد به حاجی موسوی حاج اقای محل بگید تا وصیت نامه مامانو باز کنه. مطمئنم تا حالا هم خیلی دلخوره. قسمم داده بود تا قبل از چهلمش وصیت باز بشه.

در تمام مدت اشکهای بهار بی اراده روی کاغذ می ریخت.

عرفان کاغذ را از دستان لرزان خواهرش بیرون کشید و همزمان با ارزو، ان را خواند. چشمان هر دو موج برداشت و لحظه ای بعد هر سه غریبانه در اغوش یکدیگر می گریستند. مادر پناه زندگیشان بود. شانه هایش پناهگاه غمهایشان، شماتتهایش راهگشای زندگیشان و نگاه هایش گرمی بخش وجودشان بود. از وجود مادر بود که از نیست به هست رسیده بودند. غم بی مادری قلبشان را فشرده بود ، که به درستی گفته اند یتیم واقعی فرزند بی مادر است!

از صدای هق هق انها مریم و شهرام سراسیمه خودشان را به اتاق رسانیدند. شهرام با دیدن حال ارزو به سرعت او را بلند کرد

-گریه نکن مگه دکتر نگفت نباید گریه کنی.

-شهرام!

شهرام بدون خجالت دیدگان اشکبار همسرش را بوسید.

-جان شهرام گریه نکن. نمی بینی حال خواهرتم خوب نیست!

ارزو به بهار که در اغوش مریم اشک می ریخت نگریست.مریم به سختی سعی در ارام کردن بهار داشت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-ازت توقع نداشتم عرفان جان .حال خواهراتو نمی بینی؟

قلب بهار نا ارامی می کرد .دستش بی اختیار به سمت بالا امد و روی سینه اش مشت شد. عرفان با همان چشمان اشک الود به سرعت قرص بهار را از کنار تخت برداشت و در دهان او گذاشت.

-خدا منو لعنت کنه.چی شدی بهار؟؟ تو رو خدا..

ارام ارام نفسهایش به حال عادی برگشت. از مریم فاصله گرفت و دستان یخزده برادر را در پنجه فشرد. چقدر دلش می خواست هنوز انقدر قوی بود که شانه هایش ماوای اشکهای برادر و خواهرش باشد. ان دو هنگام مرگ پدر، کوچکتر از ان بودند که فقدان او را درک کنند و مادر برایشان همه چیز بود . بهار به خوبی می دانست که برای عرفان و ارزو، این داغ بسیار سخت تر است. ارام اغوش گشود، نفس عمیقی کشید و عرفان را به اغوش کشید. سپس به ارزو که میان دستان همسرش قرار داشت نگریست. ارزو خود را رهانید و به اغوش بهار پناه برد اغوشی که بوی مادر را می داد. اشکهای جمع جاری بود. بهار با حال خرابش دست نوازش بر سر ان دو می کشید و اشکهایشان را می زدود. شهرام و مریم غرق در عواطف خواهری به بازی عشق انها می نگریستند.ارام ارام ،هر سه ارامش خود را بازیافتند. عرفان زودتر بر خود مسلط شد.

-اِ مرد که گریه نمی کنه ببینید، آه ! اینا اشکای شماست که صورت منو خیس کرده. دخترای لوس. پاشید پاشید، که اگه نیاید غذای خوشمزه خاله از دستتون در رفته.

ارزو و بهار به حرکات و صحبتهای عرفان لبخند زدند. عرفان با یک دست ارزو را بلند و در اغوش شهرام پرت کرد.

-بیا ببر بیرون این زن لوستو. صد بار گفتم جنس داده شده پس گرفته نمی شود.

-منتشم می کشم عرفان خان!

-اَه اَه زن ذلیل!

-افتخار ماست. نوبت شمام میرسه عرفان خان!

-من....کی؟ من ؟ ...عمرا. زاده نشده زنی که عرفانو از راه بدر کنه.

مریم و بهار به هم نگریستند و لبخندشان پررنگ شد. مریم چشمکی هواله بهار کرد و جمع را مخاطب قرار داد:

-زود بیاید سالن .مریضمون ناهار نخورده بچه ها هم گرسنه اند.

-منم که مسافرم و باید حسابی غذا ذخیره کنم.

بهار لبخند تلخی زد.از فردا تنهاتر میشد. با این فکر دستش را از حصار دست عرفان خارج کرد و با تکیه به تخت بلند شد. باید به تنهایی عادت می کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

قبل از خروج از اتاق دست عرفان را گرفت و به سرعت او را به سمت گوشه تختش کشید. عرفان متعجب با او همراه شد. وقفه حرکتی ان دو ، دیگران را نیز از حرکت بازداشت. بهار سریع کاغذی برداشت:

-فردا کی میری؟

-9 شب

-فردا صبح باید بریم پیش حاج اقا. قبل از رفتنت، باید وصیت باز بشه.

-اما نمیشه.

بهار دستش را به نشانه سکوت بالا اورد . افراد حاضر در اتاق متعجب به ان دو می نگریستند.

-باید! می فهمی؟ باید. چند روز دیگه چهلمه و تو نیستی. من می مونم و دین مامان

عرفان اخمهایش را در هم کشید . حق با بهار بود اما ترتیب کارها ان هم یک روزه و به سرعت سخت بود.

مریم سکوت را شکست.

-چی شده عرفان جان؟

-بهار می خواد، فردا حتما وصیت باز بشه. قبل از رفتن من. از طرفی.....حالش هنوز خوب نیست و.....

-متوجه شدم. مشکلی نیست پسرم. کافیه همین امشب با معتمد مرحومه ، مادرتون ، تماس بگیریم و فردا به بقیه اطلاع بدی.

-اخه با...

-چاره ای نیست. متوجه ای که.

بر پیشانی بهار چین افتاد و اخمهایش در هم رفت. از قیافه متفکر عرفان و ظاهر نا ارام ارزو که دائما دست شهرام را می فشرد به راحتی متوجه شده بود که باز هم چیزی از او مخفی شده است. لعنت به این بیماری و خاموشی زبان بی موقع!

مریم با فراست جمع را از وضع موجود رهانید و با شوخی انها را دعوت به صرف عذا نمود. اما خودش هم می دانست که بهار به راحتی فریب نمی خورد. نفس عمیقی کشید و با دیدن همسرش سرش را با تاسف تکان داد.

شام در محیطی نه چندان خوشایند صرف شد. تنها این میان ،علی، با شیرین زبانی های کودکانه اش کمی از دلگیری محیط می کاست.حتی شوخی های عرفان و شهرام نیز، جو موجود را تغییر نمی داد. طوری که در اخر حتی علی نیز ساکت شد. بعد از شام بهار روی کاغذی شماره حاجی موسوی را نوشت تا عرفان با او تماس بگیرد و تمام ماجرا را تعریف کند و از وی بخواهد تا فردا به همراه او ، به ان خانه بیاید و وصیت را باز کند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت.حاجی موسوی ،با ان ظاهر مهربان و همیشه ارامش در صدر مجلس و روی تک مبلی نشسته بود و به ارامی تسبیح می گرداند. اخمهایش در هم بود و نارضایتی در چهره اش آشکار.

سمت چپ او ،خودش و عرفان روی مبلی دونفره جای داشتند و کمی انطرفتر با یک صندلی فاصله شهرام و ارزو. در سمت مخالف و درست روبروی آنها بهروز با ظاهری آشفته و اخمهایی در هم نسشته بود. نارضایتی از نا اگاهی اش و تعجب از تمام صورتش خوانده می شد. عدم حضور سمانه ، چیز عجیب و غیر قابل پیش بینی نبود اما، انچه بهار را از لحظه ی اول حضور انها متعجب کرده و در عین حال نگران می کرد و می ترساند ، عدم حضور افسانه و حضور امیر، به عنوان نماینده او بود. در چشمان امیر، برقی بود که بهار را می هراساند.

برخورد سرد و نامطلوب امیر و بهروز در همان ابتدای کار با او، به خوبی روشنش کرد ه بود که باید قید این دو عضو خانواده اش را بزند و این برای او بسیار سخت می نمود . هر چند بازی روزگار و فراز و نشیبها ، به او اموخته بود که هیچ چیز ماندنی و پایدار نیست.

استاد و همسرش به همراه علی و راهله از خانه خارج شده بودند تا انها راحت باشند و مزاحم جمع خانوادگی نباشند . موقع خروج انها ، بهار متوجه تاکیدهای استادش به عرفان مبنی بر خبر کردن سریع انها در موقع لزوم و مواظبت از خواهرها شده بود.

نفس عمیقی کشید و سرفه ای مصلحتی نمود تا جمع را متوجه خودش کند. با سرفه و اشاره ی او عرفان حاجی را مخاطب قرار داد.

-خب حاج اقا،همه جمع اند بهتره شروع کنید.

-اول از اینکه همه بچه های اون مرحومه نیستند گله دارم. هرچند علت این عدم حضور قبلا به من توضیح داده شده. همچنین من از اینکه بچه های اون مرحومه رو اینجا و چنین غریبه کنار هم می بینم خیلی ناراحتم. مادرتون زن بسیار محترم و با خدایی بود و مورد اعتماد همه محل. حالا اینکه چی شده بچه هاش اینطور دور هم جمع شدند ، جای سوال داره. حتی متوجه شدم بلافاصله بعد از فوت مرحومه، درخواست فروش خونه اش رو دادین و وسایلش ، سر از سمساری در اورده.

بهار نفس در سینه حبس کرد. اشک در چشمانش جوشید و نگاه ملامتگرش اول متوجه عرفان و سپس به همراه تنفری عمیق متوجه بهروز گردید.بهروزی که اگاهانه از تیر ان نگاه گریخت.

-دنیا محل گذره و هیچ چیز جاودانه نیست. همون طور که اون مرحومه نموند، همه ما هم روزی میریم. ای خوشا روزی که بریم و یاد نیکمون بمونه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ان روز که تو امدی به دنیا گریان، جمعی به تو خندان و تو بودی گریان

کاری بکن ای دوست به وقت مردن. جمعی به تو گریان و تو باشی خندان.

-خب جای موعضه نیست و وظیفه منه که وصیت اون مرحومه رو باز کنم و از زیر این دین خارج شوم.

حاجی مکثی کرد. بسم اللهی گفت و پاکتی مهر و موم شده را گشود و شروع کرد؛

به نام خدا

اینجانب اذر محبی فرزند علی، در سلامت عقل و در حضور دختر بزرگم و حجت الاسلام سید حسن موسوی وصیت میکنم که این وظیفه ای شرعی است و بر گردن من است.

اول از همه از فرزندان خود می خواهم حرمت خواهر بزرگتر خود را حفظ کنند . احترام یکدیگر نگهدارند و همیشه حامی یکدیگر باشند که این تنها وصیت من است و اگر انها ، سر باززنند اه من گریبانگیرشان خواهد شد.

و اما از دار دنیا فقط خانه ای داشتم که مهرالصداق من بود . به متراژ... و واقع در خیابان....

این خانه به دلایل بسیار در سال ... با همکاری دختر بزرگم بهار فروخته و به احسن تبدیل گردید. از انجا که خانه جدیدی که خریداری شده ، از نظر سند ، به نام من بوده، ولی در واقع نیمی از ان با پول دخترم تهیه شده بود، با اجازه ی وی در تاریخ..... وقف شد به شرط فوت اینجانب. پس از ارث خارج می گردد و فقط جهت اطلاع فرزندانم در اینجا موظف به توضیح گردیدم.

بر طبق خواست همسر مرحومم بهرام شکوهی با تولد هر فرزند دفترچه ای به نام انها گشودیم تا در اینده باری از شانه های انها کم کند. با فوت ان مرحوم، بنده خود را ملزم دانستم تا این راه را در هر شرایطی ادامه دهم و در این مدت با توجه به تعداد سالهای عمر فرزندانم و مبلغ مورد توافق ما و با توجه به چند سال وقفه ایجاد شده به دلیل بیماری من ، مقداری پول در هر حساب پس انداز گردیده است. از این موضوع ، تنها فرزند ارشد من، بهار، با اطلاع بود که به خواست وی، حتی در موقع ازدواج فرزندانم پول به انها داده نشد . زیرا در ان زمان وی متقبل هزینه های ایشان بود و حالا بر من است که دین خود ادا کرده و پولی که از ابتدا به نام ایشان بوده است را به انها بازگردانم.

باشد که خدایمان مرا بیامرزد. از فرزندانم حلالیت طلبیده و خواهان دعای خیرم. اینجانب هیچ حقی مادی بر گردن دیگری نداشته و به حمد خدا تمام نمازها و روزه هایم ادا گردیده است لذا از شما فقط طالب دعای مغفرت می باشم.هزینه دفن و مراسم نیز از طلاهای اینجانب که نزد دخترم بهار امانت است پرداخت کنید.

اذر محبی

در تمام مدتی که وصیت خوانده میشد جمع ساکت بود ولی قیافه ها دیدنی شده بود. لبخند لبهای بهار و عرفان عمق می گرفت و اشکهای ارزو بیشتر می شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهروز از شدت ناراحتی و عصبانیت صورتش به بنفش میزد و دستهایش عصبی در هم گره می خورد. پوزخندی عجیب نیز بر لبان امیر، خودنمایی می کرد. سرانجام بهروز طاقت نیاورد

-این مسخره است . اینا همه ترفند بهاره. اول که الکی گفتند ، کماست و بعد ممنوع الملاقات شد. بعد هم این مریضی مسخره رو سمبل کرده که نمی تونه حرف بزنه و حالا این وصیت کذایی. من خر نمیشم و از حقم نمی گذرم.

-کافیه پسر . از خدا خجالت نمی کشی ، از روح اون مرحوم خجالت بکش. سند اون وقف موجوده . خود من بعد از اطلاع از اقدام شما سند رو به اوقاف دادم و مطلعشون کردم تا جلوی فروش گرفته بشه. حتی اگه برادرتون سراغم نمیا مد من سراغتون میامدم. دیگه هم اینجا کاری ندارم. فقط می مونه این دفترچه ها .

سپس از داخل کیف کوچکش پنج دفترچه را خارج کرد و روی میز نهاد. هر دفترچه را گشود و با توجه به نام ان، ان را به فرد مورد نظر سپرد. در اخر دفترچه افسانه را در دست گرفت. امیر قدم پیش نهاد تا ان را تحویل بگیرد. حاجی لحظه ای مردد به او، و سپس بهار نگریست .بهار اخمی کرد و سرش را به نشانه نه تکان داد. حاجی دفترچه را دوباره به کیفش برگرداند.

-من بعد از دیدن افسانه خانم، تصمیم می گیرم که این امانت رو چکار کنم. مرحومه به من تاکید کردن که هر دفترچه به خود شخص تحویل داده بشه.

امیر با عصبانیت به سمت مبل برگشت و زیر لب چیزی گفت که منجر به فرو رفتن اخمهای حاجی در هم شد. حاجی موسوی ماندن را بیشتر جایز ندانست، بلند شد و به سمت خارج از سالن حرکت کرد. در اخرین لحظه رو به افراد داخل سالن کرد:

-بترسید از روزی که خدا غضب کنه و اه مادرتون گریبانگیرتون بشه.

سپهر بلند ار کشد زین تو

سرانجام خشتست بالین تو

دل اندر سرای سپنجی مبند

سپنجی مباشد بسی سودمند

یکی پند گویم ترا من درست

دل از مهر گیتی ببایدت شست

خداحافظ..

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

عرفان حاجی را تا دم در بدرقه کرد . جو داخل خانه متشنج بود. بهار به ارامی برخواست. بدون دیدن مبلغ داخل دفترچه هم می دانست با ان چه می کند.می خواست با افزودن مبلغی به ان شخصی را به جای پدر و مادرش به حج بفرستد هرچند ارزو داشت خودش به حج برود. اما با شرایطی که داشت نمی توانست.

بهروز خود را به بهار رساند. با خشونت به او نگریست. و دستش را بالا اورد که همان موقع از پشت گرفته شد.

-اگه اون دفعه هم غلط زیادی کردی برای این بوده که من نبودم. فکر نمی کنم که حریف من بشی ؟

-لعنت به همه اتون . الدنگ. حالا دیگه تو جوجه برا من شاخ و شونه میکشی؟ اشتباه فکر کردی. من بیکار نمی نشینم. از خیر پولی هم که حقم بوده نمی گذرم، با این چند ملیونم نمی تونید منو خر کنید.

عرفان با عصبانیت بهروز را از سالن خارج کرد. امیر پوزخندی زد و خودش به دنبال بهروز خارج شد .فقط در اخرین لحظه به سمت بهار چرخید و زهر کلامش را بر جان او پاشید.

-میبینم که اولین کسی که از دنیا ضربه خورده و نطقش کور شده بچه خوبه ی خونواده اس. منم حق بچه هام رو می گیرم بهار خانم.

بهار نفسش گرفت و با دیدی تار به خروج او نگریست "ایا واقعا تاوان پس دادم؟ تاوان کدوم اشتباه و گناهو؟ " دست بر دیوار گرفت و قبل از انکه دیگران متوجه شوند روی نزدیکترین صندلی خودش را رها کرد. جو اتاق ارام تر شده بود. ارزو با گریه دفترچه حساب را به خود می فشرد:

-من که بهش دست نمیزنم. بعد از به دنیا اومدن بچه ام به نام اون میکنمش.

عرفان که از خروج بهروز مطمئن شده بود. به داخل برگشت. نفس عمیقی کشید و کنار بهار روی زمین نشست.

-تموم شد ابجی.رفتند. منم الان به اون پول دست نمیزنم. میخوام بذارمش کنار و مثل مامان خودمم بهش اضافه کنم. این مطمئنا یه روزی گره گشا میشه. این پول برای من خیلی عزیزه.

بهار که کم کم نفسش منظم میشد به خواهر و برادرش نگریست و چشمانش را به تایید حرف انها بست. شهرام و ارزو هم از کمی بعد انجا را ترک کردند و عرفان به سراغ تلفن رفت تا استاد و همسرش را از تمام شدن کار با خبر کند.

بهار با بغضی در گلو راه اتاقش را پیش گرفت. چیزی بس ناخوشایند بر سینه اش فشار می اورد . برای افسانه و کودکانش نگران بود و با نیامدن انها این نگرانی فزونی یافته بود. دلش می خواست کمی از مراقبتهایشان کم می کردند تا به سراغ خواهرش برود. از امیر می ترسید و از تنها شدن افسانه. با مشت بر دیوار کوبید. و اشک از دیدگانش روان شد. باید فکری میکرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

باز هم ان نوای اشنا و بوی گلاب و حلوا. ان نگاههای نحس و ان اصوات نا اشنا. این بار برای عزیزی که واقعا عزیز بود. اطراف قبر مادرش را اشناهای غریب فرا گرفته بود. همسایه های چند رو و خانواده به ظاهر دوست. با وجود گذشت چهل روز خاک همچنان تازه بود. پارچه ای ترمه روی قبر کشیده بودند و سینی خرما و حلوا روی ان خودنمایی میکرد. تنها یک قبر ان طرف تر پدرش خوابیده بود. مادرش بعد از فوت پدر ، ان را خریده بود تا در ارامگه خاک نزدیک همسرش باشد.

غریبانه به قبر مادرش می نگریست. قبری که عزیزترینش را در خود داشت. عده ای ظاهر فریب بر گرد مزارش جمع بودند و مویه می کردند. با نبود عرفان بیشتر کارها را شهرام بر عهده گرفته بود و فقط روز مراسم ، سر و کله بهروز و عمو جان مهربانش! پیدا شده بود. عمویی که بویی از انسانیت نبرده بود. در تمام مدت،، استادش از روبرو شدن انها جلوگیری کرده بود و حالا بر سر مزار مادرش، هدف نگاه خصمانه جمع شده بود.

چشم گردانید. ارزو بی حال در اغوش مادرشوهرش بود . بهروز ، تنها و با تفاخر گوشه ای ایستاده بود و به تسلیتهای اطرافیان پاسخ میداد. بین انها حتی نیم نگاهی مبادله نشده بود. عرفان نبود تا حامیش باشد . پناه او باز هم مثل همیشه خدایش بود و بس. ان هم در کمند این گرگان ادم نما.

زن عمو و عمویش کمی انسوتر از او و با حفظ فاصله از استادش ایستاده بودند. سامان که انگار خود را صاحب عزا می دید سعی در کمک و خوش خدمتی می کرد. غافل از انکه چشمان بهار قادر به دیدن تزویر و ریای کارهای او بود.

باز هم چشم گرداند. تمام مدت قلبش نا ارام می کوبید منتظر بود و متوحش. از چیزی نامعلوم می هراسید. اندکی بعد حاجی موسوی به نزدیکش امد:

-دخترم.خواهرتون نیومده؟ همسرش گفت امروز میان اینجا.

اشاره حاجی به افسانه بود. با نگاهی دردناک به حاجی نگریست و سرش را به علامت عدم اگاهی تکان داد. هنوز ثانیه ای نگذشته بود که صدایی هر دوی انها را متوجه گوشه ای از جمعیت کرد که عقب می رفت و راه باز می کرد.

-نـــــــــــــــــــــــــــــــه دروغه! دروغ میـــ

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

زن این را گفت و مشغول بر هم زدن وسایل روی قبر شد. قلب بهار با شنیدن صدا لحظه ای از تپش ایستاد . لحظه ای مات به زن نگریست و سپس خودش را از دست مریم رهانید و به سمت زن خیز برداشت. دستهای او را از قبر بلند کرد و نالید. صدای ناهنجاری از گلویش خارج شد. زن تیز ،سر بلند کرد تا دستان وی را پس بزند. با بلند شدن سر او صدای جیغ بلندی در قبرستان پیچید. همه ساکت به انها می نگریسند. گویا همگان مسخ بودند و احدی حرکتی نمی کرد. بهار نا ارام بود و زن در اغوشش فقط جیغ می کشید. مریم خود را بازیافت و سریع جلو رفت تا انها را جدا کند. زن پنجه کشید و مانع شد.

-تو مردی خودم دیدم مردی. خودم کشتمت. بگو مردی . بگو مامان زنده است بگو عاقم نکرده بـــــــــــــــگـــــــــــــــو.

بهار می لرزید و افسانه ی هراسان را می نگریست. چشمان افسانه، حالتی نا اشنا داشت .گویا از حیات به دور بود. چون دو گوی قرمز و بی حالت. عصبی لب جیغ می کشید و فریاد می زد. صورتش به شکل عجیبی تغییر کرده بود.

-نفرینم کرد. تو دیدی . تو دیدی . بهشون بگو مامان زنده اس . بگو تو مردی. بگو این قبر توست.

ناگهان بدن لرزان بهار در دستان قوی او اسیر شد و ضرباتی که نا جوانمردانه بر پیکرش فرود می امد.

-بمیر. تو باید بمیری تا مامان بیاد . بمیر.

چند زن به انها نزدیک شدند و بهار را از چنگال افسانه که نیروی اهریمنی یافته بود رهانیدند. پاسخ بهار فقط سکوت بود و سکوت. حتی قطره اشکی نداشت تا ارزانی صورتش کند بهت زده فقط به افسانه می نگریست. ارزو با دیدن انها در اغوش همسرش بیهوش شده بود و بهروز و عمویش فقط با پوزخند انها را می نگریستند. مریم به زحمت افسانه را نگه داشته بود. کیوان به سختی جمعیت جمع شده را متفرق کرد. شهرام نیز مادرش را به همراه آرزو از انجا دور کرد و فقط به دلیل قولی که به عرفان داده بود خودش انجا ماند. حالا دیگر بجز او، بهار ، بهروز، عمو و عمه اش . کیوان و همسرش و حاجی موسوی کسی انجا نبود و افسانه همچنان جیغ می کشید. برای توصیف حال او کلمه ای شایسته تر یافت نمی شد: جنون

کیوان با عصبانیت به سمت امیر چرخید.

-چرا زنتو اوردی؟ مگه دکتر بهت نگفت نباید بیاریش بیرون.

امیر خنده چندش امیزی کرد:

-خودم رضایت دادم تا بیاد بیرون . اوردم خواهرش ببینتش.

به حاجی نظری افکند.

-البته می خواستم حقشم بگیرم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صدای مریم در میان جیغ های افسانه به سختی شنیده شد:

-یه طوری ارومش کن

امیر با خونسردی به همسرش نزدیک شد و سوزنی از جیب خارج کرد و افسانه محصور در دستان مریم را تکانی داد و ان را در بازوی عریان شده او فرو کرد. ثانیه ای بعد، افسانه ارام و بیهوش د راغوش مریم افتاده بود. بهار از شدت ناراحتی توان حرکت نداشت. غم در خانه دلش ساکن شده بود. دیدن این روزگار برای خواهرش بس غریب بود و توان فرسا. دستی به سمتش امده بود .

-بخور دخترم. بخور تاحالت بد نشده.

قرصها را از دستان لرزان استادش گرفت و در دهان نهاد. حتی نمی توانست گریه کند. ضربان قلبش نا ارام بود . خودش نیز از جان سختی اش تعجب کرده بود، که چطور این همه اتفاق را تحمل کرده است. نگاه حاجی با نا رضایتی روی امیر نشست.

-خدا ازت نمیگذره مرد که به خاطر پول حاضر شدی همسرتو ، ناموست رو، اینطور جلوی جمع خوار کنی. برای گرفتن اون پول فردا بیا مسجد. خدا خودش بهتون رحم کنه.

حاجی این را گفت و ذکر گویان از انجا دور شد. بهار مشت گره شده اش را از روی قلبش باز کرد. به سمت مریم رفت و سر بی هوش خواهر را در اغوش کشید و نگاه پر سوال و دلخوذش را به مریم دوخت.

-نمی تونستیم بهت بگیم. همین حالا هم فشار زیادی بهت اومده و باید جواب پس بدیم. درست بعد از فوت مادرت اینطور شد. با شما رسوندیمش بیمارستان . یک روز تو بیهوشی بود و وقتی بهوش اومد اینطوری شد. حالا هم تو بیمارستان بخش اعصاب بستریه. یعنی بستری بود.

بهار لب زد بچه هاش؟

مریم نگاهش را دزدید. و ارام زمزمه کرد:

-نمیدونیم! نمیذاره ببینیمشون.

بهار به سمت امیر چرخید. امیر که به هدفش رسیده بود با خشونت بهار و مریم را کنار زد و هیکل در هم پیچیده همسرش را بلند کرد. بهار نگاهش را به نگاه او دوخت. امیر خنده بلندی کرد.

-میدونم نگران اون دوتا به اصطلاح خواهرزاده ای. نترس جاشون امنه. هر چی نباشن ، بچه خودمند. تو نمی خواد دایه بهتر از مادر باشی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

امیر این را گفت و افسانه را چون پر کاهی بلند کرد و از انها دور شد. بهار در هم شکسته و با بغضی فرو خفته نگاهش را به قبر مادر و پدرش دوخت. چه لحظات سختی بود. مریم زیر بغل او را گرفت و سعی کرد او را بلند کند تا بعد از ان آبرو ریزی انجا را ترک کنند. بهار مقاومت نکرد و چون تکه چوبی بی اختیار خود را به دستان همسر استادش سپرد.

-کاش گریه می کردی عزیزم. گریه کن تا سبک بشی.

نیشخندی بر لبان بهار نشست. کار او از گریه گذشته بود. با مریم به سمت استادش حرکت کردند که این بار عمویش روبروی انها ظاهر شد.ب هار چهره در هم کشید و راهش را دور کرد.

-حالا دیگه غریبه ها رو به ما ترجیح می دی ؟

دست بهار مشت شد. دلش می خواست همان مشت را بر صورت گوینده که کس جز سامان نبود، فرود اورد .چشمانش را بست و به راهش ادامه داد.

-معلومه داری چکار می کنی؟ نمی گی ما ابرو داریم سرت رو انداختی پایین و هر غلطی دلت خواست می کنی؟

دستانش می لرزید و فکش از شدت عصبانیت منقبض شده بود. زن عمویش با گفتن این حرف دست بهار را از زیر چادرش گرفت و او را نگه داشت.

-چرا جواب نمیدی؟ اها یادم نبود خدا غضب کرده و لال شدی.

بهار بغض کرد و لب گزید. این دومین مرتبه بود که این حرف را می شنید. مریم جلو امد و دست بهار را با فشار از دست زن عمویش بیرون کشید.

-اگه حکمت خدا به این بوده که بهار نتونه جواب بده ، برا اینه که دهن به دهن هر نامردی نده. عوضش من تا دلتون بخواد بجاش حرف میزنم. خونه غریبه نرفته که از حرف مردم بترسه.ت ازه گور بابای حرف مفت زن. از خشم خدا بترسید و این همه این دخترو اذیت نکنید.

-خونه محرمش رو ول کرده اومده خونه غریبه ها . چه ادعاها ؟! خونه غریبه نیست!!! من طرف صحبتم بهاره. خانم با شما کاری ندارم.

-محرم؟ از کی شما محرم بهار شدید که حتی دکترش اجازه نداد ببینتتون؟! از کی محرمش شدید که ندونستید مشکل قلبی داره؟ کدوم محرم ، دختر جوون رو دست تنها ول میکنه تا خودش گلیمش رو از اب بیرون بکشه؟ کدوم محرم ناموسش رو وسط یه مشت گرگ ول میکنه! کدوم محرم دست تو دست دشمن میذاره پشت سر ناموسش لغز می خونه! محرمیت به خون و ژن نیست خانم . باید محرم دل بود. در ثانی بهار خونه محرمیه که از هر محرمی بهش نزدیک تره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خوبه خوبه فتوا ندید .حرفای قلمه سلمبه برا ما فایده نداره. حالا که داداش کوچیکش هم نیست که کارش توجیه داشته باشه . ما هم با اجازه خان داداشش بهارو میبریم خونه خودمون.

-اجازه ما هم دست شماست زن عمو.

بهادر دستی بر شانه بهروز کوبید و به سمت بهار امد و عامرانه خطابش کرد.

-راه بیافت بهار.

-بهار جان با شما هیچ جا نمیاد.

حالا این صدای استادش بود که به دفاع برخواسته بود و با جان گفتنش برای او حرمت می خرید.

-مریم خانم، لطفا بهار جان رو ببر تو ماشین تا همین جا هم براش بد بوده.

مریم خودش را به بهار رسانید ، اما قبل از او بهروز جلوی بهار را گرفت. زمزمه کرد:

-گفته بودم از حقم نمی گذرم. حالا دیگه عرفان جونت نیست ، این هایی هم که هستن هیچ حقی گردن تو ندارن که من ازشون واهمه کنم. می دونی که حالا من اختیار دارتم.

بهار لرزید .از این همه دنائت و نادانی به سطوح امد. آیا یک زن عاقل و بالغ اختیار دار خود نبود؟ حالا باید برادری که روزی محتاج توجه اش بود، برایش قد علم می کرد و ادعای ولایت می کرد؟ می دانست که انها از موقعیت او سوء استفاده می کنند. قلبش تیر کشید .مشتش را بر قلبش فشرد و نفسش را با صدا بیرون داد. قطره اشک سمجی را که در حال راه باز کردن به بیرون بود، با همان نفس عمیق سرجایش نشاند. پوزخندی زد. می دانست در دعواهای خانوادگی قانون طرف محارم را می گیرد. اما او ان قدر سن داشت که کسی نتواند برایش تصمیم بگیرد. ولیِ قانونی اش نیز در قید حیات نبود. با ارامش بهروز را کنار زد و دست مریم را فشرد.

-کجا؟ آبروی من آب هرز نیست که بذارم راحت بره. به قدر کافی این روزا به خاطرت حرف شنیدم. من دیگه یه الف بچه نیستم که بذارم با آبروم بازی کنی.

بهار دیگر طاقت نیاورد، دستش را بالا اورد و بر صورت بهروز نواخت. آنچنان محکم ، که صدای سیلی ،در محوطه ساکت و ماتم زده قبرستان پیچید. چشمان بهار به خون نشسته بود و از شدت ناراحتی تمام بدنش می لرزید . صدای گنگی که از گلویش برخواست هشدار داد، که ناخوداگاه فریاد زده است.

-چه غلطی کردی هان؟

کیوان جلو امد. دست بالا آمده بهروز را به عقب چرخاند و او را عقب کشید. شهرام نیز به حمایت از مریم و بهار جلو کشید. اخمهای هر دو در هم گره خوده بود. کیوان بهار را که دیگر بغضش شکسته و صورت دردمندش از اشک خیس شده بود ، به سمت عمویش چرخاند. به سمت مردی که تا آن لحظه ساکت نظاره گر این ماجرا بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-این دختر تحت حمایت منه و امانت دستم و هیچ جا با هیچ کس نمیاد.

صدای بهادر در گوش بهار زنگ خورد.

-اونوقت کی به شما این اختیار رو داده؟

کیوان با قاطعیت چشمان خشم اگینش را به بهادر دوخت، ولی قبل از انکه صدایی از دهان کیوان خارج شود، صدایی استوار و محکم از پشت سر و درست نزدیک بهار پاسخ داد:

-من!

حسی شیرین در تار و پود جان بهار جاری شد. قدمهایش جان گرفت و قلبش ارامش! این بار سامان با خشم به صدا در امد.

-اون وقت شما کی باشید؟

-نامزدش!

بهار یخ کرد و ناگهان گر گرفت.نگاهش را به زمین دوخت حالا وقت آن نبود که این اشناهای غریبه تعجب را در نگاهش بخوانند بعدا هم می توانست تعجب و نارضایتی اش را بروز دهد. قاطعیت کلام رهام همه را ساکت کرده بود. بهادر زودتر به خودش آمد:

-به به چشممون روشن. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. بهروز خان کلاهتو بذار بالاتر!

بهروز عصبی به سمت رهام، که دیگر شانه به شانه بهار و به جای مریم ایستاده بود خیز برداشت.

-مرتیکه، حرف دهنت رو بفهم . خواهر من کی نامزد دار شد که من نفهمیدم.

رهام خونسرد، بهروز را از نظر گذرانید.

-لابد نامحرم بودید که نفهمیدید. وگرنه مادر خدابیامرزتون آگاه بودن. هر چند علم ایشون کفایت می کنه ،ولی، اگه از زنده ها هم می خواید بدونید باید بگم آقا عرفان و آرزو خانم در جریانند.فکر کردید بهاری که اجازه هیچ دخالتی به غریبه نمی ده و تا حالا بین این همه گرگ ، پاک مونده به همین راحتی تو خونه مردی رفته که تا قبل از بیماریش یک ساعتم اونجا نمی مونده ،مگر اینکه با خونواده اش بوده باشه!

بهار در دلش جشنی برپا بود. تمام وجودش حقیقت نهفته در کلام رهام را فریاد می زد. اگرحقیقت وجود رهام نبود ، اگر ارتباطی بین او استادش نبود، چه بسا همان روزی که از رفتن عرفان اگاه می شد به خانه آرزو نقل مکان می کرد. این مرد چه زیبا حقیقت وجودی او را درک می کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهادر و بهروز متعجب به رهام می نگریستند. بهادر خوابهای طلایی برای پسرش دیده بود ، ولی انگار موضوع این مرد جوان جدی بود و مرغ تخم طلایش پریده بود. بهروز مشتش را چند بار بالا اورد و با عصبانیت پایین انداخت و این یعنی نهایت خشم او. با همان خشم رو به شهرام کرد:

-اینا چی می گن.

شهرام با آرامش ذاتی و طنز همیشگی اش جلو امد.

-یه حقیقت تلخ. آقا داداش! مامان خودشون قبل از فوتشون رضایت دان. حیف که دست اجل و همدستاش نذاشت خوشبختی عزیزترینش رو ببینه. هر چند مطمئن بود خوشبخت میشه.

بهروز با نهایت عصبانیت از بهار رو گرداند و تفی بر زمین انداخت.

-دیگه از این لحظه من خواهری به اسم بهار ندارم. فکر میکنم همین جا خاکش کردم.

بهار اندوهگین به قامت برادری که از او دور می شد نگریست. این حرف را ، قبلا نیز از زبان بهروز شنیده بود. حالا دیگر غمی عظیم بر جانش نشسته بود. وصیت مادرش، همراهی آنها بود و حالا خانواده اش تکه تکه شده بودند. از عمویش که آن طور وقیحانه او را می نگریست متنفر بود. از سامان و نگاهش بیزار بود و از عمه و زن عمویش که کنار یکدیگر ایستاده ، در گوش هم پچ پچ کرده و به سرعت بازار شایعه را آماده می کردند منزجر بود. اما از برادرش توان دل بریدن نداشت. تمام بدنش از شدت گریه می لرزید اشکهایش بی مهابا صورتش را در بر می گرفت و او هیچ قصدی نداشت تا جلوی ریزش آنها را بگیرد. دیگر از سخت بودن خسته شده بود.

-ببخشید دیر رسیدم. بلیط گیرم نیومد خانم. من برم یه سلامی به مادر و پدر، بکنم میام پیشت.

این کلام گرم ومهربان رهام خطاب به اوبود. دیگر جایز ندانست که توجهی نکند .سرش به سمت رهام چرخید و نگاه گریانش اسیر نگاه رهام شد. لبخندی از رضایت بر لبان رهام شکل گرفت. بهار ، چشمانش را باز و بسته کرد و لبخند بی جانی از سر قدر شناسی مهمان لبانش شد . نگاه رهام رنگ شیطنت گرفت و آرام لب زد:

-گریه می کنی زشت می شیا! یعنی اینقدر دلت تنگ شده که می خوای همین دو قدم رو هم ازت دور نشم؟ می خوای نرم؟

اخمهای بهار در هم رفت و چپ چپ به رهام نگریست. اشکهایش خود به خود بند امده بود. رهام خنده اش را قورت داد و نگاه از نگاه بهار گرفت و به سمت کیوان رو کرد:

-عموجان بهتره برید تو ماشین تا من یه فاتحه بخونم و بیام. دیگه باید بریم خونه. حال بهار خوب نیست.

رهام با گفتن این حرف قدم تند کرد و کنار قبر پدر و مادر بهار زانو زد. بهار با اشتیاق به قامت او چشم دوخته بود. به قامت مردی که ناخواسته در زوایای قلبش خانه کرده بود. بهادر به او نزدیک شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-خلایق هر چه لایق. از اولم من می دونستم تو لیاقت پسر منو نداری. خوبیش اینه که داغ اون مغازه ها به دل تو هم می مونه و بهت نمیرسه. اون خونه هم می گیرم سگ خور. این پسر هم بوی پول شنیده وگرنه توئه یه لا قبا ، چه ارزشی می تونی داشته باشی.

-اونقدر ارزش، که تمام ثروت من در برابرش هیچه. چه ارزشی بالاتر از نجابت و پاکی؟

بهار نگاهش را به رهام دوخت که بار دیگر به حمایتش بلند شده بود.

-بهتره بریم دیگه.

بهار در حمایت دستان رهام و در کنار مریم گام برداشت و به سمت ماشین شهرام حرکت کرد. پشت سر انها ، بهادر و خواهر و همسرش، متعجب و ناراحت ایستاده بودند. کنار ماشین که رسیدند سامان، خودش را بهار رسانید.

-فقط چند لحظه صبر کن حرف دارم باهات

-ما حرفی نداریم.

بهار دستش را به نشانه سکوت بالا اورد و با خواهش به رهام چشم دوخت.دلش می خواست این داستان همان جا تمام شود. نمی خواست بهانه ای برای دیدار دوباره دست سامان بدهد. رهام او را درک کرده و رمز نگاهش را خواند. لبخندی زد.

-زودتر لطفا.

-تنها!

-من و بهار چیز خصوصی نداریم.

بهار نگاه ملامتگرش را رهام دوخت و ذهنش به تکاپو افتاد" از کی تا حالا ! خوب از اب گل الود ماهی می گیره ! شیطون میگه..." رهام با لبخند و شیطنت به او نگریست و شانه بالا انداخت. بهار پفی کشید و مریم از آنها فاصله گرفت

سامان عصبی دستی در موهایش فرو کرد.

-فکر نکن هنوزم خاطرخواهتم و با رفتنت می میرم. نه! اشتباه کردی! اینو گفتم که توهم برت نداره که از رفتنت دق می کنم برعکس کار منو راحت کردی. روز خوش دختر عموا امیدوارم یه روز به این فکر نیافتی که کاش پیشنهاد منو قبول می کردی!

سامان این را گفت و به سمت رهام چرخید :

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اخه می دونی جناب یه وقتی ما عاشق و معشوق بودیم. حالا یه لقمه چربتر پیدا کرده ، انگار خوب شد تو هم، گوش دادی تا چشمتو باز کنی!

نگاه بهار به دستان مشت شده رهام بود. رهام نفس عمیقی کشد و دستانش را شل کرد.

-هرچند از شخصیت بهار بعیده که دل به ادمی مثل شما ببنده ولی ممنون از تذکرتون. ولی اینم بدونید که من قدر گوهری که به دست اوردم رو میدونم.مهم نیست این گوهر قبلا به اشتباه تو دست یه بدل فروش بوده باشه ،مهم اینه که الان پیش من جاش امنه و مثل شما راحت نمیذارم کسی معشوقم رو از کفم در بیاره.

سامان با تمسخر نگاهی به آن دو انداخت و از آنها فاصله گرفت. بهار بغض کرده بود. ناراحت بود که، نمی تواند از خودش رفع اتهام کند. رهام با آرامش او را به داخل ماشین شهرام هدایت کرد.

-من گوشمو روی این حرفا بستم. تو هم بهشون توجه نکن خب! مهم اینه که من باید بدونم تو کی هستی که می دونم.

بهار قدرشناسانه به رهام نگریست . رهام کنار بهار در صندلی عقب جای گرفت.

امروز باعث زحمتت شدم شهرام جان. اون از فرودگاه اینم از اینجا!

-این حرفو نزن. ببینم نکنه تو هم تعارفی شدی؟

-کی ؟من؟ نه جونم اینو گفتم که بدونی قدر کارتو می دونم وگرنه وظیفه ات بود.

شهرام خنده بلندی کرد آره دیگه شاهد غیبی شما شدنم وظیفه بود دیگه. شیرنی و سور نداده داماد شدنم زرنگی می خوادا.

-بهار نگاهش را ریز کرد و به سمت رهام چرخید ، او هم توضیح می خواست رهام زیرکانه از نگاه بهار گریخت.

-داداش یه شام که ارزشی نداره سر خیابون نگه دار یه رستورانه.

-اوهو مفتی مفتی نه جونم!

رهام خندید و تا خانه کل کل انها ادامه یافت.ماشین کیوان و همسرش با فاصله به دنبال انها حرکت می کرد. بهار در فکر غوطه ور شد و به ان روز اندیشید. باورش نمی شد که چهل روز است که بی مادر شده است.قطره اشکی سمج از گوشه چشمش چکید و او در خلسه ای از غم فرو رفت طوریکه چیزی از کل کلهای رهام و شهرام نفهمید! گویا ان دو نیز این فرصت را به او داده بودند تا با خودش خلوت کند چرا که تا خانه بهار مخاطب انها واقع نشد.

با اعصابی متشنج ، از این سمت اتاق به سمت دیگر می رفت. کلافه بود و ناراضی. از دست دادن قدرت تکلمش به دیگران ،جسارت دخالت در زندگی خصوصیش را داده بود. نمی توانست رفتار استاد و همسرش را درک کند. همین طور رفتار آرزو و عرفان را . هر چند از بعد از مراسم مادرش ، هیچکس حرفی نزده بود اما، به راحتی حس می کرد که

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نامزدی خیالی او و رهام کاملا پذیرفته شده است. تا انجا که به یاد داشت ، خواستگاری نشده بود و بدتر از آن جوابی نداده بود و این غرورش را جریحه دار می کرد. حتی عرفان نیز، که دو روزی بود بازگشته بود، طوری با رهام برخورد می کرد که ، انگار عضوی از خانواده است . هر چند در آن پنج روز بعد از مراسم، رهام فقط ساعتی از روز را به انجا می امد و شب را در هتل می گذراند.

معذب شده بود و احساس غاصب بودن می کرد. تصمیم داشت از خانه استادش خارج شود و در گوشه ای از شهر خانه ای اجاره کند. از زیر دین ماندن بیزار بود، ولی از طرفی دیگر می دانست، در این دنیای نامرد ، بدون قدرت تکلم نیازمند شخص دیگری بود و بد تر از آن ، مردی نیاز بود یا خانواده ای تا به واسطه آن ، به او ، خانه ای شایسته اجاره دهند. می دید که هر بار عرفان از زیر صحبت با او در می رود. انگار از چیزی وحشت داشت. خسته بود . زنی که روزی با یک کلمه معامله ای بزرگ را به جریان می انداخت ، الان بالاجبار باید ، برای کوچکترین خواسته هایش به دیگری متکی می شد. با خودش عهد بسته بود، که در اولین فرصت راه حلی بیابد. اما این مراقبتهای یک ماهه بعد از به هوش امدنش،کلافه اش کرده بود و این باور را در او تقویت می کرد که بدون فایده و سربار شده است .

از شدت ناراحتی محکم ، دست مشتش را به دیوار کوبید. علی رغم درد شدیدش ، باز هم قانع نشد به سمت تختش یورش برد و پتو ، بالشت و حتی ملحفه روی تخت را با شدت به وسط اتاق پرتاب کرد به سمت میز آرایش رفت و تمام وسایل ان را روی زمین ریخت از شدت ناراحتی بغض کرده بود .تمام وسایل کمدش را نیز به جمع وسایل وسط اتاق افزود و همینطور ادامه داد. نفس نفس میزد. ناگهان به خود امده و خود را در میان انبوهی از وسایل یافت که در گوشه کنار ریخته شده بود . نشست و سرش را روی زانوانش قرار داد و با صدای بلند گریست. حتی متوجه نشد که مدتی است، چند جفت چشم نگران، شاهد تخلیه غم و ناراحتی او هستند . چشمهایی که هم پای او اشک می ریختند. در این میان فقط رهام بود که صبورانه او را نظاره می کرد و حتی مانع دخالت اطرافیان شده بود. کسانی که با اولین صدای شکستن به داخل اتاق او سرازیر شده بودند.

رهام با آرامش آنها را از اتاق خارج کرد و به سمت جسم مچاله شده وسط اتاق گام برداشت. پایش را کمی جابجا کرد و کنار بهار روی زمین نشست.

-هوم... ببین چه کردی؟ منو مجبور کردی روی زمین بشینم.

بهار از ترس به بالا جهید. انتظار حضور کسی را نداشت ، چه برسد به شنیدن صدای رهام آن هم از کنار گوشش.

-ترسیدی؟ خب منم اومدم اینجا ترسیدم.

بهار نگاه ناراحتش را به رهام دوخت. دلش می خواست او را از اتاق به بیرون پرتاب کند . دهان باز کرد ولی ناگهان با نامیدی ، دهانش را بست و مشتی از لباسهایش را با حرص به طرفی پرتاب کرد. رهام نفس عمیقی کشید. بدون آنکه بهار را نگاه کند اطراف را از نظر گذراند . سپس پای معیوبش را خارج کرد . بهار با غم، به او نگریست.

-تو دختر بدی هستی. با این پا روی زمین نشستن سخته.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خنده ای کرد و ادامه داد:

-من عاشق این بازیم.

بهار نگاه متعجبش را به او دوخت. رهام انگار حتی با ندیدن او هم می توانست حالاتش را تشخیص دهد، چرا که بدون دیدن چهره بهار، لب گشود:

-با تعجب نگام نکن. منظورم بازی پرتاب وسیله است. این بازی مورد علاقه من بود ، وقتی که با واقعیت معلول بودنم مواجه شدم. هیچ چیز از دستم به امان نبود. حتی وسایل گرون قیمت و شکستنی .

سپس با لبخند به اطراف اتاق نظری افکند و برای اولین بار به سمت بهار که با دقت او را می نگریست چرخید . لحظه ای نگاه در نگاه او دوخت:

-اما تو اینجا هم فرق داری! آخه می بینم چیز قیمتی نشکستی و حتی به چیزی آسیب نزدی. اما می دونی کیف شکستن بیشتره. بهتر میتونی خودت رو خالی کنی.

چشمان رهام رنگ غم گرفت و نگاهش را دوباره دزدید.

- ببینم تو که فکر نمی کنی بزرگترین مشکل دنیا رو داری؟ هان؟ فکر می کنی دیگران دردی ندارن؟ فکر می کنی به صرف پوشیدن یه پای مصنوعی زندگی برای من مثل سابق شده؟ می دونی درد معیوب شدن برای یه بچه هشت نه ساله چقدر زیاده؟ منم درد داشتم. تو اولین و آخرین آدم معلول توی دنیا نیستی. شاید بگی من بهش عادت کردم اما نه؟ من هنوزم وقتی با بعضی کارهایی که افراد سالم انجام میدن مواجه می شم ،از شدت غم ، قلبم به درد میاد. آرزوی پاتیناژ روی یخهای دریاچه آلستر به دلم مونده. آرزوی دوچرخه سواری با یک چرخ معمولی. ماشین سواری با ماشین معمولی. بی قیدانه دویدن با دوپا . من حتی آرزوی بغل کردن عشقم و چرخوندنش رو باید باخودم گور ببرم! اما همه اینا ضعیفم نکرده.

یادمه عمو کیوان همیشه موقع پرتاب اجسام مانعم می شد و من بیشتر لجبازی می کردم. یک بار این کار رو آلمان انجام دادم و با تعجب دیدم عمو دن هم ، با من شروع کرد به پرتاب وسایل ، اولش از لج اون بیشتر وسایل رو شکستم اما ، کمی بعد خسته شدم و بعد شروع به گریه کردم. دن هم اتاق رو ترک کرد، بدون نوازش و توجهی. از اون به بعد بود که اتاق فکر رو درست کرد و الیته منو در کلاس تیراندازی ثبت نام کرد . من با این بازی فهمیدم فقط اجسام ضعیفند که می شکنند. یه گلدون هر چقدرم سنگی وقیمتی باشه با اولین پرتاب یا نهایت دومین پرتاب می شکنه.اما یه پارچه که حالت پذیرتره خیلی مقاوم تره.

تو هم خودت رو خالی کن از بغض تا بتونی زندگی کنی. سعی کن پارچه باشی نه کریستال. تو قرار نیست مادام العمر لال بمونی. اما این رو بدون، که حتی لال بودن ، دردش از ، برای همیشه ، وابسته به یه پای مصنوعی بودن بیشتر نیست. تو می تونی با اشاره حرفتو بزنی. تو می تونی با نگاهت پیامت رو بدی . بنویسی و خیلی کارای دیگه. اونم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خودت و با بدن خودت نه نیاز به یک وسیله جانبی داری نه تجهیزات فوق العاده. حتی زبان اشاره توی تموم دنیا تقریبا یکسانه.

بهت حسودیم میشه بهار. چون تو آدمایی رو داری که عاشقتن .خونوادتن و برات هر کاری می کنن. اما من برای به دست آوردن یه کم توجه از کسانی که می دونستم پدر و مادرم نیستند ، از عمویی که به شدت از تنبلی و وابستگی بیزار بود، تن به هر کاری می دادم.حتی حاضر بودم خودم نباشم! اما تو محتاج توجه نیستی. عزیزم تو همین طوریشم ،وسط کانون توجه دیگران هستی . علت همه مراقبت های اخیر فقط ، عشق و علاقه است. هرچند می دونم برای آدم مستقلی مثل تو سخته.

بهار با خجالت به صورت دردمند رهام نگریست. هیچگاه عمق تنهایی او را درک نکرده بود. دقایقی آن دو در سکوت کنار یکدیگر نشستند. بهار به حرفهای رهام می اندیشید و نمی دانست ذهن او درگیر چیست.صدای خنده ی ناگهانی رهام ، او را به خود آورد.

-پاشو دختر . اتاقت رو مرتب کن که امشب مهمون داری. مهمونات وضعت رو ببینن حتما غش میکنن.

بهار متعجب به رهام نگریست. این روزها فقط تعجب می کرد. رهام نگاه خندانش را به او دوخت.

-پاشو دیگه. منم برم خودمو برای مهمونی آماده کنم. تو هم این قدر تلاش نکن تا بفهمی قضیه مهمونی چیه. خودت شب می فهمی. پس لطفا فقط با بقیه همکاری کن ، باشه؟

بهار اخمهایش را درهم کشید.

-اخم نکن دختر ایرونی. من از دخترای اخمو خوشم نمیاد.

بهار نگاه چپی به رهام انداخت که صدای خنده او را بیشتر کرد. رهام در حال خنده به زحمت دستش را به جایی گیر داد و از جا بلند شد. پایش را پوشید و به سمت در اتاق حرکت کرد. بهار اندیشید" خدایا کدوم سخت تره؟ بی پا بودن یا بی زبون بودن؟" بار دیگر توجه اش به رهام که با لبخند به او می نگریست جلب شد. حالا دیگر رهام به کنار در رسیده بود.

-اخماتو باز کن دیگه، خودتم خوب می دونی خاطرت برای من همیشه عزیزه و می دونی که....

بهار نگاه ریز کرد.تا ادامه حرف رهام را بشنود. شاید وقتش بود که از رهام حرف بکشد و توضیح بخواهد. به سرعت بلند شد تا قبل از خروج رهام از او سوال هایش را بپرسد .به سمت کاغذهای پخش روی زمین چرخید. رهام که از قصد او آگاه شده بود ، با خنده در اتاق را بازکرد و بیرون جهید در لحظه آ خر نگاهی به قیافه جا خورده و عصبی بهار انداخت و حرفش را کامل کرد:

- می دونی که خیلی خیلی دوست دارم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ضربان قلب بهار افزایش یافت و هجوم خون را به صورتش احساس کرد. با خجالت سر به زیر انداخت . این اولین باری بود که رو در رو و واضح این کلام را از زبان رهام شنیده بود. رهام مست از دیدن حالت بهار ، با لبخندی که از اعماق وجودش سرچشمه گرفته بود به او نگریست و بوسه ای از راه دور برایش فرستاد. بوسه ای که بهار ندید، ولی گرمایش را از اعماق وجودش احساس کرد. با بسته شدن در اتاق سرش را بالا آورد و در ذهنش کلمات جان گرفت" دیوونه . دیوونه دوست داشتنی من. " سپس ملامتگر انه سرش را به طرفین تکان داد." ساکت شو بهارا! تو در شانِ او نیستی! برای تو زیادی خوبه." برای رها شدن از افکارش مشغول جمع آوری وسایل شد. حق با رهام بود . او فقط یک لیوان شکسته بود، آن هم نه از عمد، بلکه با خوردن پتو به آن افتاده و شکسته بود.

در عرض بیست دقیقه ، اتاق دوباره مرتب شده بود. اما او هنوز هم غمی بزرگ را در وجودش احساس می کرد. به سمت آینه اتاقش رفت. با دیدن قیافه اشفته اش، لبخند بر لبانش نشست. کمی وقت گذاشت تا ظاهرش نیز مانند اتاق مرتب شود. حالا دیگر قیافه اش پریشان نبود، با لبخند به خودش نگریست و اندیشید" بیچاره رهام که با اون قیافه منو دیده."

او هیچ وقت جز دسته زیبارویان قرار نمی گرفت قیافه اش یک لطافت ذاتی داشت. در واقع ، او بیشتر از زیبا بودن، جذاب بود. تنها عده کمی بودند که او را خوشگل می نامیدند و یقینا قصد و قرضی داشتند. اما به خاطر نداشت در تمام حرفهای رهام ، یکبار به زیبایی اش اشاره شود. گویا برای رهام این مساله آن قدر مهم نبود که بازگو شود.

افکارش را پس راند و به سمت تختش حرکت کرد. حوصله بیرون رفتن از اتاق را نداشت. گوشه تخت نشست و به آینده فکر کرد. به خریدن خانه ، یادگیری زبان اشاره و بازگشتن به کار ترجمه. کاری که نیازی به زبان گویا نداشت و از او بر می آمد.

او باید به زندگی برمی گشت و برای این کار مناسب ترین راه ، سر کار رفتن بود. باید در اولین فرصت با عرفان صحبت می کرد تا از انجا می رفتند . با تقه ای که به در خورد ، از افکارش خارج شد. بهار به سمت در حرکت کرد و در اتاق را گشود. از دیدن فرد پشت در لبخندی عمیق بر لبانش جان گرفت . کنار رفت تا استادش وارد اتاق شود.

-چطوری دخترم؟

چقدر این دخترم ها به دل او می نشست .

- چقدر کم پیدایی ؟ با ما قهری؟

اخمهایش را در هم کرد و به نشانه اعتراض جلوی استادش ایستاد. کیوان با لبخند به او نگریست.

-هنوزم عادت داری مهمونت رو سر پا نگه داری؟

بهار همانطور که به کلمه مهمان فکر می کرد ، شرمزده کنار رفت تا استادش داخل شود . کیوان با اجازه ای گفت و گوشه ای از تخت او نشست. سپس به گوشه ی دیگر تخت اشاره کرد و از بهار خواست تا آنجا بنشیند. بهار به آرامی

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نشست و به استادش نگریست. به مردی که زندگی موفق اش را مدیون او بود. به مردی که بدون چشم داشت، به او کمک کرده بود. آن قدر از استادش شناخت داشت که بداند برای گفتن مطلب مهمی دست دست می کند. کیوان نفس عمیقی کشید و با آرامش شروع کرد:

-دلم می خواد بدونم چقدر منو قبول داری ؟ آیا منو مثل پدرت می دونی ؟

کیوان به سمت بهار برگشت. برای ارتباط با بهار همه مجبور بودند در چشمانش بنگرند و صورتش را جستجو کنند.بهار معذب از نگاه دقیق استادش چشمانش را به تایید باز و بسته کرد و سر به زیر انداخت. کیوان، لبخند دردناکی زد و با بغضی نهفته در کلامش ادامه داد:

-خیلی خوشحالم که نظر مساعدی به من داری. همیشه دلم می خواست دخترم اگه زنده میموند مثل تو باشه. روزای اولی که دیدمت . متوجه شدم از چیزی رنج می بری. با اینکه تقریبا مطمئن بودم مشکلی داری اما وادارت کردم چند ترم درسمو برداری تا به حرف بیای. با شنیدن مشکلاتت ، در موردت تحقیق کردم. باورت کردم و مطمئن شدم که با حمایت ازت میتونی موفق بشی اما ، چیزی رو که همون ابتدا متوجه شدم ، غرور زیادت بود. تو کافی بود که لحظه ای حس می کردی دارم بهت ترحم می کنم تا به سرعت ترکم کنی. بهت سخت گرفتم تا زودتر کار رو دستت بگیری اما خودم هم باور نمی شد که به اون سرعت همه چیزو یاد بگیری.

انگار تو یه نابغه توی مدیریت بودی. مدیریت توی خونت بود. از همون روزای اول شرکت به منِ با تجربه ثابت شد که میتونی مدیر خوبی بشی. برای همینم بعد چند سال مدیریت کردم، اول تو قسمت مالی و بعد جانشین خودم . الان هم پشیمون نیستم چون سود من تو این چند سال ، تقریبا برابر کل سالای مدیریت خودم بود.

بهار نگاه سپاس گذارش را به حامی مهربانش دوخت. هرچند هنوز متوجه نمی شد چرا استادش این حرف ها را می زند.

-امروز می خوام برات از یه سری چیزهایی بگم که خبر نداری. فقط امیدوارم من vو به خاطر خودخواهی هام ببخشی.

بهار متعجب و نگران شده و منتظر بود تا استادش به زبان آید.

-وقتی با تو و زندگیت مواجه شدم، دیدم من خیلی ازت کمترم. من ،تا قبل از دیدن تو، زندگیم رو فراموش کرده بودم. محبت به همسر و عشق به زندگی، یادم رفته بود. فقط کار می کردم. بعد از مرگ دخترم، فقط در روزهایی که رهام پیشمون بود، احساس زندگی می کردم .اما غرور مردونه ام ، مانع ابراز علاقه ام می شد.با دیدن تو، ناگهان، به خودم اومدم و دیدم نعمت های زیادی داشتم که قدر ندونستم. یکهو دیدم پسری که عاشقش بودم ازم دورتر و دورتر میشه و سردتر و سخت تر.

همسرم افسرده و پژمرده ،دست تنها، با مشکلات خواهرزاده اش مبارزه میکنه. می دونی ؟ موقعیت و کارهای تو ،من رو به فکر فرو برد که ، چقدر برای زندگیم جنگیدم؟ چقدر برای حفظ داشته هام مبارزه کردم؟ برای حمایت از اونایی

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

که دوستشون داشتم چه کار کردم؟ یواش یواش به زندگی برگشتم و متوجه شدم حتی دانشجوهام ، هم دارن تغییر میکنن و من مدیون تو بودم.

طولی نکشید که تغییراتم معلوم شد و اولین کسی که زبون باز کرد برای تایید تغیراتم رهام بود. اون به روم آورد که عوض شدم. مهربون تر شدم! و من افسوس خوردم که چرا نذاشتم اون بچه که دیگه برای خودش مردی شده بود حداقل تو خونه ی ما مزه ی مهر پدری رو بچشه. اون پولدار بود و مرفه . از نظر مالی کم نداشت .اما از نظر عاطفی فقیر بود و بی چیز . اولش ناخواسته تو رو کردم یه سمبل. وارد زندگیم کردمت. همش در مورد تو با رهام حرف می زدم. تحریکش می کردم که تلاش کنه تا مثل تو باشه. نمی خواستم یه فرد عیاش و خمود باشه.

می خواستم جاری و سیال باشه. اون قدر گفتم تا یواش یواش تحریک شد. کم کم من آگاهانه و به عمد اتیش او رو تندتر کردم. اوایل عصبانی بود و بعد ، کم کم یه مسابقه ی نانوشته بینتون به جریان افتاد . خودش مدیریت قسمت کشورهای شرقی شرکتشون رو داوطلبانه به عهده گرفت و وارد عرصه ای شد که ازش فرار می کرد. هم به کار پزشکی می رسید و هم ،دیگه رسما یه مدیر بود . می خواست از کارات سر در بیاره. تمام معاملات با شرکت من رو خودش دنبال می کرد. می خواست بشناستت و هر بار متعجب تر و کلافه تر می شد. چون تو با معادلاتش جور نبودی. اهل حرف زاید نبودی. بهش راه نمی دادی و این یواش یواش تغییرش داد.

دنیل متعجب شده بود. البته خوشحال بود ، چون می دونست رهام علی رغم استعداد مدیریتیش به تجارت بی علاقه است و داره به یه پولدار خوش گذرون تبدیل میشه. رهام تموم معادلاتش به هم ریخته بود و از کنترلش خارج شده بود. اون زمان تنها چیزی که رهام سرسختانه براش می جنگید و کم نمی ذاشت پزشکی بود و بس. اما با ورود تو به زندگیش تجارتم جزیی از وجودش شد. من موقع مرگ دنیل اونجا بودم . دنیل راضی بود و خوشحال می دونست تغییرات اعتقادی رهام، در ارتباط با روابط جدید و دوست جدیدشه و اینم می دونست که تغییرات اساسیش و دل به کار دادنش در ارتباط با دختری که نمی شناختش . موقع مرگ از همه چیز راضی بود ، چون شرکتش یه وارث خوب و کاردان پیدا کرده بود.

تو اون مدت من رشد و بالندگی تو رو دیدم ، دیدم که می تونی یک مدیر و تاجر موفق باشی. اما داستان ما ، به همین ختم نشد. مریم به طور اتفاقی باهات آشنا شد و این آشنایی سبب شد که پای تو به خونه من باز بشه. این آشنایی مریم رو هم تغییر داد . بهش روح زندگی داد . همیشه به مادرت قبطه می خورد و عاشق لحظاتی بود که تو رو می دید . آروم آروم و ناخواسته اونم به بازی وارد شد. تعریفای مداومش از تو رهام رو بیشتر تحریک می کرد . کم کم متوجه شدم، رهام ناخواسته داره بهت تمایل پیدا می کنه. دیگه براش فقط یه رقیب نبودی دلش می خواست بشناسدت و ببیندت. ترسیدم. اولش از ورود تو به ذهن رهام ترسیدم . خواستم دورش کنم ولی بدتر شد . اما بعد از مدتی نگران تو شدم.

نگران دختری که نادانسته وارد یک بازی خاموش شده بود. با اینکه رهام رو خوب می شناختم ازش پیش تو حرفی نمی زدم می ترسیدم اونم برای تو جالب و جذاب بشه و رابطه ای به وجود بیاد. رابطه ای که ازش بیم داشتم. رهام

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هنوز خودش رو پیدا نکرده بود . هنوز هم کامل از عیاشی هاش دل نکنده بود . بارها ایران اومد و من به نحوی مانع ملاقات شما شدم . هیچ وقت تو رو تحریک به دونستم نکردم و خودم هم توضیحی ندادم. مریم مثل همیشه من رو درک کرد ، او هم متوجه غیرطبیعی بودن تمایل رهام به شناخت تو شده بود اما ، برخلاف من دوست داشت شما رو با هم آشنا کنه . ولی من چیزهایی رو می دونستم که مریم هنوزم نمی دونه. دلم نمی خواست دختر عزیزم رو رسما وارد این بازی کنم.

یواش یواش احساس رهام بالید و من نمی دونم اسمش رو چی بذارم کنجکاوی؟ حسادت ؟ و یا عشق ؟! فقط متوجه شدم که رهام با این احساس تغییر کرده. تا اونجایی که تصمیم گرفتم به شما مهلت روبرو شدن بدم. من آدم بدیم دخترم . من ازت برای به دست اوردن پسرم استفاده کردم. اونم وقتی که روحت از هیچی خبر نداشت. می خوام یه اعتراف کنم و اونم اینه که حتی تو دو سال گذشته ، بعضی خواستگارهای جدیت رو پروندم . چون تو رو برای پسرم می خواستم.دیگه دلم می خواست عروس رهام بشی و ...و به این وسیله دخترم بمونی.

خودخواهی من باعث رو در رو شدن شما شد و با خوشحالی شاهد این بودم که قیافه ظاهری تو و رفتارت از نزدیک نه تنها رهام رو دلسرد نکرده، بلکه یه برق دلنشین تو نگاهش تولید کرده . طوری که شب بعد از عروسی برادرت ، مریم هم متوجه اون شد و او هم با من خوشحالی کرد. من برق خواستن رو تو چشمای رهام دیدم.

اما بازی روزگار دوباره به من یادآوری کرد که همه چیز اون طور که من می خوام پیش نمیره. رهام به خاطر شنیدن خبر یه اختلاس توی شرکتش به هامبورگ برگشت و بعد ماجرای تصادف پیش اومد. من شاهد لرزیدن قدم های رهام بودم. اون موقع بود که به خودم اومدم و متوجه شدم که تو رو وارد بد بازی ای کردم . رهام هنوز قابل اتکا نبود و حس می کردم که تو ازش بدت نیومده. نباید تو وارد این جریان میشدی. ازش بی اطلاع گذاشتمت، تا اینکه دکترش گفت یه عامل اونو به زندگی برگردونده و همون عامل می تونه نجاتش بده. برای من حدس زدن درباره اون عامل سخت نبود.

فرستادمت آلمان اون هم به اجبار . باز هم به خاطر پسرم و البته منافع شرکتم.

من بازم تو رو فدا کردم. دومین عامل مهم تو زندگی پسرم رو به سمتش فرستادم. اولیش خدایی بود که دوستش باهاش آشناش کرده بود و چون این اعتقاد عمر زیادی نداشت با مرگ دوستش داشت کم رنگ می شد. دومیش دختری بود که سالها به امید شکست دادنش زندگی کرده بود و قابل لمس بود . دختری که می تونست عامل اول زندگی رو هم دوباره با رهام آشنا کنه.

حدسم درست بود . رهامِ افسرده، که فقط به زور به کارای پزشکیش می رسید ، گام بلندی برداشت. دوباره به شرکت برگشت و خودش شخصا کارهای ورودت رو برعهده گرفت. می خواست پیش رقیب کم نیاره. بعد از بیماریِ تو و موندگار شدنت تو خونه رهام، با آنکه به رهام اعتماد داشتم اما، از بیم درست بودن حرفای دکترش و همچنین، تربیتی که سالها باهاش بزرگ شده بود، وادار شدم که به خدمتکارهایی که باهام در ارتباط بودن رو، به مراقبت از تو بگذارم و بعد از اون مدت مطمئن شدم که احساس رهام به تو ، ورای تمام حدسیات منه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اون آنقدر شیفته بود که، به تمام اعتقادات تو احترام بذاره و پاشو کج نذاره. نمی دونم بین شما چی گذشته اما ،حالا دیگه مطمئنم که رهام عوض شده، برگشته به زندگی و تغییر کرده. از کارهای اخیرش خبر دارم و واقعا خوشحالم براش. اما من خیلی وقته که نگران توام. آشنایی من با خونوادت من رو با نیمه دیگه ای از تو آشنا کرد . من خونوادت رو دیدم و فهمیدم که دختری که این قدر محکمه ، در واقع اسیب پذیر و شکننده است. من تنهاییت رو دیدم . غم چشمهای مادرت و نامردی خانوادت رو دیدم. من می دیدم که چطور در کار غرق می شی تا واقعیت زندگی، بهت دهن کجی نکنه. من عمق سختی های زندگی رو ، توی زندگی تو دیدم.

بغض مادرت از تنها موندن تو ، دلم رو به درد می آورد. همین باعث شد یواش یواش احساس من بهت تغییر کنه. دلم می خواست مثل یه پدر ازت حمایت کنم. دیگه دلم نمی خواست فقط حامیت باشم ، دلم می خواست چشمت رو به روی زنگیت باز کنم. این باعث شد که توی زمانی که هامبورگ بودی تصمیمم رو بگیرم. غوطه ور شدن تو در کار ، فقط سبب شده بود که حقیقت زندگیت رو نبینی و چه بسا تنهایی ات رو با اون پر کنی.

من می خواستم این سپر رو بشکنم و دیدت رو باز کنم. باید تو رو متوجه طمع اطرافیانت می کردم . باید بهت می گفتم که تو داری تبدیل به یک کیسه ی پول می شی و یک چراغ جادو که ، بدون دهن باز کردن خونوادت، پول ازت بیرون می ریخت. باید بهت می گفتم که راهت غلطه و محبت خونوادت داره غیر حقیقی میشه. تو اول جوونی اته و راه درازی در پیش داری و اگه زندگی همین طور ادامه پیدا می کرد، یک روز توی تنهایی خفه می شدی و حتی عرفان و آرزو هم ،که الان دورو برت هستند، از دست می دادی.

من پیرم و دنیا دیده. حقیقت تلخی که من دیدم و مادرت می دید ،ورای چیزیه که تو فکر می کنی. بخصوص که تو ، زن هم هستی مطمئن باش که اگه یه مرد بودی ، نیمی از این مشکلات رو نداشتی. این بود که تصمیم گرفتم از کار برکنارت کنم. باید وقت می کردی تا به زندگیت برسی.

بهار جان منو ببخش که با تصمیمات و کارام اذیتت کردم .منو ببخش. اما باور کن که فکر کردم بهترین کار رو می کنم. شاید هر کس دیگه ای جای من بود این حرفها رو الان به تو نمی گفت اما، من باید بهت می گفتم . می دونم رهام دوست داره و احساسش خیلی محکمه ، اما حق تو بود که بدونی این احساس چطور شکل گرفته. حقت بود که بدونی چرا این همه سال ازت پنهون بود و ناگهانی ظاهر شد.

دخترم امیدوارم منو ببخشی و به رهام اجازه بدی تا از احساسش باهات حرف بزنه. من ترس رو، توی چشماش دیدم . از اینکه تو همه حقیقت زندگیش رو می دونی می ترسه و اینکه ممکنه قبولش نکنی. منم بهت حق می دم که ردش کنی و این رو بدون الان برای من و مریم، تو و زندگیت از رهام مهم تره. می دونم با رد کردنش ضربه بدی می خوره اما اون قدر محکم شده که دوباره خودش رو بسازه . دلم می خواد بدونی که ما همیشه حامی تو هستیم الان دیگه فقط به تو فکر میکنم بهار جان و می دونم که لیاقت تو خیلی بیشتر از رهامه ولی با این حال .....دخترم من رو حلال کن شاید بتونم آرامش رو دوباره به دست بیارم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار ساکت به قامت در هم شکسته استادش نگریست. احساس های متفاوتی به سراغش آمده بود. خشم. اندوه. محبت و استیصال. کیوان نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد.

-امیدوارم خوب به حرفهام فکر کنی و منو ببخشی . اما رهام رو با من توی یک گروه قرار نده چون من با او هم به نحو دیگری ، بد بازی کردم.

قامت خمیده کیوان در برابر چشمان بهار از او دور و از اتاق خارج شد. بغضش راه باز کرد و گریست. حالا جواب هزاران سوالی را که در ذهن داشت، یافته بود. نمی دانست قدردان استادش باشد یا شاکی؟ فقط می دانست که در میان احساسهای گوناگونش احساس امتنان و محبت به این مرد، بیشتر از هر حس دیگری خودنمایی می کرد. خودش هم خوب می دانست که اگر ترفند استادش نبود، هرگز به این زودی با روی دیگر خانواده اش مواجه نمی شد و باز هم مثل کبک سرش را در برف فرو می کرد و خود را به نادیدن و ناشنیدن میزد و مهمتر از ان، اطمینان داشت که به جز رهام ،هیچ مرد دیگری قفل دلش را نمی توانست بشکند و وارد حریم قلبش گردد و حضور او را نیز مدیون استادش بود.

علی رغم تمام گله گی ها، در دلش از استادش رنجی نداشت و سپاسگذار بود. با خود اندیشید چه خوب است که گاهی انسان قدرت تکلمش را از دست بدهد و فقط شنونده باشد ،چرا که مطمئن بود اگر می توانست صحبت کند چه بسا میان حرف استادش می دوید و کلام نسنجیده ای باعث رنجش این مرد عزیز زندگیش می شد و او را شرمنده می کرد .علاوه بر آن، حالا ، بهتر و دقیق تر می اندیشید و تصمیم می گرفت.او که تا ساعتی پیش شاکی و ناشکر بود حالا از اعماق جانش شاکر بود و در ذهنش کلمات جان می گرفت" خدایا شکرت که توی هر شری ، خیری گذاشتی. لال بودن هم گاهی نعمتیه. خدایا شکرت"

اندیشه اش را رها کرد تا به گذشته پرواز کند

فروزهای سختی و غم روزهایی که درد یتیمی و بی پولی شانه هایش را خم کرده بود . به روزگاری اندیشید که دستی از غیب برامد و بلندش کرد. در میان ناباوری همگان قد کشید و بالید. در وانفسایی که انسانیت مرده بود ، مردی پیدا شد که بدون هیچ خواسته ای کمکش کرده بود. به او، به کسی که در حال ترک تحصیل بود، اجازه رشد داده بود تا به اتکای خود بلند شود و تا مقاطع عالیه گام بردارد. خودش هم می دانست که اگر حمایتهای استادش نبود هرگز و هرگز، قادر نبود تحصیل دهد و همزمان کاری شرافتمند با در آمدی شایسته داشته باشد و چه بسا بالاخره در دام دیو سیرتان آدم صورت می افتاد.

نفس عمیقی کشید، چه باک که حضورش باعث برگشتن شخصی به زندگی ، شده بود . چه باک که در کنار سودهای مادی او دیگری سود معنوی برده بود. حال اگر محبتی نیز به وجود آمده ، ناخواسته و شیرین بود. برای او همین قدر که استادش نسبت به احساس وجود امده ی بین آنها خرسند بود و او را پذیرفته بود، دنیایی ارزش داشت. حالا دیگر احساس خمودی نمی کرد. هر چند، تا به زبان نیامدن رهام ترجیح می داد خاموش باشد و البته حالا و با شرایطی که داشت خودش را در شان رهام و خانواده اش نمی دید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

غمی عجیب بر دلش چنگ انداخت . انگار تکه ای از وجودش را جدا می کردند . این بار نه گفتن برایش از جان کندن سخت تر بود. به ویژه که ممکن بود، رهام این پاسخ را به خودش و گذشته تلخش ارتباط دهد . نفسش را به بیرون فرستاد. نفسی که چون اه پرگدازی از سینه اش خارج شد.

چادری که در آن روزها همیشه بر سر داشت را ، برداشت و خودش را روی تخت رها کرد . آن قدر گریست تا خواب میهمان چشمهایش شد.

-ا... پاشو دیگه بهار خانم. دخمل من خاله تنبل نمی خوادا!

بهار آرام آرام پلک گشود.هنوز خسته خواب بود و اصوات برایش مبهم. با دیدن آرزو ابروهایش بالا پرید.

-چیه؟ چی شده؟ مهمون نمی خوای که داری منو این طوری نگاه میکنی؟ بریم دختر گلم که خاله دوست نداره.

بهار گیج به آرزو نگریست . بعد ناگهان به خودش امد و متوجه معنای کلام آرزو شد، به سرعت روی تختش نشست . آرزو خندان او را می نگریست. بهار دستی بر شکم خواهرش کشید و پرسش گونه او را نگریست.

-تازه دو ماهشه خاله . هنوز معلوم نیست که دختره، اما مامانش میگه دختره اونم میگه چشم.

بهار با لبخند خواهرش را از روی تخت به کنار هل داد و با سر و دست به در اشاره کرد. آرزو خندان نگاهی به در کرد و نگاهی به او:

-آها !! چرا در نزدم؟ در زدم جواب ندادی. گفتم نکنه از ترس مهمونی در رفتی اومدم داخل.

لحظه ای به روزهایی اندیشید که هیچ کس به جز مادرش جرات داخل شدن به اتاق او را بدون اجازه نداشت. حالا....

آرزو همان طور که غر غر می کرد دست بهار را کشید.

-پاشو دیگه مهمونات کم کم میان و تو خوابی هنوز . تا بری حموم و از این حالت در بیای منم اتاقتو مرتب میکنم.

بهار با چشمانی که بیش ازحد گشاد شده بود، به آرزو نگریست ولی آرزو بیخیال او را به سمت کمد لباسهایش هل داد.

-اما قبلش ، بیا ببینم چی بپوشی بهتره.

سپس سرکی بین لباسهای خواهرش کشید.

-ایییییییییییش اینا که همش رسمیه که ! یا کت و شلوار داری یا کت و دامن .رنگاشم که...

بهار دست او را کشید . تا متوجه اش شود. دستش را به حالتی تکان داد که بفهمد قضیه چیست. اما باز آرزو جواب دل چسبی نداد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-جلوی مهمونات که نمی خوای اینطوری بیای؟

سپس دوباره لباسها را نگریست ، بعد ناگهان انگار گنجی یافته باشد سه دست لباس را با شوق بیرون کشید.

-واییییییییییی اینا رو ببین . تو اینا رو از کجا خریدی ؟ چه خوشگلن.

بهار به لباسهای داخل دست آرزو نگاه انداخت و لبخندی بر لبانش ظاهر شد . احساسی در وجودش جوشید. لباسهای دلخواه آرزو ، همان لباسهایی بود که رهام در آلمان برای او خریده بود. لباسهایی که روزهای اول حضور او ، در خانه اش ، پوشیده بود. با خود اندیشد "خوبه او یکی رو از کاور در نیاوردم." اما آرزو اجازه جولان به افکار او نداد و دوباره در کمد سرک کشید.کاور لباس در دست آرزو جا خوش کرده بود.

-واووو این دیگه چیه؟

به سرعت کاور لباس را از دست آرزو بیرون کشید و با اخم به او نگریست. آرزو قیافه مظلومی به خود گرفت:

-ا آبجی جونم بذار ببینمش دیگه.از رنگش معلومه قشنگه. اصلا اینا رو از کجا خریدی بگو دیگه . به خدا خیلی خوشگلن. تازه تو از این سلیقه ها نداری ... ا ببخشید یعنی این رنگی نمی پوشی هیچ وقت.

بهار ابرویی بالا انداخت و به خواهرش نگریست. حق با او بود. بهار معمولا رنگهای سنگین و تا حدودی تیره می پوشید. لحظه ای اندیشید که اگر آرزو مدل لباس را می دید چه می گفت؟ با سماجت کاور را داخل کمد قرار داد و در ان را بست. آرزو که متوجه شده بود، باز هم با همان بهار جدی طرف شده است ، از موضعش عقب کشید. جای شکر داشت که لباسهای روز تخت را جمع نکرد ه بود. بعد از کمی مکث ، بالاخره تونیکی عنابی رنگ را با شلوار جین سپیدی برگزید و به دست بهار داد.

-اینا خوبه. خب برو حموم دیگه آبجی جون که کار زیاد دازیم.

بهار با دقت صورت خواهرش را از نظر گذراند. او هنوز عزا دار مادرش بود. درست بود که آرزو به دلیل بارداریش لباس تیره نمی پوشید، اما عرفان و او هنوز مشکی می پوشیدند.حالا آرزو از او می خواست لباس عنابی بپوشد؟ دیگر طاقت نیاورد. به سمت تختش رفت و روی تخته نوشت

- من هنوز عزادارم. تا نگی چه خبره هیچ کاری نمی کنم.

-والا منم درست نفهمیدم . فقط خاله به من زنگ زد و گفت امشب اینجا یعنی، توی اتاق تو مهمونیم. راستش ....راستش گفتن می خوان مشکیتو در بیاری. من...من...دلم نیومد برات لباس بخرم...گفتم...

بهار به صورت بغض کرده خواهرش نظری افکند و به سمتش گام برداشت. شاید وظیفه او بود که برادر و خواهر کوچکش را از عزا خارج کند. آغوشش را برای خواهرش گشود. آرزو در آغوش بهار فرو رفت و هق هقی آرام را آغاز نمود. بهار نفس عمیقی کشید. آیا باید به این زودی لباسش را تعویض می کرد ؟ اما دلش تا اخر عمرش عزا دار می

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ماند. تقه ای که به در خورد ،،نها را از، آن حال خارج کرد. آرزو به سرعت خودش را جمع کرد و با بفرمایید او، شخص پشت در داخل اتاق شد. مریم به چشمان خیس آنها نگاهی افکند و سرش را با تاسف تکان داد.

مریم به چشمان خیس آنها نگاهی افکند و سرش را با تاسف تکان داد.

-خوب خواهرا با هم خلوت کردید.

بهار و آرزو با لبخند به مریم نگریستند.

-بفرمایید خاله جون.

-ممنون دخترم. راستش کارتون داشتم.

مریم این را گفت و دو بسته کادو پیچ را جلوی بهار و آرزو نهاد.

-دوست دارم مشکیتون رو دربیارید بچه ها. مهمونی امروز این بهونه رو به من داد. می دونم داغ مادر سخته ، اما شما جوونید و مطمئنم مادرتونم به این کارتون راضی نیست. راضی نیست ببینه دختر باردارش تیره بپوشه و یا دختر دم بختش مشکی.

سپس کادوی جلوی بهار را گشود و روسری ابریشم زیبایی را از آن خارج کرد . سپس روسری سیاه و ساده بهار را باز کرد و آن را بر سرش انداخت. چشمان بهار به نم نشست. مریم کادوی دوم را گشود و روسری مشابهی در رنگ و طرح متفاوت را بر سر آرزو انداخت. هر دو خواهر تنها ناظر این همه مهربانی بودند. صورت هر دو را بوسید و با گفتن" ببینید چقدر خوشگل شدید" از آنها جدا شد. سپس از جایش برخواست و با لطف به دو خواهر نگریست همیشه دوست داشت فرزندان زیادی داشته باشد ، اما دست تقدیر ، بیماری ای را بر سر راهش نهاد که دیگر قادر به باردار شدن ، نشد. آن هم بعد از مرگ تنها فرزندش.

آهی کشید و بار دیگر دو خواهر را که مقابلش به احترام ایستاده بودند، مادرانه بوسید. بهار از اعماق جانش این زن را دوست داشت و می ستود. به ویژه بعد از اعترافات استادش در چند ساعت قبل ،حس احترام او فزونی یافته بود. همیشه فکر می کرد عشق استادش به همسرش زیبا و قوی است اما ،حالا دیگر می دانست که اگر صبر و تحمل و عشق استوار مریم نبود، زندگی آنها از هم پاشیده بود.

مریم نگاهی به اتاق همیشه مرتب بهار ، که به واسطه کارهای آرزو به هم ریخته شده بود،افکند و با خنده گفت.

-آرزو جان فکر کنم تو یه زلزله به تمام معنایی. برم بیرون تا شما به کاراتون برسید. عرفانم اومد می فرستمش اینجا.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار متعجب به مریم نگریست اما آرزو او را به سمت حمام هل داد و مانع هرگونه سوال و اعتراض شد. خنده اش گرفت .مطمئن بود اتفاقی که در شرف وقوع است از دید او نامطلوب است که اینگونه خواهر کوچکش را مضطرب کرده و مانع هر توضیحی می شود.شانه ای بالا انداخت. به زودی همه چیز را می فهمید.

آب گرم سرحالش اورد. آن همه گریه که از صبح کرده بود، انرژی اش را کاهش داده بود . بخصوص که نهار هم نخورده و فقط خوابیده بود. نگاهی در آینه به خودش انداخت. رنگ پریده اش به او دهن کجی می کرد. بی خیال از حمام خارج شد. وارد اتاقش که شد از آنچه می دید متعجب شد. اتاق رنگ و بوی دیگری یافته بود . چندین شاخه گل رز و مریم در گلدان قرار داشت و فضا را عطرآگین کرده بود. اتاق تغییر دکوراسیون داده شده بود. تخت عقب تر رفته و فضای باز ایجاد شده ، با چند مبل ارحتی پر شده بود. روی میز کوچکی که در اتاق نهاده بودند، ظرف میوه و شیرینی قرار داه شده بود که هر دو به زیبایی تزیین شده بودند. نمی دانست دیگر بخندد یا تعجب کند. تصمیم گرفته بود که با وجود کنجکاوی اش چیزی نپرسد .صدای آرزو از پشت سرش شنیده شد.

-خوشت اومد؟ ببین چه کردیم ! اتاقت راستی راستی خوشگل شده.

به سمت خواهرش چرخید و مهربان بر او لبخند زد. آرزو از اینکه با چهره پر سوال خواهرش مواجه نشده بود خوشحال، نفسش را باصدا بیرون داد.

-من برم بیرون تا تو آماده بشی.

بهار سری به تایید تکان داد.لباس پیشنهادی آرزو را برداشت و پوشید. تونیک بلند و پوشیده بود و تا پایین باسنش می آمد. آستینهایش در بالا تنگ و در پایین مدل دار می شد. رنگ لباس به صورت بی رنگش جلوه داده بود . راضی از انتخاب ارزو ،موهایش را خشک کرد . به سادگی جمعشان کرد و کمی به صورتش کرم زد تا از بی روحی خارج شود. سپس شال سپیدی را که با لباسش متناسب بود به زیبایی بر سرش پیچید. چادر طرح دار مجلسی اش را آماده کنار تختش گذاشت و منتظر مهمانانش شد. ظرف شیرینی اشتهایش را تحریک کرده بود اما می دانست با دست زدن به آن ،زحمت شخصی که آن را تزیین کرده است از بین می برد. دلش ضعف می رفت عجیب آنکه آن روز کسی به فکر ناهار نخوردن او نبود. لبخندی کم جان صورتش را زینت داد.

تقه ای به در اتاقش خورد.حسی عجیب در وجودش به جریان افتاد . احساس ریزش مایعی در شکمش احساس کرد و ضرب اهنگ قلبش بالا رفت . حتی قبل از باز کردن در هم می توانست حدس بزند چه کسی پشت در است. طریقه در زدن او همیشه متمایز بود. نگاهی به ظاهر خودش انداخت. احساس خجالت سرتاپای وجودش را گرفت هم به دلیل انکه لباسی چنین شاد آن هم پنجاه روز بعد از مرگ مادرش در برداشت و هم از آنکه رهام قبل از دیگران او را در این لباس ببیند. آن هم لباسهایی که خود خریداری کرده بود. تقه دوم بر در اتاق دیگر مجال تفکر به او نداد . چادر بر سر انداخت و به سمت در اتاقش رفت لحظه ای کوتاه اندیشید که رهام او را با این لباس آن هم بدون چادر دیده است. اما نمی دانست چرا در ایران قادر به برداشتن چادرش نبود. با تانی در اتاقش را گشود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام با دیدن او لحظه ای بی حرکت ماند. سریع او را از نظر گذراند و لبخندی از رضایت بر لبانش ظاهر گشت. نگاه از او برگرفت تا بیش از آن موجب خجالت و رنگ گرفتن گونه های محبوبش نشود. هر چند حسی دلپذیر از دیدن آن صحنه در وجودش جان می گرفت.

-اجازه هست بیام داخل؟

بهار که لحظه ای مات او شده بود با خجالت کنار کشید و او داخل اتاق شد. رهام لباس اسپرت زیبایی که ظاهرش را برازنده کرده بود پوشیده و موهایش را مدل دار به بالا شانه کرده بود. لباسی که در تن رهام بود، معلوم می کرد که او نیز آماده میهمانی عجیب او شده ، وگرنه او داخل خانه معمولا لباس راحت تر ی می پوشید. با نگاه کردن به رهام تازه متوجه ظرف داخل دستان او شد. در این هنگام رهام نیز با لبخند اتاق را از نظر گذراند و بی هیچ رودرباستی روی تخت نشست. میز کوچک کنار تخت را جلو کشید و ظرف را که سینی کوچکی بود، روی آن نهاد . داخل آن ، ظرفی حاوی چند تکه مرغ سوخاری بود که با چند برگ چعفری، خیار شور و سیب زمینی سرخ شده ، تزیین شده بود. کنارش نیز لیوانی دوغ قرار گرفته بود.

-بیا بشین که از صبح چیزی نخوردی . رنگتم حسابی پریده.

بهار از آن همه توجه غرق شادی بود. کنار تختش آمد و مردد ایستاد . برای آنکه پشت میز قرار بگیرد، باید نزدیک رهام می نشست.خواست میز را جابه جا کند که دستان قوی رهام و نگاه ملامتگرش مانع شد. با احتیاط پشت میز نشست . طوریکه حداکثر فاصله ممکن را با رهام داشته باشد. رهام خنده بلندی سر داد و عقب تر نشست.

-راحت بشین دختر. اینطور که تو نشستی و خودتو جمع کردی جایی برای غذا تو شکمت نمی مونه.

بهار بار دیگر خجالت کشید اما می دانست با آشکار کردن خجالتش، به رهام اجازه می دهد که بیشتر شیطنت کرده و اذیتش کند. نگاهش را جدی کرد و چپ چپ به رهام نگریست. رهام بار دیگر خنده اش را رها کرد. بهار از ترس آنکه صدای خنده رهام سوال برانگیز شود دستش بی اختبار به علامت سکوت بالا اورد و ابروهایش در هم رفت.

رهام در برابر کار او فقط لبخندی زد و چیزی نگفت . سپس نگاهش را از او گرفت تا بهتر بتواند غذا بخورد. بهار نگاه قدردانش را به او دوخت و شروع به خوردن نمود. واقعا گرسنه بود و از اینکه می دید هنوز هم به فکرش هستند شادمان بود. از این همه محبت غزق لذت شده بود. همیشه عادت داشت تا خودش به فکر دیگران باشد، اما حالا کسانی پیدا شده بودند که به فکر او بودند. غافل از آنکه افراد خارج از اتاق آن قدر درگیر این مهمانی ناگهانی بودندکه به زحمت ناهار خودشان به یادشان مانده بود و فقط این رهام بود که به خاطر داشت دختری از شدت ناراحتی در اتاقش خوابیده و از شب قبل چیزی به جز تکه ای نان و پنیر نخورده است. رهام خودش از غفلت صاحب خانه استفاده کرده و ترتیب غذای اماده شده را داده بود.

بهار بعد از سیر شدن کنار کشید و خواست ظرفها را جمع کند که رهام مانع شد. رهام میز را کنار کشید . کمی تعلل کرد و نفسش را باصدا بیرون داد. بهار می دانست که رهام در گفتن چیزی مردد است. رهام به سمت او چرخید و

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چشمانش را به او دوخت. نگاه بهار در کمند نگاه رهام بود. رهام این بار نگاهش را به پایین نیانداخت و برای اولین بار به وضوح به او چشم دوخت. بهار حس می کرد انقلابی در وجودش برپاست. نگاهش را دزدید و سر به زیر انداخت.

-این کارو با من نکن بهار. خواهش می کنم سرتو بالا بگیر تا بتونم حرفمو بزنم.

بهار مردد سرش را بالا اورد . حسی موزی او را از شنیدن حرف رهام می ترساند و حسی دیگر ترغیب به شنیدنش می کرد. بالاخره تسلیم حس کنجکاوی اش شد و بار دیگر به رهام نگریست. رهام مسرور از این عکس العمل صندلی کنار تخت را نزدیک کشد و روبروی بهار نشست.

-تو....تو میدونی من چرا اینجام مگه نه؟ می دونی چرا منی که سالی یکبار و یا گاهی دو سال یکبار اون هم فقط یک هفته ایران میومدم چرا تو این مدت دائم ایرانم.

بهار دستان یخ زده اش را در هم قفل کرد. رهام صندلی را جلوتر کشید. نگاه متحیر بهار، دلخواهش نبود. شرم گونه های او را می طلبید که آگاهیش را از باطن حرفهای او برساند نه این تحیر را.

-نمی خوام از یه حس مرموزی که چند ساله باهاش زندگی می کنم حرف بزنم. حسی که تو هم خوب می شناسیش. می خوام امروز از خواسته ام حرف بزنم . بهار...تو خوب میدونی که ..چقدر دوست دارم مگه نه!

اینبار گونه های بهار رنگ گرفت و لبخند بر لبان رهام باز آمد.

-می دونی که دیگه بدون تو نمی تونم. من...من پسری که قاطعانه اعلام کرده بوده بودم هیچ وقت ازدواج نمی کنم تو کمند نامرئی دختری افتادم که قلبمو اسیر کرده و حالا بدون او حتی نمی تونم نفس بکشم. دختری که روزگاری باورهام حتی اجازه فکر کردن بهشو نمی داد و باهام خیلی فرق داشت. بهار..عزیزم اگه نباشی رهام نابود میشه. به خدایی که قبولش داری می شکنم و خورد میشم. روزی که دیدم بیهوش کف اتاق خونه اتون افتادی انگار روح از بدنم جدا شد.

بهار نگاه متعجبش را به رهام دوخت. اشاره رهام به روز مرگ مادرش بود .رهام راز نگاه بهار را مدتها بود که می فهمید لبخند دردناکی زد.

-انتظار نداشتی که وقتی صدای گریه ات رو می شنوم بی کار بشینم. هر چند اون لحظه حس می کردم به حقم نامردی کردی..

بهار مشتاقانه به رهام نگریست تا بیشتر بداند اما نگاه رهام رنگ شیطنت گرفت.

برای تعریف قصه وقت هست خانم. اما من الان اینجا اومدم تا تکلیفم رو با دلم روشن کنم. می خوام بدونم که دختر آرزوهام، مثل من بی تاب شده یا نه؟ بهار...من ...می دونم که تو لیاقتت بیشتر از منه اما دلم می خواد همسر و همراهم بشی. دلم میخواد .....با من ازدواج می کنی بهار؟ بهارِ من میشی و خونه امو بهاری می کنی؟ شریک غم و شادیم میشی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار ملتهب بود گویی تمام خون بدنش به صورتش هجوم آورده بود و دست و پایش سرد شده بود و می لرزید. هیچ وقت باور نمی کرد رهام این گونه از او درخواست کند. قطره اشک سمجش را با دست لرزانش زدود و به سمت تخته کنار تختش چرخید.

-ما به درد هم نمی خوریم.

آن قدر این جمله برایش دردناک بود که ، تمام وجودش را به آتش کشید و قطرات اشک بود که صورتش را شستشو می داد تا ، از التهاب درونش بکاهد. از شدت اضطراب ، خط زیبایش کج و ناخوانا شده بود.

-چرا؟ چون من سابقه...

بهار سرش را به شدت تکان داد. بغض نهفته در کلام رهام آتش به خرمن جانش میزد .از همین می ترسید. به سرعت روی تخته نوشت.

اول اینکه من هیچی ندارم و ما با هم اختلاف فرهنگ و طبقاتی داریم. دوم اینکه من هیچ زیبایی ندارم که حداقل به اون ببالم و سوم اینکه من بیمارم. لال شدم و مشکل قلبی دارم.من آدم کاملی نیستم.

بهار دیگر کنترلی بر اشکهایش نداشت .رهام کنار تخته نشست و به بهارش چشم دوخت. دختری که عاشقانه دوست داشت و غمش او را از پای می انداخت. بی ارده دستش را به سمت صورت اشک آلود بهار برد، اما با دیدن بهت نگاه بهار دستش را پس کشید و به سمت تخته حرکت داد و جمله سوم را پاک کرد.

منم کامل نیستم عزیزم. هیچ کس کامل نیست. در ضمن نکنه فراموش کردی این پای منو؟

سپس پای مصنوعی اش را خارج کرد

-و یا یادت رفته مشکل اعصاب منو. این تویی که باید فداکاری کنی و با من ناقص بسازی. تو دوباره حرف خواهی زد و مشکل قلبتم برطرف شدنیه اما من..

بهار اندوهگین به رهام نگریست بی اراده دست بر شانه رهام نهاد و فشار آرامی بر آن آورد. رهام شگفت زده به سمت او چرخید. بهار خجالت زده دستش را پس کشید. رهام لبخند پررنگی بر لب آورد. حالا دیگر از احساس بهار مطمئن بود . با اعتماد به نفس بیشتری دوباره به سمت تخته چرخید و جمله دوم را نیز پاک کرد. نگاه عاشقش را به بهار دوخت

- علاوه بر این که تو قشنگ ترین و مهربون ترین دختری هستی که من دیدم باید بگم.

اگر در دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی نبینی.

بهار شرم زده سر به زیر انداخت که موجب خنده رهام شد. گونه هایش در التهاب عشق می سوخت و قلبش چون گنجشکی کوچک خودش را بر در و دیوار سینه اش می کوبید. رهام نفس عمیقی کشید و جمله اول را نیز پاک کرد

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-درسته ما توی دو تا فرهنگ متفاوت بزرگ شدیم. اما فراموش نکن که من تربیت ایرانی هم داشتم. درسته ممکنه کارهایی بکنم که توی ایران مرسوم نیست و توقع زیادیه اگه ازت بخوام با من همراه بشی، اما باور کن من و تو یکدیگرو درک می کنیم.

می تونیم با کمک هم مشکلاتمون رو رفع کنیم. ثروت من مهم نیست و همین طور پول تو. اینا ممکنه از بین بره. مهم تربیت توست که در حد اعلاست و من تمام ترسم اینه که نتونم خوشبختت کنم. اگه تا حالا چیزی نگفتم فقط به خاطر همین بوده. من اونقدر کمبود دارم که فقط یه زن خوب و مهربون شرقی مثل تو ، می تونه منو تحمل کنه. اگه به هم کمک کنیم، اگه زندگیمون رو بر اساس فکر و مشورت بنا کنیم می تونیم با هم زندگی کنیم. علاوه بر اون من می دونم که خونواده شما اصیل و با ریشه هستند و این یعنی من و تو با هم فرقی نداریم و فرهنگ خونواده ها متفاوت نیست. تو خیلی بهتر از منی بهار و من می ترسم لایقت نباشم اما...اما دیگه نمی تونم نمی تونم بدون تو دووم بیارم. همه زندگیم شده تو و فکر کردن به تو. بدون تو احساس می کنم هیچی ندارم.

بهار با دقت به رهام گوش می داد هر چند حرفش را باور داشت و خودش نیز بدون او دیگر نمی توانست اما همیشه عقلش فرمانروای بدنش بود. دستش دوباره روی تخته چرخید.

-اگه این احساس تموم بشه چی؟ اگه بفهمی من اونی نیستم که می خواستی؟

رهام نگاه رنجیده و ملامتگرش را به بهار دوخت.

-هیچ وقت به عشق من شک نکن. احساس من به تو مال دیروز و امروز نیست. من سی و شش سالمه بهار و یه نوجوون نیستم. من نه عاشق روی تو شدم و نه پولت. رفتار و شخصیت تو بود که کم کم من رو ، اون هم از راه دور شیفته و فریفته ی تو کرد. من سالهاست که وقتی با تو حرف می زنم با یک حس مبهم شیرین و یک اشتیاق وصف ناشدنی رو به رو میشم. دیدن تو ، سال گذشته فقط این رو به من فهموند که این حس چیه. حس من یک حس پایداره. دلم می خواد ازت حمایت کنم و تکیه گاهت باشم. در آغوشت بگیرم و درداتو تسکین بدم. دلم می خواد حامی من باشی و بهت تکیه کنم. تو خوشی و غم مرحم دلت باشم و همدمم بشی. بهار...من....واقعا دوست دارم...اگه...اگه تو به احساسم شک کنی دیگه هیچی ندارم هیچی.

بهار مبهوت صداقت کلام رهام بود. با آنکه ساعتی قبل این حقیقت را از زبان استادش شنیده بود ، اما شنیدن آن از زبان رهام شیرین تر و دلنشین تر می نمود. لبخندی از سر رضایت بر لب آورد. حالا دیگر تردیدی نداشت . رهام را دوست داشت و به این اندیشید که چگونه او را از حال بدش خارج کند. لبخندش کش آمد. روی تخته نوشت:

-پس واقعا سرم کلاه رفته . یه پیرمرد رو داشتم قبول می کردم نه یه جوون سی و یکی دو ساله

نگاه غمگین رهام با خواندن آن اول شگفت زده و سپس پر از شیطنت گردید.

-کی بهت گفته بود من سی و یکی دو سالمه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت.خودش هم می دانست هیچ وقت در مورد سن وسال رهام جست و جو نکرده است. رهام با شیطنت به سمت تخته چرخید و شروع به پاک کردن آن نمود . در نهایت فقط دو کلمه روی تخته بر جای ماند. قبول کردم.

بهار خندان به شیطنت رهام چشم دوخت . حالا هر دو احساس بهتری داشتند. رهام گردنش را کج کرد و با نگاهی که برق می زد به بهار نگریست.

-درسته؟

بهار با لبخند چند بار پلک زد. رهام از خوشحالی جستی زد و چون فراموش کرده بود پای مصنوعی را خارج کرده تعادلش را از دست داد و روی تخت افتاد. البته اگر بهار خودش را به سرعت عقب نمی کشید، بدون شک روی او می افتاد. همین اتفاق موجب خنده بلند رهام و لبخندی عمیق بر لبان بهاری گردید که صورتش از خجالت و هیجان رنگ گرفته بود. رهام نفسی تازه کرد. پایش را جا انداخت و در همان هنگام لب به سخن گشود.

-یعنی می شه یک روز من صدای خنده بلندت رو بشنوم؟!

بهار نگاه مهربانش را به عزیزترین مرد زندگیش دوخت. صداقت کلام و محبت خالص حرفهای او را، باور داشت. رهام نگاه شیفته اش را بهار دوخت کمی جلوتر کشد و درست کنار پای او نشست. دستش را داخل جیبش برد و جعبه ای کوچک خارج کرد. در آن را گشود و رو به روی بهار گرفت. حلقه ظریف و زیبایی در آن خودنمایی می کرد

-می دونی همیشه تو رویاهام کنار پات زانو زدم و ازت تقاضای ازدواج کردم. حالا کنار پات می نشینم و ازت خواهش میکنم که تقاضامو قبول کنی. بامن ازدواج می کنی بهار؟

بهار با چشمانی اشک آلود به مرد رویاهایش نگریست. نفس عمیقی کشید و دستش را پیش برد و حلقه را برداشت. رهام با شعف او را نگریست. از جا برخواست چرخی دور خود زدو در نهایت به سمت بهار چرخید . دلش برای در آغوش کشیدن بهار پر کشید دیگر توان آنجا ماندن نداشت. به سمت در حرکت کرد .سپس دوباره به بهار نگریست. در حالی که از شدت هیجان صدایش می لرزید او را مخاطب قرار داد:

-ممنونم ازت عزیزم.... اما بدون حسابی برنامه خاله رو به هم زدم. می خواست امشب خواستگاریت کنه. مواظب قلب منم باش.

بهار به مرد دوست داشتنیش نگریست که با خنده خارج می شد و سپس به حلقه ای کف دستش قرار داشت. حلقه را بوسید و خدا از بابت حضور رهام شکر کرد. حالا دیگر علت مهمانی شب و ترس بی مورد آرزو را می دانست.

نیم ساعتی گذشت و اتاق خلوت او از میهمانانش پر شد. استاد و همسرش، علی و راهله، آرزو و شهرام، عرفان و در آخر رهام. همه با هم و در کنار هم جوی صمیمی را به وجود آورده بودند. عرفان نیز به خواسته بهار لباس مشکی اش را خارج کرده بود. اما بهار، به راحتی غم پنهان شده در چشمان برادر، که سعی در مخفی کردن آن در میان خنده

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هایش داشت ، را درک می کرد. کنار عرفان رهام نشسته بود . درست در نقطه دید او. گاهی رهام با شیطنت او را از نظر میگذراند و گاهی به انگشتش اشاره می کرد و بهار خود را به نفهمیدن میزد و با لبخند رویش را بر می گرداند. به دنبال این حرکت بهار ، هر بار رهام آه پر سوزی می کشید که موجب خنده اطرافیان می شد. تا انکه کیوان طاقت نیاورد.

-خانم تا این پسر با این آهش خونه امون رو به آتیش نکشیده ، فکر کنم بریم سراغ اصل مطلب بهتره.

با گفتن این حرف نگاهها به بهار دوخته شد. نگاه مریم پر از خواهش و آرزو بود . کیوان نگاهش امیدوار بود و نگاه رهام پر از شیطنت. در نگاه آرزو، ترس و نگرانی دیده می شد و چشمان عرفان علاوه بر آن پر از غم بود. غمی که دل بهار را می لرزاند و از پذیرفتن پیشنهاد رهام پشیمانش می کرد. هنوز پسر کوچک خانواده را به سرانجام نرسانده بود و خودش قصد جدایی داشت. عرفان فقط 19 سال داشت و شاید تنهاترین فرد خانواده به حساب می امد. در این سن ، او بیش از هر چیز ، به راهنمایی نیاز داشت . البته او مردی خودساخته و قابل اعتماد بار آمده بود. بهار نگاهش را از نگاه برادر دزدید.غم غریبی بر قلبش چنگ انداخت. مریم سرفه ای مصلحتی کرد.

-خب...هر چی کار سخته می سپارین به من.

-خاله اصل مطلب چیه؟

همه به پرسش بی موقع علی خندیدند.

-فکر کنم من و علی لازمه بریم بیرون.

مریم دست راهله را فشرد.

-نه دخترم بشینید.

سپس رو به علی کرد.

-اگه تا اخر بشینی و سوال نپرسی میفهمی پسرم . باشه؟!

علی موشکافانه به همه نگاه کرد.

-خب.

بار دیگر همه به علی که سراپا گوش شده بود خندیدند.

-راستش ما همه اینجا جمع شدیم تا دختر گلم بهار رو برای پسرم رهام خواستگاری کنیم.خدا بیامرزه مادر و پدرتونو .اما حالا خونواده بهار جان شمایید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار حس کرد تمام بدنش داغ شده است .نمی دانست این حس از چیست از هیجان یا شرم حضور دیگران.صدای شهرام او را به خود آورد.

-ایشالا به سلامتی. خوبه پس بالاخره این رهام خان قراره شیرینی بده.

عرفان سرفه ای کرد.

-اهه آبجی من هنوز جواب نداده. فکر کردی به همین راحتیه.

-خب ما شیرنی رو می خوریم تا بهار خانم فکر کنه.

-جان؟! ما شرایط داریم شاید دوماد پشیمون شد.

-خب بذار ما شیرنی بخویم به شرایطم می رسیم.

-نمی شه !

در زمانی که همه به جرو بحث میان شهرام و عرفان می خندیدند نگاه رهام به صورت بهار نشست . بهار لبخند او را دید و از خجالت سر به زیر انداخت و یکپارچه آتش شد. ضرباهنگ قلبش بالا رفته بود و محکمه وجدانش نهیب میزد که مبادا غرور برادر کوچکش به خاطر پاسخ دادن او به خطر بیافتد .مبادا رهام او را به سخره بگیرد و ...

صدای رهام بار دیگر افکارش را پاره کرد.

-حق با شماست عرفان جان. من به دیده منت شرایطتون رو گوش میدم و منتظر جواب خواهرت می مونم. به هر حال شما خونواده اش هستید و نظر شما هم مهمه.

عرفان نگاه معنا داری به رهام انداخت.

-اولا نظر لطته رهام خان. ولی آبجی من اختیار دار زندگی خودشه. من و آرزو هم فقط خوشبختیش رو می خوایم. دوما فیلم بازی نکن پسر . خودم دیدمت نیم ساعت پیش همون طور که با دمت گردو می شکستی و کبکت خروس می خوند از اتاقش زدی بیرون.

همه از خنده سرخ شده بودند و بهار از خجالت. در دایره لغوی رهام هم که خجالت جا نداشت و فقط با تعجب به عرفان می نگریست.

-من که نفهمیدم چی شد. من کبک ندارم. دم هم ندارم.

عرفان نگاهی به رهام که با گیجی نگاهش می کرد انداخت و بعد از اندک زمانی دوباره جمع زیر خنده زد.

-آبجی احسنت به این انتخابت این که باید یه بار بره اکابر.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حالا ابروهای رهام بالا پریده بود. بهار با شوخی اخمی به برادرش کرد و با ابرو به رهام اشاره کرد . دوست نداشت او را دست مایه خنده قرار دهند .شهرام و عرفان به قدر کافی سوژه خنده داشتند. کیوان با شوخی دستی بر پشت رهام که کنارش نشسته بود زد .

-پسر جان اینا همه اصطلاح و ضرب المثله. یعنی خوشحال بودی و راضی.

رهام کمی فکر کرد ناگهان با چشمانی پر سوال به عرفان که هنوز می خندید نگریست.

-واقعا منو دیدی

واکنش عرفان فقط خنده و سر تکان دادن بود. جمع که تازه متوجه شده بودند که عرفان یکدستی نزده است ، نگاهشان را بین بهار و رهام چرخاندند و دوباره به خنده افتادند. بهار این بار بیشتر شرمنده شد و رهام با لبخند به او می نگریست.

-خب پسر زودتر می گفتی کار من و هم راحت می کردی.

در پس حرف مریم کیوان به زبان امد.

-پس اون آهت مال چی بود پدر صلواتی.

-فراغ یار.

رهام بدون خجالت خندید.

-احسنت به این همه ذکاوت شهرام جان نمی گن دل من میگره همه پیش یار نشستن من اینجا پیش این.(و به عرفان اشاره کرد.)

عرفان نگاه کجی به رهام انداخت.

-هی پسر حواست باشه من برادر زنم و رگ غیرتم باد میکنه و یک هو دیدی ضربه فنیت کردم.

رهام دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد و به بهار که آنها را می نگریست چشمکی زد و رو به عرفان گفت:

-ببخشید ....ببخشید. اما حرف حق بود باید زده میشد.

-هی روزگار می بینی این پسر اجنبی چه راحت حرفشو میزنه.ما که از ترس بهار خانم تو مجلس خواستگاری نُطَق نکشیدیم.

بهار خندید چون حق با شهرام بود. شهرام رو به کیوان کرد.

-می بینید استاد جوونای این زمون رو.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سپس سرش را به طرفین تکان داد.

-ای داد بیداد . قدیما یه ترسی از برادر زن داشتند

همه به حرکات شهرام می خندیند. شهرام که سمت دیگر عرفان نشسته بود، بعد از گفتن این حرف دستی به پشت عرفان غمگین زد و خندید.

-آخی پسرم چته تو لاکی. قصه نخور نوبت شمام میرسه.

عرفان خودش را جمع کرد و دوباره ماسک خوشحالی زد

-همین شما گول خوردید و افتادید تو چاه بسه. با من کاری نداشته باشید که شاعر خوب گفته.

ای پسرا زن نگیرید زن بگیرید زن ذلیلید.

شهرام خودش را به همسرش که سمت دیگرش نشسته بود، نزدیک کرد .

-تا باشه از این چاهها اقا عرفان . قصه ی گوشت و گربه است حکایت شما.

این عجیب ترین خواستگاری بود که بهار حتی ، تصور آن را هم نمی کرد . تمام مدت آنها به حرفها و لغز خوانی های بین شهرام و عرفان و رهام خندیدند. تنها حرفی که زده نشد پیرامون مهریه و سایر مباحث معمول خواستگاری بود. انگار با همان جمله اول عرفان و تایید رهام حساب جلسه بسته شده بود و همگی با رضایت خاطر این انتخاب را پذیرفته بودند. بعد از ساعتی مریم بلند شد.

-خب مزاحمت کافیه دیگه. لطفا بفرمایید شام.

سپس به سمت بهار رفت و او را تنگ در آغوش گرفت که موجب شد رهام بار دیگر با شیطنت آه بکشد و جمع را بخنداند. کیوان گوش رهام را کشید.

-شیطنت بسه پسر بیا بریم که آبرومون رو بردی.

مریم با خنده به آنها نگاه کرد و به سمت بهار چرخید. قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. دستش را به سمت گردنش برد و زنجیری که با یک اویز خورشید همراه بود خارج کرد.

-این رو مادر شوهرم بهم داد. شب بله برون. همیشه دلم می خواست اینو بدم به عروس رهام. خدا رو شکر که نسیب تو میشه.

مریم با لبخند به صورت گلگون بهار نگریست و چادر بهار را از سرش برداشت و دور شانهایش انداخت و زنجیر را به گردن او بست و او را بوسید. رهام نفس عمیقی کشید که این بار مریم به سمتش خیز برداشت.

-یک بار دیگه آه بکشی خودم حسابتو میرسم.!! پسر خجالت بکش.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

همه به حرکات رهام که ادای مظلوم ها را در می اورد می خندیدند.علی به کنار مریم رفت و لباس او را کشید.

-خاله..

-جانم .

-حالا سوالمو بپرسم؟

-بگو عزیزم.

-من بازم نفهمیدم اصل مطلب چیه.

صدای خنده جمع بلند شد. عرفان کنار پای علی زانو زد تا قد بلندش هم اندازه علی شود.

-می دونی عمو . اصل مطلب کلمه ایه که باهاش می خوان داماد رو ذوق مرگ کنند و سه ساعت طول می کشه تا برن سراغش. هرچند این داماد ما ذوق مرگ بود.

همه به قیافه بهت زده علی و قیافه شاکی رهام خندیدند. شهرام با خنده دستی بر پشت عرفان زد.

-دستت طلا داداش.

-ناقابل بود اما من نگفتم کدوم داماد و در ضمن یادت نره فعلا داماد رسمی ما تویی.

با گفتن این حرف به سرعت از شهرام فاصله گرفت و از در اتاق خارج شد. شهرام هم با خنده دنبال او افتاد و بیرون رفت. رهام دور از چشم سایرین برای بهار بوسه ای در هوا فرستاد که این بار بهار دید و با خجالت سر به زیر انداخت و سرش را با تاسف تکان داد. رهام هم با خنده به همراه بقیه خارج شد. طولی نکشید که اتاق بهار خلوت شد و کسی جز آرزو در اتاق نماند. آرزو با تردید به بهار نگریست. بهار آغوشش را گشود و آرزو خود را در آغوش او انداخت.

-وای بهار خیلی خوشحالم. رهام مرد خوبیه ایشالا خوشبخت بشی. همش میترسیدم همه رو بیرون کنی. مامان خیلی آرزو داشت عروسی تو رو ببینه.....من بدون تو چکار کنم.من...من بهت نیاز دارم من و دخترم بهت نیاز داریم.

بهار با قلبی اندوهگین به حرفهای سریع و پشت سر هم آرزو گوش می داد، لباسش کم کم از اشکهای خواهرش خیس شد. سر آرزو را بالا اورد. اشکهایش را زدود و با اخم به او نگریست. به خودش و او اشاره کرد و دستهایشان را در هم گره کرد. آرزو متوجه منظور او شد. می خواست به او بفهماند ، آنها همیشه با هم هستند . آرزو لبخند تلخی زد.

-اما رهام تو رو می بره آلمان. من تنها می مونم.

بهار دست آرزو را کشید و کنار تخته برد.

-تو تنها نیستی شهرام و خونوادش هستند. عرفان هست. استاد و همسرش هم هستند و بالاتر از اونا خدا رو داری. منم که برای همیشه نمرم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-یعنی واقعا تو می خوای بری؟ واقعا پیشنهادشون رو قبول کردی؟

بهار ترس را در کلام خواهرش حس می کرد . اما دوست داشت برای یک بار در زندگیش فکر خودش باشد و به خودخواهی خانواده اش بی توجه گردد . علی رغم دردی که قلبش کشید نوشت:

-اره .من پیشنهادشو قبول کردم.

عرفان به داخل اتاق سرک کشید و با دیدن انها کاملا داخل شد.

-شما چرا ایستادید همه منتظرتونن.

با دیدن اشکهای آرزو جلوتر امد

-چیزی شده؟

آرزو شانه بالا انداخت و با بغض در حالی که به تابلو اشاره می کرد ، از اتاق خارج شد. عرفان تابلو را خواند و لبخند زد. بهار دست لرزانش را پیش برد.

-تو هم ناراضی هستی.

-بی خیال آبجی. مهم خودتی که دوست دارم خنده واقعیت و خوشبختیت رو ببینم. خدای منم کریمه. تازه همون طور که نوشتی من اینجا بیشتر از تو توی آلمان، آشنادارم. من نگران توام که اونجا فقط رهام رو داری.

بهار به این محبت برادرانه لبخند زد و او را در آغوش کشید.

-دلم برات تنگ میشه آبجی. سنگ صبورم و همه دلخوشیم تو بودی . اما من به انتخابت آفرین میگم. رهام مرد خوبیه. مامان هم دوسش داشت و تاییدش می کرد. نگران من هم نباش تو که نیستی خیال منم بابت اردو و مسابقه راحت تره. یه سوییت کوچیک تو تهران بهم دادن . میرم تهران. برای تیم مجبورم برم. خیالم از بابت آرزو هم راحته چون شوهرش و خونواده اون هواشو دارن

بهار دلش می خواست بگوید پس افسانه؟! اما نمی توانست برادرش را پایبند خواهرهایش بکند. فقط برای تایید او فشار دستانش را زیادتر کرد .مدتها بود که در آغوش برادر کوچکش گم میشد و دستانش کامل گرد او حلقه نمی شد. برادرش مردی شده بود.

کمی بعد عرفان با خنده خواهرش را جدا کرد.

-مثلا اومده بودم شما رو ببرم .حالا خودم موندم . بریم تا یکی دیگه نیومده دنبالمون.

هر دو خندیدند و به سمت میز شام حرکت کردند. کاملا مشخص بود که همه طوری نشسته بودند تا بهار مجبور به نشستن کنار رهام شود. البته یک جای خالی دیگر هم بین شهرام و راهله بود. عرفان خنده شیطنت آمیزی کرد و به

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شهرام اشاره ای کرد. شهرام خندید و سرش را به تایید تکان داد. عرفان با بدجنسی صندلی کنار رهام را کنار کشید. رهام متوجه نقشه آنها شد و دستش را مکحم به صندلی گرفت

-فکر نمی کنی اینجا جات نشه پهلوون .

-اتفاقا اینجا درست اندازه منه.ا ونجا اصلا جای من نیست. بهار جون لطفا بشین پیش راهله خانم.

بهرا لبخندی زد و راهش را کج کرد تا میز را دور بزند. پیش چشم همه معذب بود که مستقیم برود و کنار رهام بنشیند. دست مریم پیش رفت و مانع نشستن عرفان شد.

-بهار جان وایسا و از حقت دفاع کن.

بهار سرخ شد. مریم چشم غره ای به عرفان رفت.عرفان با خنده به او نگریست.

-داشتیم خاله؟ رگ غیرت من غلمبه شدا.

همه به حرکت دست عرفان خندیدند.

-رگ گردنتون غلمبه شده یا از نشستن کنارمن ترسیدید آقا عرفان؟

-این چه حرفیه راهله خانم شما تاج سر ما من که از خدامه بیام اونجا ولی.....من از این شهرام می ترسم بد نگام میکنه.پیش داماد جدید هنوز ابهت دارم.اونجا بیام سهم غذای خودشو میده به آرزو غذای منو کش میره.

دستی از پس سر عرفان برآمد و پشت گردن او را گرفت. شهرام به سرعت میز را دور زده بود و پشت سر او قرار گرفته بود.

-آخه جوجه به سن و سال من و قد و بالام نگاه کن بعد کری بخون. بدو بشین سرجات. پای بهار خانم درد گرفت. غذا هم سرد شد.

بهار با لبخند به انها نگریست.شهرام بدنسازی کار می کرد و هیکلش از عرفان تنومندتر می نمود. ناگهان متوجه شد همه نشسته اند و با لبخند به او می نگرند. رهام هم برخواسته و صندلی را عقب کشیده بود.

-بفرمایید بانو.

شهرام با خنده بلند گفت:

-گول نخور بهار خانم اولشه هنوز خرش از پل نجسته!

صدای اعتراض آرزو بلند شد.

-شهرام

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-من که چیزی نگفتم خانم؟ راست میگم دیگه.

همگی خندیدند. رهام کمی گنگ به انها نگریست و لبخند زد هرچند مفهوم حرف شهرام را نفهمیده بود اما می دانست که او جز اذیت کردنش هدفی ندارد.

-شهرام جان گویا نمی خوای امشب بری خونه نه؟

این بار شهرام چشمانش را ریز کرد و مظلوم به همسرش نگریست.

-من غلط بکنم. گردن من از مو نازک کرد.

همه می خندیدند در این میان رهام به بهار اشاره کرد که تا هواس دیگران نیست آنجا بنشیند. او خوب می دانست که دختر ارزوهایش در این موارد بسیار خجالتی است. گاهی شک می کرد آن دختر محکم و مغرور و بسیار اجتماعیِ بیرون از خانه، همین دختر نازک و شکننده و خجالتی داخل خانه باشد. وقتی بهار نشست صحبتها قطع شد و شام در محیطی آرام و دوستانه صرف شد.

*****

بهار دلش نمی خواست جشنی داشته باشد و رهام نیز بیشتر تمایل داشت زودتر به هامبورگ برگردد. از این رو یک مهمانی خودمانی ترتیب دادند تا آن دو به عقد یکدیگر درآیند. سه روز بعد میلاد پیامبر بود و تصمیم بر این شد که میهمانی در همان روز برگزار شود. مهمانان آنها ، بیشتر دوستان بسیار نزدیک دو خانواده بودند. رهام که فامیلی جز خاله اش در ایران نداشت و از خانواده بهار نیز ، فقط تنها خاله اش حضور داشت.عمو و عمه اش با عنوان اینکه او دختری ناهل است و هنوز سال پدر بزرگ و مادرش نگذشته از شرکت در میهمانی سرباز زده بودند. با وجود دلخوری اش از بهروز، عرفان را برای دعوت گرفتن از او نیز، فرستاد اما بهروز نیز حاضر به شرکت در شادی خواهرش نشد..حال افسانه هم خوب نبود و پزشک معالجش اجازه ترخیص به او نداد. هر چند سابقه مراسم مادرشان بهار را از روبه رویی با او می ترساند اما باز هم، عرفان را به سراغ او فرستاده بود.

روز میهمانی فرا رسید. بهار غمگین در میان جمع کوچک باقی مانده از خانواده اش به عقد رهام در می آمد. برای آرایش، به دست آرایشگری ماهر سپرده شد. به درخواست او ، آرایشگر به سادگی قسمتی از موهایش را جمع کرده و باقی آن را حالت داد و روی شانه او رها کرده و نیم تاج مرواریدی بر سرش قرار داده بود.صورتش،ملیح و ساده آرایش شد و از حالت دخترانه اش خارج گردید. ست مروارید سیاه بر گردن و گوشهایش آویخته شد. بعد از اتمام آرایشش، لباسی از حریر و ساتن سفید که رهام برایش خریده بود را ، پوشید. پیراهن سفارشی رهام کاملا پوشیده بود .آستینهای بلند و یقه بسته ای داشت و به زیبایی روی آن مروارید دوزی شده بود و آنچنان جنس زیبا و لطیفی داشت که همگان را به تحسین وا می داشت.دوخت لباس ساده و دنباله ای بلند داشت .بدون فنر یا چیز مشابهی. اندام موزون بهار در ان دلفریب جلوه می داد. برای همه انتخاب رهام جای تعجب داشت. چرا که این لباس ساده و زیبا

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

، بسیار گران قیمت بود و مناسب جشن ساده بهار نمی نمود به ویژه که میهمانی مختلط نیز نبود و نیاز به آن همه پوشیدگی احساس نمی شد..

با غم به چهره تغییر کرده اش در آینه نظری افکند. جای خالی پدر و به ویژه مادرش به او دهن کجی می کرد. مریم صورت عروس زیبایش را بوسید و چادر حریر سفیدی بر سر او انداخت. سفره عقدش نیز ساده تزیین شده بود. ترکیبی از صورتی و سفید و البته با تزیینات مروارید. از آنجا که در خانه آرایش شده بود ، داماد برای بردن عروس به سراغش نیامد و مرم با بدجنسی تمام اجازه دیدن بهار را ، به رهام نداد. قبل از آمدن عاقد، بهار چون طاووسی سفید خرامان خرامان به اتاق عقد برده شد. در میان کل و شادی تنها اعضای خانواده اش به بالای سفره عقد هدایت شد و در کنار رهام که بی صبرانه انتظارش را می کشید جای گرفت.

جشمان رهام عاشقانه او را می نگریست. تمام مراسم از نظر رهام کسالت بار می نمود. سابقه شرکت در هیچ جشن عقد ایرانی را نداشت و نمی دانست آن همه مقدمه برای چیست! مراسم هایی که او رفته بود، بسیار متفاوت با این مراسم بود اما همه را برای رسیدن به معشوق همه چیز را تحمل می کرد. در آن لحظه ای که بهار کنارش جای گرفت، از جانب او غمی را احساس میکرد که دلش را چنگ میزد. موجی از اندوه بهار را احاطه کرده بود و با وجود پوشیده بودن صورتش ناراحتی اش قابل احساس بود. شاید به دلیل وابستگی عاطفی کمتر رهام درک این موقعیت برایش سخت می نمود.

طولی نکشید که عاقد در اتاق حاضر شد. اسناد فوت ولی به او تحویل داده و ثبت گردید. از آنجا که بهار ، برای بله گفتن زبانی نداشت تا پاسخ عاقد را بدهد . عاقد قبل از خواندن خطبه ، از موافقت او با این ازدواج مطمئن شده و قرار بر ان شد که بعد از خواندن خطبه ، بهار فقط سری به نشانه بله تکان دهد. همین موجب شد، حس ترحم در اطرافیان جان بگیرد و بعضی سر در گوش یکدیگر کرده و عروس را کمتر از داماد بخوانند.

در آن لحظه همه احساسات بهار به هم ریخته بود . ترس و تنهایی. هیجان و استرسی عجیب و شادمانی از یافتن همدم و همرازی راستین. همه این احساسات سبب شد که احساس کند اتاق دور سرش می چرخد و ضربان قلبش نامنظم اوج گیرد. چشمانش را بست و شروع به کشیدن نفس عمیق نمود. رهام که کنارش نشسته بود ، متوجه حال خراب او شد.

-بهار عزیزم خوبی؟

قطره اشکی سمج از گوشه چشمش چکید. سرش را به نشانه بله تکان داد. اما خوب نبود. به راستی خوب نبود!

رهام کلافه به خاله اش نگاهی افکند و به بهار اشاره کرد و لب زد که حالش خوب نیست. مریم به نزد آنها آمد و دست بهار را گرفت .

-خوبی عزیزم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

واکنش بهار مشابه بود.فقط سری تکان داد. عاقد بالاخره جمع را به سکوت دعوت کرد. بالای سر بهار ، مهتاب (منشی شرکتش) و راهله پارچه نازکی را گرفته بودند و آرزو قند می سایید.

بعد از خواندن خطبه، عاقد سربلند کرد و به بهار نگریست . بهار در دلش به خدا توکل کرد و از روح پدر و مادرش اجازه طلبید و قبل از آنکه آرزو او را روانه باغ گل و گلابگیری کند، سرش را به علامت موافقت تکان داد. عاقد صلواتی فرستاد و خطبه برای رهام تکرار شد . رهام نیز با صدای رسا پاسخ داد و اتاق عقد پر از صدای صلواتهایی شد که در میان کل کشیدنهای دختران گم میشد.

رهام با خنده سرتکان میداد. اما در دل بهار غوغایی بر پا بود. چه ساده از زندگی ساده اش فاصله گرفته بود.هیچ وقت فکر نمی کرد که اینچنین عروس گردد. جای خالی مادرش نفسش را گرفته بود. بعد از امضا کردن دفتر عاقد و دفتر دار از اتاق خارج شدند. مریم اشاره ای به رهام کرد تا چادر را به بالا بزند. دستان رهام با لرزشی آشکار، پیش رفت. قلب بهار تند میزد و نفسهای هیجان زده رهام را حس میکرد. چادر به عقب زده شد و نگاه رهام مات صورت تغییرکرده بهار گردید.

چهره بهار لطافتی بهاری یافته بود . موهای مواج کوتاهش که روی شانه هایش بود قابی زیبا برای صورتش ایجاد کرده بود. بهار لبخندی زد چشمانش از اشک برق میزد و رهام تمام سعی خود را کرد تا بهار را نبوسد چون ساعتی قبل خاله اش اتمام حجت کرده بود که این کار در جمع پسندیده نخواهد بود. مشتش را گره کرد تا بر هیجانش فایق اید. آنچنان در چشمان یکدیگر غرق گردیدند که موجب خنده جمع شدند.

- پسر خوردی خواهرمو اهه!

رهام به سختی از بهار چشم گرفت و آب دهانش را قورت داد و به سمت عرفان برگشت.

-از الان تا آخر دنیا زن خودمه و سهم خودم جناب.

-ما هم چغندریم.

رهام گیج به عرفان نگریست و کیوان به جای او پاسخ داد:

-دقیقا.

صدای خنده بلند شد و رهام بار دیگر در چشمان بهار چشم دوخت. بهار با خجالت سر به زیر انداخت. با صدای آرزو سر هر دو بالا آمد.

-حالا وقت عسله!

رهام با تعجب به آرزو نگریست.

-وقت چی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-عسل. باید عسل دهن هم بذارید تا زندگیتون شیرین بشه.

رهام با تعجب نگاهی به ظرف عسل تزیین شده در دست آرزو انداخت. سپس به بهار نگریست و لبخندی زد و دوباره به ظرف عسل خیره ماند.

-خیلی جالبه اما قاشقش کو؟

اتاق از خنده منفجر شد و این رهام را کلافه کرد. مریم به کمک رهام آمد.

-پسرم رسمه که عروس و داماد اولین لقمه که به شیرینی عسله رو با انگشت در دهن همدیگه بذارن.

ابروهای رهام بالا پرید. نگاهی به دستهای بهار انداخت که در هم گره شده بود. سپس با بی خیالی شانه ای بالا انداخت.

-برای من مهم نیست اما فکر نمی کنید بهداشتی نیست .دست من کثیفه.

عرفان با خنده سری تکان داد.

-پسر تو چقدر پاستوریزه ای.فکر کنم این قسمت مورد غلاقه بیشتر دامادهاست.

بهار که خودش نیز چندان از این کار خوشش نمی امد و کاملا متوجه نارضایتی رهام بود با لبخند دستش را بر دستان او نهاد تا آرامش کند . این اولین تماس آنها بعد از محرمیت بو د و اولین تماسی که رضایت خاطر بهار را در بر داشت بدون هیچ خجالتی.

رهام ابتدا از این کار متعجب شد . سپس با لبخند به بهار نگریست و دستش را صید کرد و در دستان بزرگ و گرمش فشرد. قلب بهار از هیجانی شیرین به تپش در آمد و صورتش گلگون شد. رهام همانطور که دست بهار را می فشرد با لبخند او را مخاطب قرار داد:

-من از دستای تو زهرم می خورم چه برسه به عسل.

سپس آرزو را صدا کرد.

-ارزو خانم لطفا ظرفو بیارید.

بهار مکثی کرد و از داخل کیف کوچک سفید رنگی که کنارش بود ، با دست آزادش بسته ای دستمال مرطوب خارج کرد و به رهام داد . رهام با لبخند به او نگریست و صدای هو وو و جیغ در اتاق پیچید.

مریم با رضایت به آنها نگریست. رهام و بهار دستانشان را تمیز کردند. اولین نفر بهار باید عسل در دهان رهام می گذاشت. با تصور آن مورمورش شد و باز هم گر گرفت. اما برق چشمان رهام ترغیبش می کرد. بهار انگشت به عسل زد و آن را بالا آورد . رهام چشم بست و دهان گشود اما شیطنتی غریب بر جان بهار نشست .خنده ای کرد و دستش را به

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سمت دهان خود کشید. دهانش را نبسته بود که انگشتش با فشار خارج شد و تا به خود آید داخل دهان رهام فرو رفت. رهام که با بازکردن چشم متوجه کلک بهار شده بود در ابتدا اندیشیده بود که رسم چنین است اما با خنده و اشاره خاله اش فهمیده بود رو دست خورده و به سرعت سهم خود را ربوده بود. همه به حرکت سریع رهام می خندیدند و بهار ندانست کی او چشم گشوده و دستش را ربوده بود؟

رهام بعد از خارج کردن انگشت بهار با ظرافت بر آن بوسه زد و بدون آنکه دست او را رها کند انگشت خود را در ظرف عسل زد و جلوی دهان بهار گرفت. صدای گاز گاز اطرافیان متعجبش کرده بود که بهار به سرعت انگشتش را در دهان گرفت و به سرعت عسل را خورد و رها کرد.

هر دو با لبخند به یکدیگر نگریستند . این شیرینی بسی دلپذیر بود. کم کم همه برای دادن کادوهایشان جلو آمدند و بعد از تبریک اتاق را ترک کردند. آخرین نفرات کیوان و مریم بودند و آرزو و عرفان . عرفان جلو امد و پیشانی هر دو را بوسید و هدیه اش را که تقدیم کرد و بعد از او نوبت به آرزو رسید. او نیز با بغض خواهرش را بغل گرفت و بوسید و سکه ای را به خواهرش بخشید. سپس مریم جلو آمد و انگشتری زیبا بر دست بهار نشاند و هر دو را در آغوش گرفت و کنار رفت.

-انشا.. خوشبخت بشید بچه ها. قدر همو بدونید و تو زندگی پشت هم باشید.

اشک در چشمان بهار حلقه زد چقدر دوست داشت مادرش نیز زنده بود. اغوش مریم بوی مادرش را می داد. کیوان جلو امد و ابتدا رهام را در آغوش کشید . ساعتی زیبا بر دست او بست و پدرانه بر پشت او نواخت.

-باید قول بدی مراقب دختر من باشی. نبینم غم تو چشماش باشه.

رهام چشمی گفت و کنار کشید . بهار مردد ایستاده بود با آنکه می دانست استادش دیگر از محارم * است، با خجالت سر به زیر افکنده بود. کیوان جلو آمد و سرش را بالا اورد.

-همیشه سربلند باش دخترم. آرزوی من خوشبختی تو بوده و هست . انشا...هردوتون خوشبخت باشید و با کمک هم زندگی خوبی رو بسازید.

کیوان این را گفت و پیشانی بهار را بوسید. قلب بهار از محبت پدرانه استادش به خروش آمد. بغضی که از ابتدای مراسم بر گلویش چنبره زده بود سر باز کرد و گریان خود را در آغوش استادش رها کرد. آغوشی که بوی مردانگی می داد.بوی جوانمردی. بوی پدر.

کیوان با طیب خاطر بهار را در به خود فشرد. چقدر دوست داشت عروسی او را ببیند. بعد از آشنایی با بهار همیشه دوست داشت که او جای خالی دخترش را پر کند و حالا چنان نزدیک به او بود و او دست نوازش بر سرش می کشید. چقدر ممنون رهام بود. این حس را مدیون او بود.

رهام قدم پیش گذاشت و بهار را به ارامی از آغوش کیوان بیرون کشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-از همتون ممنونیم. هم من و هم بهار. بهتون قول میدیم خوشبخت بشیم. مگه نه خانمم.

بهار از آن همه نزدیکی و محبت غرق در شادی بود. رهام تقریبا او را در آغوش گرفته بود و این برای بهاری که تا ساعتی پیش او را نامحرم می دانست غریب می نمود . همه با دیدن حالت معذب بهار با لبخند از اتاق خارج شدند و بهار ماند و رهام مشتاق.

رهام نفس عمیقی کشید و به سمت او برگشت.

-حالا دیگه ماییم . فقط من و تو. ...و من چقدر منتظر این لحظه بودم عزیزم.

بهار با شرم در چشمان مشتاق رهام نگریست و تا به خود بیاید در آغوش پر مهر رهام گم شد.

---

* پدر رضایی مرد به همسر وی محرم می باشد.

فرودگاه پر بود از آدمهایی که برای بدرقه عزیزانشان آمده بودند. پرواز بهار و رهام ابتدا به مقصد تهران و سپس هامبورگ بود. ترس غریبی بهار را در برگرفته بود. در ان دو هفته بعد از عقدشان ،کمتر با رهام تنها مانده بود و بیشتر به دنبال کارهای ویزایش بود. روزهای زیادی را در المان با رهام سپری کرده بود، اما اکنون که عنوان همسر را به همراه داشت ،حس غریبی بر جانش چنگ می انداخت. ترسی عجیب از آینده برجانش چنگ میزد. برای ناراحت نکردن اطرافیانش که عاشقانه دوستشان داشت چیزی تگفته بود و زندگیش را به خدا سپرده بود.

در میان اشک و دعاهای خانواده اش به سمت گیت پرواز حرکت کرد. در حالی که نگاهش هنوز به پشت سر بود و دستان رهام او را در برگرفته بود. قلبش بی تابانه می زد. رهام قبل از پرواز او را به چکاب برده بود تا مطمئن شود که پرواز برایش خطری ندارد، با این وجود، از هر نظر ،آماده بود تا در صورت برخورد به مشکلی واکنش لازم را نشان دهد. بر حسب دستور پزشک اولین قدم آرام نگه داشتن بهار بود و با وجود بی تابی او این امر تقریبا غیر ممکن می نمود نفس عمیقی کشید و بهار را به خود نزدیکتر کرد. بهار خجالت زده کمی فاصله گرفت و به اطرافش نگریست.

-اگه نمی خوای همین جا بغلت کنم آروم باش عزیزم و گریه نکن . باشه؟!

بهار لبخند بی جانی زد و سری تکان داد.ا ما مگر میشد در آن وضعیت بی خیال و آرام بود؟ غم دوری از خانواده اش یک طرف و ترس از تنهایی با رهام قلب او را از پا انداخته بود. نفسش به شماره افتاده بود. رهام هراسان او را روی صندلی نشاند.

-نفس عمیق بکش.خوب؟ چیزی برای ترس و ناراحتی نیست.

اما نفسهای بهار قصد آرام شدن نداشت. رهام کلافه دستی در موهایش کشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-ببین بهار جان. اگه آروم نشی بهت اجازه پرواز نمیدن. تازه ما یک پرواز طولانی و سخت تر پیش رو داریم که قوانینش محکم تره. باشه عزیزم؟

بهار سری به تایید تکان داد و نفس عمیقی کشید. سپس قرصی را که رهام از جلدش خارج کرده بود، زیر زبان قرار داد.

-آفرین دختر خوب. ببینم تو که از من نمی ترسی؟ هان؟ آخه نشنیدم که از پرواز بترسی. تنها تفاوت این پرواز با پرواز قبلیت حضور منه. از من می ترسی؟

بهار به قیافه مضحک رهام و لحنش لبخندی زد. نمی توانست بگوید از تنها شدنمان می ترسم. خنده ای کرد و سرش را به علامت تایید تکان داد. رهام چشمانش را گشاد کرد و به او نگریست.

-واقعا از من می ترسی؟ مگه دیو هستم؟

بهار دوباره سرش را تکان داد و رهام تازه متوجه شد که بهار دستش انداخته است. با ناراحتی ساختگی مشتی بر بازوی او زد و با بدجنسی در گوش او زمزمه کرد:

-حالا دیگه منو اذیت می کنی؟ حالا مونده ازم بترسی خانم!

رنگ از رخ بهار پرید و رهام متوجه آن شد. خودش را لعنت کرد که دوباره او را تحریک کرده است .

-اگه اذیتم کنی می برمت کنار آلستر و می ندازمت توی اون. ببینم کی نجاتت میده!

بهار لبخند لرزانی زد و به همسرش که با زیرکی بحث را تغییر داده بود نگریست. با چشمانی خندان رهام را زیر نظر گرفت و با اشاره به او فهماند که شنا بلد است.

-اوم...می برمت جای عمیق و بعد ...می ندازمت.

بهار سری به تاسف تکان داد. ابرو بالا انداخت.

-نکنه بازم می خوای بگی نجات پیدا می کنی؟

بهار سرش را پایین آورد و تایید کرد.

-مگه تو نجات غریقی؟ تازه با فاصله زیاد تا ساحل چکار می کنی.

بهار کلافه از ناتوانی اش دفتر چه ای بیرون کشید.

-پس چی فکر میکنی؟ من شنام عالیه.

رهام با خنده او را نگریست.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-دروغگوی خوبی نیستی کوچولو. چون عرفان گفته که از آب می ترسی.

بهار در دل به عرفان دهن لق ناسزایی گفت و هر دو زیر خنده زدند. طوری که توجه اطرافیان جلب شد و بهار با خجالت به بازوی رهام زد. رهام با لبخندی عمیق به قیافه شاکی بهار نگریست.

-من بالاخره صدای خنده ی تو رو شنیدم.

بهار خجالت زده سر به زیر انداخت و تا لحظه ای که سوار هواپیما شدند آرام به بازوی رهام تکیه داد.

هوای سرد زمستانی پوستش را آزرده می کرد. خودش را در پالتویش جمع کرد و روسری اش را جلوتر کشید.رهام لحظه ای از او فاصله نمی گرفت. یک حس مالکانه عجیب نسبت به او داشت که بهار را به خنده وا می داشت.مرد باربری چرخ وسایل انها را حمل می کرد. در فاصله ای کوچک از خروجی فرودگاه ، ماشین رهام به انتظارشان بود. جمال قدمی جلو گذاشت و ساک کوچک در دست بهار را گرفت:

-سلام آقا خوش اومدید .مبارک باشه. شما هم خیلی خوش اومدید خانم.

هر دو با لبخند از او تشکر کردند. جمال در حال جادادن چمدانها بود که هر دو سوار شدند. جمال سرش را به سمت آنها چرخاند و منتظر دستور شد. رهام نگاه جدی اش را به دوخت.

-حاضر شده؟

-بله آقا.

-پس بریم.

-چشم.

ماشین در دل شب به را ه افتاد. بهار از اینکه می دید هر لحظه به مرکز شهر نزدیک تر می شوند تعجب کرد. خانه رهام که یک خانه ویلایی محسوب می شد در حومه قرار داشت و تا آنجا که حافظه اش اجازه می داد ، مسیر دیگری داشت. با تصور آنکه اشتباه می کند و یا رهام کار دیگری دارد چیزی نپرسید. ماشین به آرامی کنار برجی مسکونی متوقف شد. رهام پیاده شده و منتظر او ایستاد. تعلل را جایز ندانست و با دنیایی از سوال پیاده شد. خسته بود و دلش می خواست استراحت کند اما انگار رهام قصد نداشت به خانه رود.

-چشمات پر از خستگیه. تا جمال وسایلو بیاره بریم داخل. هوا سرده.

بهار متعجب تر دست رهام را کشید.رهام لبخندی زد :

-بریم بالا برات توضیح می دم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دیگر چاره ای نداشت جز آنکه به دنبالش حرکت کند. لحظه ای ترسی موهوم او را فراگرفت و بدنش به لرزش افتاد آن قدر این لرزش واضح بود که رهام را نیز متوجه کرد.

-سردته؟ زود باش بریم داخل.

رهام وارد سرسرای برج شد. جلو رفت. نگهبان به احترام بلند شد ، به نگهبان چیزی گفت و نگهبان مردی را صدا زد و او به خارج از ساختمان رفت.بهار حدس زد به کمک جمال می رود. مرد لختی او را برانداز کرد و ترس بهار عمیق تر شد.

-چی شده؟ چرا اینقدر می لرزی؟

سرش را به شدت به طرفین تکان داد. رهام بازویش را گرفت.

-خوبی؟ مطمئنی نمی خوای بریم دکتر؟

بغضش را فرو داد. برای بار هزارم ناتوانی اش را لعنت کرد و فقط سرش را به تایید تکان داد. رهام متعجب دست بر گرد بازوی او انداخت و به مرد چیزی گفت و وارد آسانسور شدند. حواس بهار آن قدر پرت بود که متوجه نشد کی آسانسور ایستاد. رهام جلو رفت و در ساختمان مقابلشان را گشود.

-بفرمایید بانو . به خونه ات خوش اومدی.

قلب بهار لحظه ای ایستاد."خونه ام؟!..قراره ازش جدا زندگی کنم؟ " آب دهنش را قورت داد و در دل بر بی کسیش گریست. رهام با ملایمت بازوی او را کشید.

-چرا ماتت برده بیا دیگه.

بهار به آرامی داخل شد. رهام با زدن کلیدی همه جا را روشن کرد. بهار به دنبالش روان شد آن قدر استرس داشت که چیزی نمی دید و حس نمی کرد.

-الان وسایلو میارن بالا و می تونی بری یه دوش بگیری تا خستگیت برطرف بشه. من که خوابم نمی بره اما اگه خواستی می ریم می خوابیم.

حالا دیگر ترس دیگری بر جانش مستولی شد. نفسش به شماره افتاد و روی اولین مبلی که دید نشست. مشتش را بر قلبش فشرد. رهام هراسان خودش را به او رساند.

-نگفتم خوب نیستی باید بریم دکتر.

بهار فقط دست او را فشرد تا مانع بلند شدنش شود. کیفش را نزدیک کرد و قرصش را از لفافه خارج و در دهان گذاشت. اخمهای رهام در هم رفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-تو چت شده دختر ؟ تو این چند ساعت این چندمین باره درد داری و قرص می خوری.

بهار با بغض به او نگریست . رهام ابتدا با تعجب نگاهش کرد. سپس آرام آرام اخمهایش را در هم کشید. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که با صدای در ساکت ماند به سمت ورودی رفت .جمال و همان مرد داخل شده و چمدانها را کنار ورودی قرار داده و رفتند. رهام بعد از مطمئن شدن از خروج آنها، دستی به سرش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد و به سمت بهار برگشت و کنارش نشست. از این نزدیکی و تنهایی بهار غیر ارادی عقب کشید. با وجود تمام تماسهای این چند وقت بهار هنوز عادت نکرده بود. رهام عصبی بلند شد و روبه روی او قرار گرفت.

-تو داری از ترس می لرزی درسته؟ تو.....تو از من می ترسی ؟ ....لعنتی جوابمو بده!

اشک در چشمان بهار حلقه بست .قلبش انگار مچاله شده بود. از شدت ترس بالا پرید و رو به روی رهام ایستاد. بدنش باز هم می لرزید. چشمان رهام از عصبانیت برق می زد. اما با دیدن اولین قطره اشک انگار آتش خشمش خاموش شد. به سمت بهار رفت و تنگ در آغوشش کشید.

-عزیز من تو چرا از من می ترسی؟؟ چرا....از من... من با این ضعف بزرگ برای هیچکس خطری ندارم چه برسه به تو که تموم زندگیمی. عشقمی عزیزمی...

هق هق بهار در فضای خانه طنین انداخت و رهام آن قدر او را در آغوشش فشرد تا لرزش عصبیش آرام شد. بهار با حس گرمای وجود او و ضربان تند قلبش کم کم آرام گرفت و جای لرزش را آرامشی عمیق پر کرد. اما هنوز اضطراب داشت. رهام که آزارام شدن او مطمئن شده بود . به آرامی او را روی مبل و در کنار خودش نشاند . کیف بهار را بالا آورد و دفتر چه اش را به او داد.

-منو ببخش بهارم. خب ....سخته ببینم ازم می ترسی. من....ما...ازدواج کردیم. تو بهم اعتماد نداری؟

بهار با ناراحتی حق را به رهام داد .خوب که می اندیشید ترسش بی جا بود اما گره کور رفتار او نیز در گذشته اش بود. گذشته ای که موجب بی اعتمادیش می شد. اما رهام فرق داشت او همسرش بو د و کاملا به او اعتماد داشت. سرش را به زیر انداخت .حرفی برای گفتن نداشت. رهام خوشحال از آرامش بازیافته او چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد.

-نبینم خانمم خجالت زده بشه. من جوابمو گرفتم عزیزم. اما....بدون که من همیشه هم منطقی نیستم. دلم نمی خواد دیگه....ازم بترسی....فکر می کردم بهم اعتماد داری که باهام ازدواج کردی.....نکنه...

رهام نفسش را پر صدا بیرون داد. از گفتن حرفش و شنیدن تایید می ترسید. بهار متعجب و ناراحت به رهام که غرق افکارش بودآ نگریست . دفترچه را از دست رهام کشید و او را متوجه خودش کرد.

-نکنه چی؟ بقیه حرفت چی بود؟

-...ولش کن پاشو برو حمام وقت استراحته.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار دست رهام را که بلند میشد گرفت و مانع او شد.

-من از حرف نصفه بدم میاد . لطفا حرفتو کامل کن.

-می ترسم تو.....ولش کن بهار.

بهار مشتش را که هنوز دور مچ رهام حلقه بود ، محکم تر فشرد. رهام پوفی کشید. بریم لباسمونو عوض کنیم بعد از حمام قول میدم بهت بگم و البته تو هم باید برام توضیح بدی .می خوام علت ناراحتیت رو بدونم.

سپس با لبخند به بهار نگریست.

-این طور که معلومه امشب خواب نداریم.

بهار نیز متقبلا لبخند زد. رهام بلند شد و او را نیز بلند کرد. هر دو به اتاق خوابشان رفتند. سپس رهام از اتاق خارج شد نفس بهار باز هم تنگ شد، اما خودش را کنترل کرد. دیدن آن تخت دو نفره بزرگ در اتاق بر استرسش می افزود. کمی بعد رهام با یکی از چمدانها بازگشت.

-تو اینجا برو حمام من از حمام بیرون استفاده می کنم.

رهام این را گفت و از آنجا خارج شد. بهار به رفتن او نگریست و در چمدانش را باز کرد . باید بر ترسش پیروز می شد و شاید آب گرم می توانست کمکشش کند.

از حمام خارج شد، با دیدن رهام که موهایش را خشک می کرد لحظه ای متوقف شد. خدا را شکر کرد که با هزار سختی در داخل حمام لباس پوشیده است. هر چند دیگر نباید از رهام خجالت می کشید. رهام با دیدن او ابتدا متعجب نگاهش کرد و سپس لبخند زد. با دست به کنارش اشاره کرد.

-بیا بشین کار من تموم شده. بیا تا موهاتو خشک کنم.

بهار با خجالت جلو رفت و کنار رهام نشست. رهام دستش را گرد شکم او حلقه کرد و به خودش نزدیک تر نمود. بهار معذب کمی جلو کشید که این بار رهام با خنده او را در آغوشش فشرد.

-دیگه در رفتن نداریم. هوم....علت ترست رو فهمیدم دختر بد. نترس باهات کاری ندارم..

صورت بهار را چرخاند و با چشمانی که از شیطنت برق میزد به بهار که صورتش از خجالت گر گرفته بود ، نگریست به سرعت او را بوسید و رها کرد.

-نه اینکه فکر کنی زاهدم نه! اگه تو این شرایط بهت دست بزنم دکترت می کشدم. تا همین الانم زیاد استرس داشتی. دکترت بعضی چیزا رو ممنوع کرده تا به وقتش.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار از شدت شرم سرش را زیر انداخت و نفسش را با آرامش خیال بیرون داد و باعث شد صدای خنده رهام بلند تر شود. رهام بوسه ای محکم تر از او گرفت.

-اما بقیه چیزا رو که ممنوع نکرده.

بهار مشتی بر بازوی او زد و موهایش را به او سپرد تا خشک کند. حرکت دست رهام آرامشی عجیب به او داد. طوری که زیر دست او آرام آرام به خواب رفت و موجب شد که لبخند همسرش عمیق تر شود . در میان خواب و بیداری. صدای گرم رهام را شنید:

-قرارمون نبود بخوابیا. اما باشه خانمی اشکال نداره.

لبخندی بی جان برلبانش جان گرفت و دیگر چیزی نفهمید.

**

چشمانش را گشود. هنوز مست خواب بود غلتی زد و با خوردن دستش به چیزی نرم هوشیار شد. در آغوش رهام بود و متعجب به او می نگریست. تازه همه چیز را به خاطر آورد .خواست از حلقه دستان رهام خارج شود که حلقه تنگ تر شد.

-بذار بخوابم بچه. این قدر تکون نخور.

بهار اندیشید."عجب صبح بخیر شیرینی " دلش می خواست بگوید تو بخواب با من چکار داری اما نمی توانست.

بعد از نیم ساعتی ،رهام بالاخره چشم گشود و با لبخند به او نگریست.

-سلام بر پرنسس خواب آلود من. این تلافی دیشب بود که زود خوابت برد. دیدن قیافه خواب من خوب بود؟

بهار با چشمانی متعجب ابتدا به او نگریست و سپس با خنده از او جدا شد. رهام این بار بی مقاومت آغوش خودش را باز کرد. بهار اندیشید "اگه تو همه کاراش اینقدر تلافی جو باشه خدا به داد من برسه" به فکرش لبخندی زد و برای شستن دست و صورتش خارج شد. وضو گرفت تا نماز قضا شده اش را بخواند. ...

از اتاق خارج شد .حالا و در روشنایی روز و بدون استرس خانه را بهتر می توانست ببیند. روبرویش راهروی باریکی به شکل ال بود که سه اتاق را در برمی گرفت . یک سرویس بهداشتی نیز رو به روی در اتاق انها بود. سرکی به داخل هر کدام کشید و با دیدن تجهیزات آنها لبخندی زد. او را به یاد اتاق مهمانهای خانه رهام می انداختند. از راهرو خارج شد .

روبه رویش سالن بزرگ مبله ای بود که یکی از دیوارهای آن ، تماما از شیشه بود و منظره بکری را به نمایش می گذاشت. طرز چیدمان خانه و طراحی آن بسیار جالب و زیبا بود و کاملا حرفه ای. طوریکه از نور طبیعی حداکثر

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

استفاده می شد. لوازم همه لوکس و زیبا بودند. در سمت دیگر دری وجود داشت که احتمالا به اتاق دیگری راه می یافت. بر کنجکاویش غلبه کرد و به دنبال رهام گشت. او را کنار آشپزخانه یافت که با لبخند نگاهش می کرد.

-پسندیدی؟

سرش را به تایید تکان داد. با یاد آوری حرف شب قبل رهام ، بغض کرد . در آن خانه بزرگ به تنهایی می ترسید.

-بیا صبحونه بخوریم. امروز زیاد کار داریم. به علاوه من باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم.

بهار به سمتی که رهام اشاره می کرد حرکت کرد. کنار آشپزخانه یک سالن کوچک با میزی آماده قرار داشت و این به این معنا بود که رهام میز صبحانه را آماده کرده است.

بعد از صرف صبحانه، میز را با هم جمع کردند. سپس رهام دست او را گرفت و به داخل سالن برد. در کنار یکدیگر روی مبل دو نفره ای نشستند. رهام دفترچه ای در اختیارش نهاد.

-خوب دختر خانم وقتشه که بهم بگی مشکلت چیه؟!

-من از تنها موندن می ترسم.

-تنها؟ پس من چی؟

بهرا دستش را با مکث به حرکت در آورد.

-خوب...این خونه زیادی بزرگه ...و من تنها نمی تونم.

رهام خنده بلندی کرد.

-کی گفته تو قراره اینجا تنها باشی ؟من آوردمت اینجا تا با هم تنهایی هامون رو پر کنیم و با هم ازدواج کردیم که یار هم باشیم. فکر نمی کنی تنهاییتو مجردی بیشتر می چسبید؟

- چرا نرفتیم خونه ی تو... در ضمن خودت دیشب گفتی اینجا خونه ی منه.

رهام لبخندی زد.

-فکر می کردم فقط خودم با فارسی مشکل دارم. عزیزم اینجا خونه هر دومونه.خونه ای که از این به بعد توش زندگی می کنیم.با گفتن خونه خودت می خواستم راحت باشی . مثلا تعارف فارسی کردم. امان از این زبان فارسی که هر جمله اش هزارتا معنی داره. هوم.. خانم من چه خیالاتی برای خودش کرده ، کی عروس خوشگلش رو ول می کنه میره یک جای دیگه؟ هان؟

بهار خجالت زده سرش را زیر انداخت . رهام سرش را بالا آورد و دستش را گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-اینو که چرا اینجاییم الان برات توضیح می دم. یک سری مسایل هست که تو باید در جریان قرار بگیری. خیلی دلم می خواست قبل از اومدن اینجا بهت بگم اما نشد. حوصله شنیدن داری؟

بهار سری به تایید تکان داد. رهام کلافه پوفی کشید

-مشکل من و عمو بن رو که یادته؟! من توی این چند ماه در گیر یکسری کارای حقوقی بودم. بن شکایت کرده بود. هرچند پزشکای زیادی دادگاه رو قانع کردند که من مشکلی ندارم، اما فرضیه بیماری منم نتونستند رد کنند. با این حال دادگاه من رو تبرعه کرد و اختیار اموالم رو تا زمانی که بیماری احتمالی برگرده به خودم سپرد.

حس کردم بن می خواد برام مشکل درست کنه ، برای همین شروع کردم به تفکیک اسناد مالکیت.خیلی سخت بود و خیلی طول کشید.نزدیک شش ماه. یادته که گفتم نمی تونم بیام. اگه می تونستم مطمئن باش زودتر میامدم سراغت قبل از اینکه دیر بشه.

بهار به صورت در هم رهام نگاهی افکند و دستانش را بامهر فشرد. رهام لبخند مهربانی به او زد و ادامه داد.

- تقریبا می تونم بگم اموال عمو دن از بقیه اموال جدا شد.خیلی سخت بود، ولی شد. طی یک توافق حقوقی بین وکیل من و بن دو سوم اموال دن به علاوه بیوتیفول هاوس به اون منتقل شد ، به شرطی که تا من زنده ام ادعای حقوقی نسبت به اموال من نداشته باشه.

بهار نفس عیقی کشید تا آنچه را می شنود هضم کند. این مدت رهام سختی زیاد کشیده بود و او ناآگاه بود. از فکر آنکه با وجود همه گرفتاری هایش، قرار یکشنبه ها را فراموش نکرده بود ، حسی شیرین بر جانش نشست. کمی به او نزدیک تر شد و مهربانانه به او نگریست. خوب بود که دیگر دردسری نداشت.

-می بینی که ثروت من خیلی کم شده، تقریبا نصف. از اون خونه فقط برام ترنادو موند که به یک اصطبل خصوصی سپردمش. برای تفکیک نشدن شرکت مجبور شدم خونه رو بهش بدم و همین طور کلی سرمایه از شرکت بیرون بکشم. عمو دن رو شرکت خیلی حساس بود. من بهش مدیونم و باید شرکتو حفظ می کردم. با این حال ما تا مرز ورشکستگی رفتیم. و الان همشرکت خیلی کوچکتر و قرار دادهامون خیلی کم شده . اما تمام بخشای اصلی رو هنوز داریم. می دونم میشه با کمی تلاش دوباره به همون جایی که بودیم برسیم. سخت و زمان بره اما شدنیه.

رهام خنده ای کرد.

-می دونم که بن آدم طماعیه و راحت کنار نمی کشه، اما تیرش به سنگ می خوره، چون من یکسری کارهای دیگه هم انجام دادم. که می خوام بجز وکیلم فقط تو بدونی.

بهار متعجب به اونگریست. رهام دستش را گرد او حلقه کرد و او را به خود فشرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-من بعد از عقدمون سند ازدواج رو برای وکیلم فرستادم تا کارهای لازمو بکنه. تمام اموال من بعد از مرگم و یا هر حادثه دیگه مثل جنون به تو می رسه. البته در صورتی که فرزندی بود ، وضعیت فرق می کرد.

نفس بهار در سینه اش حبس شد و دستانش به وضوح لرزید. کلام آخر شوک اولین ضربه را از بین برد. فکر نبودن و از دست دادن رهام کم نبود که واقعیت تلخ بعد از آن بیشتر آزردش. غمی عظیم بر دلش چنگ انداخت و صحبت آخر دکتر معالجش در گوشش طنین انداخت:

"حواستون باشه به هیچ عنوان شما نباید بچه دار بشید. خطر بارداری برای برای همسرتون از یک شوک شدید هم بدتره"

رهام متوجه حال خراب بهار شد. نباید حرف بچه را پیش می کشید. بهار همان موقع هم بعد از شنیدن آن حرف آشفته شده و قصد جدایی داشت ، اما برای او فقط بهار مهم بود و بس. او فقط بهارش را می خواست و تمام تلاشش را برای راضی کردن دوباره او کرده بود. پس ، علت اصلی ناراحتی بهار را نادیده گرفت:

-نترس عزیزم من قرار نیست به این زودی تنهات بذارم.....اووم .....اما انگیزه قتل خوبی بهت دادم ها؟!

بهار به سرعت به سمت او چرخید و با دیدن برق چشمانش نفسی از سر آسایش کشید و مشت محکمی هواله او کرد.

-اگه می دونستم دست بزن داری ازت خواستگاری نمی کردم.

بهار دوباره به سمتش حمله کرد که اینبار رهام مهارش کرد و با خنده سری تکان داد.

-شاگرد خصوصی داداشت بودی نه؟

و نصیبش فقط چشم غره ای از جانب بهار بود. در یک لحظه او را به خود فشرد و پیشانی اش را بوسید.

-حرفام تموم نشده خانمم

بهار چشمان گرد شده از تعجبش را به دوخت" مگه بازم چیزی مونده؟" همین فکر را روی کاغذی آورد.

- البته؟! خوب ....من ...وصیت کردم که در صورتی که تو نباشی...مَ..رگ و یا هر چیزی ما رو از هم جدا کنه ، اموالم به موسسه خیریه برسه.

قلب بهار لرزید. همانطور که رهام با گفتن این حرف لرزیده بود. خودش را بیشتر به همسرش نزدیک کرد و در آغوش او فرو رفت، از فکر ترک کردن او هراس بر دلش افتاد. رهام او را به خود فشرد. صدای غمگین رهام از کنار گوش بهار شنیده شد.

-تو که ترکم نمی کنی؟ تو... حق نداری زودتر از من....من اجازه نمیدم تَ...

بهار به یاد حرف نیمه کاره شب قبل او افتاد "مبادا...؟" خودش را از آغوش رهام بیرون کشید

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-تو در مرود من جی فکر می کنی؟ دیشب چی می خواستی بگی که آشفته ات کرد؟

رهام با اخم به نوشته او نگریست.

-بهتره ولش کنیم. هنوز حرف دارم.

بهار دو دستش را کنار بازوهای او قرار داد و تکانش داد. چشمان غمگین رهام از او فرار می کرد.

-بهار...من...من هیچ وقت از زبون تو نشنیدم که ....دوستم داری....حالا هم....

رهام نفسش را بیرون داد و به صورت متعجب بهار نگریست. یکبار برای همیشه باید از ایت ترس رها میشد.

-می ترسم..می ترسم ترکم کنی. می ترسم برای رهایی از موقعیتت بهم پناه آورده باشی یا.... دلت به حال من سوخته باشه و یا به خاطر...عمو و ...خاله بهم...

بهار با اخم به رهام نگریست و دستش را روی لبان او قرار داد تا دیگر نشنود. دلش نمی خواست همسرش به او شک کند. بهار همیشه قانع و وفادار می ماند، بخصوص که عاشقانه همراه زندگیش را دوست داشت. نا خواسته بلند فریاد زد

-من دوست دارم دیوونه.

اما آنچه در اتاق پژواک یافت صدای خرخری عجیب بود. رهام به قیافه ماتم زده بهار نگریست . چشمانش برق زد .بدون شنیدن صدا هم می توانست بفهمد بهار چه گفته است. غرق در لذتی شیرین او را به اغو ش کشید و بوسید.

-ممنونم ازت بهار . بهت قول میدم خوشبختت کنم. بهت قول میدم تمام تلاشمو بکنم که صدات برگرده . قول میدم. منو ببخش عزیزم.

بهار غرق در لذتی ناب به ضرباهنگ قلب رهام گوش سپرد. درد گلویش را این بار دوست داشت و اندیشید که چقدر خوب است که در روز نخست زندگیشان رهام به حرف آمده و با این شک زندگی را ادامه نداده بودند. رهام همانطور که از هیجان صدایش می لرزید ادامه داد

-خوشحالم که احساسم بهم دروغ نگفته. ترس نبودنت دلمو آتیش میزد. حالا دیگه خیالم راحته. باید زودتر برای کارای اقامتت اقدام کنیم. خوشبختانه برات سخت نیست چون همسرت شهروند آلمانه. اما باید کار پیدا کنی. برای دولت آلمان هیچ چیز مهمتر از داشتن کار و مسکن نیست. دومیش حله می مونه اولیش. می خوام بیای شرکت و مدیریت قسمت شرق رو به عهوده بگیری. البته قصد دارم بعد از جا افتادنت کامل کنار بکشم. می دونی که مدیریت برای من شیرین نیست و من در واقع یک پزشکم.

بهار ترسیده به رهام نگریست. با وجود نقصش مدیریت برازنده اش نبود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-می دونم به چی فکر میکنی. اما اشتباهه. اولا ما می دونیم که قدرت تکلمت برمی گرده و تمام تلاشمونو می کنیم. در ضمن تو می تونی کمکم زبان اشاره یاد بگیری. توی این مدتم من یک مشاور امین برات میذارم که خوندن فارسی بلد باشه و کمکت کنه. باید بتونی به نماینده های دولت ثابت کنی که توانایی کار کردن داری و سربار دولت نیستی. منم همه جا حمایتت می کنم. باشه؟

بهار از صداقت کلام رهام شاد بود. تصمیم گرفت همه تلاشش را برای کمک به همسرش به کار گیرد. خوب که فکر می کرد قابلیتش از بسیاری دیگر بیشتر بود ناشنوایان و نابینایان مادرزاد و...به علاوه او قدرت شنیدن داشت. و صد البته او عاشق مدیریت بود و اهل یک جا نشستن و بار اضافه بودن ، نبود . او با تلاش زنده بود و تا آن روز سختی های بسیار کشیده بود. اما سختی کشیدنش ، این بار در کنار مردی چون رهام ، شیرین می نمود. هر چند می دانست زندگی بازی های خودش را دارد و دیر یا زود باید با مشکلات این زندگی هم کنار بیاید، راضی از تصمیمش سرش را به نشانه قبول است تکان داد .

-خوبه عزیزم من مدارکت رو برای ترجمه از عمو کیوان گرفتم. باید برای بقیه کارها اقدام کنیم.

زندگی با همه سختی ها و شیرینی هایش می گذشت. گذشت زمان همه چیز را تغییر می داد روز به هفته ، هفته به ماه و ماه به سال تغییر می کرد و او نیز با زمان عوض میشد. پخته تر و عاقل تر میشد. علاوه بر مشکل ارتباطیش با مشقت بسیار توانسته بود که خودش را با جو آنجا وفق دهد. اوایل به سختی او را می پذیرفتند. ایرانی بود و مسلمان. اما کم کم پذیرفته شد. قابلیتهایش آشکار شد ، اما باز هم ،هنوز برایش سخت بود .

هنوز نگاههای تحقیر آمیز را تحمل می کرد ، اما قدرت شرون و درایت خودش مانع اشکال تراشی ها می شد. جلسات گفتار درمانی ادامه یافته بود و حالا با صدای خش دار و زیری صحبت می کرد. طبق گفته پزک معاجش صدای او هرگز به وضعیت قبل باز نمی گشت.

یکسال و نیم از اقامتش می گذشت . زبان آلمانی را به خوبی می فهمید و با همان صدای خش دار صحبت می کرد. در این مدت یک بار هم به ایران سرزده بود و حسرت زده پسر آرزو را در آغوش کشیده بود.تنهایی را کمتر حس می کرد و محبتهای همسرش کسری زندگیشان را می پوشاند.

زندگیش را دوست داشت، هر چند مشکلاتشان زیاد بود، اما خوشبختانه هر دو اهل صحبت و مذاکره بودند و با صحبت مشکلاتشان را پشت سر می گذاشتند. اختلاف سلیقه ها و تربیتها مانع محبت بین آنها نشده بود و روز به روز بر محبت بینشان افزوده می شد. از وقتی دکترش اعلام کرده بود وضعیتش پایار شده است، زندگیش رنگ و بوی دیگری یافته بود و رشته مابینشان محکم تر گردیده بود.

چیزی که بیش از همه موجب خنده و گاهی دلخوری رهام می شد، پوشش او بود. رهام موافق برداشتن حجابش نبود اما ، از لباسهای گشاد او نیز دلخوشی نداشت .هر چند ظاهرش همیشه آراسته و مرتب بود . باز هم او بود که برای راحتی همسرش حاضر شده بود کمی به روزتر لباس بپوشد . اما نه آنقدر که حریم و اعتقاداتش را زیر سوال ببرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هنوز هم نمی توانست رهام را الکس صدا بزند و این نیز ، گاهی بحثهای کوچکی به وجود می آورد و او هر بار از پذیرفتن سر باز میزد و گاهی که عصبانی می شد رهام را الکهام صدا میزد و موجب خنده رهام و پایان یافتن بحث می شد.

رابطه اش با خانواده استادش بسیار عالی بود. به ویژه که آنها حمایت بی دریغشان را از عرفان و آرزو دریغ نمی کردند و حتی هوای افسانه را نیز داشتند. چندی بود که استادش را پدر صدا میکرد و قلب مهربان او را مسرور می ساخت . در پی این کار او رهام نیز بعد از سالها عمو و خاله اش را پدر و مادر صدا می کرد و آن دو سپاسگذرانه آن را مدیون او می دانستند. رشته محبتی که بین آنها ایجاد شده بود از هر وابستگی خونی ای مستحکم تر بود.

خسته از مذاکره ای که پشت سر گذاشته بود از ساختمان شرکت خارج شد. ماشینش را از پارکینگ خارج کرده بودند . به سمت ماشین حرکت کرد. خیلی وقت بود که گواهینامه بین المللی گرفته بود و خودش رانندگی می کرد. حتی زمان هایی که با رهام به گردش می رفتند ، رهام جمال را مرخص می کرد و او پشت فرمان می نشست. رهام هنوز هم حاضر به رانندگی نبود. به ویژه زمانی که او در کنارش می نشست. همیشه می گفت طاقت درد دیگری ندارد.

ریموت را زد و آماده سوار شدن شد که صدای ترمز وحشتناکی او سر را به عقب چرخواند. در یک لحظه از دیدن آنچه روبه رویش رخ داده بود قدرت نفس کشیدن را از دست داد. رهام کف خیابان افتاده و ماشینی به سرعت از آنجا دور می شد. لحظه ای گنگ به صحنه نگریست ، سپس خودش را با شتاب به او رسانید .جمال سرش را بلند کرده بود

-حالشون خوبه خانم من شماره ماشینو برداشتم. سالمند.

بهار به صورت بی رنگ همسرش نگریست. قلبش با ضربان بی سابقه ای می کوبید دردی کشنده بر جانش چنگ انداخت طاقت دیدن رهام ،در آن حالت را نداشت. رهام با درد چشم گشود و به همسرش نگریست. رنگ تیره صورت بهارش نگرانش کرد. با درد بلند شد. بهار که از دیدن او و زنده بودنش مطمئن شده بود،نفسی عنیق کشید و بی حال روی زمین افتاد و باز هم در عالم سیاهی گم شد.

سرش درد می کرد . از شدت درد چشم گشود و به اطرافش نگاه انداخت با دیدن آن دستگاه های آشنا اخمی به صورتش نشست. سنگینی نگاهی را حس کرد. به کنارش نگریست و رهام را نشسته در کنارش یافت. دستش در دستان او بود و غم عجیبی در نگاه او موج میزد.

-سلام خانم خوش خواب.

با درد سلامش را پاسخ گفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

- تو چقدر می خوا ی منو اذیت کنی هان؟ نگفتی رهامت بدون تو می میره. مگه چی شده بود که به این حال افتادی؟ فقط پای عاریتی من شکست که اونم فدای سرت.

بهار به چهره در هم همسرش نگریست و لبخند بی جانی زد.

-من بدون تو می میرم .خدا رو شکر سالمی.

-اما تو خوب نیستی.

بهار متعجب از اخم رهام به او نگریست.

-من خوبم. فقط بیهوش شدم. اینم چیز جدیدی نیست.

پوزخند رهام دیگر ورای تحملش بود.

-چی شده؟

قبل از آنکه رهام به حرف آید در اتاق باز شد و دکتر ژاک ، پزشک معالجش، وارد شد.

-خوبه می بینم به هوش اومدی!

-سلام دکتر.

-سلام. الکس فکر کنم باید خبرمون می کردی؟!

-حق با توئه هربرت عذر می خوام.

دکتر بعد از معاینه او کنار تخت ایستاد.

-وضعیتت از سه ساعت قبل که آوردنت بهتره.

-دکتر من درد ندارم .چرا به دستگاه وصلم. من خوبم.

-خوبی ؟ اما قبلش خوب نبودی و مطمئنا بعدش هم خوب نخواهی بود.

سپس رو به رهام کرد:

من با سامانتا در مورد مشکلتون صحبت کردم. فکر کنم بعد از یک معاینه و تایید بتونید به راحتی مشکلو حل کنید.

-ممنون هرب

-از چی حرف می زنید شما؟

دکتر نگاه دقیقی به بیمارش انداخت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-یعنی تو از مشکلت خبر نداری؟

-مسلما خبر دارم. من مدتهاست می دونم.

نگاه رهام خصمانه شد و لحنش سرد.

-پس چرا من نمی دونستم؟

بهار از قاطعیت و سردی کلام رهام یخ زد

-چی؟.....تو چیو نمی دونستی؟....من...مثل اینکه اولین بار همین جا ازش خبر دار شدم. تو چی میگی؟

رهام کلافه دستانش را در موهایش کشید.

-تو همین جا فهمیدی و کسی به من چیزی نگفت ؟ یعنی حق من نبود بدونم؟

رنگ رخسار بهار پرید . گیج و مستاصل به دکترش نگریست. صدای تیز و گوشخراش دستگاه علامت نرمال نبودن وضعیت او بود.

-آروم باش الکس. فکر کنم خانم شرون چیزی نمی دونه.

رهام به سمت دکتر چرخید.

-چی؟

-حال خانمت خوب نیست نمی بینی؟ اگه نمی تونی خودتو کنترل کنی برو بیرون.

رهام به چشمان غمگین و دلخور همسرش نگریست و به دستانی که بر سینه اش فشرده می شد.

-درد داری؟ منو ببخش حواسم نبود.

دکتر، پرستارِ او را صدا کرد و دستوراتی داد و رهام را به زور از اتاق خارج کرد. بهار ماند و دنیایی از سوال و قلبی پر از درد تا آن روز رهام را اینچنین عصبانی ندیده بود اما گناه او چه بود؟ مگر او از بیماری قلبیش آگاهی نداشت .قلبش شکسته بود.

چند ساعتی گذشته بود و او جز پرستارها کس دیگری را ندیده بود. با خود اندیشید شاید اگر به نفس تنگی های اخیرش بها داده بود و به پزشک مراجعه می کرد، وضعش اینگونه نبود. در اتاق باز شد و رهام به همراه دکتر ژاک و زنی در لباس پزشکی وارد اتاق شد. از او دلگیر بود، برای همین به سردی جواب سلامش را داد و به احترام دکترش نیم خیز شد. دکتر پرونده کنار تخت را برداشت و با رضایت سرش را تکان داد.

-خوبه می بینم بهتر شدی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-بله .ممنونم دکتر. کی مرخص میشم؟

دکتر لبخندی زد و کنار تخت نشست و به رهام اشاره کرد کنار همسرش قرار بگیرد.

-به زودی. اما قبلش لازمه وضعیتت مشخص بشه. ایشون خانم دکتر سامانتا هگزال متخصص زنان هستند و برای معاینه ات اومدند.

قلب بهار از شنیدن تخصص پزشک روبرویش لرزید. فکری چون صاعقه از مغزش گذشت و لحظه ای با تردید به رهام نگاه کرد. تمام وجودش فکرش را تایید می کرد و ظاهر آشفته رهام مزید بر علت بود. نا خواسته به فارسی رهام را مخاطب قرار داد.

-بگو دروغه...بگو من باردار نیستم!

رهام با چشمانی غمگین به او نگریست و کنارش ایستاد و سرش را در آغوش گرفت.

-متاسفم عزیزم. متاسفانه... سه ماهه ... بارداری. منو ببخش که فکرکردم... ازموضوع خبر داری و به من نگفتی.

وجود بهار را حسی شیرین و تلخ در برگرفت. موجودی در بطن او شکل گرفته بود ، که ثمره عشق او و همسرش بود اما او نمی توانست نگه اش دارد. بارها چه پزشکش در ایران و چه پزشک آلمانیش ،این را به او گوشزد کرده بودند.

-اما چطور ممکنه من....

اشک چشمهایش را پر کرد. رهام بی خجالت بر پیشانی همسرش بوسه ای زد .

-ما با هم از پسش برمیایم مگه نه.

با بغض سرش را تکان داد. کمی بعد پرستاری دستگاه سونوگرافی پرتابل* را داخل آورد . به درخواست رهام، دکتر ژاک از اتاق خارج شد. دکتر هگزال بعد از معاینه دقیق، به سراغ سونوگرافی رفت. ناگفته پیدا بود که این زوج تمایلی به دیدن جنین و توضیحات وی در مورد سلامتی او ندارند. مانیتور را به سمتی چرخاند تا آن دو کمتر ضجر ببینند. بعد از پایان کارش ، رهام از دکتر ژاک خواهش کرد تا به داخل اتاق بازگردد.

-خوشبختانه وضعیت مادر و جنین ازنظر من نرماله و ایشون می تونند سقط رو تحمل کنند.

بهار شروع به گریستن کرد. رهام او را به خود فشرد. وضع یت خودش بهتر از او نبود. این دکتر ژاک بود که سکوت را شکست.

-وضعیت جنین چطوره؟ سالمه؟

-البته . به نظر میا اگه تکامل پیدا می کرد. نوزاد سالمی می شد.

-خوبه . اگه الکس اجازه بده میشه به موسسه تحقیقاتی..

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-نه.

صدای قاطع رهام آن دو را ساکت کرد. بهار از آن همه سردی به درد آمد . آنها آنقدر وقیحانه از موجود زنده ای بحث می کردند که از شیره جان او تغذیه می کرد .از یک موجود زنده. تمام وجودش می لرزید.

دکتر ژاک-بسیار خب این یه موضوع شخصیه.

رهام-کی...کی می تونیم اقدام کنیم؟

دکتر هگزال-از نظر من مانعی نیست هر موقع هرب وضعیت خانمتون رو برای کورتاژ مناسب بدونه. البته هر چه زودتر بهتر. می دونید که روند تکامل جنین سریعه و هر چی بگذره سقط خطرناک تر میشه و عواقب روانیش شدیدتر.

رهام دستان مشت شده اش را روی تخت نهاد.

-هرب؟

-خوب تا یکی دو روز دیگه نظرمو میگم.احتمالا تا آخر هفته امکان پذیره . منم نظرم اینه که سریع تر انجام بشه . فشار روی قلب مادر با گذشت زمان بیشتر میشه.

-ممنون . میشه من و همسرم رو تنها بذارید

هر دو پزشک با لبخند خداحافظی کرده و خارج شدند. بهار صدایش را رها کرد و در آغوش رهام زار میزد.

-آروم عزیزم. آروم همش تقصیر منه. باید محتاط تر می بودم. آروم.

-چطور ممکنه؟ من این مدت هیچ علامتی نداشتم.

-طبیعیه. بعضی از خانما اینطورین . اتفاقکه نباید رخ میداد ، رخ داده.

بهار همانطور که می گریست با التماس به رهام نگریست.

-میشه..

-حرفشم نزن. بارها پزشکت گفته که قلبت تحمل نمی کنه هم به تو خون برسونه و هم جنین . تا چند وقته دیگه بی هوشیا و نفس کم آوردنات شروع میشه. باید... زودتر .... تمومش کنیم

بهار به مشکل تنفسی اخیرش اندیشید. اگر رهام می فهمید او را نمی بخشید.

-اما من..

-اما نداره. من به هیچ قیمتی حاضر به ریسک نیستم. من تو رو می خوام نه بچه ای که هوز نیومده..

صدای فریاد رهام قلبش را لرزاند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اروم...اینجا بیمارستانه..

-تو ...تو همش منو اذیت می کنی ...می فهمی دنیا برام بدون تو چه مفهوی داره؟! هان!

-بازم که ...عصبانی شدی . باشه هر چی تو بگی...من....من ..و این بچه هم مهم نیستیم...

-این بچه نیومده داره تو رو از من می گیره!

بهار هق زد.

-باشه...باشه... آروم باش....من .....من فقط فکر کردم شاید ...بشه ...من....

رهام بدن لرزان او را به خود فشرد.

-آروم عزیزم. اروم .منو ببخش تو هنوز وضعیتت مساعد نیست. من نباید ناراحتت می کردم...آروم عمر من آروم.

-این بچه ماست..ثمره عشق ما. من دوسش دارم.

-اما تو حتی تا دیروز ازش بی خبر بودی . من نمی تونم این رو با تو مبادله کنم. منو بفهم .....از من نخواه تو رو قربانی کنم. من نمی تونم.....اگه تو نباشی نمی خوام دنیا باشه چه برسه به این بچه...

-رهام...

-فعلا چیزی نگو. بذار هر دو آروم بشیم .خب؟

بهار به ناچار سکوت کرد. تمام شب هر دو بیدار بودند و فکر می کردند. رهام بحث های متفاوت راه می انداخت تا او را از فکر خارج کند اما بی فایده بود ،چون فکر هر دو درگیر بود.

دو روز بعد در کشاکش بحث های بی پایان آن دو گذشت. روز آخر رهام با بی رحمی او را بر سر دو راهی انتخاب قرار داده بود. بدون توجه به وضعیت قلبش از او خواسته بود که بین او و جنینش یکی را برگزیند.

بهار گریان به جای خالی همسرش می نگریست. دستی بر شکمش کشید. سر از این احساس در نمی آورد. چگونه ممکن بود که فقط با شنیدن موضوع بارداریش اینچنین دلباخته جنینش شود.

از رهام دلگیر بود. او اکنون به حمایت وی نیاز داشت و او تنهایش گذاشته بود.نمی توانست بین همسر و فرزندش انتخابی داشته باشد. پزشکش وضع او را برای کورتاژ مناسب می دید و فشار رهام بیشتر شده بود. خودش هم می دانست که با گذشت زمان اوضاع بدتر می شود از طرفی باور داشت که با توجه به شناختی که از رهام داشت، اگر این کودک را به دنیا می آورد و می مرد ، رهام او را نمی پذیرفت . از تنهایی خودش و جنینش اندوهگین بود. قصد داشت تیر آخر را بزند و اگر پزشکش بتواند او و جنین را تا ماه هفتم نگه دارد برای نگه داشتن جنین مبارزه کند وگرنه دل به تقدیر الهر بندد و جنینش را سقط کند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

پزشکانش برای مشاوره به نزدش فرا خوانده شدند و این بار او بود که از آنها سوال می پرسید. یک ساعت بعد، آن دو اتاق را ترک کردند و او به مواجهه با رهام می اندیشید. هوا رو به تاریکی می رفت که درب اتاق باز شد و رهام خسته به داخل امد.

بهار به صورت خسته او نگریست. نگرانش شد.

-سلام. خوبی؟ طوری شده؟

-سلام. از تو بهترم.اتفاقی هم نیافتاده.

-تلخ شدی!

-هوم...بگذریم. امروز چطوری ؟ بهم گفتند که سامانتا و هرب اینجا بودند.

-آره. اما تو اول بگو راننده رو پیدا کردند؟

-نه ماشین دزدی بوده. پلیسا احتمال میدن سوءقصد بوده باشه. من حدس میزنم که چه کسی پشت ماجراست ولی مدرک ندارم.بهتره برای بیدار کردنش،متن وصیت نامه ام رو فاش کنم.

-خوبه، اما کمی دست نگه دار.

-چرا؟

-شاید...شاید لازم بشه کمی تغییرش بدی.

رهام اخمهایش را در هم کشید.

-دلم نمی خواد در اون مورد دیگه چیزی بشنوم. مگر اینکه تو انتخابت رو کرده باشی.

-این قدر خودخواه نباش.

-هستم....بذار با دیدنت آروم بشم و برم. خواهش میکنم اذیتم نکن.

-اما تو داری اذیتم میکنی. سامانتا و هرب بهم گفتن وضعیتم طوریه که می تونم تحت کنترلشون جنین رو به هفت ماهگی برسونم. و....و ...تو خودخواهانه می دونستی و بهم نگفتی.

-کافیه دیگه.

-نه...این بار نه....ازت جواب می خوام . چرا؟ چرا ؟

رهام برای در اغوش کشیدن و آرام کردنش جلو کشید اما بهار او را کنار زد.

-به من دست نزن .جوابمو بده چرا؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام عصبی و بی حوصله فریاد کشید:

-چون دوست دارم لعنتی. بفهم که نمی تونم روی یکسری محاسبه ، روی جون تو قمار کنم. لعنت به تو...لعنت..

بهار به قیافه در هم همسرش نگریست. برای چندمین بار بود که رهام را گریان می دید.اما حتی اشک او نیز باعث کوتاه آمدنش نمی شد. رهام با لحن ملایم تری ادامه داد:

.من...منم آدمم . دوست دارم بچه ام رو ببینم. بغلش کنم ....اما تو برام مهمتری . من، فقط تو رو دارم. بفهم که هر چی زمان بگذره وضعیت بدتر میشه و علاقه منم به اون موجود کوچولو که همین الانم مادرشو داره ازم میگیره بیشتر. بهار بفهم که نمی تونم ازدستت بدم... بفهم...

-من...من قول میدم. تعهد میدم که هر وقت خطری بود سقطش کنم.

-تو دیوونه ای . الان اینقدر وابسته ای بعدش بدتر میشه.

-اما...

-اما نداره...یا من...

-رهام خواهش می کنم بذار امتحان کنیم.

رهام به چشمان ملتمس همسرش نگریست. درد از دست دادنش را نمی توانست تحمل کند.

-نه..

-رهام..التماست می..

رهام با ناراحتی دستانش را بر لبان بهار نهاد.

-هیچ وقت التماس نکن...التماس هیچکس.....با..شه من ....قبول می کنم ولی اون دو تا باید قول بدن که مراقبت باشن... وگرنه خودم می کشمشون ، قسم می خورم ....تو هم باید قول بدی و نه...اصلا رضایت کتبی بدی که هر موقع خطری حس شد، بدون رضایتت کورتاژ کنی.

بهار با بغض به رهام نگریست. این آخرین و تنها فرصت بود . سرش را برای تایید تکان داد.

-فکر کنم خیلی وقته صدات برگشته می خوام موافقتت رو بشنوم.

بهار آهی کشید و با همان صدای خس دار پاسخ داد:

-باشه.اما..تو هم باید قول بدی که اگه....اگه یک روز من نبودم....بچمون رو رها نکنی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رهام دستانش را از شدت ناراحتی به هم فشرد.

-اولا تو بی جا می کنی نباشی. همین الان قول دادی. دوما اون بچه هردومونه و نیازی به قول گرفتن نیست.

بهار درد را در صدای رهام تشخیص داد. بغضش سر باز کرد و خودش را به آغوش همسرش سپرد.

-ممنونم.ممنوم ازت.

***

سه ماه به سختی سپری شد. با مراقبتهای شدید داخل خانه. با دستگاههای تنفسی و آماده باش کامل . رشد جنین و دیدن حرکات و شنیدن ضرباهنگ قلب کوچکش، نیرویی بود که هر دو را سرپا نگه می داشت. از یک هفته مانده به پایان ماه ششم، مریم و کیوان خود را به آنجا رسانیدند تا کمکی باشند. هر دوی آنها از همان ابتدا انها را برای نگه داشتن جنین شماتت می کردند اما در دل حق را به آنها می دادند.

با وارد شدن به ماه هفتم ، قلب بهار تحملش کمترشد . تا آنجا که به فوریت به بیمارستان منتقل گردید و در میان اشک و دعای همراهانش، به اتاق عمل فرستاده شد. و فقط رهام بالای سر بهار قرار گرفت و همراهش شد. با یک بی حسی نخاعی عمل اغاز شد و نیم ساعت بعد ، در میان مراقبت شدید تیم بیهوشی و مشاوران قلب نوزاد به دنیا آمده و روی شکم مادر انداخته شد. بهار که در تمام مدت قلبش بی تابی می کرد، با احساس کردن فرزندش به روی همسرش لبخندی زد و بی هوش گردید

****

سالن در سکوتی سنگین فرو رفته بود. نگاهی به جمع حاضر در اتاق کرد.

-خب کسی نظری نداره؟

-من مخالفم.

با تعجب به تنها مخالف حاضر نگریست. قامت جوان و شادابش را از نظر گذراند و لبخندی زد.

-مشکل چیه ؟

-این طرح زیر ساختای موجود رو در نظر نگرفته. همه می دونند که سازه های دهه اخیر همه کوچک و کم هزینه شده اند. فضا کم شده و ما باید اینو در نظر بگیریم که این وسیله طراحی شده بزرگ و پرهزینه است و مناسب شهرای بزرگ نیست. اگه ما اقدام به وارد کردن این ابزار بکنیم ، بدون شک توی بازار رقابت شکست می خوریم.

با لبخند به جسارت پسر جوان نگریست. در میان ان همه خبره کار صحبت جسارت می خواست. حرف او کاملا مطابق با نظر خودش بود . منتظر بود که این حرف از جانب امور مالی و امور مشتریان زده شود اما حالا از دهان مشاور جوان

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شرکت خارج شده بود. می دانست که سکوت عده ای از روی جهل و سکوت عده دیگر به دلیل این بود که طرح مستقما از طرف شرون بزرگ معرفی شده بود.

-چه کسایی با آقای شرون موافقند؟

زمزمه ای در سالن افتاد دو دستگی و سردرگمی حضار مشخص بود. جانب پسر را بگیرند یا پدر؟

-من هم مخالفم خانم دکتر!

-چرا دوشیزه جیسون؟

-محل قرار گیری دستگاه سفاشی در طبقه چهارم یک بیمارستانه و این با توجه با استانداردهای موجود مشکل ایجاد می کنه . همونطور که آقای شرون گفتند دستگاه سنگینه...

به میان کلام دختر جوان آمد. اندیشید "چاپلوس کوچولو ! واقعا شبیه باباتی"

-کافیه... این دستگاه هر چند بزرگه اما برای عصر حاضر طراحی شده و وزن و امکاناتش با توجه به استانداردها، طراحی شده. برای طبقه اول یا هزارم فرقی نداره و این در شناسه دستگاه اومده. شرکت سازنده معتبره و زیر سوال بردن اون ، خارج از حیطه ماست. نظر دیگه ای نیست.

سکوت بار دیگر سالن را پر کرد. لحظه ای اندیشید " اگر این طرح را کس دیگری ارائه داده بود چه می شد؟"

-من جلسه رو به پنج روز دیگه موکول می کنم. هر کدوم از مشاورین و کارشناسان باید چند صفحه مکتوب علت مخالفت و یا موافقت با طرح رو به من ابلاغ کنند. سپس نظرات خونده شده و در مورد طرح تصمیم می گیریم.

-اما دکتر بیشتر افراد موافقند.

-کافیه. همون که گفتم ، بعدا تصمیم می گیریم ختم جلسه.

همه بعد از بلند شدن او ایستادند. سالن کنفرانس را ترک کرد و به اتاق خودش بازگشت. از پنجره نگاهی به شهر زیر پایش انداخت .همه چیز تغییر کرده بود او نیز عوض شده بود. زندگی در آنجا با او چه بازی ها کرده بود. کم کم جزیی از آن مردم می شد. سرد و خشک . اما او زنی شرقی بود. زنی که در خانه و نزد عزیزانش کانونی از محبت بود و شادی. دیگر نه از سختی فولاد خبری بود و نه از سردی آهن، آنجا به لطافت گلهای بهاری بود و به مهربانی باران .

تقه ای به در اتاق خورد.ت قه ای آشنا که بعد از سالها ، هنوز تغییر نکرده بود. لحظه ای بعد قامت بلند مرد زندگیش در چهارچوب در ظاهر شد. تنها او و همسرش اجازه داخل شدن به این اتاق را داشتند. ان هم با رمز و کارتی ویژه.

-سلام بر بانوی خستگی ناپذیر.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-سلام. اما من امروز خسته ام.

-اوه اوه امروز از روزهای پر از غرغره . پیر شدی خانم.

نگاه خصمانه ای به رهام انداخت و او بی مهابا بلند خندید.

-از همین نگاهها به اون بیچاره ها میندازی که ازت می ترسن دیگه.

-چه فایده تو که از من نمی ترسی.

رهام به آرامی به او نزدیک شد. و در آغوشش کشید.

-من بی جا میکنم خیلیم ازت می ترسم.

بهار با لبخند کنارش زد.

-جون خودت.

-جون خودم.

هر دو خندیدند.

-چه خبر؟

همون که انتظار داشتیم تیم فرسوده شده. انگار نه انگار طرح پر از خطاست . فقط چون از جانب تو بود همه قبول کردند ، به جز یکی.

رهام با تعجب ابرویی بالا انداخت.

-کی؟ این شجاع دلاور کیه که با من در افتاده؟

بهار خندید :

-پسرت.

-آرش؟

-آره

صدای خنده رهام اتاق را پر کرد.

-البته یک حامی کوچولو هم داشت.

-حتما جسیکا.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-دقیقا.

-لعنت به این پدر و دختر. مهم نیست . مهم اینه که من می دونم پسرم بهش تمایلی نداره.

بهار لبخندی زد. خط داخلی به صدا در امد.

-اقای آرش اینجا هستند.

-بفرستش داخل

سپس قفل امنیتی را زد.

آرش داخل امد. کاملا شبیه پدرش بود ،به جز چشمان درشت و قهوه ایش. کتی اسپرت با شلواری جین پوشیده بود موهای نرم سیاهش را به سمتی شانه زده بود. چشمان درخشانش از شیطنت برق میزد. با لبخند به پدر و مادرش سلام کرد و گونه مادرش را بوسید. هر دو او را عاشقانه دوست داشتند و به او می بالیدند.

-خوب دو تایی خلوت کردید ها.

نگاهی به آن دو که ایستاده بودند افکند.

-هوم... فکر کنم بد موقع رسیدم ! اینطور نیست پدر.

بهار خندید و پشت گردن او را گرفت.

-شیطنت موقوف پسر.

-آخ.آخ .. گردن من از مو هم نازک تره ماما

بهار با لبخند او را رها کرد. رهام پسرش را کنارش نشاند و بهار مقابل انها قرار گرفت.

-شنیدم روی طرح من نظر دادی و ردش کردی؟!

اخمهای آرش در هم رفت.

-طرحتون خوب نیست پدر . از شما و ماما تعجب میکنم. اون جماعت بی خود هم که فقط تایید می کردند.

رهام خندید.

-داری از ما ایراد می گیری هان؟

آرش نگاهی به قیافه خندان آنها افکند .متعجب از نوع برخورد انها،مطمئن شد که چیزی را از او مخفی کرده اند.

-این انتخاب علت داره ؟! نه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-وقتی دلایل کتبی مخالفتت رو دیدم بهت توضیح میدم.

-ماما!!

-همین که گفتم.

آرش با حرص به خنده آنها نگریست. مادر و پدرش را می شناخت . محال بود چیزی را که نمی خواهند بروز دهند. ترجیح داد بحث را به چیزی که می خواست تغییر دهد.

-کی می ریم ایران؟

بهار با تعجب به همسرش نگاهی کرد. او نیز شانه ای بالا انداخت.

-چطور؟

-ماما...یعنی فراموش کردی دو هفته دیگه عروسی آذره!

بهار به فراموشکاری اش خندید

- واقعا؟!

-واقعا .عجب خاله ای؟! محبتتون چشم نخورندتون

بهار بلند خندید.

محبتتونو چشم نزنن. عزیزم. باز این آفتاب ورپریده اصطلاح اشتباه یاد تو داده؟

چشمان پدر و پسر گرد شد. هر دو همزمان پرسیدند

-آفتاب چی؟

بهار خندید.

-من تا آخر عمرم نمی تونم به شما چیزی یاد بدم. خودمم کم کم داره درست فارسی حرف زدن یادم میره.

-خب کی میریم؟

رهام نگاهی به همسرش افکند و با تایید گرفتن از او رو به آرش کرد:

-خودت هماهنگی هاش رو بکن. می تونیم یک هفته ای به مرخصی بریم.

آرش کف دستانش را برهم کوبید

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-عالیه. خوبه عروسی رو انداختند توی تعطیلات کریسمس. یک هفته دیگه کریسمسه و شما هم می تونید حسابی استراحت کنید.

بهار به قامت پسرش نظری افکند و لبخندش پررنگ شد. هنوز روزی که به دنیا آمد را ، به خاطر داشت. با وجود سختی ای که کشده بود و حتی دو روز بی هوشیش ،حتی یک لحظه از نگه داشتن او پشیمان نشده بود. بعدها رهام نیز اقرار کرده بود که خوشبختی اش و حضور فرزندش را مدیون شجاعت و ایثار اوست و بدون پسرش زندگی برایش معنا ندارد.

آرش با احترام بلند شد و برای رسیدگی به کارهایش اتاق را ترک کرد. نگاه بهار و رهام بر هم نشست و هر دو لبخند زدند. در زندگی آنها سختی فراوان بود ، اما هیچ سختی ای به شیرینی داشتن آرش نبود. آرش اکنون در سن بیست و هشت سالگی با آینده ای درخشان روبرو بود . دانشجوی دکترای حقوق بین الملل بود و در شرکت مادرش به عنوان دستیار و مشاور فعالیت داشتو در صدد تاسیس یک شرکت حقوقی کوچک بود. او مایه مباهات و افتخار انها بود.

بهار از جایش برخواست و از روی میز اتاقش قاب عکس خاتمش را برداشت. روی مبلی در نزدیکی نشست و قاب عکس را از نظر گذراند. در آن قاب تمام اعضای خانواده اش بودند. عکسی که سال قبل در تعطیلات تابستانه که به ایران رفته بودند، گرفته شده بود:

رهام نزدیکش ایستاده بود و دستهایش را حمایل شانه های او کرده بود. کنار پا و جلوی آنها، آرش عزیزش روی زمین چمن نشسته بود و با شیطنت به آنها می نگریست. سمت راستش عرفان ایستاده بود، با آن قامت بلند و موهای خاکستری ، که نشانه میانسالی بو. قهرمان ملی بود و مکانیکی بسیار ماهر. در سن پنجاه سالگی هنوز هم شاداب و پر انرژی بود و در عکس تقریبا همسرش را به اغوش گرفته بود. همسری که با سعی بسیار راضی به ازدواج کرده بود.

به همسر او نگریست .دختری که در یک روز گرم بهاری سرنوشتش با آنها گره خورده بود. راهله نیز مانند همسرش در عکس شاداب جلوه می کرد . خداوند خوشبختی آنها را با پسرشان بهرام و دخترشان بهاره که روبرویشان روی زمین نشسته بودند کامل کرده بود. علی آن مرد کوچک دوست داشتنی نیز ، به همراه همسر باردارش کنار راهله ایستاده بود. با نگاه به چهره برادر اندیشید اگر پدرش نیز زنده می ماند در پنجاه سالگی به این شکل در می آمد؟

نگاهش روی عکس گشت و روی مردی که در کنار رهام و با اقتدار کامل ایستاده بود ، ماند. مردی که بعد از گذشت نزدیک به بیست سال به سراغش آمده و طلب حلالیت کرده بود. برادرش بهروز که گرد پیری بر موهایش نشسته و گذشت روزگار پیر و شکننده اش کرده بود . هرچند مانند عرفان از نظر جسمی سرحال بود ، اما روح او سالها بود که مرده بود . بعد از سمانه دو بار دیگر ازدواج کرده و هر بار شکست تلخی را تجربه کرده بود و حالا تنهای تنها روزگار می گذراند و میلیونها پولی که در طول سالیان ،کسب کرده بود ، بدون هیچ وارثی هر روز افزایش میافت. شاید

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تنهایی، تنبیهی بود که خداوند برای او در نظر گرفته بود . تنهایی که به دلیل اخلاق تندش، حتی خواهرزاده هایش آن را نتوانستند پر کنند.

کنار بهروز شهرام آن مرد دوست داشتنی ایستاده بود. مردی که عاشقانه و مردانه برای حفظ زندگیش جنگیده و از آرزو ، آن دخترک حساس و زودرنج ، زنی کارآزموده و کاردان ساخته بود. چین لبخند گوشه چشمانش حکایت از آن داشت که این مرد همچنان زندگی را به ریشخند می گیرد و با دوقلوها یش و عرفان ،همه جا بساط خنده و تفریح و شادی را مهیا می کنند.

بهار با لبخند به عکس آرزوی عزیزش نگریست . زنی که با وجود سه فرزند همچنان مانند جوانها می گشت و می پوشید و روحیه ای بسیار بالا یافته و فرزندانی زیرک و کاردان تربیت نموده بود. آرمین، پسر بزرگ آرزو ، که کنارش ایستاده و همسرش را در حصار دستانش گرفته بود ، مهندس شرکتی معتبر بود و چشم انتظار نخستین نتیجه ی خانواده، در ظاهر ، نسخه دومی از شهرام بود اما اخلاقش کاملا شبیه اخلاق بهار بود. مهربان و بسیار جدی!

دوقلوها در کنار هم و نزدیک آرش روی زمین نشسته بودند. هر یک خاطره عزیزی را زنده می کردند. آذر شبیه مادربزرگش بود و آفتاب بسیار شبیه خاله مرحومش.

افسانه ای که درست روز تولد آرشِ او، با خودزنی در بیمارستان تمام کرده و غمش را برای همیشه بر دلهای آنها گذاشته بود.

تنها جای عکس او و خانواده اش در کنار آنها خالی بود. امیر بعد از مرگ افسانه، با خانواده اش ناپدید شده و هرگز ردی از آنها پیدا نشد و او در حسرت دیدار دوباره ایلیا و غزال عزیزش ماند. غم عجیبی بر جانش چنگ انداخت. دست بر صورت زیبای آفتاب کشید و قطره اشکی روی قاب عکس افتاد. دست رهام گردش حلقه شد.

-نبینم خانمم گریه کنه.

بهار با بغض به او نگریست.

-دلم براش تنگ شده.

دل منم برای همه عزیزانی که از دست دادم تنگ شده . برای پدر و مادرم.خاله و عمو ..برای دنیل...این رسم زندگیه عزیزم.

-اما اون جوون بود. با دیدن آفتاب انگار غمم تازه میشه.

رهام فشار دستانش را بیشتر کرد.

-باید با خودت بجنگی بهارم. می دونی که دل این پسر خیلی وقته اسیره و دیر یا زود به صدا در میاد و تو باید با دیدن بیشتر آفتاب کنار بیای.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهار لبخندی زد.

- یعنی میشه یخ پسرمون آب بشه و به حرف بیاد.

-آب شده ! فکر میکنی عشق عروسی آذر اون رو بی تاب کرده ؟ کسی که برای عروسی آرمین نیومد! خب ...علت چی میتونه باشه؟

-دیدار یارا!

هر دو خندیدندو بهار اندیشید بچه ها چه زود بزرگ می شوند. رهام باردیگر سکوت را شکست:

-اوم ؟! فکر می کنی آفتاب حاضر بشه مثل خاله اش بیاد و اینجا زندگی کنه؟

-نمی دونم! شاید اون زرنگتر از خاله اش باشه و تنها وارث شرون بزرگ رو بکشه ایران.

رهام لبخند غمیگینی زد و صورت بهار را مقابل خود گرفت و با دستهایش آن را قاب کرد. هنوز هم با گذشت نزدیک به سی سال از ازدواجشان عاشقانه او را دوست داشت. بهار متعجب به او نگریست.

-چیزی شده؟

-بهار... تو می دونی که من چقدر دوست دارم. بعد از این همه سال، هنوز با دیدنت همون هیجان و آرامشو حس می کنم . اما ...تو الان گفتی ناراضی هستی؟ تو از بودن اینجا ناراحتی؟ تو...یعنی من ...نتونستم خوشبختت کنم؟ مجبور شدی با من بیای؟!

بهار اخمی به پیشانی نشاند. حالا وقت شوخی نبود ، باید همسرش را قانع می کرد. سرش را در سینه همسرش پنهان کرد و به پهنای صورتش گریست.

-هرگز این حرف رو نزن. من حتی شاید بتونم بگم خوشبخت ترین زن عالمم. با همه سختیا و مشکلاتی که داشتم تو منو رها نکردی. از زیر مسئولیتت فرار نکردی .من...من خیلی دوستت دارم رهام. اینو بارها گفتم .یادمه یک روز گفتی اگه به عشقت شک کنم نابود میشی. حالا تو بعد این همه سال داری به من شک میکنی؟

من خوشبختم . من در اضای همه ی سختی هایی که کشیدم ، به جای همه ی کسایی که از دست دادم ، تو رو به دست آوردم. تو و پسرمون ، پاداش صبر من هستید. من هیچ وقت از اومدن به اینجا و ازدواج با تو پشیمون نیستم. من خیلی خوشبختم که شما رو دارم.

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی است.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دلم می خوا د برای پایان داستان، شعری از سیمین بهبهانی رو به همتون تقدیم کنم. این شعر با احوال بهار قصه خیلی نزدیکه. دوستتون دارم و خدانگه دار

گفتا که می بوسم تو را ، گفتم تمنا می کنم

گفتا اگر بیند کسی ، گفتم که حاشا می کنم

گفتا ز بخت بد اگر ، ناگه رقیب آید ز در

گفتم که با افسونگری ، او را ز سر وا می کنم

گفتا که تلخی های می ، گر نا گوار افتد مرا

گفتم که با نوش لبم ، آنرا گوارا می کنم

گفتا چه می بینی بگو ، در چشم چون آیینه ام

گفتم که من خود را در آن عریان تماشا می کنم

گفتا که از بی طاقتی دل قصد یغما می کند

گفتم که با یغما گران باری مدارا می کنم

گفتا که پیوند تو را با نقد هستی می خرم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

گفتم که ارزانتر از این من با تو سودا می کنم

گفتا اگر از کوی خود روزی تو را گفتم برو

گفتم که صد سال دگر امروز و فردا می کنم

پایان

جمعه 92/8/15

Created in Master PDF Editor - Demo Version